

آنلاین رمان تقدیم میکند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جوانه

نویسنده: مهسا رمضانی

<https://WWW.OnlineRoman.iR/>



همه اش یک لحظه رخ داد. تا چشم باز و بسته کردم، ماشین روی هوا چرخ میزد و صدای جیغ دو زن کنارِ یام و «یا خدا»ی راننده و مرد مسافر جلویی میآمد. ماشین یک چرخ زد و بعد دردی شدید در بدنم پیچید. همه چیز روی دور کند رفت. دیدم که مسافران دیگر چطور با ترس

جیغ میزدند. برخورد سر مسافر جلویی با سقف ماشین، آخرین تصویر بود و بعد... همه چیز تاریک و تاریکتر شد.

با صداهایی آمیخته به همهمه و گریه و فریاد چشم باز کردم. از سختی زیرم و درد در جایجای بدنم، متوجه شدم که روی زمین افتاده‌ام. یک بار دیگر پلک بستم و باز کردم. صدای بلند آژیر هوشیارم کرد. چشمهای تارم مجدداً بسته شد. درد توی پیشانیام، صدای ضعیفم را درآورد. رفته رفته فضا برایم روشن شد و با نگاهی بیجان به سمت چپم، متوجه شدم که کسی بالای سرم نشسته است. خون شره کرد و از روی پیشانی ام پایین ریخت. مرد خیلی سریع جلوی نشر خون را گرفت و بعد مجدداً به دستم که میان دستش قفل شده بود، نگاه کرد و گفت:

— فشار پایینه. رضایی بیا اینجا..

بعد به چشمان بازم نگاهی انداخت و با صدایی رسا گفت:

— خوبی خانم؟ جایی از بدنت درد میکنه؟

گیج و مبهوت به او خیره شدم. دوباره سؤالش را پرسید؛ اما انگار

صدایش در شلوغی بیرون و همهمهی توی سرم گم شد. مجدد فریادش

به گوشم نشست.

— رضایی با توام!

ذهنم یاری نمیداد که چه سؤالاتی از من میپرسد تا جوابی بدهم.

چشمانم را باز و بسته کردم. انگار در خلاء گیر کرده بودم. تمام تلاشم را

کردم تا بتوانم حرف بزنم؛ اما به جای کلمات واضح، صدایم از عمق گلو

خارج شد و نامفهوم و با درد نالیدم:

— آب!

مرد که در آن شلوغی هیچ چیزی نمیشنید، سرش را نزدیک صورتم

آورد و با صدایی بلند گفت:

— چی؟

گوشهی سرم تیر میکشید و انگار میخواست تقسیم بر دو شود.  
دست آزادم را روی آن گذاشتم. با صدایی عصبی و پر از بغض گفتم:  
— آب... آب...

این بار کلماتم واضحتر بود. دستم را که پایین آوردم، همه اش خونی  
بود. زنی از دور آمد و گفت:

— — بهوشه؟ چی میگه؟

— آب میخواد. خداروشکر حالش خوبه؛ ولی فشارش پایینه، سرم  
میخواد. رضایی یه سرم بیار!

رضایی کمکش برایم سرمی وصل کرد. آن قدر درد داشتم که فرو  
رفتن به یکباره ی سوزن در دستم را حس نمیکردم. اشک از گوشه ی  
چشمم راه گرفت که همان زن بلند شد و رفت. دقایقی بعد دوباره با  
کودکی جلو آمد.

— بچه‌ت هلاک شد. خدا بهتون رحم کرد که از میون اون همه آهن

سالم بیرون اومدین. بچه‌ی توئه دیگه...

مات نگاهش کردم که دوباره گفت:

— الهی بگردم... اگه خدا نمیخواست که الان زنده نبودی... ماشین

داغون شده اما به کرم خدا فقط تو و بچه‌ت و اون خانم سالم موندین.

خدا بهتون رحم کرده به خدا!

سرم را چرخاندم. ماشین روی سقفش قرار گرفته بود و دو نفر آن

سوی من روی زمین افتاده بودند. شوکه به آنها که زیر ملافهای سفید

قرار گرفته بودند، خیره شدم که زن دوباره گفت:

— نگاه نکن عزیزم. بیا بچه‌ت رو بگیر... هیچی مثل آغوش مادرش

آرومش نمیکنه.

سرم را دوباره چرخاندم! این زن از چه چیزی حرف می زد؟ این بچه

از کجا آمده بود؟ بچه را توی آغوشم گذاشت و مجبورم کرد برای اینکه

نیفتد، با دست آزادم بگیرمش.. بچه با صدایی بلند و با تمام توان زار

میزد. حال و روزم خوش نبود. صدای گریه‌ی بچه هم در سرم میپیچید

درد... آخ از درد! خدایا چه بلایی سرم آمده بود؟

## فصل اول:

قدم اول را برداشتم و وارد ورودی دادگاه شدم. همه‌مه و جمعیت برای لحظاتی متوقفم کرد. شاید تردید دیوانهام میکرد، شاید در دلم هنوز کورسوی عشقی به امیرحسام داشتم؛ اما باید این راه را میرفتم. میان من و امیرحسام هیچ نقطه‌ی اشتراکی باقی نمانده بود. تمام پرده‌های حرمت و حیا میانمان دریده شده بود. گام‌هایم بی‌آنکه بخوام، دوباره به حرکت درآمدند و راهروی دادگاه را طی کردند. برای اینکه از نظر ظاهری قوی باشم، لازم بود که برای آخرین بار به آینه نگاه کنم. به‌سمت اولین در که روی تابلوی آن کلمه «دستشویی» نوشته بود، رفتم و وارد راهروی زنانه شدم. توی آینه سرتاسری دستشویی، نگاهی به زیر چشم گود افتاده‌ام انداختم. لب‌خند تلخی زدم و با عجله کرمپودر را از داخل کیفم خارج کردم و تیرگی‌های اطراف چشمم را که نشانه‌ی لاغر شدن غیرطبیعیام در چند ماه اخیر بود، با دقت پوشاندم. چشمم به تاول

سوختگی بر روی دستم افتاد. دلم میسوخت و کاری از دستم برنمیآمد. سوختگی ریختن چای روی دستم که جای خود داشت.

رژ کالباسیرنگم را از کیفم درآوردم و رژ لبم تجدید کردم. به ته خط رسیده بودم و با وجود اینکه در تصمیمم مصمم بودم، اما دوست نداشتم جلوی مردی که هفت سال قبل ناشیانه مهر عشقش را به دل چسباندم، کم بیاورم. نباید فکر میکرد که ضعیفم. با نگاه کردن به ساعت موبایل، با قدمهایی که ظاهرا مصمم بود، از دستشویی خاج شدم و خودم را به پشت در اتاق قاضی رساندم. دستهای یخ زدهام را که نه بهواسطهی سرمای زمستان، بلکه ناشی از عصبانیت و فشار خون پایینم بود، در جیب پالتویم جا دادم.

با صدای سلام امیرحسام به پشت سر برگشتم. طبق معمول با بوی ادکلنی که تا دو متر آن طرفتر میرفت و اطرافیانش را مستفیض میکرد و لحنی که هر شنوندهای را در اولین برخورد اغوا میکرد، ظاهر شده بود. با اصلاح موها و ریش و سبیل مرتبش، به دنبال این بود که به من ثابت



کند کم نیاورده است؛ ولی من میشناختمش. ته دلش میخواست جدا نشویم و به همان زندگی پر از دعوایمان برگردیم. برایش افت داشت اما نه... دیگر بس بود. برخلاف ظاهر مغرورانهای که او را از خلق عالم بی نیاز

نشان میداد، نگاه پر از التماسی به من کرد و مجدداً لب گشود:  
— جوانه!

به یاد چند شب پیش افتادم و نگاهم رنگی از سردی و خشونت گرفت.

— بله!

— تصمیمت قطعی؟

دستهایم را از جیبم درآوردم و جلوی رویش تکان دادم.

— مگه راه دیگهای هم گذاشتی؟

— یه فرصت دیگه...

به میان کلامش پریدم.

— چند بار؟ از اون هفت سال زندگیمون، شیش سالش رو دنبال

فرصت بودی و هر دفعه بدتر از قبل قولت رو شکستی!

— ایندفعه قولم مردونه ست!

دهانم را کج و کوله کردم.

— قول مردونه تم دیدم.

صورتش درهم رفت. خوب میدانستم بیشتر از این التماس

نمیکند. عادتش بود. غرور از چهرهاش میریخت. وقتی به خواسته اش

نرسید، صدایش را بلند کرد.

— به جهنم! طلاق میخوای؟ باشه طلاق میدم؛ ولی این رو بدون

دست از سرت برنمیدارم!

سرباز منشی سرش را از اتاق بیرون آورد و داد زد:

— امیرحسام بهرامی... جوانه خدانظر!

نگاه چیچپی به امیرحسام انداختم و جلوتر از او وارد اتاق شدم.

درون اتاق، مرد میانسالی در کت شلوار سورمه ای که رنگ سیاه

ریش و سبیلش توی ذوق میزد، پشت میز نشسته بود. با ورود ما سر

بلند کرد و عینک را از روی چشمانش برداشت. نگاه عمیقی به سر تا پای من و امیرحسام کرد. فکر کنم در همان نگاه اول متوجه شد که ما دو تا وصله ی ناجور برای یکدیگر هستیم که از بد زمانه در کنار هم قرار گرفته‌ایم. با اشارهی دستش به روی صندلیهایی که روبه‌روی میزش قرار داشت نشستیم.

امیرحسام برخلاف دقایقی پیش، خونسردانه روی صندلی جای گرفت و بدون اینکه علامتی از بیقراری و اضطراب نشان دهد، منتظر ماند تا قاضی نگاهی سرسری به پرونده بیفکند؛ ولی من علیرغم تلاشم در حفظ خونسردی، بعد از شنیدن تهدیدش، دیگ آب جوشی بودم که با جویدن لب پایینم، سعی در ممانعت از سر رفتنم میکردم. قاضی رو به من کرد:

— شما اول صحبت کنید.

چشمانم را به چشمان ریز قاضی دوختم و سعی کردم از ورای مردمک احاطه‌شده با عنبیه سیاه‌رنگم، به عمق نگاهش نفوذ کنم و او را قبل از

دهان گشودن تحت تأثیر قرار دهم. گویا قاضی کارکشته ی این قبیل پرونده ها بود. جدیتر مرا مورد خطاب قرار داد:

— خانم با شما هستم...

بهر سرعت میان کلامش پریدم و با تون صدایی بلند و کمی لرزان که سعی در کنترلش میکردم گفتم:

— طلاق میخوام.

قاضی نگاه چپچی به من کرد. عینک قاب کائوچوی سیاه رنگش را به آرامی برداشت و به چشمش زد. هرچه او پر از آرامش بود، من پر بودم از هیاهو و تشویش. با دقت بیشتری در چهرهام نگریست و گفت:

— میتونم دلایلش رو بدونم دخترم؟

کلمهی دخترم بر جانم نشست. برای چند ثانیه خاطرات هفت سال زندگی مشترکم، توهینهایی که امیرحسام توهین حسابشان نمیکرد، محروم شدن، تنبیه و زندانی شدن و توگوشیها و کتکهایش جلوی چشمانم ظاهر گشت و صدای گریهها، جیغها و التماسهایم در گوشم

پیچید. اشک به آرامی بر روی گونه‌هام چکید و در پاسخ گفتم:

— دست بزن داره... فحش میده... زندانیم میکنه. وقتی اون زهرماریا رو میخوره، اختیار دستوپاشم از دست میده. مثل یه تیکه گوشت من رو زیر مشتش و لگد میگیره. تا زمانی هم که خسته نشه، ولم نمیکنه. بازم بگم؟

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

— تأییدیه‌های پزشکی قانونی تو پرونده‌م هست.

قاضی برگه‌ها را بالا و پایین کرد و مشغول خواندن یک برگه شد.

نگاهی به امیرحسام انداخت و پرسید:

— خانم راست میگه؟

امیرحسام که من را دستپر میدید، به تته و پته افتاد. منمن کرد

و در نهایت جواب داد:

— اینطوری هم نبوده که میگه. دو یا سه بار تو این چند سال بیشتر

نبوده. آدمیزاد جایز الخطاست.

خشم سرتاپایم را گرفت و وسط حرفش دویدم و رو به قاضی کردم.  
— سه بارش رو نامه ی پزشکی قانونی دارم. دروغ میگه حاجاآقا!  
توروخدا خلاصم کنید... این کثافتکاریا، کار هر شب که نه؛ ولی دو شب  
درمیونش بود.

آستین مانتویم را بالا زدم و زخمهای پوستانداخته و جای کبودی  
انگشتهایش بر روی ساعدم که به زردی میزد، نشان دادم.  
— اینم آخرین هنرنمایش که بعد گذشت سه هفته هنوز ردش  
نرفته.

باز صدایم لرزید. دلم آتش گرفت از اینکه داشت اینقدر راحت دروغ  
میگفت و ادامه دادم:

— کمک کنید. جسماً و روحاً از زندگی در کنار این آقا خسته‌م.  
قاضی خودکارش را کنار گذاشت و مهربان گفت:

— واسه طلاق فرصت زیاده. تو دین ما توصیه به بخشش و صلح  
شده...

خسته و عاصی از بخششهای مکرر و آشتیهایی که به واسطه ی  
دوستان و خانواده ی دو طرف صورت گرفته بود، نالیدم:  
— کار ما دو تا از مشاوره و مصالحه هم گذشته. از این مرد بدم می‌آد.  
متنفرم ازش، یه ثانیه هم دیگه نمیتونم تحملش کنم. این مرد یه وحشی  
تمامعیاره...

امیرحسام خشناک بهستم چرخید و سپس به قاضی گفت:  
— همیشه همینطور بوده. کنترل دهنش رو نداره. یهطوری با آدم  
حرف میزنه انگار نهانگار شوهرشم. آدم رو به مرز جنون میرسونه و بعد  
توقع داره... یادش رفته از کجا اومده! اشتباه از من بود این کولی رو  
گرفتم.

عصبی شدم. مکان را فراموش کردم و داد کشیدم:  
— کولی هستم که هستم! نژادم آینه، افتخار میکنم به ملیتم. مثل  
تو بیشرف که نیستم که بهجای آب، هر گندی رو تو حلقم بریزم.  
بعد بهسمت قاضی فریاد همراه با بغضی کشیدم:  
— منتظر چی هستید. خلاصم کنید از دست این نامرد وحشی!

قاضی با خودکار روی میز کوبید:

— آرامشتون رو حفظ کنید. حرمتا رو نگه دارید. اینجا دادگاهه! چه خبرتونه؟ چتونه؟ به خودتون مسلط باشید.

دستانم را روی صورتم بردم و هایهای گریستم. هیچ راهی برای بازگشت دوباره نبود. امیرحسام تمام پلهای پشت سر را خراب کرده و خودش را به بیخیالی زده بود. حرمتها پاره شده و احترامها از بین رفته بود. رابطهام، عشق و محبتم... همه را لاید چال میکردم. دیگر نمیتوانستم با این مرد باشم.

\*\*\*

حکم را گرفته بودم؛ اما خوشحال نبودم. نفس عمیقی کشیدم؛ اما رگوریشهام بهجای آرامش درد گرفت. بعد از هفت سال از هم جدا شده بودیم. هفت سالی که فقط یک سالش به خوبی گذشت. صدای امیرحسام برای هزارمین بار در گوشم پیچید.

— الان خوشحالی؟



لبخند بر روی لبم خشکید. به سمت صدا برگشتم. مانند همیشه  
پوزخند روی مخیاش نمایان بود. با اعتماد به نفس کامل گفتم:  
— اون دیگه به تو مربوط نیست.

از پله ها پایین آمدم. سوییچ ماشین پراید شوهر خواهرم را از داخل  
کیف درآوردم و به سمتش رفتم. صدای فریاد امیر حسام در فضا پخش  
شد.

— خانم معلم، ولت نمیکنم. این خط و این نشون... تا ابد سایه‌م بالای  
سرته!

به سرعت خودم را داخل ماشین انداختم. سرم را روی فرمان ماشین  
گذاشتم. این تهدیدهایش مو بر تن آدم سیخ میکرد و میدانست هنوز  
هم میتواند من را بترساند. تف بر لقمه‌های که خورده‌ای امیر حسام.

\*\*\*

قدم که به داخل هال گذاشتم، با نگاه پرسشگرانه‌ی اعضای  
خانواده‌ام مواجه شدم. دست به دستگیری اتاق خواب خواهرزاده‌ام

بردم و سعی کردم خوشحال جلوه کنم.

— تموم شد!

نفسی تازه کردم تا همه چیز طبیعتر باشد و ادامه دادم:

— راحت شدم!

ابروهای برادرانم درهم گره خورد و سر زن برادرها بیخ گوشهای هم رفت. بدون آنکه نگاهی به چشمان از حدقه‌بیزونزدهی مادرم بیندازم، وارد اتاق شدم. همین حرکاتشان بود که ناامیدم می کرد و همین بود که امیرحسام من را تهدید میکرد. او میدانست همهی اعضای خانوادهام دوستش دارند و از تنهاییام سوءاستفاده میکرد. در را بستم و پشت در بر روی پاهایم آوار شدم.

شادی و لبخندی که ماه ها به دنبالش بودم و اتاق به اتاق دادگاه و پزشک قانونی را برای یافتنش سرک میکشیدم، محدود شد به همان نفس عمیق لرزانی که دم در ورودی دادگاه کشیدم. تهدید امیرحسام و به دنبال آن اخمهای درهمکشیدهی خانوادهام و پچی که از پشت در

شنیده میشد، راه هرگونه شادمانی را به رویم بست. شقیقه‌هایم نبض میزدند و سرم در حال انفجار از درد بود. با صدای ضرباتی که پشت در میخورد و صدای چهره که میگفت «حالت خوبه جوانه؟» از اوهام و افکار بیسروته رها شدم. خودم را به کناری کشیدم و پشت به دیوار دادم و در جوابش گفتم:

— خوبم؛ فقط یه خرده خسته‌م!

— سفره رو پهن کردم. همه منتظرتن.

— فعلاً میل ندارم، شما نهارتون رو بخورید. واسهم نگه دارید.

در اتاق باز شد و چهره سرش را از لای در داخل کرد. نگاهی به ظاهر بهم ریخته‌ام انداخت و گفت:

— این چه قیافه‌ایه گرفتی؟ مگه چند ساله همین رو نمیخواستی؟

حقبه‌جانب و ناراحت گفتم:

— قیافه‌هاشون رو ندیدی؟ فکر کردن از فردا خونهی اونا پلاس میشم که اخم و تخم بارم میکنن.

— تو چه کار به اونا داری. مهم خودتی. ماشاءالله دبیری و دستت تو جیب خودته. هیچکی ندونه، من که میدونم چقدر توانایی و مستقل. پا شو تا حرف به دهن زنداداشا ننداختی، بیا بیرون.

راست میگفت. تا اینجایش را خودم رفته بودم، از اینجا به بعدش هم با خودم بود. با ورود مجدد به داخل سالن، پچیچها قطع شد. نگاهی به دورتادور سفره انداختم. مادرم کف دستش را چند مرتبه روی زمین زد

و گفت:

— بیا اینجا بشین.

به آرامی در کنارش جای گرفتم. سرش را نزدیک گوشم کرد و با لهجهای که آمیخته از لهجهی فارسی و کولیها بود، آنهم نه به آهستگی، گفت:

— عین دردانه خیرهسری... اون یهجور آبرومون رو به باد داد و تو یهجور. فکر میکنی ما رو تو خونهی شوهر رو پر قو میذاشتن و تو رو روی آتیش گذاشتن؟

سرم بلند کردم و متوجه شدم که زن برادرهایم گوشه‌هایشان را به سمت من و مادرم تیز کرده اند. نیشگونی از پای مادرم گرفتم و معترضانه گفتم:

— خیلی خب، بسه! همه دارن بهمون نگاه میکنن.

مادرم زیرچشمی عروس‌هایش را پایید و با گفتن بسمالله، قاشق حاوی سوپ را به دهان برد. سازش با تغییرات جدید زندگی، آن هم تغییری در حد حذف شدن فردی که تمام لحظات زندگیات با او گره خورده

باشد، نیازمند زمان و کمرنگ شدن خاطرات بود. زمان میخواستند تا جوانهی تنها و جدید را بپذیرند و بفهمند که من حق دارم. حق داشتم زندگی نابسامانم را ترک کنم. زندگی که با وجود داشتن روزهای خوب، بدیهایش میچربید. دوران خوش آشنایی در گروه دوستانه، دوران سخت زندگیام در آن روستای محروم و تلاشهای مداوم امیرحسام برای تنها نگذاشتنم و سختیهای استخدام رسمی شدن، روزهای شیرین نامزدی و عقد و در نهایت دوران کوتاه خوشبختی بعد از شروع زندگی

مشترک... حالا که مرورش میکنم، چقدر زود تمام شد. شاید اگر بچه‌های می‌آمد، شاید اگر امیرحسام اعتیاد به مشروبات الکلی پیدا نمیکرد و شاید... بگذریم. هرچه بود، باعث شد که هفت سال از عمر من و او بدون هیچ نتیجه‌ای بر باد رود و ماحصل این سالها، نشخوارهای فکری و بیخوابیهای شبانه بود و ترس. ترس از مردی که روزی عاشقانه می‌پرستیدمش.

## فصل دوم:

پتو را از روی صورتم کنار زدم و به مادرم که بالای سرم ایستاده بود و با غرغره‌هایش بر روی اعصاب دربوداغانم رژه میرفت نگاه کردم. نوک انگشتان پایش را با جدیت به پهلویم میزد و میگفت:

— پا شو... د پا شو دیگه.

از دوران کودکی این عادتش مرا به حد انفجار عصبی و برافروخته میکرد. معترضانه پرسیدم:

— چی می‌خوانی از جونم اول صبح جمعهای؟

عصبانی از جا برخاستم. بالشتم را به یک دست و پتویم را به دست دیگرم گرفتم و به سمت اتاقی که متعلق به مهمان بود راه افتادم و داد زدم:

— وقتی نمیآم اینجا، واسه اینه که نمیذارید آدم واسه چند ساعت کپهی مرگش رو بذاره. باز هی پیغام و پیغام بفرستید و زنگ بزنید که زن مطلقه عیبه شبا تنها بخوابه و آل و بل... اااااا.

در اتاق را کوبیدم؛ اما صدای مادرم بقدری بلند بود که بشنوم.

— بلانسبت سگ!

از برخوردهای همگی کلافه بودم. از شر هجومهای گاه و بیگاه امیرحسام راحت شده بودم و گیر چهار شوهر گردنکلفت افتاده بودم که از غیرت مردانه فقط امرونی کردن و زیر گوش مادرم ورد خواندن را بلد بودند که او را نگهبان روز و شبم کنند. نه، دیگر خوابم نمیبرد. پتو را به کناری پرتاب کردم. بالشتم را به دیوار کوبیدم و زیر لب ناسزایی نصیب خودم کردم.

— من باشم اگه این بار حرف شما رو گوش بدم!

لباسهایم را تعویض و در اتاق را باز کردم. پا بیرون گذاشتم و فریاد زدم:

— وای به حالتون اگه بهم زنگ بزنید برگردم یا یکی رو بفرستید دنبالم.

از در راهرو که گذاشتم، مادرم بلند پرسید:

— کجا میری سر صبحی؟

فریاد کشیدم:

— میرم قبرستون. کاری داری؟

و بی توجه به غرولند مادرم از خانه خارج و راهی خانه ی خودم که

دو کوچه آن طرفتر بود شدم. خوابآلوده، درگیر افکار خودم بودم که با

صدای «سلام عمه. کجا میری؟» برادرزادهام که خانهشان سر کوچه بود

در جا میخکوب شدم. ماهر، پسر ده ساله ی برادر کوچکترم، میرجهان،

دستبهکمر دم در ایستاده بود. چشم غرهای رفتم و خشمناک از مادرم



به سر او فریاد کشیدم:

— فضولی؟

از خشمم در جا تکانی خورد و صدایش به لرزه افتاد:

— آخه بابامیرجهان گفته...

— بابات غلط کرده!

فقط یک پاسبان ده ساله کم داشتم که برادرم، ماهر را گماشته بود.

در همین هنگام، مرزا، برادر بزرگترش درحالیکه چشمانش را میمالید،

دم در ظاهر شد و بعد از سلام کردن به من، رو به ماهر گفت:

— بیا ماهواره داره تکرار همون سریال هندیه رو میده. جای حساسش

رسیده. ساعت کوک کرده بودم بیدار بشم ببینمش.

در دلم به ساعت کوک کردن مرزا برای دیدن سریال مورد علاقهش

خندیدم؛ اما در عین حال همین تکجمله‌ی ساده دلم را به درد آورد. یکی

ساعت کوک میکند بیدار شود و یکی مثل من آرزو دارد تمام ساعت‌های

عالم از کار بیفتند و گذر زمان به صفر برسد.

غضبناک نگاهی به ماهر انداختم و توپیدم:

— برو دیگه، نشنیدی چی گفتم؟!

ماهر درحالیکه چشم از صورت اخم‌آلودم نمی‌گرفت، به داخل خانه رفت و بدون خداحافظی در را بست. باز هم خدا را شکر که صبح زود روز جمعه بود و همگی در حال استراحت در منزلشان بودند؛ و گرنه تا جواب دختر سه ساله‌ی میرجهان را باید میدادم. از پیچ کوچه که گذشتم، چشمم به هیکل قناس صاحب خانهام، آقای رودکی، افتاد که دمپایی بهپا،

با قدمهای بلند بهسمت خانهام میرفت. در حیرت بودم از دمپاییهای رنگووارنگ این مرد میانسال که در سوز سرما و جز گرما از پایش کنده نمیشد. قریب به چهار سال بود که مستأجرش بودیم. با یادآوری بذله‌گویی امیرحسام لبخند کجی روی لبهایم نشست.

«جوانه ثواب داره روز جشن عاطفه‌ها یه جفت کفش واسه رودکی بخریم!»

خنده بر لبم نیامده با صدای «بهبه، چشممون بالاخره به جمالتون

روشن شد خانم بهرامی! «قیافهام درهم رفت و جدی گفتم:

— فکر کنم پشت تلفن بهتون گفتم که از همسرم جدا شدم و دیگه خانم بهرامی نیستم.

— بله، بله، خیلی هم متأثر شدم. طبق عادت بود، شما ببخشید.

— امرتون آقای رودکی؟

— خونه رو گذاشتم واسه فروش. از بنگاه زنگ میزنن که مشتری میفرستن و شما تشریف ندارید.

— حتماً یادتون هست که بنده دبیرم و شاغل، نه خونهدار!

چشمهایش با هر جوابی که از من میشنید، گردتر میشد. سابقه نداشت که تا این حد بیپروا و بیادبانه به او پاسخ داده باشم. لحن نرمش تغییر کرد:

— بهر حال تا مشتری نبینه که خونه فروش نمیره.

— تا اول خرداد مهلت دارم. خوشم نمیآد تو این مدت کسی بیاد

واسه دیدن خونه. قراردادام که سر اومد، پول رهنم رو میدید و خونه رو

تحویلتون میدم. اونوقت صبح تا شب بنگاهی مشتری بیاره.

برای چند لحظه مکث کرد. نگاهش روی صورتم که از روز قبل آرایش داشت ماند. نیشش تا بناگوش باز شد.

— شما خودت قصد خرید نداری؟

جریتر شد و لحن کلامش را چندشآور کرد.

— تخفیف میدم بهتون البته!

نگاه پرغضبی به شکم برآمده و کمربندش که در پایینترین حد، زیر

شکم بسته شده بود انداختم. رد روغن ماشین بهصورت دایرههای

ازهمپراکنده روی پاچههای شلوار کرمی رنگش خودنمایی میکردند.

همیشه از کثیفی این مرد و نامرتب بودن وضعیت لباسهایش چندشم

میشد. اگر به لبخندهای گله‌گشادش پاسخ میدادم، بدون شک سومین

زن عقدیاش میشدم. بهسمت منزلم راه افتادم و او هم لخلخکنان به

دنبالم روانه شد. به در خانه که رسیدم، دست در جیب پالتویم کردم و

کلید را درآوردم. قبل از آنکه آن را در قفل بچرخانم، رو به رودکی که به

من رسیده بود کردم و قاطعانه گفتم:

— فکر کنم حرفامون رو زدیم. خونه سر قرار تخلیه میشه. پول پیش رو لطفاً آماده کنید.

در را باز کردم و وارد خانه شدم و بدون اینکه مجال صحبتی به او بدهم، در را به رویش بستم. صدای خشمناکش از پشت در بلند شد:

— پول پیش آماده‌ست. هرچه زودتر تخلیه کنی، بهتره!

هنوز بقایایی از وسایل امیرحسام در خانه به چشم میخورد. باید

همه را کارتن میزدم و میفرستادم به خانگی پدریاش. نگاهم بهسمت

تابلوی نقاشی روی دیوار کشیده شد. نقاشی سیاه‌قلم از اسبان وحشی

در حال دویدن. در گوشه‌های از تابلو با خط ریزی نوشته شده بود: «رقص

اسبها.» جلو رفتم و دستی بر روی تابلو کشیدم. یادم به روزی افتاد که

او داشت کارهای آخر این نقاشی را میکرد و من از پشت به صندلیاش

تکیه داده بودم و با لذت رقص دستهایش را روی تابلو نگاه میکردم و

با صدایی خوشحال میگفتم:

«استاد آموزشم دارید؟»

او هم به شیطنتهای ریز من میخندید و میگفت:

«شما به استاد یه بوس بده! کلاس و آموزش که سهله، چنان نقاشی

ازت دربیارم که داوینچی جلوش سر خم کنه».

آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

— حیف از این همه هنر و استعدادت که بخاطر عیاشیت دود شد و

هوا رفت.

بهسمت اتاق خواب رفتم. آنجا مثل همیشه مرتب بود. خودم را با

مانتو به روی تخت انداختم. دکمههایم را بهآرامی گشودم و به روزی فکر

کردم که صیغهی طلاق بینمان جاری شده بود. همانطور خوابیده مانتو

را

از تنم بیرون کشیدم درحالیکه چشمم به سقف و حواسم بهجای دیگری

بود، آن را دور دستم پیچاندم و به گوشهای پرت کردم. صدای امیرحسام،

جلوی دفتر طلاق در گوشم زنگ زد:

«خود همین حاجی دوباره صیغهی بینمون رو میخونه جوانه!»

فحشی در دلم به او دادم و گفتم:

— تو خواب ببینی!

صدای زنگ موبایل از داخل کیفم که روی مبل قرار داشت، هوش و حواسم را به زمان حال برگرداند. نگاهی به ساعت که به مچ دستم بسته شده بود، کردم. چیزی به نه صبح نمانده بود. برخلاف امیرحسام و برادر و خواهرانم، عادت ترک ساعت مچی و وابسته شدن به موبایل برای رصد کردن زمان را نداشتم. با علم به اینکه مادر یا یکی از برادرانم برای خبرگیری از من زنگ میزنند، توجهی به زنگهای پیدری موبایل نکردم و خود را به عالم خواب سپردم.

چشمهایم را که باز کردم، خورشید وسط آسمان و رگهی باریکی از آفتاب کمجان اسفند ماه بر روی بدنم افتاده بود. بعد از دقایقی غلت زدن، از جا برخاستم. ابتدا به سراغ گوشیام رفتم. هفت تا عدم پاسخ داشتم. سه تا مربوط به دوست و همکار مدرسهام سیمین، دو مرتبه چهره، یک بار هم مادرم و آخرین نفر هم برادر سومیام، عاطف بود. سه

تا هم پیام نخوانده داشتم. سیمین شاکی از عدم پاسخگویی من، نوشته بود به او زنگ بزنم. چهره جویای حالم شده بود و درنهایت عاطف برای نهار دعوتم کرده بود. دعوتی که هیچ حوصله‌های برای پذیرفتنش نداشتم. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به یک بعدازظهر بود. بعد از شستن دست و صورتم، به سمت یخچالی رفتم که قریب به دو ماه، طبقاتش خالی بود. دو عدد تخم مرغ برداشتم تا نیمرو درست کنم. ماهیتابه را برنداشته، پشیمان شدم و تخم‌مرغها را سر جایشان گذاشتم و دلم خواست که برای خودم، چیزی که دوست دارم، سفارش بدهم. از برگه‌هایی که روی میزاین افتاده بود، شماره‌ی نزدیکترین رستوران را برداشتم و همبرگر سفارش دادم و تا ارسالش، مشغول جمع‌وجور کردن هال شدم. وسط تمیز کردن خانه بودم که ناگهان به یاد پیام سیمین افتادم. با عجله گوشی موبایل را برداشتم و شماره‌ی او را گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد و با آن صدای جیغ‌جیغیاش گفت:

— جوانه... یعنی همیشه آرزو به این دلم می‌مونه که تو جواب



گوشت رو بدی! د بیشعور اون گوشی برای چیه؟  
خندیدم و با صدای بلندی حرفش را قطع کردم.  
— خیلی خب حالا! چیکار کنم، اینم اخلاق منه.  
فحشی آبنکشیده به اخلاقم بست و گفت:

— حالته هرچی فحش بدم!

نچی کردم و گفتم:

— طفلی اون بچه ها که تو آموزش میدی بهشون سیمین! چیکارم  
داشتی؟

ناگهان انگار یادش آمد که برای چه تماس گرفته است، با شوق  
گفت»

— آموزشوپرورش روز قبل با اردوی معلما و شاگردان برتر

دبیرستانهای تحت پوشش به خرمشهر موافقت کرده. تو هم میتونی از

دبیرستان ما، بیای بریم خرمشهر! میخوام اسمت رو رد کنم!

یک لحظه از در جمع بودن غم گرفت و نالیدم:

— من؟!

انگار صورتش را میدیدم.

— نه پس من! احمق بیا بریم یه هوایی هم به سرت میخوره!

تعطیلات عید رو میتونی دور از خانوادهت باشی و کسی هم کاری به کارت

نداشته باشه!

سیمین از تمام زیر و بم زندگیام آگاه بود و اصرارش تقریباً میشد گفت که دودلم کرد. بعد از مدت نهچندان کوتاهی در عذاب و تنش بودن و شروع کسالتآور یک روز جمعه، این خبر میتوانست برای زنی چون من، کورسوی امیدی برای تغییر در روحیهی افسردهام باشد؛ خصوصاً که

بعد از سالها میتوانستم به مکان دوران کودکیام سرک بکشم. یک لحظه به یاد آن سالهای نفرین شدهی جنگ افتادم که جیغ و فغان کوچک و بزرگ به عرش میرسید. دلم پر شد از خاطراتی که در آن سالها

رقم زده بودم. خاطرهای کمرنگ در ذهنم جان گرفت. دختر کولی خردسالی

که دل به مرد جوانی از عشیره داده بود. مردی که در اوج آرامش، از رودخانه برای او بچه قورباغه‌های سیاه‌رنگ می‌گرفت و حواسش به کودکانه‌ها و معصومیت‌ها بود. بعد از قطع مکالمه‌ها با سیمین، دقایقی به فکر فرو رفتم. با هر جواب «نه» و «نمیشه» که به خودم میدادم، دلم پر می‌کشید به سمت هوای گرم جنوب، عشیره‌ای که نه دل خوشی از آنها داشتم و نه میتوانستم مهربانیهای پسر خان عشیره، عامر، را فراموش کنم.

با صدای آیفون، چادر گلدارم را به سر کردم و برای تحویل گرفتن ساندویچ همبرگر به کوچه رفتم. نهارم را با بیمیلی خوردم و تصمیم گرفتم با سپردن جسمم به آب گرم، امیرحسام، شکسته‌هایم در زندگی، مشکلات دوران تحصیل و آوارگیهای دوران کودکیام... را به فراموشی بسپرم. از حمام که بیرون آمدم، دلم خواست که جلوی تلویزیون لم بدهم و یک فیلم انتخاب کنم. دیده بودم که امیرحسام آرشیو فیلمهایش را

هنوز برنداشته بود و بهترین فرصت بود که قبل از تحویل دادنشان، یک بار دیگر به آن آرشیو سر بزنم. کشوی میز تلویزیون را باز کردم و هارد و سیدیها را کنار زدم که چشمم به یک سیدی بیمحافظ افتاد. امیرحسام جانش بود و آرشیوش. عجیب بود که این سیدی را همینطوری رها کند. برداشتم و آن را درون دستگاه گذاشتم. هنوز از صفحه‌ی تلویزیون فاصله نگرفته بودم که تصویر خودم روی صفحه آمد. خوابیده بودم، لباس خواب تنم بود و طبق عادت همیشه، یک بالش را به آغوش کشیده بودم. جلوی تلویزیون به همان حالت ماندم و مات و محو صفحه شدم که صدای امیرحسام توی گوشم پیچید.

«زیبایی، توی خواب زیباتر از همیشه‌های؛ اما امان از وقتی که بیدار میشی! اینقدر زیبایی که همیشه دلم میخواد تو همین حالت خوابیده ببینمت و تو... آخ لعنتی... چرا طلاق دادم؟ چرا تسلیم رای دادگاه شدم؟»

جا خوردم. این ویدئو برای همین چند وقت قبل بود. احتمالاً همان

شب‌ی که با مادرم بحث‌م شده بود و برگشته بودم خانه و هرچه که تماس گرفته بودند، خودم را به نشنیدن زده بودم و با خوردن یک قرص خواب، به خوابی عمیق رفته بودم. دوربین عقب رفت. مشخص بود که امیرحسام دارد از اتاق خارج میشود. چند دقیقه‌ای از هم‌جای خانه فیلم گرفت و بعد گفت:

«اینقدر خوابت عمیق که اگه الان ببوسمت و دوباره بغلت کنم، نمی‌فهمی! ولی من دلم می‌خواد تو بیداری دوباره تجربه‌ت کنم. پس صبر میکنم تا توی بیداری داشته باشمت! جوانه... گفته بودم نمی‌ذارم حتی فکرت سمت آدم دیگه‌ای بره. یادته؟ این فیلم نشون میده چقدر راحت میتونم پیام سروقت و تو حتی نفهمی! فکر نمی‌کنم به کسی بگی! چون به کسی گفتن مساویه با از دست دادن آزادیت..»

دوربین روی صورت خودش رفت. حالا نشسته بود روی مبل و از خودش فیلم می‌گرفت.

«دوست دارم جوانه، حتی وقتی خودت رو از من محروم میکنی!»

دوربین دوباره فضای خانه را گرفت و او دوباره برخاست. خشم از این شکستن حریم خصوصیات باعث شد که دیوانه شوم. از جا بلند شدم و با خشم به سمت دستگاه دیویدی رفتم و با حداکثر توان با پایم به دستگاه ضربه زدم. دستگاه از روی قفسه ی میز تلویزیون به عقب پرت شد و به واسطه ی کشیده شدن سیمهای رابط، تصویر امیرحسام از روی صفحه رفت. با صدایی بلند فریاد کشیدم:

- تو غلط کردی اومدی تو این خونه آشغال! اینجا دیگه خونهی تو نیست!

ترس اما داشت تا ته حلقم بالا میآمد. سرم را بهطرف تلویزیون چرخاندم. چشمم به علامت «سیگنال موجود نیست» که بر روی صفحه السیدی در حال رقص بود، خیره ماند. اشکها بی اختیار بر روی گونه هام جاری شدند و برای آرام شدن به جان وسایل دم دستم افتادم. نمیتوانستم این عدم استقلال و آزارش را باور کنم. اگر این بار تحت تأثیر الکلی من را در تاریکی یا روشنایی روز خفت میکرد و... تصورش هم

آزارم میداد و سبب میشد که با حرص بیشتری خانه را به گند بکشم. او اینجا بود... بالای سر من و همین برای دیوانه کردنم کافی بود.

فصل سوم:

از روی ظرفهای شکسته با احتیاط عبور کردم. پالتویم را تنم کردم. شالم را در دست مچاله کردم و قبل از خروج از منزل، آن را روی سرم انداختم و بعد از خروج از خانه، راه رفتم. به کجا... نمیدانم. فقط میخواستم از آن مکان دور باشم. نفس کشیدن در خانههای که یک زمانی امیرحسام هم در آن زندگی میکرد، بعد از دیدن آن فیلم آزاردهنده برایم مسمومکننده بود. با ظاهر شدن درختان فضای سبزی که کمی دورتر از خانه قرار داشت، به آنجا رفتم. روی یکی از نیمکتها نشستم و به روبهرو خیره شده بودم. آنقدر گریه کرده بودم که از دو فرسخی صورتم داد میزد. با صدای زنی که لهجهاش شبیه لهجه ی مادرم بود، سر بلند کردم. یک زن کولی! این مردم را میشناختم؛ چون خودم هم یک زمانی از آنها بودم. در بین اشکهایم به زن جوان کولی که مدل لباس پوشیدنش

دقیقاً مانند خواهر خدایا مرزم دردانه بود، لبخند زدم. اشکهایم را با دست پاک کردم و به همان لهجه ی خودش گفتم:

— ولم کن خواهر!

با تعجب سرتاپای مرا و رانداز کرد. نه لباسهایم، نه رنگ صورت و چشمهایم، شباهتی به کولیان نداشت. مجدداً لبخند زدم ولی نه از سر شادی؛ فقط از روی ادب. مجال سؤال پرسیدن به او ندادم و گفتم:

— خیلی وقته ساکن این شهر شدیم. هر کی از سر خودمون، من رو میبینی، حیرت میکنی که قیافهم به کی رفته. خونواده‌م همه‌شون سبزه‌ی تند هستن و چشموا برو مشکی. مادر بزرگ خدایا مرزم همیشه به مادرم میگفت که من و دردانه خواهرم، شبیه مادر بزرگشیم. اون از من سفیدتر بود.

زن کولی میخکوب چشمهای آبیام شده بود. بدون آنکه متوجه شوم، دستم را دستش گرفت و کف دستم را به سمت خودش چرخاند. همان فالگیری معروف کولیه‌ها که مادر بزرگم به خوبی آن را از بر بود. بدون



آنکه منتظر اجازه باشد، شروع کرد به بررسی تکتک خطوط کف دستم. در آن لحظه همکلام شدن با آن زن و عقم را به دست حرفهایش سپردن، تنها راهی بود که از فکر کار امیرحسام رها شوم. بیاختیار به زن کولی گفتم:

— بگو دیگه، چی میبینی؟

زن کولی کمی سرش را بالا و پایین آورد و گفت:

— کودکی سختی داشتی. آوارگی و دربهدری. نخواستی؛ اما آوارهت کردن. غم به دلت نشسته... عزیزی از دست دادی. بیشتوپناهی... دستم را از دستش بیرون کشیدم و معترض گفتم:

— بیشتر اینا رو که خودم الان بهت گفتم. بیشتوپناه هم نبودم،

سر ظهر زمستون تو پارک چه میکردم با این صورت پفکرده و قرمز؟ پا شو قربونت بشم و قتم رو نگیر!

بدون حرفی، خیلی جدی دستم را گرفت و بهسمت خودش کشید و

کف دستم را بهسمت صورتش چرخاند و با صدای بلند و مطمئن گفت:

— یه نفری خیلی رو تصمیمگیریات تو زندگی مؤثر بوده. از سر خودمون نیست، بیگانه‌ست. اجنبیه! ولش کن، بذار به حال خودش باشه. اون وصله‌ی تو نیست. سفری در پیش رو داری که صلاح نیست بری. چیزهایی میفهمی که نباید بفهمی!

دستم را ول کرد و از جا بلند شد و چشم در چشم گفت:

— خیلی لجبازی و این لجبازی کار دستت میده. اخلاقتم به خواهر

مرددت رفته. نذار سرنوشت مثل اون بشه!

تنم لرزید و به او نگاه کردم. عزم رفتن کرد. دست در جیب پالتویم

کردم تا طبق عادت همیشگی که مقداری پول در جیبهایم می گذاشتم،

اسکناسی در بیاورم و دستمزدش را بدهم. به سمت دیگر چرخید و قبل

از راه افتادن، رویش را به من کرد.

— بذار به حساب همقوم بودنمون. به خونواده‌ت سلام برسون.

راهش را گرفت و رفت. من ماندم و حرفهایی که از دهان او در

گوشم میپیچید.

— یه نفر هست... سفر... صلاح نیست... خواهر مرده... سرنوشت...  
خسته‌تر از قبل به خانه بازگشتم. تمام راه حرفهای فالگیر کولی  
در ذهنم چرخ میخورد. با توجه به خانوادهای که در آن متولد شده بودم  
و اینکه حرفهی مادر بزرگم فالگیری بود و داخل شهر در پارکها و  
خیابانها میچرخید و فال رهگذران را میگرفت و جسته گریخته  
حرفهایش درست از آب درمیآمد، نمیتوانستم اعتماد به حرفهای  
فالگیر را ندیده بگیرم.

کمکم به درستی خواستهی صاحبخانه که در تخلیه زودتر از موعد  
قرارمان اصرار داشت، ایمان میآوردم. هرچه زودتر تخلیه میکردم، هم به  
نفع او بود و هم به نفع خودم. از فردای همان روزی که آن فیلم شوم را  
دیدم، به دنبال خانهی اجارهای راه افتادم. چند سالی میشد که اطلاعی  
از قیمت جدید خانه ها نداشتم و قیمتهای نجومی اجاره ها برایم حیرت  
انگیز بود. از همه مهمتر اینکه که کمتر کسی خانهاش را رهن کامل  
میداد

و خانه‌هایی هم که با شرایط جور بودند، صاحبشان با فهمیدن اینکه زنی

مطلقه هستم، از نشان دادن خانه‌شان امتناع میکردند و برخوردشان طوری بود که گویی زنهای مطلقه و بیوه افرادی جزامی و طردشده از اجتماع هستند. علاوه بر اینها، پیدا کردن خانه و دهنبدهن

صاحبخانه‌ها و بنگاهداران گذاشتن، نیاز به یک اعصاب پولادین داشت که من از داشتن آن محروم بودم. در نهایت به آپارتمانهای شصت متری دورتر از مرکز شهر رضایت دادم. با در جریان قرار گرفتن چهره و مطلع شدن خانواده‌ام، برای چندمین بار مجلس شور خانوادگی بدون حضور من

تشکیل شد و رأی بر این دادند که برای حفظ آبروی خانواده، وسایلم را در

زیرزمین کوچک خانهای خودمان بگذارم و در منزل پدری ساکن شوم. این

تصمیم یعنی افسار بندگی بر وجود جوانه زدن و دخالت کردن در ریز و

درشت کارهایش.

ساعت پنج بعدازظهر بود که چهره با من تماس گرفت و گفت روشن، برادر بزرگترم در منزل پدری منتظرم نشسته است تا حکم ناعادلانه‌ی خانواده را به اجرا درآورد. جای هیچگونه بهانه آوردن نبود. کمتر از نیم ساعت خودم را به آنجا رساندم. غیر از مادرم، روشن و چهره کسی حضور نداشت. روشن که اصلاً به ورودم محل نگذاشت و پاسخی به سلام و احوالپرسیام نداد. بعد از دقایقی که به احوالپرسی من از خانواده گذشت، روشن بدون مقدمه‌چینی گفت:

— تا حالا شوهر داشتی، چه خوب و چه بد کاری به کارت نداشتیم؛ ولی از حالا به بعد بزرگترت ماییم. چه خوشت بیاد و چه نیاد، صلاح نیست که تنها زندگی کنی. مطلقه که شدی، یعنی دروازه‌ی دهن مردم از

همه طرف روت بازه. بهتره وسایلت رو بیاری تو زیرزمین و با مادر زندگی کنی. اینم پابهسن گذاشته و اینکه کنارش باشی، واسه هر دوتون خوبه. هماهنگ میکنم فردا خاور بیاد و وسایل رو بار بزنه. چهره میگفت خیلی

وقته جمعشون کردی.

با هر کلمه‌های که روشن میگفت، تارهای عصبیام یکی پس از دیگری به ریشه درمیآمدند. سرم را به زیر انداخته بودم و دندانهایم را بههم میساییدم تا در مقابل خواسته‌ی غیرمنطقیشان منفجر نشوم. صحبت‌هایش که تمام شد، سر بلند کردم و در چشمهای درشت با مژه‌های راست و بلندش که همیشه برایم یادآور چشمهای گاو بود نگاه کردم. از روشن متنفر بودم. او یک مرد بیمنطق و خودرأی بود که برای خواسته‌های هیچکس احترامی قائل نبود و در تمام تصمیم‌گیریهایش فقط به منافع خودش فکر میکرد. حضور جوانهای که شغلش معلمی بود، در خانه‌ی پدریاش، حداقل سودی که برای او داشت، این بود که چندرغاز پول ماهیانه‌ی را که به مادرم میداد، به بهانه‌ی اینکه جوانه در این خانه زندگی میکند، قطع میکرد و خرج خانه را به دوش من میانداخت و خودش را کنار میکشید. حمایت‌های غیرمنطقی مادرم از روشن هم موجب شده بود که تنفرم از او چندین برابر شود، به‌طوری‌که تا به منزلش

دعوت نمیشدم، قدم به آنجا نمیگذاشتم؛ حتی برای دیدن برادرزاده‌هایم. چشمهای عصبانیم را به چشمهای روشن دوختم و خیلی جدی او را مورد خطاب قرار دادم:

- سی سال سن دارم. بچه نیستم که یکی بخواد بالا سرم باشه. ترجیح میدم واسه آسایش خودم و راحتی مامان تنها زندگی کنم و خودم...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که بخاطر جبهه گیری در برابر تصمیم ناعادلانه‌شان، مزه شور خون را به واسطه‌ی توگوشی روشن، در دهانم چشیدم. همیشه همین بود، غیرت و مردانگی برایش در کتک زدن خلاصه

شده بود. غرورم اجازه نداد که در مقابل او اشک به چشمانم راه یابد. بغض کردم و با کوبیدن در هال، از خانه بیرون رفتم. تمام سعی و تلاشم در کودکی و به دنبال مشقاتی که در دوران دانشکده داشتم، برای به دست آوردن استقلال مالی و بالا بردن کیفیت زندگیم بود، نه اینکه به دنبال یک ازدواج ناموفق به خانهای برگردم که در ورودی آبیرنگ

زنگزدهی باریک آن و دیوارهای آجریاش، حاکی از وضعیت نامناسب فرهنگی و مالی ساکنان آن داشت. با شناختی که از برادرانم داشتم، مطمئناً در حکم دادنشان به فیش حقوقیام توجه داشتند؛ وگرنه محبتشان آنقدر نبود که خواهرشان را زیر بالویر خود بگیرند.

\*\*\*

با صدای پیامک موبایل، یک چشمم را باز کردم. هوا گرگومیش بود. زیر لب غرغر کردم:

- تبلیغاتم گندش رو درآورده. نه صبح میشناسن، نه شب.

به شکم چرخیدم و دومرتبه خودم را به دنیای خواب سپردم. روزهای آخر سال بود و روزی چند ساعت برای برگزاری امتحان میانترم به دبیرستان میرفتم و قبل از ظهر به خانه برمیگشتم. ساعت حدود یازده صبح بود که به خانه برگشتم. به محض اینکه وارد کوچه شدم، چشمم به ماشین خاوری افتاد که روبهروی خانه پارک شده بود. با عجله خودم را

به خانه رساندم. بهمحض اینکه کلید را به در انداختم، از داخل کامیون



سه نفر پیاده شدند و یک نفر از آنها بلند گفت:

— خانم خدانظر؟

رویم را بهسمتش چرخاندم. با علم به اینکه میدانستم از طرف

روشن آمدهاند، گفتم:

— امرتون؟

مرد مسنتر که ابروهای پرپشت و چشمان فرورفتهای داشت گفت:

— آقای خدانظر ما رو فرستادن وسایل رو بار بزنیم.

در همین موقع صدای زنگ موبایلم بلند شد. موبایل را از داخل کیفم

درآوردم و نگاهی به صفحهی آن انداختم. روشن بود، برای لحظهای تردید

کردم که جوابش را بدهم؛ ولی با توجه به شناختی که از سماجت برادرم

داشتم، میدانستم که دستبردار نیست. سرد و بیروح سلام کردم. او

هم خشک جواب سلامم را داد. برای لحظهای مکث کرد. سپس صدای

خشنش را بالا برد و گفت:

— معلوم هست کجایی؟ سه ساعته کامیون پشت در خونهته!

حقیبه جانب گفتم:

— فکر کنم بدونی صبا میرم دبیرستان!

مکشی کرد و ادامه داد:

— الان کجایی؟

— دم خونهم!

— خوبه؛ پس کارگرا رو معطل نکن تا هرچی زودتر وسایل رو بار بزنن.

چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. خودم را کنترل کردم تا

با آرامش به روشن بفهمانم دست از تصمیم خودخواهانهاش بردارد.

— ببین روشن...

مجالی به من نداد و تشر زد:

— نذار اون روی سگم بالا بیاد. وای به حالت اگه تا سه ساعت دیگه

وسیله ها تو زیرزمین خونهی بابا نباشه.

و بدون آنکه توجهی به نارضایتیام بکند، با بیاحترامی تمام تماس

را قطع کرد. چشمم به گوشی خشک شد و لب زیرینم لرزید. حتی به

من

فرصت فکر کردن نداده بودند. مطمئناً اگر تا سه ساعت دیگر وسایل در زیرزمین خانه‌ی پدرم نبود، روشن جنجالی به پا میکرد که آبرویی در محل

برایم نمیماند. وارد خانه شدم. در حال را باز کردم. از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

- وسایل وسط هاله.

با بغض در گلو، به اتاق خوابم رفتم و مشغول جمعآوری لباسهایم شدم. بهقدری دلم پر بود که بیاختیار اشکم بر روی صورتم روان شد؛ ولی بهواسطه‌ی حضور کارگرها بغضم را در گلو خفه میکردم. در عمق ناراحتی و اندوهم، کورسوی امیدی در دلم جان گرفت. برخلاف توصیه‌ی

فالگیر، رفتن به سفر جنوب، تنها راهی بود که تعطیلات نوروز را دور از رفتارهای خودخواهانه و سودجویانه‌ی خانوادهام باشم و این بهترین فرصت برای پیدا کردن راهی جهت نجات یافتن از زورگویی و خودکامگی خانوادهام بود. به همین دلیل، فوراً به سیمین پیامکی به این مضمون

زدم:

«منم میام اردو. اسمم رو تو لیست ثبتنامیا بنویس».

\*\*\*

بعد از اتمام حمل وسایل، نگاهی به خانه‌ی خالی کردم. در گوشه‌وکنارش کوهی از وسایل امیرحسام باقی مانده بود. تابلوی رقص اسبها هنوز بر روی دیوار بود. کارگر جوانتر از در سالن وارد شد و گفت:

— خانم این خرده‌ریزای روی زمین رو جمع نکنیم؟

سرم را به علامت نه بالا انداختم.

— خودم جمعشون میکنم.

و چشمه‌هایم را بستم. بغض لعنتی گلویم را کیپ گرفته بود و اجازه‌ی حرف زدن نمیداد. کارگر به‌سمت تابلوی رقص اسبها رفت و دست به طرف آن دراز کرد که با صدای خشداری گفتم:

— اون نه!

دستش را پس کشید و منتظر نگاهم کرد که با دست مرخصش کردم. موبایلم را از جیب پالتویم درآوردم و شماره‌ی تاکسی تلفنی محل را گرفتم. شماره‌ی اشتراک را دادم و به‌سمت وسایل امیرحسام رفتم. همه را توی کارتونی گذاشتم و تابلو را از روی دیوار کندم. بعد آنها را برداشتم و به‌سمت در خروجی رفتم. با متوقف شدن ماشین در مقابل در خانه، نفس عمیقی کشیدم. کسی نباید غمهایم را میدید. با دست به راننده‌ی ماشین اشاره کردم و خواستم که تابلو و وسایل را داخل ماشین بگذارد. نامه‌های برای امیرحسام نوشتم.

«به‌تره دیگه سمت من نیای امیرحسام. جوانهای که قبلاً میشناختی، دیگه مرد! آخرین چیزهایی که توی اون خونه داشتی رو برات میفرستم. محض اطلاع... خونه رو تحویل دادم و تا یه مدت میرم که گموگور شم. پس دیگه پیدام هم نمیکنی که بخوای بیای بالا سرم. از تنهایی لذت ببر... شایدم چند تا دانشجوی احمق پیدا کنی که عاشقت بشن و باهات بخوابن! هوم؟ اون موقع که زیاد خاطرخواه

داشتی! الان که جدا شدیم، کارت راحتتره!»!

کاغذ را فرو کردم درون جعبه و با صدایی که خستگی روحی و جسمی در آن مشهود بود، به راننده‌ی تاکسی گفتم:

— خیابان الغدير، کوچه‌ی شهيد عباسی، پلاک بیستوسه، منزل بهرامی. بهشون بگید خانم خدانظر فرستاده.

دو مرتبه دست در جیبم کردم. اسکناس بیرون آوردم و بهسمت راننده گرفتم.

— کمه خانم!

آهی کشیدم.

— الان همرام نیست. بقیه‌ش رو می‌آرم دم آژانس. خواهر میرجهان و روشنم. صاحبای گاراژ مکانیکی کوچه پشتی آژانس، کنار زمین اون معماره... اسمش چی بود؟ آها یادم اومد. برات... غلامرضا براتزاده.

— میشناسم برادراتون رو خانم. بچه‌های آژانس ماشیناشون رو پیش داداشتون می‌برن. کارش بیسته.

لبخند کجی بر لبم نشست و در دلم گفتم: «اخلاقشم بیسته، با  
یه من غسل نمیشه تلخی زبونش رو هضم کرد».

روشن و برادر دومم میرجهان مکانیک بودند، برادر کوچکترم  
عاطف جوشکار و برادر وسطیام نامدار هم نجار امدیافکار شده بود.  
با وضعیت فوت زودهنگام پدرم و خرج و مخارج زندگی، هیچکدام  
نتوانستند درسشان را در مقطع دبیرستان ادامه بدهند. غیر از  
میرجهان که دیپلم داشت.

سوار ماشینم شدم و به دنبال خاور راه افتادم. احساس بدی  
داشتم، احساس برده شدن، زندانی شدن و میدانستم که این اول  
ماجرا بود. به ماه نکشیده پچیهای برادرانم زیر گوش مادرم شروع  
میشد که فلان جوشکار یا مکانیک زنمرده یا اجاقکور خواستگار جوانه  
شده و کی بهتر از آن و این مدل حرفها. هیچ توجهی هم به بالبال  
زدنهای من و عدم رضایتم نمیکردند.

به خانهای پدرم که رسیدم، روشن دم در کشیک میداد و میرجهان

مانند جلادها کنار اولین پله‌ی زیرزمین ایستاده بود و کارگرهای حامل وسایل را به داخل راهنمایی میکردند. مادرم هم با آن قد کوتاه و وزن زیادش که ظاهرش را شبیه مربع کرده بود، در تراس ایستاده و نظاره‌گر تخلیه بار بود. با مدیریت روشن، کلیه وسایل در اتاق کوچک زیرزمین خانهای پدری، چیده شد و به خیالشان افساری بر خواهر سرکششان زدند.

#### فصل چهارم:

صدای خنده و ساز و تنبک از داخل کوچه، حواسم را به خودش پرت کرد. نگاه مشکوکی به مادرم کردم. روسریاش را درست کرد و گفت:

— دختر حاجخانم منیری زایمان کرده، از بیمارستان آوردنش. با به یادآوری تلاشهایم برای مادر شدن، دلم گرفت و سر به زیر انداختم و در ظاهر به کارم مشغول شدم؛ اما در باطن... فکرم به کجاها که میرفت. ساعتی از رفتن برادرانم گذشته بود و حالا انگار در خانهای



پدری احساس خفگی میکردم. نهار آن روز را اشکنهی کشک داشتیم، غذایی که با بی میلی تمام به حلقم میریختم. مادرم به واسطهی حضورم، گردو هم به غذا اضافه کرده بود و به روش خودش میخواست حالم را تغییر دهد. مادرم با اشتها نهار میخورد؛ ولی من با غذایم بازی میکردم و ذهنم درگیر این بود که چگونه سفرم به جنوب را مطرح کنم که به دنبالش جلسهی تصمیمگیری خانوادگی تشکیل نشود. جزء معدود روزهایی بود که میشد بدون حضور فرد سومی با یکدیگر گپ بزنیم. حضور امیرحسام حداقل مزیتی که داشت، این بود که اسمش بهعنوان کوهی، مانع از دخالت دیگران در اموراتم میشد. همانطور که قاشق را داخل کاسهی اشکنه میچرخاندم، بدون آنکه سرم را بالا ببرم گفتم:

— آموزش و پرورش واسه معلما اردوی جنوب گذاشته. مجبورم برم.

سرم را بلند کردم. برگهای ظریف سبزی خوردن، نصفهونیمه از دهان مادرم بیرون بود و با چشمان گردشده به من خیره شده بود. اجازه

هرگونه اعتراض را بر او بستم و گفتم:

— رفتنش اجباریه. باز دور هم جمع نشین و شور کنید جوانه بره یا نه. اگه نرم، واسه کارم بد میشه.

همین چند کلمهی دروغ کافی بود تا مادرم خلع سلاح شود. لذا با دهن پر گفت:

— وقتی که زور و اجبار باشه، کسی حرفی نداره.

چند لحظه بعد رنگ صدایش تغییر کرد.

— خرمشهرن میرین؟

میدانستم چرا میپرسد. خرمشهر او را به یاد دردانه‌اش میانداخت.

— احتمالش هست.

چشمانش پر از اشک شد. دلسوزانه به او نگاه کردم و گفتم:

— بس کن، بیستوچند سال از اون موقع گذشته!

به میان حرفم دوید.

— صد سالم بگذره، مادر اولادش رو فراموش نمیکنه. اشکش را با پیرهن گلداری که به تن داشت گرفت. از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و در حالیکه در چشمانش تالو اشک موج میزد، با پارچ حاوی آب سرد برگشت و سر سفره جا گرفت. زیر لب بسمالله مجددی گفت و مشغول خوردن باقیماندهی غذایش شد. من اما خوب میدانستم که مادر سعی میکند بغض را قورت بدهد.

\*\*\*

بی توجه به نگاههای چیچپ روشن، بعد از خداحافظی با مادرم، چمدان یکنفرهی حاوی لباسهای سفرم را برداشتم و از پلههای تراس پایین آمدم. چشمم به ویلچیر شکسته و زنگزدهی پدرم در کنار دیوار توالت داخل حیاط افتاد. سالها بود که آن ویلچیر آنجا قرار داشت و انگار جزء لاینفک حیاط خانه شده بود. آنقدر وجودش در آن قسمت خانه عادی بود که در عین دیده شدن، آن را نمیدیدیم. نمیدانم چرا قیافهی افلیج پدرم در ذهنم شکل گرفت. پدری که بعد از مستقر شدن

در حاشیهی شهر و گم شدن در زندگی زاغهنشینی، شغل نمکی و جمع کردن نانخشکها را برگزید و چه بیرحمانه یک کامیون حین دنده عقب گرفتن، بدلیل ندیدن پشت سر، گاری و پدرم را به دیوار کوباند و ماحصل آن خرد شدن مهرههای کمر پدرم بود. پدر معلولم بعد آن واقعه، دو سال بیشتر مهمان ما نبود. دو سالی که برای خانوادهی پرجمعیت ما، دو قرن گذشت. فقر و بدهکاری از یک طرف و غم و اندوه تکهای از قلب همگیمن که ناتوان شده بود و حتی اختیار کنترل ادرار و مدفوعش را نداشت از طرف دیگر... نمیدانم چرا زمانیکه تشک ادراری و نجسش را بیرون از خانه گذاشتیم، ویلچیر را زیر برف و باران رها کردیم؟ دو مرتبه نگاه غمبارم را به صندلی پاره ی ویلچیر دوختم. اشک در چشمانم موج زد. از ته دل دعا کردم که دیگر چشمم به آن ویلچیر نیفتد.

پا که از در بیرون گذاشتم چشمم به ماشین آژانس افتاد. راندهاش همان راندهی چند روز قبل بود که بدهکارش بودم. بهمحض

اینکه سوار ماشین شدم، زیپ کیفم را باز کردم و مقدار پولی که به راننده بدهکار بودم، از داخل کیف برداشتم. آن روز هم از ترس کم آوردن هزینه‌ی ماشین باربری وانمود کردم که پول به همراه ندارم؛ وگرنه همیشه مبلغی پول در جیب کوچک کیفم مخفی میکردم. راننده بدون اینکه از آینه ماشین نگاهی بهم بیندازد پرسید:

— کجا برم؟

— میدون امام حسین.

قبل از آنکه ماشین راه بیفتد، پول را به‌سمت راننده گرفتم و گفتم:

— ببخشید که دیر شد، این چند روز خیلی درگیر بودم، نتونستم بیارم دم آژانس.

راننده از داخل آینه‌ی ماشین نگاهم کرد. چند لحظهای روی صورتم مکث کرد و ناگهان با یادآوری من لبخندی زد و به دنبالش گفت:

— قابلی نداره.

— ممنونم، لطف دارید.

ماشینی که اداره ی آموزش و پرورش در اختیار دبیران و دانشآموزان گذاشته بود، اتوبوسی مدل جدید و بزرگ بود. ده نفر از دبیران نمونه ی شهر و حدود پانزده نفر از دانشآموزان رتبه ی برتر دبیرستانها در این اردو از همسفران من بودند. سیمین هم به عنوان معاون نمونه، با سمت مسئول گروه همراه ما بود.

به دلیل دچار شدن به تھوع و سرگیجه در مسافرتها ی طولانی با ماشین، قبل از شروع سفر، قرصی که دکتر برای این مشکل تجویز کرده بود، ته حلقم انداختم و سعی کردم با مکیدن آب نبات ترش، بزاق دهانم را افزایش داده و قرص را قورت دهم. صندلیام دومین جایگاه پشت سر راننده و کنار پنجره ی اتوبوس بود. قفل شیشه ی ماشین را باز کردم تا هوای تازه توی صورتم جریان پیدا کند. پتوی سفری را روی شانهمایم انداختم، سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. سعی کردم با به خواب رفتن، کمی تمدد اعصاب پیدا کنم و انرژی کافی برای سفری

هیجانانگیز بهدست آورم. صدای صلوات باقی معلمها، لبهایم را  
تکاند و به مسیر فکر کردم.

هوای گرم بخاری که از مسیر زیر صندلیها عبور میکرد، پچیچ  
خانمها و موسیقی ملایمی که از رادیوی اتوبوس پخش میشد، باعث  
شد بدون توجه به حضور همکاری که در کنارم نشسته بود، چشمانم  
گرم شود و فرشتگان خواب جسم و روحم را تسخیر کنند. کمکم دختر  
پنج سالهای شدم با موهای خرمايیرنگ بههمچسبیدهی کوتاهشده با  
قیچی و صورتی کثیف، دهانی که دورتادورش به رب آغشته شده بود.  
پیراهن کهنه گلداز کمرکشی و پیژامهی نخی و کوتاه به تن داشتم و  
پاشنه‌ی پاهای خاکپام بهواسطهی دیربهدیر حمام کردن ترک خورده  
بودند. بهتدریج صداها در گوشم جان گرفتند و جلوی پردهی چشمانم  
غبارآلود شدند. به سی سال قبل بازگشتم، تیرماه سال هزار سیصد و  
شصتوشش. چیزی قریب به شش الی هفت سال از جنگ میگذشت  
و ما شبیه به دورهگردها شده بودیم. تازه به روستایی در نزدیکی

خرمشهر رفته بودیم. جد پدریام، کوچی نام داشت و یک فروشنده‌ی دوره‌گرد مهاجر بود که در ایرانگردیاش، در منطقه‌ی کوتعبداالله که روستایی بین اهواز و خرمشهر بود، سرسوتی مادر بزرگ مادر بزرگ پدرم را

یک کولی رقص و زیبا از نژاد هند بود، میبیند. کوچی دل به او میبازد، با او ازدواج میکند، در همان منطقه زندگی مشترکشان را شروع میکنند و پیرو آداب کولیها میشود. هر چند که ارتباطش را با قوم و خویشان و هموطنانش قطع نمیکند، به‌طوریکه ازدواج فرزندانیش بیشتر با مهاجرین صورت میگیرد و اینگونه رگوریشهی نسلهای بعد از او، بیشتر به این سمت متمایل میشود.

به هر طرف نگاه میکردم، وسایل طناب‌پیچشده و خاکی به چشم میخورد. مادرم که تازه جنینش را سقط کرده بود و از رنگ‌رویش معلوم بود که حال خوشی ندارد، با گامهای نه‌چندان بلند ولی با سرعت، از سمتی به سمتی میرفت و وسیله‌های شکسته و ریخته‌شده را جمع میکرد و به داخل چادر سیاهی میبرد که در کنار خرابه‌های اتاق



گاهگلیمان که قبل جنگ در آن میزیستیم، قرار داشت. چادر را پدرم با کمک همسایگانمان برپا کرده بود. عاطف، بین خاکها میلولید و از گرسنگی و نخوردن شیر زجه میزد. سه برادر دیگرم هم به نوبهی خود در حال کمک کردن بودند. پدرم بعد چیدن سیخ کبابها، قیچی و وسایل کشاورزی که ساخت خودش و در واقع هنر و حرفه‌اش بود، کمر راست کرد و رو به مادرم داد زد:

— شاهپری... اون طفل بیگناه رو از روی خاکا جمعش کن. دلآشوبه گرفت اونقدر خاک به حلقش رفت.

مادرم درحالیکه عرقهایش را با دامن پیرهنش می‌گرفت، رو به من که ایستاده بودم و نان و رب می‌خوردم توپید:

— کری؟ صدای برادرت رو نمیشنوی. عوض لومبوندن برو بغلش کن گریه نکنه!

از یک کودک پنج یا شش ساله چه انتظاری میرفت، غیر از اینکه نگاه مغموم از پرخاش بیدلیل مادرش را به خواهر بزرگترش، دردانه‌ی

پرتکاپو بدوزد و بهدنبال التماسی بیجواب از طرف او، بهسمت برادرش  
برود. روی زمین بشیند، او را روی پاهایش بگذارد و نان و رب را به  
دهنش بدهد؛ بلکه صدایش قطع شود.

وسیله ها کم و بیش جمع شدند؛ هرچند همه خاکگرفته و نامنظم  
چیده شده بودند. پدرم گاری را به کنار خرابه‌های اتاقک کاهگلی برد.  
مادر آتشی درست کرده بود و سر کتری دودگرفته روی آن، به علت  
جوش آمدن آب در حال رقیصدن بود. قطرات آب و متلاطم از کناره ی  
کتری سر میرفت و روی آتش میچکید و صدای جیزجیزش و اندک  
دودی که به هوا برمیخاست، عاطف را که حالا گریه نمیکرد و کمی دورتر  
روی زیلوی پوشیده نشسته بود، به وجد میآورد. چشمم به حرکات  
دردانه دوخته شده بود. سرحالتر از همیشه خاک لباسهایش را  
میتکاند و شالش را با وسواس به سر میبست. دبهبی خالی بهدست، رو  
به مادرم داد زد:

— میرم آب بیارم.

بهسمتش دویدم و به دامنش چنگ انداختم و گفتم:  
 - منم باهات می‌آم.

دستم را با خشونت از دامن پیراهنش کند.

- مگه میرم عروسی؟ میرم آب بیارم، زود برمیگردم.  
 پا به زمین کوبیدم.

- منم می‌آم.

ابروهایش را بههم گره زد و خشن گفت:

- غلط میکنی!

بیتوجه به ضجه و ناله‌ی من بهسمت مرکز روستا به راه افتاد تا از  
 شیر آب میدان وسط روستا، آب شرب مورد نیاز خانه را تأمین کند.  
 خیره‌سرانه به دنبالش افتادم. دردانه بدون آنکه به پشت سرش نگاه  
 کند و مطمئن از اینکه تنه‌است، وارد روستا شد و مسیرش را بهسمتی  
 کج کرد. من هم به خیال اینکه راه میدان روستا از آن طرف است، با  
 فاصله از او به قدم برمیداشتم. کنجکاوی کودکانه‌ام برای دیدن مکانی

که آب را از آن می‌آوردیم، مرا وادار کرده بود به دنبال خواهر بزرگترم راه بیفتم. دردانه به داخل کوچه‌های پیچید که یک طرف آن دیوار کاهگلی خانه‌های بود و طرف دیگر باغ درختان خرما. جلوی در خانه تعدادی مرد جوان و مسن روی صندلی نشسته و در حال گپ زدن و خندیدن با صدای بلند بودند. با شنیدن صداهای بلند آنها و به زبان عربی حرف زدنشان و دیدن دشداشه‌های (لباس بلند و سفیدرنگ تا مچ پا) سفید رنگی که به تن و گترهای (دستار) که بر سر داشتند و ساقهای سبزه‌ی تند پرمویی که از زیر دشداشه‌ها دیده میشد، دچار ترس شدم. در حیرت بودم که مسیر میدان شهر، چقدر دور و ترسناک است. همانجا میخکوب شدم و عقب‌عقب به سر کوچه برگشتم. دیدم که دردانه از کنار مردان رد شد و یکی از آنها به‌سمت خواهرم گردن کشید و او هم نیم‌نگاهی به آن مرد انداخت. دیگر معطل نشدم و با سرعت از مسیر آمده برگشتم. ترس و هول و هراس گم شدن در روستا چنان بر جانم غلبه کرده بود که به‌سختی پاهایم را از زمین میکندم. با دیدن چادرمان

نفس عمیقی کشیدم و خود را فوراً به کنار عاطف جا دادم. دیدن صحنه ی جمع شدن آن تعداد مرد با لباسهایی که برای اولین بار نظرم را جلب کرد، چنان برایم هولناک بود که جزء معدودات خاطرات از آن زمان در ذهنم حک شد. خاطرات دوران کودکیام، لایه به لایه ی مغزم را درگیر و مانند خشکی کوچکی در دریای بیکران حافظهام خودنمایی میکردند و هرازگاهی خودشان را نشان میدادند.

آن شب دردانه دیر آمد. آنقدر دیر که پدرم دلنگران جلوی در چادر کشیک میکشید و هر چند لحظه، علاوه بر غر زدن به جان مادرم برای تنها فرستادنش، با صدایی آرام و ترسیده میگفت:

— الله طفلم گیر عراقیا نیفتاده باشه... نکنه موقع آب آوردن دزدیده باشنش! الله رحم کن.

ساعتی نگذشته بود و پدرم درحالیکه آماده میشد به دنبال دردانه برود، صدایی از پشت چادر شنید. قدمهایش ناخودآگاه به همان سمت کشیده شد و دردانه را در حال مرتب کردن لباسش دید. به دنبالش

دویدم و موقعی به آنجا رسیدم که صدای چکی در فضا پیچید. دردانه با گریه گونهایش را گرفته بود و به پدرم نگاه میکرد.

— کجا بودی تا این موقع شب؟

و مهلتی برای دفاع به دردانه نداد و با حرص زیادی به جانش افتاد. با گریه‌ی دردانه، من هم به گریه افتادم و گوشه‌ی چادرمان را در دست گرفتم. نه پدرم و نه دردانه من را نمیدیدند. مادرم خیلی زود به آنها رسید و دردانه را از دستهای پدرم نجات داد و درحالی‌که او را آرام میکرد، به درون چادر فرستاد؛ اما بهمحض رفتن پدرم، به شیوه‌ی خودش شروع به تنبیه دردانه کرد. گوشش را گرفت و گفت:

— ذلیل‌مرده رفته بودی پیش پسر شیخ؟

دردانه با گریه گفت:

— به‌خدا گم شدم... پسر شیخ کیه آخه؟!

مادرم از حرص گوشت تن دردانه را در دستش گرفت و تا جان داشت پیچاند و بیتوجه به آخ و اوخ دردانه گفت:

— د تو نمی دونی کیه؟ سه سال پی تو بود و عین این جوانکهای

علاف دنبالت میچرخید... ورپریده مگه نگفتم اون طرفا نرو؟ ها؟

— مادر به خدا سر شیر آب شلوغ بود... اونجا دعوا شد. بعدم که هوا

تاریک شد و گم شدم. راست میگم!

گریهام بند آمده بود و ترسیده به آنها نگاه میکردم. دردانه گریه

میکرد و زیر نیشگونهای مادر با التماس میگفت که گم شده. با وجود

بدخلقیهایش با من، دلم نمیخواست اینقدر کتک بخورد و خدا خدا

میکردم مادرم رهایش کند که دوباره صدای مادرم بلند شد.

— به خدا قسم بفهمم دوباره رفتی پی فیصل، اونقدر میزنمت که

سیاه و کبود بشی. اون عرب و تو کولی! هیچ سنخیتی باهم ندارین! این

رو بفهمم دخترهی خیرهسر! نکنه فکر کردی بابات تو رو به کنیزی اونا

میده؟ یا اونا تو رو برای پسرشون می گیرن؟ هان؟ دخترجان این رو

بفهمم ما از بخت بدمون بین کولیهامیلولیم. ما مراممون چیز

دیگهایه، زندگیمون جای دیگهست.

دردانه سر در گریبان برده بود و گریه میکرد. وقتی غر زدن‌ها و ملامت کردن‌های مادرم تمام شد و از آنجا رفت، شنیدم که دردانه درحالی‌که محل نیشگون‌های مادرم را میمالید و دست به روی گونه‌ی سیلی‌خورده‌ی سرخش میکشید گفت:

— خدا ذلیلت کنه فیصل! چقدر پشت خرابه‌های ده التماست کردم ولم کنی.

و در حین گریه کردن شالش را از سر باز کرد. سمت چپ گردنش، درست زیر گوشش، لکهی قرمزرنگی به اندازه‌ی یک بند انگشت دیده میشد. مطمئن بودم که نه پدرم و نه مادرم آن ناحیه را نیشگون نگرفته‌اند؛ ولی در تعجب بودم که آن لکه از کجا آمده است. خیلی بچهره‌تر از آن بودم که درک کنم آب آوردن دردانه و راه کج کردنش به‌سمت خانه‌باغ شیخ روستا، نمایشنامه‌های بود از طرف خواهرم تا حضور مجددش را در آن ناحیه به فیصل، پسر جوان عربی که گردن کشیده بود، اعلام کند. تمام مدتی که پدرم از نگرانی بیتاب شده بود و



دلش مانند سیروسر که میجوشید که مبادا دختر هفدهسالهاش گیر  
نامردان افتاده باشد، دردانه، پشت خرابه‌های روستا، در آغوش فیصل  
نرد عشق میبخت.

### فصل پنجم:

از فردای آن روز، دردانه بدون همراهی برادرانم اجازه‌ی بیرون رفتن  
از چادر را نداشت. گاهی هم که آنها درگیر وظایفشان بودند، من وظیفه  
داشتم به عنوان بادیگارد همراه او باشم؛ ولی هر بار دردانه به طریقی  
سرم را در گوشه‌کناری گرم میکرد و برای مدت کوتاهی به بهانه‌ی خرید  
تنقلات برای من، از نظرم پنهان میشد. به هرجایی که میخواستیم  
برویم، مسیرمان از آن کوچی هشت متری خاکی میگذشت و هر بار  
دردانه سنگریزه‌ها را از روی زمین جمع میکرد و به من میگفت:  
— بیا بازی کنیم. هرکی تونست سنگا رو به اون پنجره بزنه،  
برنده‌ست.

سپس بهسمت شیشه‌ی پنجره‌ی شخصی از خانه میکوفت و

بهمحض موفق شدن میگفت:

— بدو بریم. الان میان پوستمون رو میکنن.

یک بار که با جمع کردن تمام قوایم، سنگ نهچندان کوچکی را بهسمت در پرتاب کردم، مرد میانسال بلندقدی که قیافهی عبوس و گرفتهای داشت و گویی پشت در بود، در را فوراً باز کرد و به زبان عربی، کلمهای بهمعنی «کولی حرامزاده» نثارم کرد و مرا به باد فحش و ناسزا گرفت. هیکل بزرگ، شکم چاق و گودی عمیق بین ابروان پرپشتش که ناشی از اخم مداومش بود، چنان در نظرم وحشتناک آمد که همانجا گریه سر دادم و راه بهسمت خانه را دویدم. دردانه هم یک ساعت بعد، معترض از رفتارم، به خانه بازگشت و شکایت مرا به مادرم برد که به در خانهای شیخ عشیره سنگ پرتاب کرده ام و آنها را رنجاندم. تا زبان باز میکردم به مادرم بگویم که دردانه پیشنهاد بازی و پرتاب سنگ را داده است، خواهرم با تغییر حالت چشمانش و حرکت دادن انگشت اشاره در کنار پیراهنش، به من فهماند که وای به حالم اگر حرفی بزنم و

اینگونه دهانم را دوخت.

زندگی‌مان در میان ترس و نگرانی پدرم از تهدیدهایی که روشن در مورد دردانه بیان میکرد و خط و نشانهایی که برای فیصل، جوان عرب، میکشید، میگذشت. رفتار روشن موجب شده بود که گاه و بیگاه در چادرمان بحثهای طولانی و درگیریهایی لفظی رخ دهد، درحالی‌که دردانه با خونسردی منکر روابطش با فیصل میشد. رفتارهای سرکشانه و مخفیکاریهای او، بهوضوح نگرانی را در چشمان پدر و مادرم مهمان کرده بود. روشن که تازه به سن بلوغ رسیده بود، کم و بیش از صحبت‌های پدر و مادرم به دردانه شک کرده بود، با اوج گرفتن شکایات پدر به مادرم از سربیه‌ها بودن دردانه، چپ و راست میرفت و برای جان فیصل، پسر خان عشیره خط و نشان میکشید. میرجهان هم که یک سال با روشن تفاوت سنی داشت، پیرو و دنباله‌روی افکار و رفتارهای برادر بزرگمان بود و او را در تهدیدهایش تنها نمیگذاشت. تمام این مسائل باعث شده بود که ترس و واهمه‌ی پدرم از متوسل شدن

پسرانش به عملی غیرقابل بخشش و گرفتار شدن آنها در دام رسم و رسوم عشیره فزونی یابد.

من در میان اینهمه جنگال و غوغا، سرگرم بازی بودم و جسته و گریخته صحبت‌هایشان را متوجه میشدم و برای دور بودن از جدلهای دردانه و برادرانم، تقریباً هر روز سبد کوچکی برمیداشتم و به رودخانه ای در نزدیکی روستا که مسیری از آن به واسطه‌ی وجود سنگها تبدیل به حوضچه‌های کوچک شده بود، خودم را با بچه‌قورباغه ها و جلبکهای کف آن و ماهیهای خاکستری‌رنگ کوچک سرگرم و داستانسرایی میکردم و زمانی که برمینگشتم، تقریباً از ظهر میگذشت و بعد از ناهار، معمولاً وقتم به خواب صرف میشد.

آن روز اما با سروصدای دردانه از خواب بیدار شدم که فریاد میکشید:

— به دست خودتون اولادتون رو بدبخت میکنید. همه دادگل رو می شناسن که چه آدم وحشی و ازراهبهدریه. اون وقت اجازه دادین بیان

خواستگاریم؟

مادرم درحالیکه قابلمهی رویی را دستمال میکشید گفت:

— بابات اصرار به این کار داره!

— چرا؟

— چون نه حریف خیره‌سری تو میشیم، نه حریف خطونشون

کشیدنای روشن. فکر میکنی اگه بلایی سر پسر شیخ بیاد، چی حکم

میدن؟ پسرا رو میکشن. تو و جوانه رو میبرن واسه خونبس. تو به

جهنم، جوانه چرا به آتیشی که روشن کردی بسوزه؟

مادر سرش به زیر بود و قابلمه دودی را با حرص با دستمالی که

سیاه شده بود میسابید. پر واضح بود که حواسش به کارش نیست؛

وگرنه دستمال را به ته دود گرفته‌ی قابلمه نمی‌مالید که دستهایش و

دستمال همگی دودی شوند. با غیض به کارش ادامه میداد و غر میزد:

— بهش رو بدن، میره کنیز خونهی شیخ میشه. دخترهی نفهم

بی‌عقل، حالیش نمیشه که پسر شیخ عشیره نمی‌آد یه دختر کولی رو

که بین این خاک و خل می لوله بگیره. چند صبحی حالش رو میکنه و بعدش مثل دستمال میاندازش بیرون.

دردانه بدون آنکه پاسخ مادر را بدهد، بیصدا از چادر خارج شد. مادر سر بلند کرد و چشم گرداند. با دیدن چشمهای باز من از زیر پتو و نبودن دردانه، آمرانه رو به من گفت:

— برو دنبالش!

با عجله از جا بلند شدم و پشت سر خواهرم راه افتادم. قدم تند کردم که به او برسم که دردانه پا به همان کوچهی آشنا گذاشت. هنوز دست به سنگریزه ها نبرده بود که در حیاط باز و فیصل از خانه خارج شد.

دردانه سرش را به عقب برگرداند و من را دید که وسط کوچه با پاهای ازهمبازشده و دستهای آویزان به آنها خیره شده ام. بهسرعت بهسمتم آمد و بدون هیچگونه رحم و مروتی، کشیدهای بر گوشم نواخت و گفت:

— ذلیل‌مرده این جا چه غلطی میکنی؟

درحالی‌که گریه میکردم، دستم را به روی گونه‌ی دردناکم گذاشتم و پاسخ دادم:

— مادر گفت دنبالت پیام تنها نباشی.

دردانه بداخلاق و آمرانه گفت:

— برگرد برو خونه!

چشمان اشک‌آلودم را به صورتش دوختم که دو مرتبه گفت:

— چرا خنگ شدی؟ بهت گفتم برگرد خونه، زود باش!

در تمام مدتی که دردانه به من میتوپید، فیصل به آهستگی

به سمت انتهای کوچه قدم برمیداشت. گریان و غمگین راه برگشت را در

پیش گرفتم. چند بار به پشت سرم نگاه کردم. دردانه کمی عقب‌تر از

فیصل قدم برمیداشت و این بار هرازچندگاهی به عقب نگاه میکرد تا

کسی تعقیبش نکند.

در راه بازگشت به چادر، مسیرم را به سمت رودخانه تغییر دادم،

چرا که حوصله ی انجام اوامر مادرم و نگهداری عاطف را نداشتم. حداقل فایده‌ی وقت گذرانی در کنار رودخانه، فراموشی کمبودها و عقده‌هایم بود. تابستان و هوای گرم و سوزان آن روز وادارم کرد تا پاچه‌های پیژامهام را بالا بزنم، لب رودخانه بنشینم و پاهایم را تا زانو در آب فرو برم. رودخانه کمی پایینتر از سطح زمین قرار داشت و برای اینکه بتوانم کاملاً پاهایم را در آب قرار دهم، مجبور شدم بر لبه‌ی آن بنشینم و کف دستهایم را در کنارم به عنوان تکیه‌گاه به زمین بچسبانم تا به داخل رودخانه سقوط نکنم. در حال حرکت دادن پاهایم در آب و خواندن شعری بودم که دختران رقاص کولی در مجالس شیوخ عرب میخواندند که چشمم به ماهی بزرگی افتاد که جلوی انگشت شست پایم ایستاده بود. به خیال اینکه میتوانم او را بگیرم، خم شدم و دو دستم را به سمت جلو خم کردم که تعادلم را از دست دادم و با جیغ بلندی به طرف رودخانه پرتاب شدم.

دستی نیرومند از پشت به لباسم چنگ زد و مرا بین زمین و هوا



گرفت، بالا کشید و روی زمین گذاشت. سر چرخاندم. جوانی بیست ساله یا شاید کمی بیشتر را دیدم که پیشانی بلند، چشمانی درشت و ابروانی مشکی، بینی خوشفرم، لبهایی درشت و پوست سبزه‌ی تند داشت و شبیه بیشتر مردان عرب آن منطقه بود. با نگاهی مهربان گفت:

— خدا رحم کرد دختر کوچولو!

بی اختیار و از روی وحشت، دهانم تا جایی که امکان داشت باز شد و گریه سر دادم. مرد جوان که از صدای جیغ من دست و پایش را گم کرده بود، با دستپاچگی گفت:

— حالا که چیزی نشده، خدا رو شکر بخیر گذشت!

دستم را با دست بزرگش گرفت و با لحنی آرامبخش ادامه داد:

— خونه‌تون کجاست؟ خودم می‌رسونمت... حالا خانم کوچولوی خوبی باش و گریه نکن.

ناگهان دهانم از صدای گرم و مهربانش بسته شد. تا آن زمان کسی

به اندازه‌ی آن مرد جوان به من شخصیت نداده و خانمکوچولو صدایم نزده بود. با هقهق در جوابش گفتم:

— خونه نمیرم؛ یعنی به چادرمون نمیرم.

فکر کنم مرد جوان از ریخت و لباسم و اینکه گفتم به چادرمان نمیروم، فهمید پیش کولیها زندگی میکنیم؛ چون مرا به سمت چادر کولیها به دنبال خودش کشاند و متعجب پرسید:

— چرا؟

— چون مادرم گفت با دردانه خواهرم باشم که نره پیش پسر شیخ. ابرویی درهم کشید.

— پسر شیخ؟

— آره، همیشه میره. داداش روشن گفته حق نداره تنها بره بیرون. کنجکاو‌ی در چهرهی عصبانیش موج میزد.

— چرا پس نرفتی؟

— رفتم ولی دعوام کرد و گفت برگردم. تو گوشم زد وقتی فهمید

دنبالشم. فکر کنم میخواست با فیصل تنها باشه.

مرد ناگهان ایستاد. روی دو پا نشست با دو دست بازوانم را نگاه کرد و کنجکاوانه پرسید:

— گفتی فیصل؟ پسر شیخ؟ خواهرت با فیصل چهکار داره؟

خیره‌ی موهای مجعد پرپشتش شدم که به طرف بالا شانه زده بود. مرا تکان داد.

— با تو بودم!

به خودم آمدم و جواب دادم:

— دردانه دوست داره با فیصل عروسی کنه.

مرد جوان پوزخندی زد.

— آرزوی قشنگیه!

ناگهان با دیدن لباس تنش که شبیه لباس رزمندگان جنگ بود،

موضوع بحث را عوض کردم و متحیر پرسیدم:

— از جنگ می‌آی؟

شاید لحن سؤال پرسیدنم بچگانه بود یا سؤال ساده لوحانه...

هرچه بود قهقهه ی بلندی سر داد.

— امروز سربازیم تموم شد... آره... از جنگ برگشتم.

— بازم میری؟

— کجا؟

— جنگ؟

— نه، من معلم روستام.

به چادرمان نزدیک شده بودیم. مادرم را میدیدم که مشغول پهن

کردن لباس روی طناب بسته شده به دو نخل نزدیک چادرمان بود.

دستم را از دست مرد جوان بیرون کشیدم و گفتم:

— دوست نداشتم پیام چادرمون... حالا که من رو آوردی، بگو اسمت

چی؟

مرد جوان که گویا حواسش به سمت چادرها بود، پاسخ داد:

— عامر، اسمم عامره.

بعد بهسمت من چرخید و دستش را روی شانهام گذاشت.

— خانمکوچولو... به خواهرت بگو فیصل نامزد داره. به خودش اگه رحم نمیکنه، به خونوادهش رحم کنه. یک دختر کولی و یک مرد عرب عشیره... خنده داره!

برای یک دختر شش ساله، رساندن این پیغام بسیار سنگین و غیرقابل فهم بود. با این وصف میشد به فاجعه‌های که قرار بود بهخاطر لجاجت دردانه در پیش رو داشته باشیم، پی برد. حوادث ناخوشایندی که معلم روستا را مجبور کرده بود پیغامش را بهطور سربسته از طریق دختر شش سالهای به شخص مورد نظرش برساند.

— مراقب خودت باش! چون ممکنه دفعه‌ی بعدی کسی مثل من نباشه و سرت بخوره به سنگای رودخونه. فاجعه... میفهمی چی میگم؟

سری بهمعنای فهمیدن تکان دادم و از آن مرد عرب جوان جدا شدم. خودم را به چادرمان رساندم. مادرم از پهن کردن لباس فارغ شده بود و حالا درون چادر برای پدرم چای میریخت. به دنبالش رفتم تا

بیگناهی خودم را در تنها گذاشتن دردانه، قبل از ظاهر شدنش و دوختن دهانم، ثابت کنم و همچنین از تهدید مرد جوان عرب یا همان عامر بگویم. با وجود سن کمی که داشتم، احساسم به عاقبت رابطهای دردانه و فیصل خوب نبود.

مادرم بیتوجه به حضور من، با سینی چای از چادر بیرون رفت. خودم را مشغول بوسیدن عاطف که خواب بود، کردم. بعد از دقایقی مادرم بازگشت و با دیدن من که روی عاطف خم شده بودم و پشت سر هم گونه‌هایش را می‌بوسیدم، در جایش ایستاد و بیتوجه به صدایی که از دور می‌آمد، پرسید:

— اینجا چه‌کار میکنی؟ مگه قرار نبود با دردانه باشی؟

احساسم میگفت صدایی که هر دو نفر میشنویم، صدای گریه است؛ اما آنقدر ضعیف بود که هیچ کدام به آن محلی نگذاشتیم. مادرم دوباره پرسید:

— دردانه کجاست؟

دهان باز نکرده بودم که صدای جیغ و گریهی بلند دردانه، همراه با داد و فریاد روشن از بیرون چادر به گوش رسید. هر دو به سمت بیرون از چادر هجوم بردیم. این بار دردانه را خونین و کبودتر از چند شب پیش دیدم. پدرم هم از پشت چادر بیرون آمد. با دیدن ما، با چشمانی درشت گفت:

— چی شده؟

روشن همانطور که لگدهایش را نثار بدن دردانه میکرد، موهای دردانه را در دستانش پیچیده بود.

— آشغال مگه نگفتم سمت اون پسرهی عرب نرو؟

مادرم جلو پرید تا دردانه را از چنگال روشن بیرون بکشد که روشن با حرص مادرم را به عقب هل داد و رو به پدرم گفت:

— این دو تا بیآبرو رو تو خرابه‌های بیرون شهر دیدم. این نانجیب تا من رو دید، پسره رو از راه یه دیوار شکسته فراری داد.

و دوباره لگدی به جان دردانه که بیحال گریه میکرد، زد و گفت:

— سلیطهی بیحیا، خودم میکشمت.

دردانه در میان فریادهای بغضآلود مادرم، بیحال زیر مشت و لگدهای روشن ناله میکرد و هرچه مادرم سعی میکرد روشن را از او جدا کند، نمیتوانست. هم زور روشن تازه به بلوغ رسیده از مادرم بیشتر شده بود و هم به دلیل عصبانیت بیش از حد، هیچکس حریفش نمیشد. پدرم شاکی از رفتارهای سبکسرانهی دردانه و خرسند از غیرتی شدن روشن، شاهد ماجرا بود و گامی برای نجات دخترش برنمیداشت و درواقع این تنبیه را حق دخترش میدانست. مادرم بر سر و صورت خودش میکوفت و به پدرم التماس میکرد که کاری کند. در نهایت پدرم نه برای کتک خوردن دردانه؛ بلکه برای گریههای مادرم طاقت از دست داد و به روشن دستور داد دست از تنبیه دردانه بکشد. روشن آب دهانش را به کنار دردانه که به خودش میپچید، انداخت و به سمتی دیگر رفت.

مادرم زیر بغل دردانه را گرفت، او را بلند کرد و به داخل چادری که



پدرم در کنار آن ایستاده بود برد، تا از چشم روشن دور باشد. این چادر برای استحمام اعضای خانواده برپا شده بود و کوچکی و نم دار بودنش، حالم را بههم میزد. اشکهایم را پاک کردم و در کنار دردانه نشستم. در خودش مچاله شده بود و مینالید که صدای پدرم ناله‌هایش را خفه کرد. — بگو صدایش رو ببند که این بار خودم می افتم به جوشش. تا فردا شب رفتوروش کن تا خونواده‌ی دادگل از سر و صورتش هول نکنن! تمام شب دردانه بود و گریه‌های بیصدایش! چشمان خیره به آسمانش را هر بار که از خواب بیدار میشدم، میدیدم و این برای من که درکی از ازدواج اجباری نداشتم، اتفاق غریبی بود و غصه‌های یک دختر جوان در مخیلهام نمیگنجید.

روز بعد مادرم دردانه را مجبور کرد طبق توصیه‌های پدرم لباسی مناسب بپوشد و برای مراسم خواستگاری آماده باشد. آنچه که در ذهن کودکانهام میچرخید، این بود که دردانه خوشحال نیست و ترس از غضب پدرم مجبورش میکرد که روی حرف پدر و مادرم حرف نزند. خیلی

زود خانوادگی خواستگار دردانه سر رسیدند. دادگل، پسر جوانشان، با کتشلواری سیاه‌رنگ و پیراهنی سفید، درحالی‌که دستمال یزدی به دور دست چپش پیچیده بود، بعد از پدرش وارد چادر شد و مابین پدرم و پدرش در صدر چادر نشست. هر چند دقیقه یک بار با نگاهی که دردانه از آن فرار میکرد، به خواهرم خیره میشد و هرازچندگاهی در بحث میان پدرها شرکت میکرد.

لبخندهای نقش بسته بر روی هر دو خانواده، نشانه از رضایت آنها برای این وصلت بود. هنوز ساعتی از ورود خانواده ی دادگل نگذشته بود که بحث حولوحوش مراسم و سنتهای عروسی شروع شد و دو خانواده به توافق رسیدند. مادرم با گوشه‌ی چشم به میرجهان اشاره کرد و او به سرعت بلند شد و ظرف شیرینی را از روی تخت کنار چادر برداشت و مشغول دور دادن آن و پذیرایی شد و بدین گونه نام دادگل بر روی خواهر هفده ساله‌ام نشست.

بعد از اتمام مراسم، دردانه که تا آن لحظه با اخم و سری پایین

نشسته بود، با برداشتن یک بالش و پتو به گوشه‌های از چادر رفت و در جایش خزید. سکوتش تا آن لحظه، بزرگترین واکنشی بود که به چشم می‌آمد که آن هم تا لحظه‌های بعد پایدار نماند؛ چرا که با دیدن نگاه خیره‌ام اخمی کرد و گفت:

— چیه؟ آدم ندیدی تا حالا؟

از جا بلند شدم و برای جلوگیری از دعوا و کتکی که بعد از جملاتش نصیبم میشد، به مادرم پناه بردم و او هم مجبورم کرد که جایی در گوشه‌ی چادر بخوابم. خوابم نمی‌برد و جملات پدر و مادر که سعی میکردند با صدایی آرام حرف بزنند، در سرم می‌پیچید. به نظر می‌آمد که درمورد مراسم عروسی دردانه و دادگل حرف می‌زنند و نگاه من از چهره‌ی دردانه که با چشمان باز به زمین خیره بود، به چین دامن مادرم میرفت و می‌آمد. یک چیزی در نظر من درست نمی‌آمد و آن نگاه خیره‌ای بود که خواهرم داشت. چیزی که در نگاه هیچ کدام از عروسه‌های آن منطقه و در میان قوم خودمان ندیده بودم.

\*\*\*

موکتهای رنگارنگ کهنه و پاره، جلوی چادر و اطراف آن پهن شده بودند. زنهای کولی رقص در چادر در حال رقصیدن و داریه زدن بودند. دامنهای پرچینشان را به اطراف میچرخاندند و زنگولههای کوچک بسته شده به انگشتهای و دستهایشان را تکان میدادند. دردانه گرفته و پرغم روی تشکچه، در قسمت بالای چادر، نشسته بود و دادگل با همان کتشلوار تنگ و سیاه رنگی که روز خواستگاری به تن داشت، در کنارش جا گرفته بود. پدرم ملایی از شهر آورده بود. با شروع خطبهی عقد، زنها و مردها روی زمین نشستند. دردانه با صورتی آراسته، خیره به زمین روبهرویش، با دلی گرفته و چشمانی خیس نگاه میکرد و ملا درمورد عقد و پیوند آسمانی میگفت. عقد در آن شرایط، جهنمیتترین اتفاقی بود که برای دردانه رخ میداد و برای همین اتفاق زشت، آنقدر آرام بله گفت که ملا برای بار اول نشنید و دوباره از دردانه بله خواست. دردانه هم با نیشگون پنهانی مادر، دوباره

و با صدایی بغضدار، بلندتر بله را گفت.

بهمحض انجام مراسم عقد و بعد از آن رفتن ملا، زنهای کولی دوباره از جا برخاستند و مشغول رقص و پایکوبی شدند. مادر دادگل و مادرم هر دو مشغول صحبت بودند و دستهایشان با شتاب زیادی بالا و پایین میشد. مادرم بعد از همان صحبت کوتاه، به سراغ زنان رقاص که محوطه ی جلوی چادر پدری دادگل را شلوغ کرده بودند، رفت و چیزی

در گوش یک نفر از آنان گفت. حوصلهام سر رفته بود و چون کسی حواسش به من نبود، از فرصت استفاده کردم، سبد کوچکم را با یک کاسه برداشتم و بهسمت رودخانه راه افتادم. مراسم عروسی خواهرم آنقدر دلانگیز نبود که بهخاطرش در آنجا بمانم و خب هیچ کس هم در آن شلوغی حواسش به من نبود.

طبق معمول بچه قورباغههای سیاهرنگی که تازه سر از تخم درآورده بودند، بهصورت گروههای چند تایی در آب جمع شده و بین سنگهای رودخانه دور خودشان میچرخیدند. تمام هوش و حواسم بهسمت آنها

رفت و فارغ از زمان و مکان شدم. سبد را داخل آب کردم. لحظهای ایستادم تا قورباغههای متفرق شده مجدداً جمع شوند. بچه قورباغههای سیاه رنگ به تعداد پنج یا شایدم بیشتر، به داخل سبد آمدند و مشغول چرخ زدن در آن شدند. در حالیکه به آهستگی سبد را بالا میکشیدم، دست مردانه‌های به زیرش آمد و آن را با یک حرکت بالا کشید. از شدت ترس کنترلم را از دست دادم و در حالیکه جیغ میکشیدم، به داخل رودخانه لیز خوردم. چون کف آن قسمت از رودخانه با سنگ پوشیده شده بود، عمق زیادی نداشت و در نهایت تا بالای زانوانم خیس شد. با رنگ پریده شاهد عامر شدم که ثوب (دشداشه) به تن و گتره به سر، خونسردانه با دست بچه قورباغه ها را از داخل سبد برمیداشت و به درون ظرفم میانداخت.

بدون آنکه سرش را بلند کند گفت:

— اونطور که تو سبد رو بالا میکشیدی، همهی بچه قورباغها درمیرفتن؛ ولی الان سه تاشون مونده.

از رودخانه خارج شدم و چشم به پاهایم دوختم. یک لنگه دمپاییم را هنگام لیز خوردن در رودخانه از دست داده بودم. عامر از جا بلند شد و بهسمتم آمد. یک قدم عقب رفتم. با لحن آرامی گفت: — نترس.

چشمهایم را در صورتش گرد کردم.

— من ترسیدم..

بدون آنکه جوابی در اعتراض بدهد، گفت:

— پیغام رو به خواهرت رسوندی؟

لبهایم لبخند محسوسی را مهمان خود کرد.

— امروز عروسیشه، دادیمش به دادگل.

چهرهی عبوش از هم باز شد و ظرف قورباغه ها را از روی زمین برداشت و بهسمتم گرفت.

— پس زودتر برو خونه و تو عروسی خواهرت شرکت کن.

ظرف را با دو دستم از دستانش گرفتم و بیتوجه به توصیه اش

گفتم:

— الان معلم مدرسه‌های؟

— از اول مهر کارم شروع میشه. کلاس اول رو درس میدم.

خوشحال گفتم:

— پس منم درس میدی؟

به علامت بله چشمانش را بست و لبخندی زد.

خندیدم و ظرف را داخل سبد گذاشتم و به سمت چادرها چرخیدم و با ذوق زیادی از آنجا دور شدم. فکر رفتن به مدرسه و یاد گرفتن درس، باعث شد که به مسیر پیش رویم دقت نکنم و بین راه پایم به سنگی گیر کند و من با ظرفها زمین بخورم. بچه قورباغه ها از کاسه بیرون پرت شدند و من هم درحالیکه مچ پایم را میمالیدم، نظاره‌گر جان دادنشان بودم و غمگین بودم از اینکه قادر به انجام کاری برایشان نیستم. داشت گریهام می‌گرفت که برای منحرف کردن ذهنم از فکر آنها، خودم را با یاد مدرسه‌های که اگر میرفتم، عامر معلم کلاس اولش بود، درگیر



کردم. همین شد که توانستم تا چادرها به صورت لی لی و چفتپا  
پریدن، خودم را برسانم.

تعداد انگشتشماری از مهمانها حضور داشتند که با چای و  
شیرینیهای باقیمانده از جشن پذیرایی میشدند. وسع مالی خانوادگی  
دادگل و خانوادگی خودمان آنقدر نبود و علاوه بر آن، شرایط روزهای  
جنگ، اجازهی گرفتن مراسمهای پرهزینه را به مردم نمیداد. در میان  
جمعیت نگاهم به مادرم افتاد که در حال بردن آب و گلاب به چادری  
بود. می دانستم آنجا همان چادری است که قرار بود دادگل و دردانه  
ساکن آن باشند. عجله و نگرانی چهرهاش باعث شد به دنبالش بروم تا  
از وقایع چادر مطلع شوم. لبهایم با دیدن دردانه که بیهوش و بی حال  
در بستر افتاده بود، بر هم فشرده شد. دردانههای که میدیدم، از دختر  
دقایق پیش فاصلهی زیادی داشت. رنگ بر چهرهاش نمانده بود و  
آرایشش بهخاطر گریه ی زیاد پخش شده بود.

در جا چرخیدم و به دنبال دادگل گشتم و او را در کنار دوستانش

دیدم، درحالیکه بادی به غبغب انداخته بود. چای میخورد و  
هر از چندگاهی صدای خنده‌اش بلند میشد، گویی تازه از جنگ برگشته  
و

در حال خستگی در کردن بود.

دوباره به سمت دردانه چرخیدم. مادرم و زنان همسایه،  
دستهایش را با گلاب میمالیدند و بر سر و صورتش اندکی آب  
میپاشیدند. زیر بینی دردانه گلاب میگرفتند. در نهایت بعد از آن همه  
تلاش، چشمهای دردانه باز شد؛ ولی نه با لبخند، بلکه با اشک و زاری.  
در آن سن و سال خبر نداشتم که شب زفاف چیست و دردانه‌های که  
شوهرش را دوست نداشت، با چه زجری روبه‌رو شده بود.  
دلم طاقت ماندن در کنار چادرشان را نداشت. هر چند دردانه رفتار  
مهربانی با من نداشت؛ ولی دوست نداشتم شاهد غم و اندوهش  
باشم. به‌خاطر شرایط زندگیمان، از لحاظ عقلی بزرگتر از سنم بودم و  
اتفاقات را خیلی خوب درک میکردم. گوشه‌های در کنار چادر نشستم و به  
اتفاقات کنار رودخانه فکر کردم تا کمی... فقط کمی از حال و هوای

گرفته‌ی عروسی بیرون بروم.

\*\*\*

دردانه در خانه‌ی شوهرش بود و خیال خانوادهم از آتش افروزیهایش راحت شده بود. به قولی او را تحویل شوهر داده و از این پس مسئولیت همهی کارهای دردانه با دادگل بود و از خودشان سلب مسئولیت کرده بودند. هرچند وظایفم در نبود او بیشتر شده بود. خصوصاً که از شواهد پیدا بود که مادرم بار دیگر باردار شده است. تقریباً تمام روز مجبور به نگهداری عاطف بودم تا مادرم به امورات خانهداری برسد. بارها با مادرم به همان زبان کودکی در مورد علاقه‌ام به مدرسه رفتن گفته بودم؛ ولی او قول مساعدی نداده بود که دل کوچکم خوشحال شود.

هر از چندگاهی همراه مادرم به چادر دردانه میرفتیم و از او و همسرش خبری می‌گرفتیم. اوج ارتباطشان در همین رفت‌وآمدهای مادرم بود. پدرم و یا روشن به خودشان زحمت سر زدن به دردانه را

نمیدادند و از او به طور کل بریده بودند. آن روز داخل حیاط مشغول بازی با سنگ ریزه ها بودم و برایشان به جای عروسکهای خیالی قصه میگفتم که دردانه نفسنفسزنان خودش را به چادر رساند و درحالیکه دویدن زیاد نفسش بریده بود، بهسمتم آمد و گفت:

— جوانه اینجاایی؟ خوب گوش کن ببین چی میگم! اگه دادگل اومد اینجا و ازم پرسید، میگی نمیدونم دردانه کجاست. میگی من از صبح به کمک مادر اومده بودم و بعد از اون هم من رو ندیدی. باشه؟ گوش کن... اگر چیزی از غیر از این بگی، من می دانم و تو. فهمیدی؟ گیج و گنگ سر تکان دادم. دردانه همان لحظه به چادر ما آمده بود و حالا ادعا میکرد که از صبح اینجا بوده! فکرم به سراغ او و فیصل رفت و با یادآوری خشم روشن، ترس بر جانم افتاد. اگر دردانه دوباره خطایی کرده بود، چهکار باید میکردیم؟

دردانه به داخل چادر پناه برد و من با فکری شلوغ که ندای دروغ گفتن دردانه را در سرم میخواند، مشغول بازی با سنگهای کوچک و

درشت شدم. هنوز بازیام به جریان نیفتاده بود که دادگل سر رسید و چون مثل دردانه اولین نفر در دیدرسش بودم، به سراغم آمد و بازوی نحیفم را گرفت و از جا بلندم کرد.

— دختر! دردانه کو؟ کجاست؟

از درد فشار دستم، اخمی کردم و گفتم:

— خبر ندارم. تو چادر بود صبح... ولم کن.

دستم را رها و به سراغ چادر رفتم. فاجعه‌های در شرف وقوع بود و دلم از این اتفاق گواهی بد میداد. وقتی دادگل به درون چادر رفت و دردانه را دید، با خیال راحت مشغول بازی با عاطف شدم. در میان خیالهای کودکانهم فکر میکردم ناجی دردانه‌ها و برای خواهرم کاری کرده‌ام. لحظاتی بعد دادگل درحالیکه بازوی دردانه را در دستش گرفته بود، از چادر بیرون آمد و درحالیکه زیرلب به دردانه میتوپید، او را کشانکشان به چادرشان برد. برخلاف باورم، دروغی را که سرهم کرده بودیم نپذیرفته بود. دور شدنشان و آنهمه تلاش دردانه برای آزادی از

دست دادگل، باعث شد مثل همیشه بغض کنم. بغضی که با عصبانیت همراه بود و وادارم میکرد که برای بزرگ شدن هیچ عجله‌ای نداشته باشم.

آن روز با تمام ترسها و آرزوهایی که با خدا در میانشان گذاشته بودم، گذشت. دردانه به دستور دادگل اجازه ی خارج شدن از چادرشان را نداشت و آنطور که مادرم در صحبت‌های شبانه با پدرم تعریف میکرد، دردانه تقریباً زندانی شده بود. خودم را به خواب زده و میشنیدم که مادرم میگفت:

— دختره رو توی چادر زندونی کردن. خیره‌سر معلوم نیست باز چه کرده که انقدر سخت میگیرن بهش.

پدرم که از گریه‌های مادرم به ستوه آمده بود، با صدایی که ما را بیدار نکند گفت:

— به درک! مسئولیت دردانه با اوناست. به ما هیچ ربطی نداره. حتی اگر سرش رو هم ببره، شوهرشه و حق داره!

مادرم هم با تمام دلنگرانیها، به این قضیه اعتراف میکرد و از ته دل ایمان داشت که اشتباهی از جانب دردانه صورت گرفته و دادگل اگر به او سخت میگیرد، حق دارد. بنابراین با شنیدن این جمله از جانب پدرم، سکوت کرد و به اشک ریختنهای بی صدایش ادامه داد. چیزی که به عینه در رفتار تمام زنهای طایفهمان میدیدم، همین اطاعت بیچونوچرا از مرد خانوادهشان بود و این اطاعت دست تمام مردان را در انجام هر کاری باز گذاشته بود. زنهای آن قدر توسری خور میشدند که برای کوچکترین نیازی حق اعتراض نداشتند و تقریباً حق حیاتشان را هم به دست مردها سپرده بودند. همین توسری خور بودن، مادرم را وادار به سکوت در برابر خواست پدرم برای ازدواج دردانه با دادگل کرد و اعتراض دردانه هم به جایی نرسید. پدرم فکر میکرد با ازدواج دردانه و دادگل، بار مشکلات مربوط به دخترش از روی شانههایش کم میشود و ممکن است دردانه با شوهر کردن دست از خیرهسری بردارد و سرگرم خانه و زندگیاش شود. ولی کسی نمیدانست دردانه آن دختری که

آنها فکر میکنند، نیست و برای رسیدن به هدفش، پا روی خطوط قرمز زندگی هم میگذارد.

\*\*\*

— مادر توروخدا! همه ی بچه‌های اینجا مدرسه میرن. مگه چی میشه منم برم؟

— همین که گفتم جوانه. سه روزه داری سرم رو میخوری! مدرسه رفتن به درد هیچ زنی نخورده که به درد تو بخوره!

— نه مادر... سرت رو نمیخورم. قول میدم... بذار برم مدرسه. مگه روشن و میرجهان و نامدار نمیرن؟ بذارین منم برم...

— اونا مردن. فردا روز میرن تو بازار کار کنن، باید سواد داشته باشن.

همانجا روی زمین نشستم و درحالیکه پایش را در دستم می‌گرفتم، شروع به گریه و زاری کردم و به تمام چیزهایی که بلد بودم قسم خوردم. قولهایی عجیب‌غریب از جمله قول کمک در کار خانه و



نگه داشتن عاطف و حتی کمک به پدر هم ضمیمه‌ی التماس شده بود. آنقدر تلاش کردم که دل مادرم به رحم بیاید و همین طور هم شد. مادرم بعد از آن همه گریه و زاری، برای اینکه صدایم را خفه کند، تنها یک جمله گفت:

— باید ببینم آقات چی میگه! اگه اون قبول کنه، باشه. میبرمت به اون مدرسه‌ی خرابشده. برو دم چادر رو رو آب و جارو کن تا نظرم برنگشته!

با اینکه قول مادرم نصفه‌نیمه بود و امکان داشت پدرم قبول نکند، موجی از شادی تمام وجودم را گرفت. به‌سرعت چشمی گفتم و درحالی‌که اشک‌هایم را پاک میکردم، به‌سمت بیرون از چادر دویدم. تا زمان آمدن پدرم آن قدر کار کرده بودم که جانی در تنم نمانده بود؛ ولی شوق رفتن مدرسه به من کمک میکرد تا بر خستگی غلبه کنم. هنگامی که پدرم به خانه آمد، خودم را مشغول کمک به مادرم نشان دادم و گوش ایستادم تا مادرم سر صحبت را باز کند؛ اما تا زمان خوابیدنم

چیزی به پدرم نگفت و ناامید از نگفتن او، بالاخره خواب بر چشمانم غلبه کرد و التماس را به روز بعد موکول کردم.

صبح فردا وقتی از خواب بیدار شدم، با دیدن پدرم که هنوز برای کار از چادر بیرون نرفته بود، متعجب شدم. با دلنگرانی به مادرم خیره بودم که چیزی نمیگفت و تنها وسایل صبحانه را حاضر میکرد. پدر با بیخیالی نشسته بود و به من که دستو صورتنشسته به کمک مادرم رفته بودم، نگاه میکرد. هنگامی که همگی دور سفره جمع شدیم و هنوز دست کسی بهسمت سفره نرفته بود، پدرم گفت:

— جوانه!

با ترس سر بلند کردم و گفتم:

— بله؟

— مادرت میگوید میخواستی روستا؟ هان؟

این لحن پدرم خبر از مخالفتش میداد، بغضی به اندازه ی یک

گردو راه گلویم را بست؛ ولی در جواب پدرم سری تکان دادم و گفتم:

— خیلی دوست دارم مثل بقیه ی بچه ها درس بخونم. اونجا اونا

درس می خونن و بازی میکنند. قول میدم دختر خوبی باشم.

لبه‌ایم شروع به لرزیدن کرد که پدرم لبخندی زد و گفت:

— حالا چرا گریه میکنی؟ مگه چی گفتم؟! باشه، میریم مدرسه و

ثبت‌نامت میکنم، گریه نکن.

اگر زیباترین و یا قشنگترین عروسک و یا اسباببازی دنیا را هم

به من میدادند، آنقدر خوشحال نمیشدم که اجازه‌ی پدر خوشحالم

کرد. از فرط خوشحالی در جا پریدم و در حالی که پدرم و بعد مادرم و

حتی روشن بداخلاق را میبوسیدم، شروع به خوشحالی کردم.

سروصدایم باعث شد عاطف از خواب بیدار شود و شروع به گریه‌هزاری

کند. طفل معصوم از صدایم ترسیده بود. بدون آنکه مادرم چیزی

بگوید، بهسمت عاطف رفتم و مشغول تکان دادنش شدم تا آنها فکر

نکنند از همان ابتدا تنبلی را سر گرفته و کاری برای خانه نخواهم کرد.

\*\*\*

تنها دبستان روستا باز شده بود و دانشآموزان کلاس اول، ردیف اول تا سوم اشغال کرده بودند. بقیه دانش آموزان در نیمکتهای بعدی مینشستند. مدت زمانی که سر کلاس بودم، از درس خواندن لذت میبردم و با شوق خاصی درس خواندن را ادامه میدادم. معلم، یعنی عامر، متوجه شوق من برای یادگیری میشد و پیوسته مرا تشویق به درس خواندن میکرد. رفتار مهربان او با دانشآموزان و توجهش به شاگردان علاقمند، موجب شد که تصویری دلچسب از شغل معلمی در ذهنم بماند و عزمم را جزم کنم تا در آینده معلم شوم.

یک روز جهنمی، ورق سرنوشت به سمت امتحانی از جانب خدا برگشت. حماقت دردانه و نادانی دادگل سرنوشت چندین انسان را تغییر داد. تازه از مدرسه برگشته بودم و در حال خواباندن عاطف بودم. مادرم هم در حال پختوپز بود. از زمانی که برگشته بودم، مادرم چند باری به دم در رفته بود و یک بار که پنهانی سرم را از چادر بیرون آورده بودم، متوجه شده بودم که به راه نگاه میکند. کف دستهایش را

برهم میسایید و با نگرانی نگاهش را به همهجا میدوخت.  
 وقتی که عاطف خوابید، از جا بلند شدم و به سراغش رفتم. به  
 خیالش صدایش را نمیشنوم. زیر لب زمزمه میکرد:  
 — الله، این حس و حال بد چیه به جانم افتاده؟ الله خودت امروز رو  
 به خیر بگذرون. چرا نامدار نیومد؟

اما حس و حال بد مادرم خبر از اتفاقی شوم میداد. بازگشت  
 برادرم نامدار که با گریه و زبانی بند آمده همراه بود، هر دویمان را شوکه  
 و نگران کرد. مادرم از ترس گریه‌های وحشتناک نامدار و عاصی از حرف  
 نزدنش، نگاهی به بدن او کرد تا اگر زمین خورده و یا ترسیده، او را به  
 روشهای خودش مداوا کند؛ ولی وقتی نشانی از آسیب جسمی ندید،  
 نامدار را به شدت تکان داد و وحشتزده پرسید:

— د بگو بچه! جون به لبم کردی! چی شده؟  
 از ترس آن دو، من هم دلیپچه گرفته بودم و با وحشت به دهان  
 نامدار زل زده بودم. نامدار از شدت ترس و وحشت، زبانش بند آمده و

یکسره با دست جایی را نشان میداد و فریاد میکشید. حتی اثری از زنبیلی که مادرم به او داده بود هم نبود. مادرم محکم به زیر گوش نامدار زد تا بتواند حرف بزند و همین حربه کارساز افتاد و نامدار به حرف آمد.

— اونجا... چاقو... زدن! مامان... دادگل، موسی... دردانه، خون... خون اومد... خودم دیدم از پشت درختا! دردانه کشت. دو نفر دیگه رو هم کشت. دادگل کشت... موسی کشت...

چشمهای من و مادرم گشاد شده بود و با تن لرزه به دهان نامدار نگاه میکردیم. مادرم تاب نیاورد و مانند فشنگ، بیآنکه حجابی درست و حسابی داشته باشد، پابرهنه به خارج از چادر دوید. قدمی برنداشته بود که به پدرم برخورد کرد. او که تازه داشت به سمت خانه میآمد، هم نتوانست باعث ایستادن مادر شود. شوکی که از حرف نامدار به مادرم وارد شده بود، باعث شد بیتوجه به فریادهای پدرم، باز هم بدود.

در جواب پدرم که میگفت: «چی شده؟» چیزی نگفتم و به دنبال

مادرم دویدم؛ ولی نامدار میان دستهای پدرم اسیر شد و خیلی زود پدرم هم به دنبال مادرم افتاد و از قدمهای من که کوچک بودم، جلو زد. چند قدمی از من جلو نزده بود که ایستاد و رو به من که گریه میکردم، فریاد کشید:

— برو خونه! برو خونه عاطف تنه‌است.

با زاری گفتم:

— منم می‌آم. آبجی دردانه... منم می‌آم.

و پدرم با نگاهی پر از تشویش و عصبانیت، بلندترین فریاد عمرش را کشید:

— برو خونه توله‌سگ! برو خونه میگم.

با گریه و ترس گامی به عقب برداشتم. پدرم به همان فریاد بسنده کرد و به دنبال مادرم رفت. اشکهایم از ترس بند نمی‌آمدند. نامدار کنار دستم ایستاد و به راهی که پدر و مادرم رفته بودند نگاه کرد. خودم را به او چسباندم و هر دو، چون دو طفل یتیم، بنای گریه و زاری

گذاشتیم. دردانه اوج بداخلاقیهایش برای ما بود؛ ولی ما در دنیای  
کودکانهمان، خواهر بزرگترمان را دوست داشتیم و از اتفاقی که نامدار  
شاهدش بود، دلنگران بودیم.

بعد از دور شدن پدر و مادرم، با عجله به چادر برگشتم. عاطف را به  
بغل گرفتم، از آنجا خارج شدم و خودم را به چادر خالهزیور، دوست و  
همدم مادرم رساندم. خالهزیور زنی بیوه بود که مخارجش را از صنایع  
تکهدوزی پارچه ها به دست میآورد. گوشه‌های نشسته بود و تکه  
پارچه‌هایی که از مغازه‌های خیاطی اهواز جمع کرده بود، به هم وصله  
میکرد. درحالیکه بغض کرده بودم گفتم:

— خالهجان عاطف رو نگه میداری... من باید برم.

خاله دست از سوزن زدن برداشت و با تعجب به چشمان  
اشکآلودم نگاه کرد و پرسید:

— چی شده جوانه؟ مادرت کجاست؟

درحالیکه سعی میکردم حق هقم را کنترل کنم، پاسخ دادم:



— نامدار می‌گه دردانه مرده... یعنی کشتنش... مادرم و بابام رفتن همون جا.

گریه امانم نداد و دهانم را تا آخرین حد ممکن باز کردم و گریه سر دادم. خاله زیور پارچه‌ها را به گوشه‌های پرت کرد و از جا بلند شد. عاطف را از دستم گرفت و گفت:

— میرم بقیه همسایه‌ها رو خبر کنم. تو برو خاله‌جان. خیالت از طرف عاطف راحت باشه.

با عجله به سمت خرابه‌های که نامدار آدرسش را داده بود، دویدم و درحالی‌که از کنار برادرم رد میشدم، داد زدم:

— من میرم پیش مادر.

نامدار به دنبالم گام برداشت و فریاد کشید:

— صبر کن... منم می‌آم.

تمام راه را دویدیم. وقتی به مکان مورد نظر رسیدیم، نفس نفس می‌زدیم. در اطراف خرابه محشر کبری بود. بیشتر از دوسوم مردان

روستا جمع شده و صدای جیغ و شیون و زاری مرد و زن درهم آمیخته بود. بدنامی و بی آبرویی پسر شیخ عشیره، به واسطه‌ی ارتباط با دختر کولی، چیزی نبود که پچیچ و حرف به دنبال نداشته باشد. زن‌ها همه نقاب زده و در گوشه‌های ایستاده بودند و از یکدیگر درمورد ماجرا می‌پرسیدند. از روی مفاتیل و مگدسهایی (نوعی الگو که زنهای عرب به دست میکنند) که به دستهای بعضیها بسته شده بود، میشد حدس زد که مرد و زن، فقیر و غنی برای تماشای مصیبتی که بر سر خان

عشیره آمده بود، جمع شده اند. از کنار دو زن گذشتم. یکی از آنها گوشه‌ی شالش را روی دهان گرفته بود از دیگری می‌پرسید:

— یعنی باهم بودن؟ دختره کمسنوساله. اون جوون دیگه که کشتنش کیه؟ به نظر از کولیاست.

صدای داد یکی از مردان بلند شد:

— راه رو باز کنید از پاسگاه مأمور اومده.

مرد‌ها و زن‌ها خودشان را به کناری کشیدند. خودم را به راه باریک

بازشده رساندم. چون دلم میخواست خواهرم را ببینم، از بین مردم به سمت خرابه گردن میکشیدم. زن جوانی به سنوسال دردانه، خودش را روی جسد انداخته بود. موهای بلندش از دوطرف شالش بیرون زده بود و دو مرد بازواتش را گرفته بودند تا از روی نعش مرده بلند کنند؛ ولی زن جوان جیغ میزد و التماس میکرد او را به حال خود بگذارند. زن چاق و کوتاهقدی که چهرهاش را با شالش پوشانده بود، در کنار زن جوان با مشت به سینههاش میزد و گریه و زاری میکرد. از ناله ها و حرفهای بین گریههاش معلوم میشد که مادر فیصل و زن شیخ است و جنازهای هم که رویش گریه میکنند، جنازهی فیصل است. زن مسن، مشتمشت خاک از روی زمین برمیداشت و به روی سرش میریخت و با لهجهی محلی خودشان مرثیه میخواند و سوگواری میکرد. چند زن دیگر، همسنوسالش هم گریان در کنارش بودند و سعی میکردند مانع از خاکپاشی او شوند. شرایط آنجا چنان اسف بار بود که دو مرتبه اشک از چشمانم جوشیدن گرفت. به اطراف چشم گرداندم؛ ولی پدر و مادرم را

پیدا نکردم. چند نفر از همسایگانمان را دیدم که روی دست خود  
می‌کوبیدند و می‌گفتند:

— عجب فاجعه‌ای!

ناگهان دستی به پشت گردنم چسبید و صدای روشن در گوشم  
زنگ زد:

— اینجا چه غلطی میکنی؟

سرم را چرخاندم. میرجهان همان طور که گوش نامدار را بین  
شست و سبابه‌ش می‌فشرد، عصبی گفت:

— تا سه می‌شمرم، وای به حالتون اگه سایه‌تون رو این دوروبر  
بینم.

روشن دست از روی گردنم برداشت، شانهم را گرفت و به سمت  
راهی که آمده بودیم گرداند. مرا به جلو هل داد و داد کشید:

— گمشو برو خونه!

برخلاف میل باطنی‌ام با نامدار راهی خانه شدیم. تمام راه بازگشت

در سکوت گذشت. ترس و وحشت اجساد داخل خرابه، دهنمان را بسته بود. یک نفرشان جوانه و یک نفر دیگر فیصل بود. خدای من... آن تصاویر هرگز از جلوی چشمانم کنار نمیرفت.

تا غروب خبری از مادر و پدرم نبود. نامدار سرش را روی پشتی ماشین بافت گذاشته بود و چرت میزد. هرازگاهی از خواب میپريد و دوروبرش را نگاه میکرد که همگی نشانه ی ترس و وحشت او از دیدن صحنه ی قتل بود. هوا رو به تاریکی میرفت که پدر، مادرم و مردی در لباس نیروی انتظامی به چادر آمدند. سروصورت مادرم زخمی بود. با صدایی خفه مینالید و برای دخترش مرثیهخوانی میکرد. لیوان حاوی آب را به سویش گرفتم که با دستش آن را پس زد. بی توجه به اطراف گام برمیداشت. انگار روحش به همراه دردانه ما را ترک گفته بود. مرد میانسال که ریش و سبیل پرپشتی داشت، همهجای چادرمان را به دقت از نظر میگذراند. پدرم سعی داشت به نامدار بفهماند درست بایستد تا هرچه دیده را به مرد توضیح بدهد. نامدار زبان به دهان گرفته و فقط

هق میزد. مرد جلوی پای نامدار زانو زد و در حالی که دو دست نامدار را گرفته بود گفت:

— ببین پسر خوب... پدرت گفت که تو شاهد قتل بودی. ما باید بفهمیم کی خواهرت و اون دو تا مرد رو کشته تا مجازاتش کنیم. گریه نکن و از چیزایی که دیدی بگو.

نامدار با گریه و زاری زبان باز کرد و از حادثه ی وحشتناک آن روز گفت:

— بعد گرفتن لوبیا و نخود از بقالی روستا، با عجله به چادر برمیگشتم که دادگل و پسرعموش موسی رو دیدم که به سرعت و با عصبانیت به سمت نخلستان میرفتن.

پدرم به میان کلام نامدار پرید و گفت:

— دادگل دامادمه، شوهر دردانه.

نامدار حرفش را ادامه داد:

— اون دو تا بلند بلند به شیخ و پسرانش فحش میدادن و داد

میزدن: «همه‌تون رو میکشیم بیناموسا!» از رو کنجکاوی دنبالشون رفتم. دردانه و فیصل تو خرابه‌های پشت نخلستان کنار هم نشسته بودن و خواهرم سرش رو رو شونه‌ی فیصل گذاشته بود و باهم حرف میزدن. با دیدن اون حالتشون، چشمام گرد شد. بابام اگه میفهمید، خواهرم رو با کمر بند کبود میکرد. وقتی دادگل و موسی اونا رو تو این وضع دیدن، دادگل داد زد و به دردانه یه فحش خیلی بد داد. موسی هم دست کرد تو پیرهنش و چاقوی غلافشده رو درآورد و فوراً چاقو رو از غلافش بیرون کشید. دردانه و فیصل وقتی اون دو تا رو دیدن، دستپاچه شدن و میخواستن از دیوار ریخته‌ی خرابه فرار کنن که موسی فریاد کشید و به سمت فیصل حمله کرد. فیصل از ترس خودش رو به دیوار پشت سرش چسبوند. تا موسی به پسر شیخ نزدیک شد، دردانه خودش رو سپر بلای اون کرد و چاقوی موسی تا دسته تو دل خواهرم فرو رفت.

در همین موقع فریاد «یا خدای» مادرم با گریه ی اوجگرفته ی نامدار

درهم آمیخت. دیدم که چهرهی پدرم در هم کشیده شد و اشک از گوشهی چشمش چکید. پدرم از جا بلند شد و به سمت در خروجی چادر رفت، کمرش خمیده بود، به وضوح چند سال پیر شده بود.

مادرم بنای گریه و زاری گذاشت و با صدایی که از جیغ و داد زیاد خش برداشته بود، خدا را صدا میزد و این حالتش نامدار را بیتابتر میکرد. گوشه ی چادر، کز کرده بودم و از ترس مطالب گفته شده، احساس ضعف داشتم و اشک از چشمانم بیامان فرو میریخت. بعد از دقیقه‌های، پدرم برگشت و مادرم را با تشر آرام کرد. مرد پلیس سرش را به علامت تأسف تکان داد و زیر لب حرفی زد که نفهمیدم. وقتی مادرم آرام شد، مرد دستی به سر نامدار کشید و گفت:

— آروم باش پسر... می دونم یادآوریش خیلی سخته؛ ولی حرفایی که تو میزنی، خیلی مهمه و به ما کمک زیادی میکنه. پس سعی کن به خودت مسلط باشی و همه چی رو مو به مو تعریف کنی.

نامدار از حرف مرد جرئت گرفت و گفت:



— وقتی چاقو به بدن خواهرم خورد، نفس بلندی کشید و روی زمین پرت شد. دادگل داد زد: «چیکار کردی موسی؟!» موسی که تازه متوجه کارش شده بود، نعرهی بلندی کشید و مثل دیوونه ها به فیصل پرید. موهای فیصل رو گرفته بود و سرشو به دیوار خرابه میکوبید. تمام سر و صورت فیصل خونی شده بود. دادگلم خودش رو به موسی رسوند و تو زدن فیصل کمکش میکرد که یه دفعه فیصل خودش رو به دیوار ریخته نزدیک کرد و یه سنگ بزرگ از روی دیوار برداشت و محکم به سر موسی کوبید. موسی هین بلندی کشید و روی زمین غلت زد. دادگل هم به فیصل مجال نداد و چاقوی بزرگی که از غلاف به کمرش بسته بود، درآورد و به فیصل زد و بعدشم از دیوار خرابشده فرار کرد. منم از ترس تا چادر دویدم و به مادرم و بابام گفتم.

صدای گریه و زاری مادرم، همسایه ها و چادرنشینان دیگر را به چادر ما کشاند. تقریباً همه از این مصیبت باخبر شده بودند. همان وقت بود که روشن و میرجهان وارد شدند و با اشاره ی پدرم، دم در چادر

نشستند و با دیدن چشمهای گریان و صورت خراشیده ی مادرم، سر در گریبان فرو بردند. مرد پلیس از جا بلند شد و رو به پدرم گفت: — فردا قبل خاکسپاری، یه سر بیاین پاسگاه. پدرم چشمی گفت و مامور را تا چند قدم جلوی در چادر که ماشین پاسگاه پارک شده بود، مشایعت کرد.

\*\*\*

با تکانهای دستی از خواب بیدار شدم. خوابی که با گذشته و کودکیهایم مخلوط شده و کابوسی ترسناک ایجاد کرده بود. مرگ دردانه و روزهای کودکی، کامم را تلخ و نگاهم را غمگین کرده بود. نگاهی به سیمین که کنار دستم نشسته و جایش را با همکار کنار دستیام عوض کرده بود، انداختم که گفت:

— پا شو دیگه تنبل! چقدر میخوابی؟ تهران رو رد کردیما! سری به معنی بیدار شدم تکان دادم و سعی کردم خاطراتی که از زمان حرکت در ذهنم مرور کرده بودم، به فراموشی بسپرم. هرچند که با

انتخاب این سفر، هر لحظه امکان یادآوری آن روزهای لعنتی را داشتم. اتوبوس بعد از طی مسافتی، با انتخاب یک جای سبز، برای صرف صبحانه، در کنار درختی ایستاد. برای همگی ما این اردو یک انتخاب عالی بود تا حال و هوایی عوض کنیم. معلمها با سرخوشی و دو به دو از اتوبوس پیاده میشدند. هر کس برای خودش یاری پیدا کرده و گرم صحبت بود.

سیمین بازویم را چسبید و گفت:

— جوانه، عجب هوای خوبیه. میبینی؟ قدر تک تک این لحظه ها و

این گردش رو باید دونست به خدا!

لبخندی زدم و در حالی که کش و قوسی به بدنم میدادم گفتم:

— آره... هوای خوبیه.

— اصلاً فکر نمیکردم هوا اینجوری باشه. فکر میکردم گرمتر از این

حرفا باشه.

در جوابش سری تکان دادم و دستش را کشیدم که برای صرف

صبحانه برویم. اگر دیر میرسیدیم، همه چیز را میخوردند و برای شکمهای گرسنه ی من و سیمین چیزی باقی نمی ماند.

بعد از صرف صبحانه به راه افتادیم. راهی که ذره به ذره اش من را به گذشته ها پرت میکرد و مانع از خوشگذرانی به همراه باقی معلمها میشد. گذشته همچون دستی گلویم را گرفته و می فشرد و این فشار در هر لحظه و هر زمانی به جنون میکشاند و از من شخصیتی افسارگسیخته میساخت که حتی در سادهترین اتفاقات زندگی، کنترلی بر رفتارم نداشتم و خشم درونم مانند کوه آتشفشان فوران میکرد.

تبعات مرگ دردانه، باعث برهم ریختن خانواده و زندگیمان شد و با گذشت این همه سال از زندگی هنوز شاهد نشانههایی از آن اتفاق بودیم. در جواب سیمین که میگفت به جمعشان ملحق شوم، سری به علامت رد تکان دادم و دوباره چشم برهم گذاشتم و روحم را در گذشته ها به پرواز درآوردم.

بعد از رفتن همسایهها، مادرم بدون آنکه به بقیه توجهی داشته

باشد، بالشتش را از روی رختخوابهای کنار چادر برداشت. آن را به گوشه‌های پرت کرد و خودش را به آن رساند و پشت به ما خوابید. گویی برای فراموش کردن تصاویری که دیده بود، احتیاج به خوابی عمیق داشت.

پدرم از جایش بلند شد و لگد آرامی به پهلوی مادرم زد و گفت:  
— پا شو زن... وقت خواب نیست. بلند شو... موضوع مهمی رو باید بهت بگم.

مادر کلافه و ناراضی در جا نشست و معترض به چهره‌ی پدرم نگاه کرد و گفت:

— ولم کن براتعلی! بذار تو درد خودم بسوزم.

پدرم بی توجه به او، رو به روشن و نامدار گفت:

— شما هم بیاین کنار مادرتون بشینید تا صدامون از چادر به بیرون درز نکنه. تو این موقعیت، خودشیرین زیاده که با خبرکشی به شیخ یه چیزی نصیبشون بشه.

سپس مادرم را مورد خطاب قرار داد:

— یه بالشت بده به جوانه، چشماش کج شده از گریه و خستگی.

مادرم بالشت و ملحفه را به سمتم پرت کرد. کنار عاطف دراز

کشیدم و چشمانم را بستم. تصویر دردانه از جلوی چشمانم کنار

نمیرفت و همین باعث شده بود اشک از گوشه ی چشمانم راه بگیرد.

در خواب و بیداری میشنیدم که پدرم میگفت:

— خیلی زود باید از اینجا کوچ کنیم. حتی شده فردا، بعد خاکسپاری

دردانه. واسه وسایلم یه فکری میکنم.

گوشه‌هایم تیز شد و قلبم بنای تپش گذاشت. کوچ از اینجا، یعنی

خداحافظی با عامر و کلاس درسی که دوستش داشتم. صدای متعجب

مادرم را شنیدم که گفت:

— آخه چرا؟ دردانه رو که از دست دادیم، بی خانمانم بشیم؟

پدرم به مادرم توپید:

— هنوز به عمق فاجعه پی نبردی؟ الان بزرگای عشیره، خونه ی شیخ

جمع شدن و واسه همهمون حکم دادن. می خوام جوانه رو خونبس ببرن؟ دستشون که به دادگل نرسیده هنوز. یک طرف اون ماجرا هم دردانه بوده و... وای الله... دختر بزرگم از دست رفت زن... این کوچکم بدیم به خونبس؟

معنی خونبس را هنوز نمیدانستم و در دلم برای چیزهایی که از دست میدادم، غصه دار شده بودم. مادرم گریه و ناله از سر گرفت.

— چه ربطی به ما داره؟ مگه پسرای من کشتن پسرشون رو؟

پدر صدایش را بلند کرد.

— ربطش آینه که دامادت قاتلش بوده. یه کولی لات، پسر شیخ و بزرگ عشیره رو کشته. اونا رو قوانین و سنتاشون تعصب دارن. براشون مهمه! شایدم کاری به کارمون نداشته باشن؛ ولی اگه حکم دادن که جوانه بره خونبس، اون وقت چه خاکی تو سرت میریزی؟ تا مراسم تدفینشون تموم نشده، باید از اینجا دور بشیم.

مادرم دومرتبه زار زد:

— پس دردانه چی؟

پدر در جواب گفت:

— فردا اول وقت، من و روشن میریم شهر و دردانه رو از سردخونه تحویل میگیریم و تو قبرستون شهر دفنش میکنیم. تو هم تا برگشت ما وسایل رو جمعوجور کن. هرکسی هم از مراسم تدفین پرسید، بگو انشاءالله امروز کارای تحویل و غسل رو انجام میدیم و پس فردا صبح زود تشییع میکنیم.

صدای تپ تپ که ناشی از کوبیده شدن دسته‌های مادرم به روی دوپایش بود، میآمد که با گریه میگفت:

— یعنی من سر خاکسپاریش نباشم؟ یعنی دخترم رو دیگه نمیبینم؟ ظلم نکن براتعلی... بذار واسه بار آخرم شده، روی ماه دردانه رو ببینم.

صدای پدرم آرام شد و چیزی به مادرم گفت؛ اما خواب آن قدر عمیق بود که نگذاشت بیشتر از این به حرفها گوش بسپارم.



روز بعد که از خواب بیدار شدم کسی داخل چادر نبود. در رختخواب نشستم و زانوان دردناکم را ماساژ دادم. بعد مدتی که نمیدانم چند دقیقه بود، مادر درحالیکه عاطف را در آغوش گرفته بود، به همراه برادرانم با عجله وارد چادر شدند. چهره‌های به هم ریخته و چشمان قرمز و متورم آنها، همگی از حضور در مراسم خاکسپاری دردانه خبر میداد که در اوج ترس و وحشت خانوادهام در قبرستان شهر خرمشهر، در سکوت به خاک سپرده شده بود. مراسمی که فقط خانوادگی خودم و گورکن در آن حضور داشتند. مادر، عاطف را روی زمین

گذاشت و با دیدن من، با صدای گرفته‌های گفت:

— بجنب جوانه... باید زودتر وسایل رو جمع کنیم و از این

خرابشده بریم.

هنوز سخن مادرم به پایان نرسیده بود که پدر سراسیمه وارد شد و گفت:

— زود باش شاهپری!

مادر رو به پدرم معترض گفت:

— وسیله ها رو هنوز جمع...

پدر به میان کلام مادر پرید:

— فقط وسایل ضروری رو بردار. خبرا رو نشنیدی؟ دیشب بزرگای

عشیره جلسه گذاشتن و چون دادگل فرار کرده، قراره دو تا خواهرش رو

خونبس ببرن! بعید نیست دنبال جوانه هم بیان. تا چهار تا خونبس

میتونن تعیین کنن.

ذره رنگی که به رخسار مادرم بود هم پرید. فقط چشمم را بین پدر

و مادرم میچرخاندم و معنی کلمه ی خونبس را بازهم نفهمیدم. پدرم

منتظر اشاره و حرفی از جانب مادر نماند و بلافاصله چادر را ترک کرد تا

تدبیری برای زود رفتن بیندیشد. یک گاری اجاره کرد که گاریچی هم به

همراه ما میآمد. با عموسیفالله، پسرعموی پدرم و همسرش خاله

شکریه، قرار کرد که کسی از کوچ ما بویی نبرد و به همه بگویند چند

روزی به سفر رفتهایم و چادر را به دست آنها سپردهایم که تا آخر

هفته، آنها وسایل به دردبخور را به مالخر روستا بفروشتند و پارچه‌ی چادر و پول وسیله‌ها را به دست پدرم برسانند.

بوی غریبانه‌ی کوچ با بوی خاک درهم آمیخته بود و در فضا میپیچید. چشم بر رد چرخهای گاری بر روی خاکهای نرم دوخته بودم. دو خط موازی کج و معوج. نگاهم به سمت روستایی کشیده شد که با بیرحمی و به گناه نکرده از آنجا رانده شده بودیم، برای فرار از حکم ناعادلانه‌ی خونبس! غم دلم بزرگتر از آواره شدن در بیابانها بود. چه کسی درک میکرد که دلتنگ معلمی هستم که روزی در کنار رودخانه به

من در گرفتن بچه قورباغه‌های سیاه کمک کرده بود. معلمی که حالا داغدیده بود. معلمی که خواهر من، باعث مرگ برادرش شده بود. موقع سوار شدن بر گاری، دل دل کنان به مسیر مدرسه خیره شده بودم. دلم نمیآمد کنج گاری بنشینم و به رفتن از این روستا فکر کنم. مادرم دستم را کشید و دلم در راه خاکی روستا و راه مدرسه جا ماند. اشکهایم یکی پس از دیگری گونه‌هایم را نوازش میداد. مادرم بی

تابیهای من را دید و با فریاد حرفهایی را به صورتم پرتاب کرده بود که باورشان برایم غیرممکن بود. مگر چند سال داشتم که این حجم از خشونت را بفهمم؟

اگر میماندیم، به گفته ی خانوادهام باید خون بس میشدم. اسمش در میان قبیله، فصیله بود و شعارش پایان دادن به جنگ و خونریزی و ارمغانی برای صلح بین دو خانواده. برای پایان گرفتن داغشان، تا چهار زن را به نام فصل میگرفتند. نوعی دیه عشایری که ریشه در دوران جاهلیت داشت و ما باید پیرو این قانون غیرانسانی میشدیم. زنهای از خانوادهی قاتل به عقد برادران یا پسرعموهای مقتول در میآمدند تا ظاهراً میان دو خانواده قاتل و مقتول پیوند خونی ایجاد شود و جنگ و خونریزی به پایان رسد. ولی این پیوند به قیمت هتک حرمت و شخصیت و تحقیر زنی بود که به عنوان دیه تعیین میشد. سن و سال هم برایشان مهم نبود. چه من در آن سن کم و چه خواهران دادگل در سنین نوجوانی و همه ی اینها یک پیام داشت. به جای خون

عزیزشان، چهار زن در این میان قربانی میشدند، قربانی نگاه و رفتار پر از خشم خانوادگی عزادار مقتول! فسیله اما دشنامی بود که با کوچکترین مشاجره در خانواده به رخ زن کشیده میشد و برای زنان عرب، هیچ دشنامی بدتر و توهینآمیزتر از این واژه نبود و نیست. دختران فسیله، دختران ترس و تنهایی و تحقیر بودند. هیچ مهریه‌ای به آنها تعلق نمیگرفت و بدون هیچ جشن و مراسمی به خانه همسر میرفتند. تا پایان زندگی مشترک حق دیدار خانواده خود را نمییافتند، مگر پنهانی و دور از چشم طایفه. بعد از تولد نوزادی که باید پسر می بود، پاره‌های از حقوق انسانی خود را دوباره به دست می‌آوردند. نوزادی که تا آمدنش برای مادر به گونهای کابوس و بعد از آمدنش هم به گونهای دیگر کابوس میشد. و وای به وقتی که نوزاد دختر میشد! وای به آن روز!

به من گفتند فسیله یا همان خونبس، یعنی هر روز دعوا و فحش و گریه. یعنی کار کردن برای عشیره. گفته بودند خونبس سرنوشت

خوبی ندارد، مدرسه رفتن ممنوع است. برایم توضیح دادند چون خانوادگی دادگل خون بهای فیصل را نداشتند، بزرگان تصمیم گرفتند که

عروس خون بس برای خانوادگی مقتول اختیار کنند.

در دل از خود میپرسیدم پس تکلیف خواهرم دردانه چه میشود؟ او دیه ندارد؟ خون بها ندارد؟ با همه ی این توصیفات اما، دیدار معلم دغدارم و دوستان مدرسه، میچربید به این کوچ غریبانه!

نزدیک خرمشهر که شدیم، پدر پول گاریچی را داد و با مینی بوس حاوی مسافران اهواز، به آنجا رفتیم. باید هرچه میتوانستیم از آن مکان شوم دور میشدیم. جایی که نه دست عشیره به ما میرسید و نه بقیه کولیها از جایمان باخبر میشدند و برای خودشیرینی نزد شیخ عشیره میرفتند. با داغی که بزرگ عشیره از خواهرم و دادگل خورده بود؛ بعید نبود که پول خوبی برای فهمیدن جای خانوادگی ما به کولیهایی که فقر به طمعشان افزوده بود بدهد.

مقصدمان تهران بود. در واقع تنها جایی که هم دور بود و هم پول

ما به آن میرسید. پدرم ما را به مسافرخانه ی نهچندان تمیزی برد و بعد از اطمینان از استقرارمان با میرجهان و روشن به دنبال خانه رفت. تا آخر شب سه نفری به دنبال خانه بودند و بالاخره آخر شب سربلند و خسته به مسافرخانه آمدند و قرار شد صبح روز بعد به منزلمان که در فاصله ی زیادی از مرکز شهر قرار داشت برویم. خانه‌های در محله‌های نه چندان خوب و با امکانات ناکافی.

همه چیز در کوتاه ترین زمان برنامه ریزی شده بود و صد البته عمو سیفالله هم در این تصمیم‌گیریها نقش داشت. خانه‌های با حیاط کوچک و حوضی مربعی شکل در وسط حیاط. برگهای خشک شده درخت توت کنار توالی که در گوشه ی حیاط قرار داشت، بر روی زمین پهن شده و سیاهیه‌های روی موزاییکهای نیمه شکسته و فرسوده، نشانهای از توت‌های ریخته شده در پای درخت بود. آن قدر خانه درب و داغان و مخروبه بود که بیشتر دلم می‌گرفت و هوای محله ی کولیها به سرم میزد. از طرفی زندگی در چهاردیواری کوچکی به نام خانه برایم

عجیب و تازه بود. دو اتاق تو در تو با آشپزخانه‌های که در گوشه ی دیگر حیاط قرار داشت، کل ساختمان خانه را تشکیل میداد. موکتی قدیمی و کهنه‌تر از فرش نخ نمای خودمان کف اتاق پهن و چند ظرف و اندک وسایلی دیگر برای زندگی در آنجا وجود داشت.

بلافاصله بعد از رسیدن، هر کس مشغول کاری شد و به من هم وظیفه ی گردگیری را سپردند. برای ما دیگر غصه خوردن معنی نداشت و

خواه ناخواه برای زندگی کردن باید دست و پا میزدیم. بعد از نهار ساده و اندکی که مادرم روی چراغ سه فتیله‌های موجود در خانه فراهم کرده بود، همگی گرد هم روی همان موکت کهنه نشستیم. پدرم نگاهی به ما کرد و گفت:

— هزینه‌های زندگی خیلی بالاست.

و رو کرد به برادرانم و ادامه داد:

— میرجهان و روشن... از فردا سه تایی میریم دنبال کار.

میرجهان لب به اعتراض گشود و گفت:



— پس مدرسه چی؟

پدرم به سمت میرجهان براق شد و با لحن تندی گفت:

— دست تنها خرج این همه آدم رو دادن آسونه؟ کی اینجا ازم سیخ

کباب و آچار و وسیله ی آهنگری میخره؟ تو نیای، نامدار و جوانه رو

ببرم سرکار؟ ها؟

میرجهان خودش را جمع و جور کرد و با اخمهای درهم سر به زیر

نشست. روشن که از درس خواندن خوشش نمیآمد، با سری برافراشته

گفت:

— من میآم آقا! یه کار خوب پیدا میکنم. قول میدم!

پدرم لبخندی کمرنگ بر لب آورد. از جربزه و تلاش روشن خوشش

آمده بود. رو کرد به مادرم و با اخمهای درهم گفت:

— زود یه مدرسه‌های چیزی پیدا کن همین اطراف... اینا رو هم

بفرست مدرسه‌های جایی!

شنیدن این حرف از دهان پدر، باعث خوشحالی شد؛ اما نه در حد

و اندازه ی زمانی که در روستا بودم. آنجا عامر بود و بچه‌های آشنای روستا. اما اینجا چه کسی بود؟ چقدر زمان میبرد که دوستان جدیدی پیدا کنم؟ آیا آنها با من دوست میشدند؟ اصلاً مدرسه‌های در اطرافمان بود؟ آیا معلم جدید هم به خوبی عامر بود؟ همه ی اینها ذهن کوچکم را درگیر خودش کرده بود و مانع از این میشد که باقی حرفهای پدرم را بفهمم.

شب تا دیر هنگام، خیره به چراغ علاءالدینی که در وسط اتاق میسوخت و با شعله‌های آبی آمیخته با قرمزش ما را به زور گرم میکرد؛ نگاه کردم و برای خودم برنامه‌های جدیدی چیدم. همان شب تصمیم گرفتم که در مدرسه ی جدید تمام تلاشم را بکنم تا بتوانم در آینده معلم خوبی مانند عامر بشوم. تنها فکری بود که میتوانست کمی از استرسم در محیط جدید و دلتنگیم برای مدرسه ی قدیمی بکاهد. ظرف چند روز زندگیمان روال عادی گرفت. خصوصاً که با آمدن خاله شکریه و شوهرش، خانه رنگ و روی بهتری گرفت. اما چشمهای نگران

خاله از اخبار ناخوشایندی میگفت. اخباری از عشیره و روستا! همگی سراپا گوش و منتظر، دور تا دور اتاق نشستیم تا اخبار تازه‌ای که خاله شکرپه از ولایت‌مان به همراه وسایل با خودش آورده بود، بشنویم؛ ولی او با خیالی راحت و بی توجه به کنجکاوی ما، برای مطلع شدن از خبرهای مربوط به عشیره، رو بروی مادرم نشسته بود و چایی داغ را در نعلبکی میریخت، قندها را پشت سر هم به چایی میزد و به دهان میبرد.

دقایق نوشیدن چای برای ما به سختی میگذشت و همگی نگاههای ملتسمانمان را به سمت او گرفته بودیم تا هرچه زودتر لب باز کند. بالاخره قند باقی مانده در دهانش را جوید و لب به سخن گشود. در حالی که تمام سعیش را میکرد کلمه‌های از جریانات اتفاق افتاده را جا نیندازد، چشم در چشم مادرم گفت:

— از کجاش بگم خواهر که تمام روزای عزاداری پسر شیخ عزیز، روستا مثل قبرستون سوت و کور شده بود. انگار خاک مرده تو روستا پاشیده بودن. همگی تو مسجد جمع بودن و به سرو سینه‌شون

میکوبیدن. کاهگل بود که زیر بینی زن شیخ و دخترش می‌گرفتیم. بشری، زن فیصل، هم یه لحظه آروم و قرار نداشت. خواهر کوچیک فیصل، سامیه رو میگم... که زن داداش بشری هم هست هم از یه طرف به سرش میکوبید و از طرف دیگه زن فیصل رو آروم میکرد. آخر میدونی خواهر... این طفلک سامیه داغش دو جانبه بود. از یه طرف داداشش و از یه طرفم زندگی خودش. دو سال قبل وقتی شیخ عزیز فهمید سامیه با شوهرش اختلاف دارن و کارشون داره به جدایی می کشه، خواهر دامادش رو واسه فیصل گرفت که هر وقت دامادش هوس جدایی به سرش زد، فیصل هم خواهرشو طلاق بده. حالا هم فیصل مرده و هم داماد شیخ دستش باز شده. خدا می دونه چی به سر سامیه میاد. دامادش مثل شمر می مونه. ذرهای رحم و مروت نداره. روز سوم عزاداری، شیخ عبدالکریم، شوهر خواهر شیخ عزیز، که خان عشیره دیگه ست، دست یه دختری رو به عنوان پیشکش و ختم مجلس عزا به خونه ی شیخ آورد و چون خالد پسر ارشد شیخ زن داشت، اون رو به

عامر پیشکش کرد. به ساعت نکشیده دستور ختم مجالس داده شد و مردم رو واسه عقدکنون عامر دعوت کردن. احتمالاً تا چند روز دیگه مجلس عقدکنون عامره. چند روز قبل رفته بودم خونه شیخ واسه تدارکات عروسی کمکشون کنم. همونطور که ظرفاً رو میشستم، به حرفایی شنیدم. زن شیخ داشت با خواهرش درددل میکرد که عامر گفته از دختره خوشش نیاد؛ ولی چون سنت عشیرهست، نمی تونه حرفی بزنه. والا خواهر دل آدم کباب میشه! دختر بیچاره هم از رنگ و روی زردش معلوم بود که قربانی رسم و رسوم شده. فکر نکنم چهارده یا پونزده سال بیشتر عمر کرده باشه! ولی ماشاءالله هیکلش خوب و درشت بود. اما ای کاش همه چیز به همین عروسی اجباری ختم میشد. شنیدم چون خونواده ی دادگل پول خون بها رو ندارن و جای دادگل رو هم لو نمیدن، جفت خواهراشو واسه فصیله میارن؛ وگرنه خونریزی به پا میشه که هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره. هر جوری هست باید تاوان بدن و وقتی هم که پسرشون با اون همه شرارت و این دو تا قتل فراریه،

خواهرا باید تاوان بدن.

مادرم که تمام حواسش به دهان خاله شکریه بود پرسید:

— مگه خانواده ی شیخ چند تا پسر تو خونه دارن؟

— والا فکر کنم شیخ چهار تا پسر داشت. خالد که بزرگهست و داماد

و نوه داره. فیصل هم که خدا رحمتش کنه دومی بود. عامر سومی و

ناصر آخری... سه تا هم دختر آسیه و آمنه و سامیه.. فقط ناصر تو

خونه مونده.

مادر با تعجب بیشتری پرسید:

— هر دو تا دختر رو میآرن واسه ناصر؟

خاله سری به علامت تأسف تکان داد و در پاسخ گفت:

— بدری خواهر دادگل رو میدن به ناصر و سکینه رو میدن پسر برادر

شیخ، داوود. خواهر اخبار خوبی ندارم... پیجوی شما هم هستن انگار.

مراقب باشید.

مادرم روی پایش کوبید و گفت:

— همه دارن قربانی نفهمی دردانه و این قانونای مسخرهی عشیره میشن. امان... امان! خوب می دونم که همه ی آتیشا رو دردانه روشن کرد خواهر! از همون موقع که با زن همسایه واسه پذیرایی مهمونای عروسی پسر برادر شیخ عزیز رفته بود، رفتارش عوض شد. فیصل همون جا دردانه رو در حال رقص دیده و نمیدونم چطوری هم رو پیدا کردن. ما

وقتی فهمیدیم که دردانه دل و دین باخته بود. خیلی بهش گفتیم؛ ولی تو گوشش نرفت که نرفت. بد کرد خواهر، هم به خودش و هم به ما... و گریه از سر گرفت و همان طور که اشک میریخت، ادامه داد:

— هرچقدرم مقصر باشه؛ ولی اولادم بود، دختر بزرگم بود، همدم غم و دلتنگیم بود. نمی تونم که فراموشش کنم.

خاله دست مادر را گرفت و به آرامی گفت:

— حق داری بسوزی خواهر. دردت یکی دو تا نیست. هم دخترت رو از دست بدی و هم نذارن عزاداری کنی. ما هم از ترس جونمون خفه خون گرفتیم.

فضای خانه پر از غم و اندوه شده بود. یاد و خاطره روزهایی که دردانه با تمام اوقات تلخیهای نوجوانیش در کنارمان بود و همگی با هم در چادر زندگی میکردیم در ذهنمان نقش گرفت. صدای حق حق مادرم در کنار بارانی که تازه شروع به باریدن کرده بود، موسیقی متن حال و روز خرابمان بود.

اشک دیدگانم را تار کرده بود که صدای نفسهای مادرم آرام و صدای زجه هایش کوتاه شد. با نگرانی به او نگاه میکردم. رنگ مادرم رو به سفیدی رفت و دچار ضعف و بی حالی شد. ترسان به سمت او رفتم و پشت سر هم با گریه گفتم:

— مادر تورو خدا پاشو.

فکر میکردم این ضعف و بی حالی نوید مرگی دیگر است و او هم چون دردانه ما را ترک میکند که خاله شکریه با مدیریت این حال ناخوش و ترسیده، دعوایم کرد و گفت:

— دختر بالای سر مادرت زاری نکن. به جای این کار نبات بیار. ضعف



کرده!

به سرعت چایی نبات درست کردم و به دست خاله شکریه دادم و او هم مادرم را که بی حال در آغوشش افتاده بود، بلند کرد و چای را به او داد؛ ولی هنوز آخرین جرعه را سر نکشیده بود که همه را بالا آورد. آن ضعف و بیحالی ما را از حضور فرزند دیگری مطمئن کرد. فرزندی که دختر بود و چهره نام گرفت. خدا از خانواده ی ما دردانه را گرفت و به جایش دختری دیگر داد. دختر مهربانی که با حضور در خانواده، شور و حال عجیبی به وجود آورد.

سیر به دنیا آوردن بچه ها در خانواده های فقیر در آن شرایط جنگ، همیشه باعث دردسر میشد و خانواده ی ما هم از این مورد مستثنی نبود. با وجود این که پدر و روشن و میرجهان دنبال کار بودند؛ اما از پدر با تمام وجود از آمدن کودکی دیگر خوشحال بود و این شادی به ما هم سرایت کرده بود. حضور دخترکی کوچک که باعث میشد غم دردانه کمرنگتر شود و داغ نبودش دل سوختمان را بیشتر از آن نسوزاند.

زندگی‌مان کم کم به روال عادی بازمی گشت. خواه ناخواه ساعاتی از روز افکارمان درگیر دردانه میشد و در تفکری ساده، اخمی بر چهره‌مان می نشست و با یادآوری سرگذشت غمبارش، غم دلمان، خود را به رخ میکشید. ترس از اینکه خانوادگی شیخ ما را پیدا کنند، تا حلقمان بالا آمده بود.

روزهای مدرسه پشت سر هم میگذشت. هرچه من مشتاق آموزش علم بودم، نامدار از درس و مدرسه فراری بود و بیشتر اشتیاق به بازیگوشی داشت. دوستانی هر چند اندک پیدا کرده بودم و زنگهای تفریح با آنها بازی میکردم و غرق لذت میشدم. به جای تمام آن ساعات لذت بخش، وقتی به خانه برمی گشتم مادرم را در فکر خودش و سرگرم کارهای عاطف و چهره میدیدم و این سکوت نه چندان دلچسب و آههایی که مادرم از یادآوری وقایع گذشته میکشید، من را هم ناراحت میکرد. این حالات ادامه داشت تا زمانی که پدرم و روشن و میرجهان به خانه برمی گشتند و مادرم با آنها که تمام روز را در بیرون از خانه

سپری میکردند، چند کلمه‌های حرف میزد و از امور روزانه ی پدرم میپرسید. پدرم مرد آرام و کم حرفی بود و تا از او سوالی پرسیده نمیشد برای صحبت کردن قدمی برنمی داشت و همین خصلتش، دخالت روشن را در زندگی‌مان روز به روز بیشتر میکرد. دو برادر بزرگترم در یک گاراژ مکانیکی کار میکردند و شبها به دلیل خستگی ناشی از کار روزانه، صحبت‌هایشان را در چند جمله خلاصه میکردند و حتماً یکی از جملات آنها منت گذاشتن بر سر نامدار به واسطه ی فراهم کردن هزینه ی تحصیل او و عدم توجه نامدار به امورات درسی اش بود.

زندگی شهرنشینی، آن هم در شرایط جنگ، با وجود محدودیتهایی از قبیل مواد غذایی کوپنی و درآمد کم، جذابیت‌های خودش را داشت؛ اما آسایشش به پای زندگی در روستا نمیرسید.

خداوند سرنوشت ما را این گونه رقم زده بود و ما در برابر اراده ی او سر تسلیم فرود آورده بودیم. اگر غم دردانه نبود، مشکل خاصی نداشتیم.

بعد از سه سال بی خبری نسبی از اخبار روستا، خاله شکریه با

دستی پر به منزلمان آمد. جنگ تمام شده بود و شرایط وحشتناک پساجنگ حالا بیشتر خودش را به رخ میکشید. محبت حضور خاله، باعث میشد آن شرایط کمتر به چشم بیاید. بعد از مدت‌ها، آمدنشان گرمای خاصی به خانواده بخشید و تغییرات ناشی از حضورشان، بیشتر از همه در مادرم نمودار بود. خاله همان جا جلوی در با خوشحالی گفت: — برات یه خبرایی آوردم شاه پری... حتمی خوشحال میشی امروز! بعد از نهار، مادرم برای شوهر خاله شکریه در اتاق خواب پتو و متکایی گذاشت تا خستگی راه از تن به در ببرد و خودش به همراه خاله به هال نشیمن برای صحبت کردن آمدند. برای آنها دو استکان چای ریختم و جلوی دستشان نشستم تا به صحبت‌هایشان گوش کنم. خاله طبق معمول عادت همیشه، بین چایی خوردن و قند جویدنش، شروع به صحبت کرد.

— چند روز پیش یه خبری دهن به دهن تو روستا پیچید. اولش هیچ کس باور نمیکرد این جوری شده باشه. اما بالاخره از دهن مادر

دادگل شنیدم که راسته.

مادرم اخمی کرد و گفت:

— مادر دادگل؟ چی شده مگه خواهر؟

— یه هفته پیش، ماهیگیرای شط یه چیزی رو روی آب می بینن و

وقتی چند نفری با کمک هم بیرونش میارن، می بینن جسد یه مرده.

صورتش رو ماهیها خورده بودن و بدنش هم سیاه و کبود بود. خلاصه

دردت به جونم، پلیسا اومدن و کلی برو و بیا مشخص شد این جسد

دامادت دادگله.

برخلاف اینکه فکر میکردم مادرم از این خبر ناراحت میشود،

خوشحال شد و با صدایی بلند گفت:

— الهی شکر که به عاقبتش رسید. اولاد من یه گندی زد، این

مردیکه قشنگ به آتیش باد زد و دود کاراش تو چشم همه رفت.

خاله شکریه دستی تکان داد و در ادامه ضمن تأیید حرف مادر

گفت:

— یه عده میگفتن دادگل رو تو این سه سال تو شارجه دیدن. یه عده هم میگفتن نه اشتباه تشخیص دادن. رفته کردستان عراق... حالا هر جا بوده مهم نیست؛ ولی همه روی یک نظر توافق داشتن و اونم آینه که شیخ عزیز واسه پیدا کردن دادگل آدم اجیر کرده بوده. مادر چشمهای گرد شده اش را به صورت خاله شکریه دوخت و گفت:

— جدی میگی خواهر؟ به شیخ عزیز نمی اومد انقدر پیگیر باشه.  
— چی بگم والا. این حرف دهن به دهن افتاده و بین مردم عشیره و کولیها می چرخه. مردای عشیره که خیلی خوشحالن از مرگش. با گوش خودم شنیدم که میگفتن تقاص مرگ فیصل رو پس داده و همون شب پایکوبی کردن واسه مرگ قاتل فیصل! دو تا عروسا هم که چی بگم بهت؟ زندگیشون نه خوبه و نه بد!

مادرم خودش را جلو کشید و پرسید:

— هنوزم بهشون اجازه ندادن خانوادشون رو ببینن؟

خاله شکریه ابرویی کج کرد و گفت:

— دلت خوشه ها خواهر! اونا اونجا زندگی نمی کنن که... اسیرن.

برادرشون آدم کشته! اونم پسر شیخ عزیز رو! بعد خوب باهاشون رفتار

بشه؟ والا که توقع بزرگیه. البته من دیگه کمتر میرم اونجا... چی بشه

یه مراسمی چیزی پیش بیاد که نیاز به کارگر باشه. ولی خب تا اونجا که

می دونم، زندگیشون داغونه. هر دو تا حامله شدن. یادته که گفتم بدری

زن برادر فیصل خدابیامرز شده و سکینه زن داوود! داوود یه زن دیگه

هم گرفته. اسمش زکیهست... دختر عموش رو. نه دختر شیخ عزیز، یه

عموی دیگهش. میگن از کوچیکی نافشون رو به اسم هم بریدن. دختر

بیچاره رضا نبود بیاد و با هوو زندگی کنه؛ ولی داوود اختیاردارش بود.

کلاً تو عشیره پسرعمو اختیاردار دخترعموئه. هر خواستگاری که واسه

زکیه می اومد، باید از داوود اجازه میگرفتن چون دختره به اسمش بود.

داوود هم مرغش یه پا داشت و میگفت زکیه مال خودمه. الانم به خاطر

شغلش بین اهواز و خرمشهر در رفت و آمده! سکینه رو برده اهواز؛

چون احتیاج داره یکی کاراشو بکنه و چی میگن... هم خدمتکار شبانه  
روزیه و هم زنش. البته که سوگولیش زکیهست. جرئت دارن مگه حرف  
بزنن بهش؟ خواهرای دادگل کتک خور پسرای عشیره شدن. سکینه هم  
از سر همین کتکا هی بچه میزاد که یکیش پسر بشه و سند آزادی  
بگیره! هر دفعه میبینمش، شکمش جلوئه. یه کم غیرت مادرانه نداره  
والا... براش مهم نیست این بچه ها میرن زیر دست نامادری یا نه! باز به  
اون دختره بدری یه کم امید هست. بچه ی اولش رو حاملهست و  
ماشاءالله چه خانمیه. هرچی بهش بدو بیراه میگن، سرش رو بلند  
نمیکنه! برخلاف سکینه که زبونش شیش متره. ولی واسه بدری دلم  
کبابه، بخاطر بخت سیاهش خواهر. هم خوشگله و هم خونه دار.  
چشمانم گشاد شده بود و با دقت به دهان خاله شکریه نگاه  
میکردم. زندگی برای این دو دختر چه اتفاقاتی رقم زده و چه چیزهای  
دیگری رقم میزد، خدا عالم بود.

نور ماه با تمام توان با تیرگی مبارزه میکرد و سعی در روشن کردن



اطرافش داشت. پشت پنجرهی هتل در خرماآباد نشسته بودم و با نگاهی خیره به سوسوی چراغهای خیابان، غرق در خاطراتم شده بودم. خستگی گشتوگذار در قلعهی بزرگ فلکالافلاک از تنم رخت برنبسته بود؛ ولی لذت دیدن آثار تاریخی بر تمام خستگیهایم میچربید و تنها چیزی که بهشت آزارم میداد، خاطراتم با امیرحسام در این مکان بود، خاطراتی که پایهگذار روزهای نچندان دلچسبی بود که باهم داشتیم. یادم به روزی افتاد که اولین مسافرت دو نفره‌مان را رفتیم. قرار بود به همراه امیرحسام برای ماه عسل به کرمانشاه برویم. برنامه‌مان این بود که روزهای پایانی اسفند را در کنار خواهرش باشیم که به علت نظامی بودن همسرش مجبور به کوچ شده بود. در میانهی راه، اقامت کوتاهی در خرماآباد داشتیم. وجب به وجب این قلعه را با امیرحسام چرخیده بودم. روزهای ابتدایی ازدواجمان، روزهای خوشی که اگر فقط به

آنها فکر کنم، میتوانم بگویم در آن لحظه خوشبختی را کاملاً در آغوش گرفته بودم. شاید همان روزها بود که بنای جدایی امروزمان را دو نفری

چیدیم.

در مقابل شوخی امیرحسام برای اولین بار عصبی شدم. خوب آن شوخی مسخره را به یاد دارم، حتی حرفهایی که بعد از آن به امیرحسام زده بودم. بر لب بلندی کنار برج که به شهر خرماآباد مشرف بود، ایستاده بودم و هوای مطبوع نزدیک بهار را به ریهمهایم میفرستادم. امیرحسام بدون آنکه متوجه شوم، کنارم آمد و با صدایی بلند، درست کنار گوشم نامم را فریاد کشید و من آنقدر ترسیدم که نزدیک بود از بلندی به پایین پرت شوم. بماند که امیرحسام پیشبینی آن لحظه را کرده و برایم حلقه‌ی محافظتی ایجاد کرده بود؛ اما ترس ناشی از شوخیاش سبب شد بر سرش فریاد بکشم. فریادهایی بیوقفه که توجه همگان را به خودش جلب کرده بود و امیرحسام هم در نهایت تعجب از عکسالعمل غیرمنتظرهام، سعی در آرام کردنم داشت. با توجه به شوخیهای زیادی که باهم داشتیم، از نظرم، شوخی امیرحسام بیروایی بود؛ ولی او آن را عادی و معمولی میدانست.

به هر صورت آرام شدم و برای شب در خرم آباد یک اتاق گرفتیم.

همان شب متوجه اهمیت حضور نوشیدنیهای الکلی در زندگی امیرحسام شدم. وقتی که از صندوق عقب ماشین، به صورت پنهانی، یک شیشه مشروب به اتاق هتل آورد، از او پرسیدم:

— امیرحسام این چیه؟ قرارمون این نبود!

اما امیرحسام به در بیخیالی زد و گفت:

— بیخیال جوانه. چیز خاصی نیست این. به سلامتی شادیهامون میخورم. بیا تو هم یه پیک بزن.

اخمی کردم و گفتم:

— نخیر! لب به این چیزا نمیزنم. تو هم سعی کن زیاد نخوری.

به مسخره به چهرهام که با اشمئزار به بطری در دستش نگاه میکردم، نگاهی انداخت و با لبهایی غنچهشده، درحالیکه سعی میکرد ادایم را در بیاورد گفت:

— باشه عزیزم، کم میخورم!

بی خیال به تلویزیون نگاهی کردم. چه میدانستم همین کم خوردنها و خوشخوشیها و به سلامتی شادیها، بلای جانم میشود. از فکر آن شب بیرون آمدم؛ اما خاطرات با تمام توان جایشان را با هم عوض میکردند. از خاطره‌ی اولین شب مسافرتم با امیرحسام، پرکشیدم به روزی که در دانشگاه قبول شده بودم. زندگی در شهر و تعلیماتی که در این سالها از معلمین و دوستانم فرا گرفته بودم، باعث شده بود از آن دختر ساده‌ی روستایی فاصله بگیرم و به یک دختر شهری خوشپوش و خوشسخن تبدیل شوم. علاقه‌ی وافرم به ادامه‌ی تحصیل و انگیزهی معلمی مهربان بودن، من را در درس کوشا تر میکرد. جدم توانسته بود اقامت کامل در ایران بگیرد، بنابراین کاریابی برایم راحت بود. البته بعد از چند نسل ایرانی به حساب می‌آمدیم؛ اما پدرم اصرار داشت که همه‌جا عنوان کند ما از نژاد کولیها هستیم. احترام او به آبا و اجدادش کاملاً ستودنی بود و من آن را با تمام وجود درک میکردم، اما خب اینطوری استخدام در آموزشوپروش برایم سخت

میشد و من برای پیدا کردن یک شغل دولتی، مجبور بودم از حس وطنپرستی خود و پدرم بگذرم.

برخلاف من که برای اتمام درس و ورود به دانشکده عجله داشتم، عاطف افت تحصیلی داشت. سال سوم دبیرستان بودم که پدرم که در وقت‌های بیکاری نان خشک جمع میکرد و میفروخت، با یک کامیون تصادف کرد و این برای عاطف که از درس فراری بود، دستاویز خوبی شد که درس و مدرسه را برای همیشه ببوسد و به دنبال کار برود. راننده‌ی کامیون، جوانی سرکش و بدون گواهینامه بود و آن تصادف سبب از کارافتادگی پدرم شد. مرد پرتلاش خانواده بر بستر بیماری افتاده بود و این برای عاطف ناراحت‌کننده بود که پدرم به دلیل اشتباه یک جوان بیتعهد خانه‌نشین شود و به دنبالش مشکلات مالی‌مان سر به فلک بگذارد. از طرفی هم چون علاقه‌ای به درس نداشت، این مسئله را بهانه قرار داد و ترک تحصیل کرد و علیرغم اصرار بیش از حد خانواده برای درس خواندن، با تلاش فراوان در یک کارگاه جوشکاری مشغول شاگردی

شد. هر روز برگشتش به خانه مساوی بود با سخنرانی از آینده‌ی درخشان و هدفی که داشت، این درحالی بود که مادرم همیشه بر سرش غر میزد و او را آدمی نالایق و تنبل میخواند. برخلاف او، کوشش و تلاش من در زمینه‌ی درس خواندن نتیجه داد و من در دانشگاه تهران، رشته تربیتبدنی قبول شدم. شاید اگر شکستگی مهره‌ها و در کنارش بیماری دیابت پیشرفته پدرم و حالوروز نزار و زخم پاهایش که غیرقابل درمان بود، وجود نداشت، شادی وصفناپذیر تحقق یافتن رویای کودکی، در هاله‌ای از غم و اندوه جولان نمیداد. خبر قبولیام برای سه برادر آنچنان خوشایند نبود. بهوضوح دیدم که به هر سه پسر برخورد و دهان باز کردند تا حرفی برخلاف نیتم بزنند که پدرم اجازه‌ی صحبت به آنها نداد و با همان حال مریضی مدافعم شد و گفتم:

— لأقل بذارید یکی تو ماها آدم از آب دربیاد!

خواهر و مادرم، برخلاف پسرها به موفقیت‌هایم بیشازپیش

افتخار میکردند. در این میان، موفقیتم برای چهره دلگرمی بود، چرا که او هم میتوانست به آرزوهای تحصیلیش برسد، هرچند که او بهمحض دیپلم گرفتن، با پسر همسایه‌همان که از سال سوم راهنمایی خواستگارش بود، ازدواج کرد و پیشرفت درسیاش در همان مرحله ثابت ماند.

آن روزها بهشت هوای پدرم را داشتم. بوی عفونت زخم‌هایش نفسم را می‌گرفت؛ اما حاضر بودم تا آخر عمر نوکریاش را بکنم. او همه چیز من بود، حتی زمانی که در بستر بیماری افتاده بود، از من به دفاع برخاسته بود تا نگذارد زور آن چهار غول بیابانی به من برسد. با ورود به دانشگاه، مانند هر دانشجوی تازه‌واردی از ورود به مکانی بزرگتر شگفت‌زده‌شده بودم و در عین حال از قرار گرفتن در فضایی جدید کمی واهمه داشتم؛ ولی سعی میکردم تمام فضای دانشگاه را زیر نظر داشته باشم تا هرچه زودتر بتوانم به محیط جدید عادت کنم. دانشجویهای سال بالاتر، به‌طور گروهی در گوشه و کنار ایستاده و باهم

حرف میزدند؛ من اما در این میان توجهم معطوف صدای خنده‌ی پسری شده بود که در گروهی، در نزدیکیام ایستاده بود. گوشه‌ایم را تیز کردم تا بفهمم به چه چیزی میخندند که متوجه شدم نام آن پسر امیرحسام است. پسری با قدی بلند و چهره‌ای جذاب، خوش لباس و باادب.

\*\*\*

بعد از خرماآباد، اتوبوس یکسره به سمت اهواز راند و من را از آن شهر و خاطراتش دور کرد. نیمه‌های شب بود که به شهر رسیدیم. اهواز خیلی زودتر از بقیه شهرهای ایران بهارش را آغاز کرده بود. بوی عید در شهر به مشام میرسید. با هماهنگی آموزش و پرورش شهرستانمان با آنجا به خانهدی معلم رفتیم که به ظاهر برای ورود ما وسایل رفاهی جدیدی هم اضافه کرده بودند. قرار بود روز بعد در جشن بزرگداشت فرهیختگان اهواز شرکت کنیم. سفرمان، جنبه‌ی سیاحتی و فرهنگی داشت و هم به نوعی تفریحی محسوب میشد. برای من اما بهترین



فرصت بود که از شهر، برادرها و امیرحسام دور شوم. به قدری عبور از پیچوخم مسیر خرمآباد به اهواز خسته‌مان کرده بود که بدون آنکه صحبتی با دو هم اتاقیام بکنم، لباسم را تعویض کردم و خودم را به دست خوابی آرام و بیدغدغه سپردم.

روز بعد اما برخلاف انتظارم، حس خوبی نسبت به رفتن آن جشن نداشتم و برای همین هم شد که به دلیل بیحوصلگی و عدم تمایل در همراهی مدعوین، روی یکی از صندلیهای ردیف آخر سالن نشستم و سیمین هم بالاجبار در کنارم جا گرفت. بعد از خواندن قرآن، و پخش شدن سرود ملی از بلندگو، همگی به سخنرانی رییس اداره ی کل آموزشوپروش اهواز گوش سپردیم. فکر کنم چهلوپنج دقیقه و یا شاید یک ساعت صحبتش به طول انجامید و من در تمام این مدت چرت می‌زدم، چرا که حس خاصی نسبت به صحبت‌های رییس نداشتم.

در رویاهایی خودم سیر میکردم که مجری برنامه از یکی از بازندگان بنام آموزش و پرورش اهواز دعوت کرد تا جهت تقدیم هدایا

به فرهیختگان و معلمین نمونه به بالای سن برود. اسم تک تک مدیران نمونه و معلمین خوانده میشد و هدیه‌های به آنها تعلق میگرفت. به تدریج تحمل کم شد و تصمیم گرفتم سالن را برای مدت کوتاهی ترک کنم که با شنیدن نام عامر بنیصالح، سر جایم خشک شدم و چشمانم میخکوب مرد میانسالی شد که طول مسیر بین صندلیها را میپیمود تا به جایگاه اهدا جوایز برود. قلبم محکم میزد و چشمانم گشاد شده بود. میخواستم بدانم او همان معلم مهربان بچگیهایم است یا مسئله

□فا

صر یک تشابه اسمی است؛ ولی با دیدن او که چرخید و روی سن قرار گرفت در جا نشستم. خودش بود. قدش کمی کوتاهتر و شاید به واسطه‌ی افزایش سن، خمیده شده بود. با این حال هنوز هم جزء مردان بلندقد به حساب میآمد. همان مرد سبزه‌رو با بینی کشیده و بزرگ بود که افتادگی پوست چهره‌اش، خبر از تازیانیه‌های زمان بر جسمش میداد. موهای جوگندمیاش هنوز هم مانند سابق پر و مجعد بود. با قدمهایی

بلند و استوار در جایگاه قرار گرفت. همکارانش برای چند لحظه او را تشویق نمودند. برای اولین بار بود که با لباس رسمی میدیدمش. در کتشلوار سورمهای بسیار متین و با وقار به چشم میآمد!

صدای مجری برنامه که از رییس اداره ی کل آموزش و پرورش میخواست تا پشت میکروفن بیاید، مرا به گوش سپردن و با تمام وجود دنبال کردن برنامه ها ترغیب میکرد و بعد صدای رییس اداره ی کل آموزش و پرورش که از بلندگو پخش شد، همه را فرو نشاند.

— خیلی مفتخر هستیم که در خدمت یکی از پیشکسوتان و فرهیختگان قدیمی، جناب آقای عامر بنیصالح هستیم. کسی که حتی بعد از اتمام دوره ی خدمت سی ساله اش، با کمال رضایت قبول کردند تا باز هم در خدمت مردم اهواز باشند و مدتی هم بیشتر از وظیفه، مسئولیت اداره ی آموزش و پرورش ناحیه رو متقبل شدند.

سپس دستش را دراز کرد و لوح بزرگ و قاب گرفتهای را از پشت سرش برداشت و به سمت عامر گرفت و ادامه داد:

— این لوح تقدیر را به رسم یادبود به ایشان تقدیم میکنیم و...  
با اهدای لوح به عامر، صدای تشویق مدعوین و کف زدنشان فضا را  
پر کرد. صدای دست و تشویق حضار، سالن را منفجر کرد. در میان  
خاطرات غرق شده بودم و صدای او را در کلاس درس روستا میشنیدم  
که بلند بلند برایمان حروف را ادا میکرد و تا وقتی که از یادگیری ما  
مطمئن نمیشد، درس را تمام نمیکرد. بغض گلویم را گرفته بود. من تا  
دنیا دنیا بود هم میدویدم، به پای بزرگی و عزت این مرد نمیرسیدم؛  
اما ترس از آنچه که در کودکیام رخ داده بود، تمام خوشحالیام را از بین  
میبرد.

بعد از اتمام جشن، از جا بلند شدم و بدون آنکه به سیمین چیزی  
بگویم، به سمت راهی که عامر از آن خارج میشد دویدم. ترسم را زیر  
پایم گذاشتم و فکر کردم که حالا دیگر چه انتقامی میخواهند از ما  
بگیرند. اصلا او عامر بود، معلم مهربانم... او که اهل انتقام گرفتن نبود.  
با دیدن چهره ی آشنایش، قلبم از اضطراب دیدار مجددش بعد از سی

سال طپیدن گرفت. عامر در حالی که موبایل را به گوشش چسبانده بود و با کسی صحبت میکرد، به سمت ماشین پژو پرشیای نقرهای رنگی رفت. قدم تند کردم تا به او برسم و با صدای بلندی نامش را صدا زدم: — آقا معلم... آقای بنیصالح!

اما او صدایم را نشنید و پا روی گاز گذاشت و رفت. تنها یک امید داشتم و آن هم روستا و همسایگان و دوستان گذشتمان بود. روستای کودکی و در واقع جایی که با ماجراهایش ما را آواره و خواهرم را راهی قبرستان کرد.

\*\*\*

صبح روز بعد از گروهمان که قصد تفریح و خرید داشتند، جدا شدم. برای من خبر گرفتن از روستا و دیدن محیط آنجا، جذابتر از رفتن گردش و گشتوگذار بود. فکر کردن به اینکه هنوز کولیها آنجا هستند یا نه و یا برخورد مردم و حتی عشیره در جانم استرس میانداخت. مقصدم خانهای خاله شکریه بود که خیلی مدت از او خبر

نداشتم و تنها میدانستم که در این سالها صاحب خانه شده است. خاله پیر شده بود و خمیده راه میرفت. ابتدا با تعجیبی که حاکی از شناختن بود، به صورتم نگاه کرد؛ ولی وقتی با خوشحالی نامش را گفتم، من را شناخت. گذر زمان و مشکلات زندگی باعث شده بود چهره ها را فراموش کند. گردنم را گرفت و من هم به احترام پیریش خم شدم و او را بوسیدم. خاله شکریه تنها کسی بود که میتوانست من را از روستا که حالا آباد شده بود، آگاه کند. خیلی سال پیش تنها شده بود و عمو سیفالله را از دست داده بود. کنار دستش نشستم و او از فضای حاکم شروع به صحبت کرد. صحبت‌هایی که بیشتر شبیه به درد دل بودند.

— جونم برات بگه خاله دیگه هیچی مثل قدیم نیست. کولیها همه پخش و پلا شدن و دیگه اون صفای سابق نیست که نیست! نه اون آبادی هست و نه اون زندگی خوب و سالم. از تک پنجره ی خانه به جایی که قبلاً چادرها در آنجا برپا بود نگاهی

انداختم و گفتم:

— دلم برای اون زمان تنگ شده خاله. اون موقع ها با اینکه ما نزدیک خطر بودیم و بیخ گوشمون جنگ بود؛ اما خیلی چیزای بهتری داشتیم. زندگیمون انقدر پخش و پلا نبود.

خاله آهی جگرسوز کشید و گفت:

— حق داری دختر جان... هرچی زمان می گذره، آدم بیشتر حسرت گذشته رو می خوره.

با یادآوری گذشته ها به سمت خاله چرخیدم و گفتم:

— میشه بریم پیش خواهرم دردانه؟ تا جایی که یادمه، بابا آدرسش رو به شما داده بود. روزای آخر به مادرم گفته بود که از شما خواسته گهگاه به خواهر جوونمرگم سر بزنید.

خاله نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت و گفت:

— باید فکر کنم خاله... خیلی وقته نرفتیم. از پا و کمر افتادیم خاله... قبرستون خرمشهر گذاشتن دردانه رو. هم از اون موقع خیلی

تغییر کرده.

چند ساعت بعد با خاله به سمت خرمشهر راه افتادم. با کمی پرس و جو و گرفتن اطلاعات از پیرمردی فرتوتی که نگهبان ورودی قبرستان بود، به سمتی راه افتادیم. خاله جلوتر از من حرکت میکرد. به هر جهت او نسبت به من با آن منطقه بیشتر آشنا بود. به قبری که سنگی معمولی و ترک خورده داشت رسیدیم و اگر نام دردانه شاهنظر روی آن نبود، اصلاً نمیتوانستم باور کنم که آنجا قبر خواهرم است.

خاله با دبه‌های از یکی از شیرهای که در جای جای قبرستان نصب شده بود، آب آورد و به روی قبر پاشید و از کنارم بلند شد تا راحت‌تر با خواهرم درددل کنم. کنار قبر نشستم. حالا نامش بیشتر خودنمایی میکرد. زیر لب گفتم:

— سلام خواهر... بعد از اینهمه سال تونستم پیام اینجا و ببینم کجا آرام گرفتی. الان جات خوبه؟ بابا رو میبینی؟ بهش بگو جوانه خیلی دلش برات تنگه...



بغض بیخ گلویم را فشرد و قطره اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت. در عین اینکه هنوز هم بعد این همه سال دردانه را عامل در بدریمان میدانستم؛ ولی زبانم به اعتراض به او نمیچرخید. چشمهایم میسوختند. انگار از فشار عصبی میخواستند از کاسه بیرون بزنند. در آن لحظه بیشتر نیاز داشتم تا با کسی درددل کنم؛ نه اینکه کسی را مورد شماتت قرار دهم.

حالا معنی عشق و عاشقی را میفهمیدم. دردانه به خاطر فیصل جانش را از دست داده بود و من هم امیرحسام را به خاطر کلی مشکل ریز و درشت. ازدواج با او به منزله برآورده شدن بزرگترین آرزوی زندگیم بود. هرچند که هر دو خواهر هیچ شانسی از دنیای عشق نصیبمان نشده بود. یکی جانش را داد و دیگری یک دنیا امید و آرزوهایش را! بعد از لحظاتی اشک چکاندن، لب به سخن گشودم:

— از حق نگذریم؛ امیرحسام خوب بود؛ ولی بعد مدتی من شدم یه زن عصبی و اون یه مرد مست لایعقل. چرا هیچی واسه خونواده ی ما

درست نمیشه دردانه؟ چرا؟ چرا ما نمیتونیم راحت با عشق سر کنیم؟  
من واسه خاطر امیرحسام جلوی همه ایستادم، تو واسه داشتن فیصل.  
دلم داره میترکه... هیچی از اون عشق نمونده خواهر!

قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانم بیرون ریختند. آنقدر  
اشک ریختم تا سبک شدم. دست دیگری به روی قبر کشیدم. دردانه  
هر چقدر هم که گناه کرده باشد، خواهرم بود و لایق مزار این چینی  
نبود. برای آرامش خودم هم که شده، به همراه خاله که دیگر خسته  
شده و به سمتم آمده بود به سراغ سنگ تراشی در نزدیکی قبرستان  
رفتیم و با توجه به تاریخ تولد و وفاتش سنگی تمیز سفارش دادم. قرار  
شد خودشان نصب کنند و به شماره ی همراهم زنگ بزنند. دیگر توان  
نداشتم که به قبرستان بیایم. ساخت و نصب سنگ جدید چند روزی  
طول میکشید، بنابراین قرار شد خاله شکریه سر موعد مقرر به  
قبرستان بیاید و از وجود سنگ جدید مطمئن شود.

به روستا برگشتیم. گرچه نام روستا را بر آن محوطه گذاشتن

اشتباه بود. پیشرفت و شهرسازی به آنجا هم رسیده و تغییرات زیادی کرده بود. برای دیدن محیط از خاله جدا شدم و در جواب او که میگفت زود برگردم که شام بخوریم، چشمی گفتم و به راه افتادم. حالم خوب نبود. حسی عجیب روح و روانم را به بازی گرفته بود. از لحظهای که از قبرستان خارج شدم، نفسم در سینه حبس شده بود و بیرون نمیآمد. تا پیش از این به فوت خواهرم و به نبودش به گونهای دیگر نگاه میکردم و حالا با دیدن سنگ قبرش، انگار تمام احساساتم به غلیان افتاده بودند و همین باعث شد که برعکس توقعم، گردش در روستا سرحالم نکند. بی حس و حال قدم برمی داشتم که با شنیدن سر و صدای بچه ها در جایم ایستادم. بعد از این همه سال به جایی رسیده بودم که سالها پیش زندگیمان را از این سو و آن سو کشانده بود. عمری هم میگذشت، محیط و نشانههای مانده در آن خرابه از یادم نمیرفت. حالا آن تکه زمین خالی ناپاک، به پارکی کوچک برای بچهها تبدیل شده و با وسایل ساده و ابتدایی مزین شده بود. از نسل

جدیدمان چه کسی باور میکرد این زمین روزی شاهد نزاعی خانمان سوز بوده است؟ کدام یک از این بچه ها فکرش را هم میکرد که روزی سه نفر به خاطر یک رابطه ی عاشقانه در این زمین جان کنند؟ آهی کشیدم و به راه افتادم تا بیش از این خودم را آزار ندهم. دیگر به هیچ چیز خیره نشدم و با سرعت به سمت خانه ی خاله شکریه رفتم تا بتوانم اندکی زمان را به فراموشی بسپارم. بغضهای گیر کرده در گلویم مانع از خوردن شام مفصلی شد که خاله شکریه درست کرده بود. به شوخیهای خاله که سعی میکرد مرا تشویق به خوردن غذا کند خنده ی تلخی کردم. این زن علیرغم آن که سواد چندانی نداشت، گاهی حرفهایی میزد که به دنبالش ساعتها فکرم مشغول میشد و فکر میکردم که چرا به زنها آن قدر فرصت نداده‌اند که خودشان را فارغ از تمام تبعیضها نشان دهند. شاید اگر زندگی به خاله روی دیگری نشان میداد، حالا او یکی از فرهیختگان این مملکت بود. تلاشش اما نتیجه نداد و با دیدن حال و روزم بی خیال خنداندم شد. در حالی که سفره را

جمع میکرد، زانوهای دردناکش را ماساژ داد و با جدیت‌ترین حالتی که از او دیده بودم، خواست که غصه نخورم و به فکر گذشته نباشم. با لبخندی که غم از آن پیدا بود گفت که با یادآوری مکررشان، غم و غصه در وجودم ریشه میگیرد و هرچه بیشتر مرورش کنم مثل پیچک هرز وجودم را به آغوش کشیده و به جای بالندگی از من نفس میگیرد. فکر و خیال اسیرم کرد و زمان با بیشترین سرعتش گذشت. زمانی به خودم آمدم که خاله شکریه در رختخواب خوابش برده و استکان چای خوشرنگ خاله هم یخ کرده بود. خاله ی بیچاره به خیال یک همزبان و یک آشنا دل به هم صحبتی من بسته بود ولی من با غرق شدن در گذشته و زندگیم از او غافل شده بودم.

تقصیر خودم هم نبود، روزهای آشنایی با امیرحسام در سرم رژه میرفت و من را وادار به فکر کردن به زندگیم میکرد. روزهایی بود که هرگز فراموش نمیشد... جز به جزء روزی که بعد از مدتها امیرحسام را دیدم در خاطرم دارم.

اوایل ترم چهارم بود. با محبوبه وارد کلاس شدم. تاریخ انقلاب از آن واحدهای ساده و در عین حال نفس گیر بود و از آن جا که پیش نیاز هیچ واحد دیگری نبود تصمیم داشتم زودتر آن را پاس کنم تا درترم های بعد واحدهای سنگینتری را بردارم. به محض ورود به کلاس چشمم به امیرحسام افتاد که روی صندلی ردیف آخر کلاس نشسته بود. چون صندلیهای ردیف جلو پر شده بود رو به محبوبه گفتم:

— بریم ردیف یکی مونده به آخر. چند تا صندلی خالی اونجاس! محبوبه با نارضایتی گفت:

— پسرای ترمای بالاتر عقب نشستن! حتماً می خوان کلاس درسو زنگ تفریح کنن. هیچی از درس نمیفهمیم.

معارض در عدم نارضایتیش گفتم:

— جای خالی دیگهای هم هست که بریم؟

و بی آن که به او مهلتی برای اعتراض بدهم به سمت صندلیهای خالی رفتم. محبوبه هم لب و لوچه ی آویزانش را جمع کرد و به دنبالم

آمد.

به صندلیها نرسیده بوی ادکلن مردانه‌های در بینیم پیچید. سرم را که بلند کردم و با امیرحسام مواجه شدم. آمرانه گفت:  
— اینجا نشینید.

و با عجله کیف سامسونتش را روی صندلی گذاشت و و ادامه داد:  
— جای کسیه!

محبوبه نگاهی به من انداخت. فوراً رو به امیرحسام توپیدم:  
— مگه صف شیره که زنبیل می ذاری؟

امیرحسام که انتظار چنین برخوردی را نداشت گفت:  
— ماشاا... روز به روز زبون دخترا درازتر میشه.

کیف سامسونتش را از روی صندلی برداشتم و از بالای صندلی جلوی پایش گذاشتم و جوابش را دادم.  
— والا کله پاچه هم تو بازار زبون داره!

در همین موقع با ورود استاد به کلاس نه من توانستم به حرفم

ادامه دهم و نه امیرحسام توانست جوابی بهم بدهد. فوراً با محبوبه سر جایمان نشستیم.

بعد از چند لحظه دو تا از دانشجویان وارد کلاس شدند و به اطراف چشم گرداندند. پر واضح بود که دوستان امیرحسام هستند که برایشان صندلی را خالی نگه داشته بود. با دیدن صندلیهای اشغال شده توسط دانشجویان از کلاس خارج شدند.

استاد درسش را شروع کرده بود که نگهبان و خدماتی دانشگاه با چند صندلی و به همراه آن دو وارد کلاس شدند. بعد از چند دقیقه وقفه استاد ادامه صحبتش را از سر گرفت. سر در کلاسور فرو برده و مشغول جزوه نویسی بودم؛ ولی وقتی دانشجویی مانند امیرحسام سر یک کلاس بود فاتحه ی آن کلاس را باید میخواندی. وصف شوخیهایش را از خیلیها شنیده و به چشم ندیده بودم. بعد اتمام کلاس حضور و غیاب شروع شد.

استاد با دیدن امیرحسام نگاهی عجیب به او انداخت و گفت:



— امیرحسام بهرامی هم که آشنایی دارم باهاشون!

امیرحسام سر جایش خم و راست شد و گفت:

— چاکریم استاد.

ریز ریز خنده ی دخترها از لحن جاهلانه ی امیرحسام به گوش میرسید. لبخندی روی لبم نشست. پس این واحد را افتاده بود. استاد همان طور که اسم دیگری را میخواند گفت:

— شما چاکر نباش. به جاش سر کلاسا یه خرده ساکت باش و صد

البته موقع امتحان به جای نوشتن التماس نامه یه کم درس بخون.

گروه و اکیپ پسرها دوباره از خنده مفرج شد. امیرحسام سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد. با فکر این که نکند خجالت کشیده،

سرم را به عقب گرداندم و با دیدن صورتش پی به مسخره بازیشان بردم. از زور نگه داشتن خنده قرمز شده بود و هر آن ممکن بود پقی زیر

خنده بزند. همیشه فکر میکردم شاگرد ممتاز شدن و سر به زیر

انداختن موجب محبوبیت افراد بین دیگران میشود؛ ولی در مورد

امیرحسام خوش سر زبانی و بذله گویش او را محبوب همه کرده بود.  
چقدر دنیاهايمان متفاوت بود و من نفهميدم.

چشمه‌هايم ميسوخت و خواب آلودگی بر جانم غلبه کرده بود.  
کنکاش در گذشته را رها و در کنار خاله دراز کشيدم تا رویاهايم را به  
گونه‌های متفاوت از زندگی بی در و پیکرم بسازم. با تمام تلاشهايم نه  
خوابم برد و نه گذشته رهايم کرد. پهلوی به پهلوی شدنم هم فايده نداشت  
و چیزی جز سردرد عايدم نشد.

نزدیک صبح با تلاش بسیار چشمه‌هايم گرم شده بود که با صدای  
موبایل و به دنبال آن جیغ جیغ سيمين که داشت از نبودنم و عدم  
اطلاعم به گروه گله میکرد، چرتم پاره شد. لبه‌هايم را برهم فشار دادم  
تا حرف نامربوطی نزتم. نفسم را با فشار بیرون فرستادم و بی آنکه  
خودم خودم خواسته باشم، لحنم رنگ و بوی تلخی گرفت.  
— کار دارم سيمين! دو روزه ديگه میام پیش گروه! بعد سال  
تحويل... حالم خوش نیست. پاپیچم نشو. خداحافظ.

منتظر نماندم تا حرفی بزند و ارتباط را سریعاً قطع کردم. با خاله  
خداحافظی کردم و بیهدف به راه افتادم تا برای گرفتن یک ماشین، به  
شهر بروم. دلم میخواست اینجا را آسوده بچرخم و به این فکر کنم که  
هیچ دغدغهای در زندگی شخصم ندارم؛ اما خودم که خوب  
میدانستم اینجا هر قدمش من را به کودکیهایم پرت میکند. همین  
بیهدف راه رفتن، باعث شد در دوراهی خروجی روستا گیر کنم. گیج و  
سردرگم به اطرافم نگاه میکردم و سعی در پیدا کردن راه و نشانی  
داشتم و در نهایت پیرسان پیرسان به باغهای نخل خرما که در انتهای  
کوچههای قدیمی بود رسیدم و متوجه شدم که دوباره به داخل روستا  
برگشتهام؛ اما از معبری متفاوت. باغ و محل قرارگیریاش در آن کوچه  
به شدت برایم آشنا بود. بعد از چند لحظه و دیدن چند نشانه ی نه  
چندان واضح و در خانههای که تنها رنگش عوض شده بود، در جا  
ایستادم و برای لحظاتی به کودکیهایم پرت شدم. آنجا همان کوچه و  
باغ شیخ عزیز بود. نگاهی به ساعت دستم انداختم و با دیدن عقربه ی

ساعت قدم تند کردم که در خانه باز شد. جوانی رشید با لباس اعراب از همان خانه خارج شد و جلوی در ایستاد. شک و کنجکاوی ناشی از فهمیدن حقیقت و پیدا کردن خانه ی شیخ عزیز هر لحظه در وجودم ریشه میدواند. بی فکر و با حسی غریب به سمت مرد جوان قدم تند کردم و قبل از آن که از کوچه خارج شود صدایش زدم:

— آقا... آقا یه لحظه وایسا!

مرد جوان ایستاد و با اخم به پشت سرش برگشت و با دیدنم به آرامی گفت:

— بفرمایید!

نفس زنان خودم را به کنارش رساندم و گفتم:

— خونه ی شیخ عزیز کدوم خونه ست؟

ابروهای مرد از هم باز شد. من را که هیچ رقمه به طایفهشان نمیخورد، خوب نگاه کرد و بعد ابرویی بالا انداخت و گفت:

— شیخ عزیز؟... خیلی وقته به رحمت الله رفته. من نوه شم، با کی

کار دارید؟

حدسم درست بود. علیرغم تغییرات زیاد در خانه، طبق قانون جذب به سمت خانه ی شیخ کشیده شده بودم. نمیدانستم چه بگویم. در حال درست کردن جملاتم بودم که صدای قدمهایی که به ما نزدیک میشد باعث شد به سمت عقب بچرخم. دختری جوان در حالی که پوشیه زده بود به ما رسید و گفت:

— خدا رو شکر هنوز نرفتی. مامان بدری گفت ناهار مهمون داریم. سه تا ماهی شیر بگیر!

مرد بی قرار سری تکان داد و رو به من گفت:

— باشه... خانم با شما هستم. با کی کار دارین؟

هول و دستپاچه هرچه که به فکرم رسید را بر زبان آوردم و نام بدری، خواهر دادگل را بر زبان آوردم.

— با بدری خانم کار دارم، زن آقا ناصر! از دوستای قدیمشونم. میخواستم حالشونو بپرسم.

دختر نقابش را برداشت و با لحنی مهربان گفت:

— بدری خانم مادرشوهرمه و الحمدا... صحیح و سالم.

سردی از صورت پسر رخت بربست و در ادامه ی حرف دختر جوان گفت:

— بفرمایید از این طرف.

دقیقاً نمیدانستم باید چه کار کنم. اگر میرفتم و بدری میگفت دوست من نیست که بدتر ضایع میشدم. آخرین جملهام را با لحنی التماس گونه گفتم:

— آخه... مزاحم نمیشم... همین قدر که مطمئن شدم حالشون خوبه کافیه.

اما پسر جوان اصرار عجیبی به دعوتم به خانه داشت و در جواب دختر که میگفت: «جاوید نذاری برن! میرم خبر بدم مهمون داریم.» سری تکان داد و دستش را به سمت خانه دراز کرد و گفت:

— بفرمایید از این طرف. مهمان حبیب خداست. مادرم حتماً

خوشحال میشه شما رو ببینه.

از یک طرف اگر بیشتر از این اصرار بر نیامدن میکردم به طور حتم مشکوک میشدند و از طرفی هم اگر میرفتم نمیدانستم چگونه با بدری بعد از این همه سال دوری صحبت کنم. بر زبانم که بی موقع باز شده بود لعنت فرستادم. اگر بدری تلافی این همه سال حقارت را بر سرم در میآورد چه میکردم؟

سر به زیر به دنبال جاوید راه افتادم و قدم به حیات شیخ گذاشتم. با دل خوش کردن به این که بعد از سالها بتوانم از اوضاع و احوال دو خواهر خون بس مطلع شوم، ترس را از خودم دور کردم. در میان تمام صحبت‌هایی که گاهی خاله شکریه به گوش مادرم میرساند، بیشتر دنبال اوضاع خانه ی شیخ و هر آن چه که به این دو مربوط میشد می‌گشتم که آن هم بعد از مدتی نیمه کاره ماند، چرا که خاله شکریه به دلیل کهولت سن دیگر به شهرمان نیامد و قصه اعضای این خانواده برایم مجهول ماند.

خانه شیخ از آن خانه ی کاهگلی به خانهای دو طبقه با نمای سنگی تبدیل شده بود. احتیاجی به پرسش نبود. جاوید خود به خود سؤالهایم را پاسخ میداد. با دست اشاره‌ای به طبقه ی دوم کرد و گفت:

— بفرمایید طبقه بالا. طبقه ی پایین عموم خالد میشینه که بعد شیخ عزیز شیخ عشیرهست. طبقه ی بالا هم متعلق به خنواده‌ی ماس. به طبقه ی دوم رفتیم و با راهنمایی جاوید به اتاقی بزرگ که دور تا دور آن را مبلهای قدیمی استیل اما تمیز چیده بودند وارد شدیم. روی یکی از مبلها نشستم و چشمانم را بستم. سر تا پا استرس بودم. چشم که باز کردم با نگاه خیره ی جاوید مواجه شدم. آرام و مشکوک پرسید:

— چیزی شده؟

لبخندی زدم و دروغی دیگر تحویل جاوید دادم.

— بعد از سالها مادرت رو میبینم. هیجان زده شدم.



جاوید خندید و گفت:

— باید صحنه ی دیدنی و جالبی باشه که دو تا دوست بعد از سالها  
همو می بینن. اما حیف که کار دارم. منتظر می مونم مادر بیاد و بعد  
شما رو با هم تنها می دارم.

در حال گفتن این حرفها بود که صدای صحبت کردن آمد. به  
دنبال صدا، زنی کوتاه قد در حالی که چهره اش ردی از شکستگی و  
تحمل

سالها زجر داشت، وارد شد. خال کنار بینی و رنگ چشمهایش خبر از  
همان دختری میداد که سالها پیش در چادر و در شب مراسم دیده  
بودمش. مبهوت و به آرامی از جا بلند شدم. با تعجب سلامی کرد که  
جاوید گفت:

— دوستون تحویل شما مادر! ما میریم تا شما راحت باشین.  
و به همراه دختر که با بدری به اتاق آمده بود بیرون رفتند. با  
نگاهی خیره گفتم:

— بدری!

جلوتر آمد و گفت:

— شما رو نمیشناسم. هرچی فکر میکنم یادم نمیاد آشنایی مثل شما داشته باشم.

با دودلی به صورتش که من را میکاوید خیره شدم. چطور به او میگفتم که خواهر کسی هستم که تمام زندگیات را به بازی گرفت؟ اما چارهای نداشتم و نمیتوانستم دروغ هم بگویم.

— جوانهام. خواهر دردانه‌ی مرحوم، زن برادرت دادگل.

تمام صورتش یکپارچه خشم شد و غرید:

— تو!... اومدی این جا چی کار؟ هان؟ حیف که مهمونی و تو مرام ما

نیست مهمونو بیرون کنیم. چی می‌خوای؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم و سعی

کردم حرفی که میزنم قابل قبول باشد.

— آروم باش بدری.

دو قدمی جلو آمد و گفت:

— آروم باشم؟ هیچ میفهمی چی میگم؟

لحن کلامم تند شد و گفتم:

— اشتباه دردانه رو پای من ننویس. من اون موقع سن و سالی

نداشتم. تو بند عشق و عاشقی دردانه نبودم. همهمش شیش هفت سالم بود.

نفس نفس میزد و از شدت خشم سینه‌اش بالا و پایین میرفت.

روی یکی از مبلها نشست و نگاهش را به جایی دیگر دوخت. پر واضح

بود که به درستی حرفم ایمان آورده و قبولم دارد. سر جای قبلیم

نشستم و من هم نگاهم را به فرش دوختم. با صدای بدری به خودم آمدم.

— اینجا چی می‌خوای جوانه؟ من زندگیم خیلی سخت روی روال

افتاد. نمی‌خوام برگردم به اون روزای نحس!

با صدایی که خودم هم به زور میشنیدم به صورتش که هنوز

نگاهم نمیکرد خیره شدم و گفتم:

— بعد اینهمه سال، مسافرت بهونه ای شد که محل زندگی کودکیمو ببینم. اومدم حالتو بپرسم. ما هم کمتر از شماها بدبختی نکشیدیم. دربدری و فقر و...

به نسبت لحظاتی قبل آرامتر شده بود. نگاه غمگینش را به من دوخت و میان حرفهایم پرید.

— تو سرت که خون بسی رو نکوبیدن! واسه یه لقمه نون که تحقیر نشدی! شدی؟ فقر و بدبختی گریبان گیر همه میشه و هر کس به یه نوعی ازش فرار میکنه اما وقتی تو دل نعمت باشی و هر بار تا ریشه بسوزونت چی کار میکنی؟ من بی غیرت بودم و همه این حرفا و توهینا رو به خاطر بچه هام به جون خریدم ولی سکینه جونشو نجات داد. بچه هاشو انداخت رو سر شوهرش و رفت دنبال زندگیش. هنوز پنجاه سالم نشده اما هزار درد و مرض به جونم افتاده. چه حالی جوانه؟ چه حالی زن؟ خدا بهم رحم کرد که پشت هم زاییدم و پنج تا پسر آوردم و حکم خون بس رو از روم برداشتن. حالا خونه دارم و یه زندگی

خوب. هشت بچه که مثل شیر پشت سرم هستن اما این زندگی رو با زجر به دست آوردم. نون تو خون زدم و تاوان کار دادگل و خواهرت و فیصل رو دادم. پسران دهن همه رو بستن. مجبور شدن منو بذارن روی سرشون و قبولم کنن چون نه عامر پسر داره و نه خالد. ادامه ی نسل شیخ عزیز پسرای منن. صبوری کردم. این مرض رو به جون خریدم برای همین روزا.

تمام تنم در آتش خجالت میسوخت. برای کار خواهرم... برای حقارتی که بدری و سکینه کشیده بودند من خجالت میکشیدم. اخمهایم را درهم کشیده و با چشمانی که نم اشک خیسشان کرده بود به صورت بدری خیره نگاه میکردم. حق بق بدری تمام تنم را به لرز انداخته بود. خواهرم هرگز فکر نمیکرد که سرنوشتش اینگونه باشد و باعث زجر کشیدن دو نفر بشود. در ذهنش یک فانتزی جذاب تصور کرده بود. رسیدن به فیصل و تا به ابد با او خوش و خرم زندگی کردن. آنقدر از دیدن اشکهای بدری احساساتی شده بودم که در دلم به

کسی که خواهرم را برای رقص به مجالس عروسی برد و آنجا فیصل او را دید، لعنت فرستادم. دهانم باز نمیشد که از او برای دردانه حلالیت بخواهم. مطمئن بودم که از این هم خشمگینتر میشود و شاید نفرینی بزرگتر به روح دردانه میفرستاد. بالاخره اشکهایش را تمام کرد و از جا بلند شد. نگاهم را به قامتش که گویی خمیده‌تر نشان میداد دوختم که گفت:

— میرم چایی بیارم.

شرم بیش از این به من اجازه ی ماندن در آن خانه را نمیداد. به محض رفتنش از جا بلند شدم و خانه را ترک کردم. توی کوچه به آرامی خم شدم تا خاک کفشم را بگیرم که صدای حرکت ماشینی باعث شد صاف بیاستم تا با آن تصادف نکنم. دیدن راننده ی ماشین مرا در جا خشکاند. عامر بود. تمام وجودم به یکباره پر کشید و به گذشته ها رفت. آن چنان مات ماشین عامر بودم که حواسم به جای ایستادنم نبود و هر آن ممکن بود با ماشین تصادف کنم.

بوق کش دار ماشین من را به خودم آورد و بلافاصله صدای توبیخ  
گرانه ی عامر در گوشم نشست.

— خانم محترم حواستون کجاست؟ نزدیک بود بزنم بهتون.

با هیجانی وصف ناپذیر که ناشی از پیدا کردن معلم کودکیهایم  
بود به سمت شیشه ی سمت راننده رفتم و گفتم:

— سلام آقا معلم... منو به جا میارین؟ جوانهام! شاگرد سی سال  
قبلتون! کلاس اول... یادتون میاد؟

ابرویی درهم کشید و با نگاهی کنجکاوانه تمام زوایای صورتم را از  
نظر گذراند و مکث کرد. سر آخر لبخندی روی صورتش نقش بست و  
گفت:

— حال شما چگونه؟ شرمندهام... چهره ی شما رو به یاد نمیارم.  
لبخندم پر کشید. اما تیر دیگری را رها و از جنبهای دیگر خودم را  
معرفی کردم.

—

□□□

خوبم. وا یادتون نمیاد؟ یادتون نیست برام کنار رودخونه بچه  
قورباغه می گرفتین؟

لبخندش پررنگتر شد و در جوابم گفت:

— خب من واسه خیلی از شاگردام بچه قورباغه میگرفتم. مشکل  
داره چند تا میشه.

و خندید. تمام ذوق و خوشیم به یکباره فروکش کرد. فکر میکردم

تنها شاگردی بودم که این خوشبختی نصیبش شده و با معلم

ساعتهایی را به خوبی گذراندهام. اما انگار قصد روزگار این بود که تمام

افکار زیبایم را نابود کند. صاف ایستادم و گفتم:

— جوانه شاه نظر!

تمام لبخندی که با حرفهایم بر صورتش نشسته بود به یکباره

دود شد. اخمهایش درهم رفت. آن قدر ناراحتیم زیاد بود که نتوانستم

نگاهش کنم. به آرامی عقب رفتم و گفتم:



— خداحافظ.

چند قدمی برنداشته بودم که از ماشین پیاده شد و با صدایی بلند گفت:

— صبر کن ببینم... تو با اون دختره نسبتی داری؟

تمام صورتم پر از درد شد. خواهرم را با لقبی دم دستی صدا میکرد. نگاهی به صورت ناراحت و عصبیش انداختم و در جهت مخالف حرکت کردم. خوب من را به یاد آورده بود. تند تند راه میرفتم که صدای زنگ موبایلش و به دنبال آن فریاد بلندی که کشید باعث شد در جا خشکم بزند.

— همین که گفتم... رسم و رسوم باید اجرا بشه. جای چونه زدن نیست. رسوم ما حرمت دارن...

آتش خشمش کس دیگری را هدف قرار داده بود. به قدمهای سرعت بیشتری بخشیدم و سعی کردم خیلی زود از آن کوچه خارج شوم اما با رسیدن ماشین عامر و بستن راهم ترسیده در جا ایستادم.

بعد از این همه سال قصد تلافی داشت که این طور راهم را بسته بود؟  
آن هم با من؟ در ماشین را باز کرد و جلوی رویم ایستاد.

— بیا سوار ماشین شو حرف بزنیم.

نگاهی به در ماشین و نگاهی به چهره‌اش انداختم.

— چه حرفی؟

لحنش گرمای اولیه را نداشت اما عصبانی هم نبود. انگار در یک  
حال بی وزنی گیر کرده بود.

— بعد از این همه سال هنوزم یادم نرفته که دردانه شاه نظر چه  
دردی توی سینه‌ی من و خانوادم کاشت. با اون عشق و عاشقی بی  
ریشه، هم خودش رو، هم برادرم رو به کام مرگ کشوند.

لبه‌ایم را بر هم فشار دادم و که مبادا کار به دعوا بکشد. دلم  
نمیخواست با او بد اخلاقی کنم. سرم را تکان دادم و از جلوی چشمانش  
گذشتم. عامر با خودش چه فکری کرده بود؟ فقط خواهر من در این  
میان مقصر بود؟ تقصیر و عذری برای برادرش نمیدید؟ مگر فیصل زن

نداشت که به عشوه‌های دردانه پاسخ داد؟ مگر خبردار نشده بود که خواهرم به خانه ی بخت رفته؟ چرا پی این علاقه ی غلط را گرفت و به گناه عاشقی‌شان دامن زد. همه ی عمر این چراها را مرور کرده بودم و این روزها بهترین فرصتی بود که به جوابشان برسم.

به خانه رسیدنم مساوی بود با سرسری نهار خوردن و خوابیدن. خریدهایم را به دست خاله سپردم و چند کلامی با او با حرف زدم. طبق معمول زحمت زیادی برای نهار کشیده بود و تشکرها هم هیچ رقمه دست پخت خوش را جبران نمیکرد. ساعتی را با او به گفت و گو در مورد جاهایی که رفته بودم پرداختم اما در مورد خانه ی شیخ عزیز سکوت کردم. بالاخره بعد از کمی صحبت کردن با خاله تن خسته‌ام را به خواب دعوت کردم. اما تمام خوابم درگیر جمله ی عامر بود و لحن تلخ و گزنده‌اش. در خواب خواهرم را میدیدم که یک گوشه بغ کرده بود و به مسیری دور نگاه میکرد و صدای عامر که در تمام فضا میپیچید. چشمهایم که باز شد خاله را در خانه ندیدم. ملافه و متکا را مرتب

در گوشه‌های گذاشتم و از پنجره به بیرون خیره شدم. اثری از خاله نبود  
و

سماور قدیمیش قل قل میکرد. یک استکان چای ریختم و در جابم  
نشستم و گوشی به دست مشغول گرفتن شماره‌ی مادرم شدم. خبر از  
برادرها و خواهرم گرفتم و فقط اشاره‌ای به خوب بودن سفر کردم. با  
رضایت‌م جوش و خروش مادرانهاش آرام گرفت و برایم دعای خیر کرد.  
هیچ خبری در شهرمان نبود. راضی گوشی را بر زمین گذاشتم که تقه  
ای

به در خورد. اخمه‌ایم درهم رفت. خاله کلید داشت و حتی برای رفتن به  
خانه‌ی همسایه هم کلید میبرد. حجابی بر سرم انداختم و به سمت در  
رفتم. پسر بچه‌ی کوچکی که پوستش در اثر بازیگوشی در آفتاب سوخته  
بود جلوی در ایستاده و نگاهم میکرد. دستش آماده‌ی زدن به در بود. با  
چشمه‌های درشتش زل زد توی صورتم و گفت:

— اون آقا گفت که بهتون بگم کارتون داره.

جهت انگشتش را دنبال کردم و به ماشین‌های آشنای عامر رسیدم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— دستت درد نکنه.

و در را بستم. مانتویی پوشیدم و از خانه خارج شدم و به سمت ماشین عامر رفتم. با نزدیک شدنم به آرامی از ماشین پیاده شد و گفت: — سلام.

همان طور به چشمانش نگاه کردم که ادامه داد:

— ظهر که رفتی و اصلاً نفهمیدم چی شد و چی گفتیم. باید با هم صحبت کنیم.

— باید؟ فکر میکنم یه آشنایی دادن نباید انقدر کش دار بشه.

— حالا بشین. فضای خوبی نیست اینجا. حرف و حدیث زیاده!

کنار دستش در ماشین جا گرفتم و او خیلی زود خیابانها را به آرامی طی کرد. هیچ حرف مشترکی در دلم نمیدیدم که خودش شروع به صحبت کرد.

— ظهر کمی تند رفتم. عذاب اون اتفاق وحشتناک این همه سال

رهام نکرد و به یکباره با شنیدن اسمت خطا رفتم. به هر حال تو هیچ ربطی به کار اون زن نداشتی.

دست روی دهانم گذاشتم و به بیرون خیره شدم. زیاده رویش در مورد خواهرم داشت به عصبانیت ختم میشد. خوب یا بد خواهرم فوت کرده بود و عامر داشت چوب بر قبر مردهاش میکوفت.

— تمام ظهر به فکر نشستم و اون روزو مرور کردم. به عزاداریهای مادر و پدرم. با فکر کردن به گذشته سر درد گرفتم. خواهر تو اشتباه کرد...

لجم گرفت و غریدم:

— خواهر من چی؟ ظهر هم گفتید خواهرت با اون علاقه ی غلط! خواهرم تا حدی مقصر بود. برادر شما هم انقدر روی هوشش پافشاری کرد که این جوری شد. چه لزومی داشت برادر متاهل شما به عشوههای دردانه دل ببندد؟

نفسهایش با حرفم تند میشد. با خشم و عتاب گفت:

— اما اون یه مرد بود. برای یک دختر این چیزها درست نیست.

— مرد بود که بود! باید هر گناهی میخواست میکرد و کسی هم

بهش چیزی نمیگفت؟ لابد با خودش فکر کرده یه زن دارم، یکی دیگه

هم صیغه میکنم ها؟ لعنت به این فرهنگ غلطی که به شما مردا اجازه

ی هر کاری رو میده.

سکوت از جانب او بهترین اتفاقی بود که میتوانست رخ بدهد. چرا

که با آتش داغی که قلبم را فرا گرفته بود به کمتر از توهین راضی

نمیشدم. در نهایت به آرامی گفت:

— خیلی بیشتر از اون چه که فکر میکردم ناراحتی و...

زورکی خندید و ادامه داد:

— زخم خورده و متوقع!

— من متوقع نیستم. فقط دلم نمی خواد خواهرم انقدر کوبیده

بشه. اون دیگه مرده! یادتون باشه پشت سر مرده گفتن نه دردی رو دوا

میکنه و نه خوبه.

— خیلی خب... هر دو نفر مقصر بودن. دادگل و موسی هم همین

طور! بعد از اینکه از اینجا فرار کردین چی شد؟

تمام ناراحتیهایم به یکباره بیرون ریختند. نگاهی به صورتش

انداختم و گفتم:

— دلم نمیخواست برم اما بهم گفتن خون بس میشم.

پوزخندی زد.

— خون بس رو کسی میدہ که خودش داغ ندیده باشہ. شما یہ داغ

دیدین. قرار نبود از شما خون بس گرفته بشہ. یعنی من راضی شون

کردم کہ داغ فیصل، مانع از عاقلانہ فکر کردن شون نشہ. میفہمی چی

میگم؟ هنوز ہم بعد از گذشت اینہمہ سال، ننگ اون اتفاق تو سر

ہمہ ہست...

— تاوان برادر احمق شون رو اون دو تا خواہر بیچارہ دادن. مرگ و

دربہدري ہم ارمغان ما شد. مرسی کہ ہوای ما رو داشتید اما بعد

اینہمہ سال چرا باید بترسم؟



— نمیگم بترس، اما اینقدر راحت دوروبر ما نباش. من نمی خوام  
کسی عذابمون بده باز! تو این خاندان هنوز هم هستن کسانی که  
بیکله باشن و احمقانه فکر کنن خانم شاهنظر!  
عصبی گفتم:

— مسخرهست... میگید نترسم؛ اما من رو از کسایی میترسونید.  
من هیچ کاری نکردم که تاوان بدم.  
نگاهم کرد و هیچچیز نگفت. به نظر می آمد با حرفهایم مخالف  
باشد. صحبت کردن با او در مورد سنتهایشان مثل آب در هاون  
کوبیدن بود. گرفتن خون بس را حق مسلم خانوادهشان میدانست. با  
وجود این که سالها درس خوانده و معلم شده بود هنوز در سنتهایی  
نابجا دست و پا میزد.

— ازدواج کردی؟

— آره... ولی جدا شدم.

متعجب گفت:

— جدا شدی؟ چرا؟

— دلم نمی خواد در موردش حرف بزنم.

حالت صورتم آن قدر تلخ بود که عامر دیگر سوالی نپرسید. چه دلیلی داشت که از زندگی خصوصیم برای او بگویم. مگر من در زندگی خصوصی او کنجکاوی کرده بودم که از من و زندگیم میپرسید؟ اندکی بعد وقتی که آرام شدم به سمت عامر چرخیدم و گفتم:

— چرا اومدید دنبالم؟

در حالی که خیابانها را متراژ میکرد، بی آن که مقصدی خاص داشته باشد به خیابانی فرعی پیچید و گفت:

— گفتم که... تند رفته بودم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— اون وقت از کجا می دونستین اینجام؟

نگاهی به صورت طلبکارم انداخت و گفت:

— شکریه روز قبل برای برادرم ماست محلی آورده بود. تو صحبتاش

گفت که دختر یکی از دوستان قدیمیش مهمونشونه. از اونجا که از رابطه ی قدیمی شکریه و خانواده ی شما خبر داشتم، با دیدنت حدس زدم که مهمونش تو باشی.

نامطمئن نگاهش کردم که گفت:

— چرا اون جوری نگاه میکنی؟

سری چرخاندم و گفتم:

— همین جاها نگه دارین!

— نمی خوام بریم جایی و...

— نخیر. پیاده میشم آقا معلم.

صدای آرام خندهاش را شنیدم ولی لبخندی روی لبم نیامد. حالا دیدن و پیدا کردنش بدتر حالم را گرفته بود.

— اینجوری که نمیشه. خیلی از روستا دور شدیم. بذار حداقل

ببرمت همون نزدیکیها.

سری تکان دادم و او هم من را تا نزدیکی روستا رساند. کنار بازارچه

ی محلی ماشین را نگه داشت و گفت:

— اگر کاری داشتی حتماً بهم بگو.

ابرویی بالا انداختم و بی میل تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم. همان لحظه صدای مردی جوان در گوشم پیچید که گفت:

— عمو!

در جا چرخیدم و به مرد جوانی که به ما نزدیک میشد نگاه کردم. با اخمهایی درهم و چشمهایی که به خوبی میشد عصبانیت را از آن فهمید به من نگاهی انداخت. آن قدر واضح چپ چپ نگاهم کرد که پی بردم فکر بدی در مورد من و عامر به سرش زده است. بی توجه به حضورش، رو به عامر لبخندی دندان نما زدم و گفتم:

— خیلی خوشحال شدم از دیدنتون آقا معلم. به خانم سلام مخصوص منو برسونید، خدانگهدار.

عامر هم به سادگی در جلد معلمیاش قرار گرفت و گفت:

— حتماً خانم، خداحافظ شما.

از آنها جدا شدم و به سمت مغازه ی بزاری که فروشندهاش دم در ایستاده بود رفتم. پسر جوان بداخلاق که حالا پی برده بودم برادرزاده ی عامر است بی آنکه صبر کند تا من بروم، با پرخاش رو به عمویش گفت: — عمو، لیلا حتی حاضر نیست روی منو ببینه، چه برسه به خرید عروسی.

رو به مرد که با کنجکاوی و انتظار به صورتم خیره بود گفتم: — جنس این پارچه چیه؟

مرد توضیحاتی در مورد پارچه و مرغوبیتش میداد و من گوشم پی عامر بود که وجهه دیگری از خود درگیری به سنتهایشان را نشان میداد.

— بیجا کرده! به مادرش سپردم آمادش کنه. فردا بیا دنبالش با هم برین خرید عروسی.

ندیده میتوانستم تصور کنم که برادرزاده ی عامر چه اندازه از این ابهت عمویش خوشش آمده است. اما دلم برای لیلایی که ندیده بودم

عجیب میساخت. حسی شبیه به خودم و حکمی که برادرها برایم داشتند در قلبم فریاد میزد.

— سوار ماشین شو بریم خونه... شام رو پیش ما باش.

هر دو سوار ماشین شدند و رفتند و من هم قدم زنان خودم را به خانه ی خاله شکریه رساندم. زمان اندکی به غروب مانده و خاله به خاطر نزدیکی به عید مشغول گردگیری بود. به جبران مهمان نوازش، لباسهایم را از تن خارج و شروع به کمک به او کردم. فرش اتاق را که میخواست جلوی در خانه بشورد از دستش گرفتم. کمرش درد میکرد و دلم نمیخواست بیشتر از این در خواب ناله کند. از این رو فرش را خودم به آرامی شستم و روی یکی از دیوارهای خانه پهن کردم. شب برای فراموشی روز پر از ماجرای که از سر گذرانده بودم، هر دو روی پارچه نشستیم و از گذشتههایی که دلم میخواست بشنوم سخن گفتیم. در واقع او بود که میگفت و من هم میشنیدم. از کوچ کولیها و داستانسراییهایشان. خاطراتی از کودکی و گفتههای مادرم را در کنار

صحبت‌های پراکنده ی خاله می‌گذاشتم و به مواردی شیرین می‌رسیدم. خاله گفته‌هایی را از چند نسل قبل بیان میکرد و از نخلستانهای کوت عبدالله و جاده ی ماشین رویی که از رودخانه ی کارون می‌گذشت میگفت. از برپایی چادرهای سیاه رنگ کولیها و علاقه ی آنها به رقص و شادی.

— داشتم میگفتم... یه زمانی یه رادیوهای بود باتری داشت. بعد پدرم هم این رادیوهای قشنگ مونده بود اما دیگه مثل سابق کار نمیکرد. از مادرم شنیده بودم که میگفت شبها با هم به دلنگ و دلونگ رادیوها گوش میکردند و شادی و رقصشون به جا بود. ارزونی بود و خب اونها هم ساده زیست بودن. با ابتداییترین وسیله ها خوش بودن و زندگی میکردن. یه ساز زهی دست ساز پدر بزرگ خدایا مرزم داشت که خیلی خوشگل بود. تو این جابه جایها گم شد. قوطیهای حلبی رو برمی داشتن یه چوب نازکی از وسطش عبور میدادن و این میشد ساز. کمانش هم یه چوب بود که قوس خوشگلی داشت با یه زه.

رقص و آواز دخترها رو هم دیگه نگم برات. اون زمونا خاله جان اینا هنر بود... الان دیگه درست نیست و این چیزا هم وجود نداره که! انقدر از این چیزکا اومده که دیگه کسی به ساز و آواز و رقص و هنرهای کولیها دقت نمیکنه عزیز دلم.

لبخندی زد و با ذوقی که از صحبت کردن در مورد گذشته به او دست داده بود گفت:

— حصیر و سبدامون... یادت میاد خاله چه تکه دوزی هایی میکردم؟ هی یادش بخیر... الان دیگه این چشمانم سو نداره که خاله جان.

با حرفهای خاله به یکباره خودم را... تمام بلاهایی که بر سر آمده بود به فراموشی سپردم و در گذشته ی او و اجدادش غرق شدم. یک آن از سرم گذشت که ایکاش گذری به همان زمان وجود داشت. به گذشتههایی که همه چیز خوب بود و زندگی در دل چادر. به قبل از مرگ دردانه... ای کاش مسیری برای برگشت به گذشته وجود داشت.



\*\*\*

همه چیز محیای آمدن عید بود و بوی نویی و تازگی در همه جا حس میشد. روز قبل از عید، برای اینکه از بیحوصلگیم بکاهیم، بعد از خداحافظی از خاله، لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. با خودم فکر کردم که به سیمین زنگ بزنم و آدرس مکانشان را به پرسم و به آنها ملحق شوم؛ اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای گروهی عزادار را شنیدم. صدای نوحه خواندنشان تمام روستا را در بر گرفته بود. نگاهی دقیق به آدمها انداختم و با دیدن عامر که در راسشان قرار گرفته و چهرهای پژمرده داشت، خشکم زد. زنی با قامتی خمیده در حالیکه شیون میکرد و اشک میریخت، جلوتر از بقیه ی زنها به تندی راه میرفت. دو نفری هم بازوی زن را گرفته و همراه او گریه میکردند. از شباهتشان حدس زدم که دختران عامر باشند. خودم را به سرعت داخل مغازهای کوچک انداختم. مغازهدار به احترامشان با سری پایینافتاده جلوی در مغازه ایستاد و تا زمانی که گروه عزادار رد نشدند، داخل نیامد. وقتی که

به داخل مغازه آمد و پرسید چه میخواهم، بی حواس چند تکه وسیله را برداشتم و جلوی رویش گذاشتم. به آرامی از او پرسیدم:

— اینا که گریه میکردن کی بودن؟ کی فوت شده؟ اون زن کیه؟  
مرد مغازهدار سری به تأسف تکان داد و گفت:

— تشییع جنازه دختر آقا عامره! پسر شیخ عزیز!

چشمانم گشاد شد. تمام افکار بد در ذهنم شروع به بازی کردند.  
مرد منتظر پرسیدن سوالی از من نماند و به همان آرامی ادامه داد:

— نافش رو به اسم پسر ناصر، جاسم... به قولی پسرعموش بریده  
بودن. گویا دختر رضا نمیداده و فوق لیسانس دانشگاه تهران قبول  
شده و میگفته می خوام ادامه تحصیل بدم و برم تهران. پسرعموم  
دیپلم هم نداره و به هم نمیخوریم! چه میکرد دختر بندهی خدا چون  
سنتها باید رعایت میشدن. دیروز برای خرید عروسی رفتن. وسط  
خرید لیلاخانم با جاسم بحثش میشه و از خرید عروسی امتناع میکنه  
و به سمت دیگهای میره. جاسم هم میره دنبالش و خلاصه دختر واسه

اینکه گیر جاسم نیفته، بی هوا تو خیابون می پره و یه ماشین بهش می زنه. به بیمارستان نرسیده هم تموم میکنه.

سرم از هجوم اتفاق وحشتناکی که توصیفش را شنیده بودم، گیج میرفت. خودم را کنترل کردم و پرسیدم:

— از کجا می دونید اینا رو؟

بادی به غیغ انداخت. گویی از رازی مهم پرده برمی دارد. کج کج خندید و گفت:

— خانم میگه مگه میشه خبری مربوط به شیخ و خانواده ش باشه و تو روستا پخش نشه. اینا آدمای بزرگ و مهمی هستن.

اشک در چشمانم حلقه بست. تمام آرزوهای یک دختر به خاطر سنتها نابود شده و کسی هم پاسخگوی آن نبود. دیشب همه ی روستا خبردار بودند، درست همان زمانی که من و خاله خسته از خانه‌تکانی روزانه غرق در خواب بودیم، عامر و خانواده‌اش به عزای دخترشان نشسته بودند و آرزوهای پرپر شده اش را می‌شمردند.

بغض تا بیخ گلویم بالا آمد و همان جا نشست. با فروشنده  
سرسری خداحافظی کردم و از مغازه خارج شدم. وسایلهایی که حتی  
نمیدانستم به چه دلیلی خریده بودم را داخل ساکم انداختم و به  
سیمین زنگ زدم. کلافه از آن چیزی که شنیده و با بغضی که تاب و  
توانم را به یغما میبرد، منتظر پاسخ سیمین شدم.

— جانم خانم فراری؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم. اما مگر  
میشد؟

— سیمین آدرس جایی که هستین رو بده پیام اونجا.

— ای به چشم... عرضم به حضور سرکار علیه که ما قراره تا یه  
ساعت دیگه بریم شهر باستانی شوش. زودتر خودتو برسون از ماشین  
جا نمونی.

بی توجه به خوشمزگیهایش از او خداحافظی کردم. حالم خرابتر  
از آن چه که فکر میکردند بود و خنده بر لبانم نمیآمد. این روزها

عجیب نازک دل و حساس شده بودم. نمیدانم چقدر گذشت و چطور خودم را به گروه رساندم و چگونه با سیمین احوال پرسی کردم و او چقدر به جانم غر زد و گلایه کرد. نمیدانم حتی آن همه مسیر را تا شوش چطور گذرانیدیم. تنها می دانم که با دیدن مقبره ی دانیال نبی بال درآوردم تا هر جوری هست خودم را سبک کنم. خیلی زودتر از بقیه چادر به سر وارد مقبره شدم و خودم را به گوشی دنج رساندم و سر بر مهر نهادم و آرام آرام اشک ریختم. دوست داشتم در آن لحظه خودم باشم و خودم. رازهایم و حرفهایم دلم را نباید کسی میفهمید. چرا که بودند آدمهایی که چهرههای مهربان به خودشان بگیرند و مجبورت کنند به حرف زدن. همین کنجکاویهای ساده و بعد حرفهایت همه نقل دهان این و آن میشود. رازهایت چون قاصدک در هوا پخش میشوند، آن وقت به دنبال راهی میگردی که زمان را با آن به عقب برگردانی و مرتباً خودت را لعنت کنی که چرا گفתי و چرا سفره ی دلت را همه جا پهن کردی. تمام من سهم خدا بود و تمام خدا سهم من در درددل کردن.

آن قدر اشک ریختم و گریه کردم که داغ دلم کم شد. این روزها به هر بهانه‌های اشک میریختم و جانی سبک میکردم. بی آنکه بخواهم از جوانهی آن روزها فاصله گرفته بودم.

چادر را که از رویم کنار زدم کسی در اطرافم نبود. به آرامی چشم و صورتم را با دستمال پاک کردم. مقبره‌ی حضرت را زیارت کردم و به صحن زیارتگاه رفتم. خانمهای همکار هر کدام گوشی از حیاط را اشغال کرده بودند و دو به دو یا چند تایی مشغول مکالمه بودند. راننده هم گوشه‌های ایستاده بود و با مسئول سفرمان صحبت میکرد. با نگاه به دنبال سمین گشتم ولی پیدایش نکردم. سری تکان دادم و با خودم گفتم هر کجا که باشد در اتوبوس پیدایش میکنم.

گلویم از گریه‌ها و گله‌ها خشک شده بود. آرام آرام به سمت در خروجی راه افتادم تا در یکی از مغازه‌ها یک بطری آب بخرم. بطری به دست جلوی در مغازه ایستاده بودم که صدایی شنیدم. صدای بم مردانه‌ای که داشت با یک مغازه‌دار حرف میزد و میخندید.

نگاهم به سمت او که پیراهن تیره‌ای بر تن داشت چرخید. چشمم بر شلوار کتان نخودی رنگش افتاد و هاله‌های از گذشته‌ی دور در ذهنم جان گرفت. اندام ورزیده و شانه‌های پهنش شبیه همان مردی بود که سالهای پیش در دانشکده می‌چرخید و با همه شوخی میکرد. جلو رفتم و زیر لب گفتم:

— غیرممکنه خودش باشه.

خیره به او که صاف ایستاده و با هیجان چیزی را تعریف میکرد نگاه کردم. تمام نشانه‌ها را در ذهنم کنار هم چیدم. تداعی خاطرات گذشته و بازیگوشیهایش. صدای خنده‌ها و مخلصم گفتنهایش. «نگفتم جوانه که جزوه ردوبدل کردنت با امیرحسام کار دست میده. به هر حال عروسیتون مبارک».

چیزی در ذهنم شروع به بازی کرد و از همان جا که ایستاده بودم، بلند گفتم:

— فرخ؟!!

گیج به اطراف نگاه کرد که دوباره نامش را فریاد زدم. به سمتی که ایستاده بودم چرخید. چشم و ابروی مشکی با پوست گندمگونش، هارمونی خاصی ایجاد کرده و تهریش آرایش داده شده اش، خاص چهره ی

فرخ بود. لبخندی زدم که جلو آمد و در نهایت تعجب گفت:

— جوانه؟ تو اینجا چکار میکنی؟ خیلی وقته ندیدمت دختر.

با همان صدای خش دار گفتم:

— منم فکر نمیکردم هیچ وقت ببینمت فرخ.

به چشمانم خیره شد و در حالی که با دست به فضای بودنمان

اشاره میکرد گفت:

— تو کجا؟ اینجا کجا؟ یادم نمیاد اهل گریه بوده باشی.

آهی از سر تنهایی کشیدم.

— از اون زمانای خیلی گذشته، خیلی چیزا عوض شدن.

فرخ سری به نشانه ی درک حرفم تکان داد.

— تنهایی؟



و با شیطنت به عدم نبود امیرحسام اشاره کرد. خیلی سعی کردم که اشک دوباره در چشمانم نجوشد؛ خصوصاً که از صبح با تلنگری گریه میکردم.

— تنها نیستم که! با همکارا اومدیم اردو.

طاقت نیاورد و با لبخندی شیطنت وار پرسید:

— امیرحسام کو پس؟ نامرد دیگه یادی از ما هم نمیکنه. هر از چند گاهی زنگ میزد... فکر کنم خیلی گرفتارش کردی که یادی از رفیقشم نمیکنه ها! راستی شما اون موقع ها بدون هم آب نمی خوردین! حالا تنها اومدی اردو؟

لبخندی زدم و سرم را به زیر انداختم و با خودم فکر کردم.

امیرحسام این اواخر دیگه حتی تو را هم نمیشناخت فرخ! چشمانش را ریز کرد. سعی در حفظ خندهاش داشت؛ اما حس میکردم که به چیزی مشکوک شده.

— چند تا بچه دارین؟ بهشون گفתי یه عموی خوب به اسم فرخ

دارن؟

دیگر تاب این همه رؤیابافی از جانب فرخ را نداشتم. به سختی و با حسرت گفتم:

— بچه ندارم.

لبخندش پر کشید و با اخمهایی که توی هم رفته بودند گفت:

— چیزی شده؟ یه جوری هستی!

به گوشه‌های روی زمین نگاه کردم.

— ما از هم جدا شدیم فرخ! من و امیرحسام از هم جدا شدیم. چند وقتی میشه!

و بعد به چشمان او که با تعجب به من نگاه میکرد خیره شدم.

سری به علامت فهمیدن تکان داد و متأثر گفت:

— که اینطور! اما چرا؟ شما که با علاقه با هم ازدواج کردید.

سری به تأسف تکان دادم و گفتم:

— قصه‌ش طولانیه، خیلی چیزا طی سالها عوض شد.

قصه ی من و امیرحسام مثنوی هفتادمنی بود به تلخی تمام اشعار  
فروغ و باز کردنش هیچ دردی را دوا نمیکرد. برای عوض کردن ماجرا  
پرسیدم:

— تو چی؟ یادمه یه دختری رو میخواستی. تونستی باهاش  
ازدواج کنی؟

لبخندی تلختر از لبخند من زد و چشم در چشم شد.

— دخترخاله‌م رو میخواستم... دیر جنبیدم، از چنگم درش آوردن.  
در تک تک کلماتش حسرت و حرص درهم آمیخته و معجونی همراه  
با غیرت پدید آورده بود. پر واضح بود که چقدر این مسئله آزارش  
میدهد. برای تسلی دادنش گفتم:

— متاسفم. الان چطور؟ چه کار میکنی؟ ازدواج کردی بالاخره؟  
بادی به غیغب انداخت و گفت:

— نه بابا، ازدواجم کجا بود دختر؟ یه مجموعه ورزشی زدم. استخدام  
تربیت بدنی شوش هستم. تازه از کار فارغ شده بودم که هم رو دیدیم.

ضمناً کنار خونواده م زندگی میکنم.

خندیدم و گفتم:

— جامع و کامل! مثل همون موقع ها!

میان خنده‌هایمان سیمین سر رسید و نفس نفس زنان گفت:

— جوانه کجایی تو دختر؟ کلی دنبالت گشتم.

با دست به سیمین اشاره کردم و گفتم:

— دوست و همکارم سیمینجان. سیمین، ایشون هم آقای فرخ

بنیاسد از دوستان دوره‌ی دانشگاهم و از دوستان صمیمی امیرحسام.

فرخ باوقار سری خم کرد و گفت:

— خوشبختم خانم.

در آن لحظه به تنها چیزی که فکر میکردم وقار و لحن صحبت فرخ

بود که ارمغان شادی و خنده‌های هرچند ناچیز در بین تمام اندوهم

داشت. وقت خداحافظی بود و باید از فرخ جدا میشدم. سیمین مرتباً

به پهلویم میزد که همگی منتظرم هستند. نگاه چپ چپی به صورتش

انداختم که از چشم ریز بین فرخ دور نماند. میدانستم که به سختی جلوی خندهاش را گرفته است و سعی در محترم نشان دادن خودش دارد. در نهایت با تلاش بسیار به حالت عادیاش برگشت و برای نشان دادن محبت و احترامش گفت:

— خوشحال میشم شب رو با دوستت رو پیش خانواده ی من بگذرونین. بالاخره یه نون و پنیری هست...

سیمین لبخندی زد و گفت:

— ممنونم، فرصتی نیست.

من هم در ادامه ی جمله ی سیمین گفتم:

— نه فرخ، حتماً یه روز مزاحمت میشم؛ اما الان زمان مناسبی

نیست. اتوبوس منتظرمونه. خوشحال شدم از دیدنت. خداحافظ.

جملاتم را با تعارف و خداحافظی پاسخ داد و از هم جدا شدیم.

علیرغم میل باطنی ام برای آشنا شدن با خانوادهاش، فعلاً شرایط

پذیرش این خواسته را نداشتم. گویا فرخ راضی به بی خبری نبود، برای

همین قبل از دور شدنمان بلند گفت:

— جوانه، وایسا یه چیز یادم رفت.

در جا ایستادم و منتظر شدم که خودش را به ما رساند و گفت:

— دختر یادم رفت بپرسم الان کجایی. یه شماره و آدرس بده گمت

نکنم. حداقل تو این چند وقت که اینجا، خبرت رو داشته باشم.

سری تکان دادم و تند روی یک کاغذ یادداشت، آدرس محل اقامت

و تلفن همراهم را برایش نوشتم. قول داد در چند روزی که اینجا

هستم، به دیدارم بیاید و از هم بیخبر نمانیم. دیدار فرخ باعث شد که

دوباره در طول مسیر به سالهای گذشته برگردم. همان روزهایی که

نزدیک امتحان میانترم بود و دانشجویان همکلاسیم دست به دامانم

شده بودند تا جزوه نوشته شده در کلاس را در اختیارشان قرار دهم.

امیرحسام هم جزء افرادی بود که هم به من کمک‌حلی میکرد و با

شهامت به سمتم آمده بود و جزوه میخواست.

»— خانم شاهنظر.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— جزوه می خواین شما هم؟

با شیطنت خندید و گفت:

— اگه لطف کنید.

یک وری نگاهش کردم که گفت:

— خب چیه؟ شما که به همه این لطف رو کردین و جزوه دادین. چی

میشه منم شامل این لطف بشم؟

زبان را از امیرحسام میگرفتند، نصف کارهایش لنگ میماند.

— هندونه ها خیلی سنگین. قبول ندارین؟

— شما جزوه رو بده من کپی کنم، هندونه ها رو هم براتون میارم.

اخمی کردم؛ اما لبخند از روی لبم پاک نمیشد. مشکلی با دادن

جزوه نداشتم.

—

□لطفاً

یه ساعته کارتون رو انجام بدین. هیچ دلم نمی خواد امتحانم  
رو به خاطر نبود جزوه از دست بدم.  
— چشم... سخت نگیر حالا شما هم.  
خبر نداشتم مسیر مهم زندگیم با دادن همین جزوه شکل میگیرد  
و وارد بازی زندگی با امیرحسام و خودم میشوم.»  
با تکان دست یکی از خانمها به خودم آمدم و لبخندی زورکی زدم.  
— جوانه جان کجایی؟ این چند وقت رو که با ما نبودی، حالا هم تو  
فکری!  
— اینجام، داشتم گوش میکردم.  
خندید و گفت:  
— گوش میکردی؟ یه کمم تو بگو از زندگیت.  
لبخندم را عمق دادم.  
— منم میگم حالا.  
و به بهانه ی اس ام اس سرم را به سمت کیفم چرخاندم. عدم



صمیمیتم با آنها، من را به گفتن چند جمله ی کوتاه و بعد سکوت وا میداشت و خواه ناخواه میان من و آنها دیوار حائل ایجاد میکرد. طبق برنامه باید سال تحویل را در کنار رودخانه ی کارون میبودیم. کارونی که دلم میخواست نامش را رودخانه ی پرماجرا بگذارم. سال تحویل امسال از عجیبترین سالهای عمرم بود. پر بودم از حس و حالی متفاوت. پر بودم از غم و شادی. مثل هر سال عدم حضور پدرم اولین ناراحتیم بود و امسال به آن نبود امیرحسام هم اضافه شده بود. هرچقدر جلوی دیگران خودم را از نبود امیرحسام بی خیال نشان میدادم، در دل خودم آن را دردی عمیق میدانستم.

هر کس در این دقایق با خانواده‌هاش صحبت میکرد. برای عوض کردن فکرم تلفن را برداشتم و به تنها کسی که برایم مهم بود زنگ زدم. صدای الو گفتنش را که شنیدم تمام جانم به سمت شهرمان پر کشید.

— سلام مادر. خوبی؟

نفس عمیق کشیدنش را به خوبی شنیدم. احساس خوبی از این

نفس عمیق نداشتم.

— جوانه مادر تویی؟ خوبی؟ خوش می گذره بهتون؟ دوستات خوبن؟  
صدای کسی در پس زمینه ی تلفن شنیده میشد. گویی کسی  
داشت با عصبانیت حرفهایی میزد. از خانمهای همکارم دور شدم و به  
آرامی گفتم:

— چیزی شده مادر؟ کی اونجاست؟  
خندهای بیخودکی به صدایش تزریق کرد و گفت:  
— هیچ کس مادر. صدای تلویزیونه. یه لحظه گوشی برم کمش کنم.  
گوشی را گذاشت و اندکی بعد دیگر صدایی از آن سو نشنیدم و  
فقط صدای مادرم آمد.

— کی میای خونه مادر جان؟  
دلم برای خانه و رفتوآمد به مدرسه تنگ شده بود. به آرامی  
گفتم:

— حالا میایم. چطور؟

— هیچی... دلم تنگ شده. برادرات هم دلتنگن.

خندهدار بود؛ اما چیزی که مادرم به عنوان صدای تلویزیون عنوان کرده بود، به صدای برادرم شباهت داشت. گذاشته بودم در خیالات خودش بماند و فکر کند که قبول کرده ام؛ اما این جمله‌هاش درد داشت. خندیدم و خندهام تلختر از هر گریه‌های بود. در ذهنم به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، همین دلتنگی از سوی برادرانم بود. آنها طلاقم را بزرگترین بی‌آبرویی میدانستند و درس خواندن و استقلالم را هم بزرگترین گناه.

— میام مامان. چند روز دیگه میام.

— اون اطراف هم رفتی؟

منظورش روستا بود.

— آره. چند روزی مهمان خاله شکریه بودم. زنگ زدم که با شما حرف بزنم و رفع دلتنگی کنم. مامان خیلی خیلی مراقب خودت باش و برام دعا کن.

— حتماً دخترم. بخت نامرد با تو بد تا کرد. انشاءالله یه شوهر خوب...

— مامان!

— شوهر همدم آدمه دختر. همه ی زندگی و سایه ی سر زنه. زن بدون مردش کامل نیست.

چشمه‌هایم را در کاسه چرخاندم. منتظر ماندم دعایش را تمام کند و فوراً با چند جمله مکالمهام را بستم. تنها یک دعا میتوانست تمام حس و حالم را پاک کند. سر به آسمان بردم و به آرامی گفتم:

— خدایا بهم توان بده. توان بده که جلوی مشکلات بایستم. یهکم توان بده!

\*\*\*

نور آفتاب از پنجره مستقیم به روی چشمه‌هایم افتاد. با غرغر پلکی زدم و خمیازه کشان در جایم نشستم. صدای سیمین که داشت با طبیعت رو به روی محل اقامتمان حرف میزد، توی گوشم نشست.

غرغرکنان گفتم:

— چی چی میگی با خودت اول صبحی؟

سیمین با خنده به سمتم چرخید و سلام و صبح بخیر کش داری گفت. لب و لوچه ام را کج کردم و ادایش را در آوردم. به اخلاق گند من عادت کرده بود، برای همین با صدای بلند خندید و گفت:

— زود، تند و سریع صورتتو بشور، وگرنه خودم یه لگن آب میریزم روی سرت. بدو!

از جا بلند شدم و بی آنکه به شوخیش بخندم، به سمت دستشویی رفتم. سیمین تنها کسی بود که با اخلاقم، چه خوب و چه بد، کنار میآمد. از آن سو من هم برایش احترام زیادی قائل بودم. سنگ صبور روزهای تلخ زندگیم سیمین بود و هیچ وقت من را در خوشیها و بدیها فراموش نمیکرد. از دستشویی بیرون نیامده، گوشیم زنگ خورد. شماره ناآشنا بود و پیش شماره ی خرمشهر داشت. متعجب دکمه ی سبز را فشار دادم. صدایی از آن سو توی گوشم پیچید.

— سلام روز بخیر! خانم جوانه خدانظر؟

ترسی در جانم افتاد و گفتم:

— بله خودم هستم. شما؟

— خانم مسنی به اسم شکریه رو به علت ضرب دیدگی پا اینجا

آوردن. ایشون هم شماره ی شما رو دادن.

هول کردم و با صدای بلندی گفتم:

— چی؟ کجا؟ خانم آدرس بدین لطفاً.

از صدای فریادم سیمین هول کرد و ریمل توی چشمش رفت و

صدای آخش بلند شد. خانم پرستار در کمال آرامش آدرس بیمارستانی

در خرمشهر را برایم گفت و به من اطمینان داد که حال خاله شکریه

خوب است و جای هیچ نگرانی وجو ندارد. تند و سریع تشکر کردم و

گوشی را روی تخت پرت کردم. لباسهایم را از روی رخت آویز پشت در

برداشتم و با هول و ولا حاضر شدم.

سیمین یک ضرب میپرسید:

— چی شده؟ کی بود؟ کجا میری؟ با تواما!

تاب نیاوردم و با لحنی نگران گفتم:

— خاله شکریه خورده زمین، پاش شکسته! ضرب دیده نمیدونم

چی شده! باید برم بیمارستان.

به همراه سیمین مکان اقامتمان را ترک کردیم و به سمت

بیمارستان رفتیم. مسیر انگار کش میآمد و بر نگرانیم میافزود. خاله

شکریه به گردنم حق مادری داشت. خصوصاً که فرزندی هم نداشت و

تمام الطاف و محبت‌هایش را صادقانه به پای من... حداقل به پای من

ریخته بود.

توی بیمارستان با دیدن خاله آرام گرفتم. مسکنی که دکتر به او

تزریق کرده بود، باعث میشد درد کمتری را حس کند که صد البته این

آرامش قبل از طوفان درد بود. برایم گفتم که از طرف خانواده ی شیخ

عزیز به دنبالش آمده بودند تا به مسجد بروند و در پذیرایی مهمانها

کمک کند. به دلیل هول و هراسی که به جان خاله از شنیدن خبر فوت

لیلا افتاده بود، زمان پایین آمدن از پله ها پایش میپیچد و از پله ها پرت میشود. خوشبختانه آسیب جدی نبوده و قوزک پای چپش مویه کرده بود. پای خاله تا میانه ی ساق گچ گرفته شد و به همراه او و سیمین به خانهاش بازگشتیم. بقدری از کارهای بیمارستان و ناراحتی ناشی از شنیدن خبر ذله بودیم که هر سه در گوشه‌های به خواب رفتیم و زمانی بیدار شدیم که آفتاب کمرنگ و زیبای بهاری به وسط قالی قرمز اتاق میتابید.

\*\*\*

ساعات اولیه روز را سعی کردم با پذیرایی از سیمین و بازگو کردن خاطرات کودکی، دقایقی ماندگار در ذهنش به جا بگذارم. برای ادای احترام و مطابق وظیفه، به همراه سیمین برای عرض تسلیت به مسجدی که مراسم عزاداری دختر عامر در آنجا برگزار میشد رفتیم. عامر با شانه‌های افتاده و چهره‌های که رنج و عذاب وجدان در آن موج میزد، دم در مسجد ایستاده بود و به مهمانان مرد خوشامد میگفت. چشم در



چشم معلمم شدم، رنگ چشمانش بی فروغ شده بود.  
زن عامر بی حال در گوشه‌های از مسجد شیون میکرد و رنگ و رو  
باخته بود. همه جا شیون بود و زاری... سیمین چشم از زن عامر و  
دخترانش برنمی داشت و چون قصه‌ی زندگی و گذشتهم را برایش  
تعریف کرده بودم، مرتباً زیر گوشم میگفت:

— فکر نمی‌کردم یه زن تا این حد بیچاره و درمونده باشه. اون از  
ازدواجش و اینم که آخر عمری داغدار پاره‌ی جیگرش شد. ولی فکر کنم  
کلاً این زن ناخوش احواله. رنگ و روش خیلی داغونه و مرتباً قرص زیر  
زبونش می دارن.

به تنها چیزی که در آن لحظه فکر نمی‌کردم، رنگ و روی زن عامر  
بود. فقط ذهنم پر شده بود با این سؤال که این مردم تا کی باید تاوان  
رسم و رسومی که ریشه در جهالت دارد بدهند. افکارم پر و پیچ شده و  
سرم را به درد آورده بود. یکی از کتابهای قرآن در مسجد را برداشتم تا  
با خواندن آیات آن به خودم آرامشی بدهم و برای روح دختر جوانمرگ

عامر هم دعایی کرده باشم. بعد از خواندن سوره ی الرحمن و نوشیدن قهوه‌های که تلخیاش به تلخی مرگ دختر جوان عامر بود، از مسجد خارج شدیم. به سمت در ورودی مردها چرخیدم و قدم به سمت اولین معلم دوران تحصیلم گذاشتم. کسی که راه و رسم درست و نیک زندگی کردن را به امثال ما می‌آموخت و جزء گنجینه ی فرهنگ این مملکت بود ولی خودش در باتلاق سنتهای غلط عشیرهای دست و پا میزد.

در چشمانش نم اشک جا خوش کرده بود و با شانه‌هایی افتاده دو دست به هم قفل کرده و آویزانش را به هم می فشرد. به آرامی گفتم:

— تسلیت میگم... اونقدر غمتون سنگینه که هیچ جمله‌ای واسه تسلی شما پیدا نمیکنم.

هنوز جوابم را نداده بود که صدای جیغی که از سمت خانمها بلند شد. چند تا از آقایان به آن سمت دویدند و من و سیمین هم به دنبال عامر که وحشت زده به سمت خانمها گام برمی داشت، شتابان به آن سمت دویدیم. پردهای که به واسطه ی آن قسمت زنانه و مردانه از هم

جدا شده بود، با خشونتی ناشی از ترس تکان خورد. دختر جوانی به سمت عامر دوید و با شیون گفت:

— بابا! مامان حالش به هم خورده.

با شنیدن صدای گریه بلند دختر جوان، چند مرد به مجلس زنانه دویدند. یکی از آنها که به ظاهر برادر زن عامر بود، خواهرش را در آغوش گرفت و از مسجد خارج شد و به سمت ماشین سمندی که در کناری پارک بود رفت. صدایش را بلند کرد و رو به دختر عامر فریاد کشید:

— لعیا بجنب بیا... زود باش.

لعیا با عجله خودش را داخل ماشین انداخت و به دنبالش ماشین با سرعت سرسام آوری به راه افتاد و چشمان همگی ما به مسیر عبور ماشین و گرد و خاکی که به واسطه ی سرعت بالا راه انداخته بود خیره ماند. عامر حتی نتوانسته بود به کمک زنش بشتابد. غم از او مردی مستأصل ساخته بود. خوب میدانستم که به هیچ وجه حاضر به

شکستن رسوم نیست؛ چون رسم و سنتها را عامل تداوم اتحاد بین مردم عشیره میدانست.

نگاهم را از او برداشتم و به سیمین که با تأسف به عامر خیره شده بود نگاه کردم. دستش را کشیدم و بی آنکه حرف اضافهای بزنیم، با هم به خانه ی خاله شکریه برگشتیم. خاله که نتوانسته بود به مراسم بیاید، به واسطه ی ما از جو مراسم آگاه شد. پی در پی از ما در مورد دختران عامر و همسرش و حتی خود عامر میپرسید و درموردشان کنجکاوی میکرد و بعد از گفتن و شنیدن هر جمله از خانواده ی عامر، آهی از روی افسوس میکشید و برای حال خانوادههای که سالها به کمکشان شتافته بود، غصه میخورد. به محض پایان جملات من و سیمین، او شروع به صحبت کرد گفت:

— زن آقا عامر بعد از اینکه سومین بچش، هلیا خانم، بیماری قلبی گرفت. دکترا گفتن دیگه نمی تونه بچه دار بشه. یه اسم خوبیم داشت مریضیش... یه چیزی مثل نرسیده! ها نارسایی.

دو نفری به زور جلوی خنده‌مان را گرفتیم. کل تحقیقات پزشکی را در چند کلمه خلاصه و تحویل ما داده بود.

— همون زمانا آقا‌عامرم منتقل شد به اهواز... درگیر کار و زندگی! مادرش خیلی تلاش کرد براش زن بگیره. زمانا مسئول آموزش و پرورش شده بود. خیلی خودشو گرفتار کار و زندگی کرده بود.

سیمین متعجب پرسید:

— مگه بچه ندارن؟ سه تا دختر دارن که! نه جوانه؟

— چرا مادر دارن، ولی خوار و ذلیلن دختر! از نظر اینا بچه ی پسر

یعنی آبرو و عزت و عصای دوران پیری مرد خانواده. بگذریم حالا...

خدایا! مرزه خانم بزرگو! هرچی تلاش کرد، آقا‌عامر گفت نه و بعدم پیرزن به خواستش نرسیده فوت کرد. بعد از مراسم مادرش و انحصار وراثت هم که کلاً زن گرفتن رو فراموش کرد.

سیمین نچ نچی کرد و گفت:

— چه سختگیر! چه قدر هم خار و ذلیل که فقط عزت و احترام رو تو

بچه ی پسر می بینن. الان دیگه دنیا یه جوریه که مرد و زن اندازه ی هم

تلاش می کنن و موفق هستن. فرق گذاشتن درست نیست.

سری به معنای تاکید تکان دادم و گفتم:

— خیلی بده. دست من بود کل این قوانین رو حذف میکردم که یکی مثل اون لیلای بیچاره حالا زیر خاک نخوابه. استعداد علمی این مملکت الان باید زیر خاک باشه؟

تأسف، چارهای برای این مشکل نبود و این را هم من و هم سیمین خوب میفهمیدیم. ازدواج اجباری همیشه بزرگترین مشکل بود، چه برسد به آن که با چیزی شبیه به تعصب و قومیت نگری مخلوط هم میشد! سیمین بعد از استراحت کوتاهی از جا برخاست و با تشکر از مهمان نوازی خاله و کمی تعارف عزم رفتن کرد. بر طبق قرار، فردا روز بازگشت به شهرمان بود و معلمین هم باید آماده ی بازگشت میشدند. این در حالی بود که من به خاطر خاله شکریه تصمیم گرفته بودم که تا آخر تعطیلات نوروز در روستا بمانم. برگشتن به شهرمان خواسته ی

قلبیم بود؛ اما در حال حاضر ماندن در این روستا را بیشتر دوست داشتم.

\*\*\*

گوشی تلفن را گوشه‌های پرت کردم و گفتم:

— وای، دختره ی پر حرف!

خاله شکریه خندید و گفت:

— خب دلش می خواد بدونه خاله‌جان. نامهربان نباش به دوست عزیزم.

خنده ی کوتاهی روی لبهایم نشست و گفتم:

— آخه هی بهش میگم سیمین جان من باید برم، اصلاً نمی شنوه.

خاله بلند خندید و بعد مشغول پاک کردن سبزیهایی شد که روز

پیش از شهر خریده بودم. هر روزی که میگذشت، با مراقبتهای من و

اراده ی خاله، حال و روزش بهتر میشد. این وضعیت اما در خانه ی عامر

روند دیگری داشت. اوضاع زن عامر هر روز رو به وخامت میرفت و

پزشک معتمد خانواده هم از حال و روز همسر عامر احساس رضایت نداشت. در روستا همگی از بازگشت عامر به آنجا و مریضی همسرش صحبت میکردند و ماجرای دختر مرحومش ورد زبانها شده بود. هر کسی از ظن خودش ماجرا را بسط و شرح میداد. عدم علاقهی دختر جوان به ازدواج با پسرعمویش، ماجرای بحثبرانگیز میان زنانی بود که برای کار گروهی جمع میشدند. یک کلاغ و چهل کلاغ کردن زنهای روستا از ماجرای ساده ی فوت او، داستانی عجیب ساخته بود و حال من یک نفر از این همه ماجراسازی داشت به هم میخورد. اینکه هرکس خودش را دانای شرایط و احوال خانواده ی عامر میدانست و به خودش حق قضاوت کردن میداد، غم انگیزترین چیزی بود که به چشم میدیدم.

در آخرین روز حضورم در روستا به همراه خاله به بیمارستان رفتیم. رادیوگرافی از پای خاله، نشان میداد که ترمیم به خوبی صورت گرفته و رضایت در چهره ی هر دو نفرمان نمایان بود. از اینکه برای خاله کاری



میکردم، از ته دل خوشحال بودم. خاله بیشتر از اعضای خانواده زندگیم را درک میکرد و به حرفهایم گوش میداد و من هم به پاس این همه لطف به او رسیدگی میکردم. رابطه‌ی میان من و او از هزار رابطه‌ی خانوادگی عمیقتر بود. شاید اصل ارتباط ما از جانب خاله بود که چون فرزندی نداشت سعی در خرج کردن محبت‌های تلمبار شده در قلبش برای من داشت.

فرخ تا آخرین روز ماندنم نتوانست به دیدنم بیاید و دیدارمان به همان اتفاق کنار حرم حضرت دانیال ختم شد. تنها چیزی که خیالم را راحت و آسوده میکرد این بود که تلفنم را داشت و دوباره گمش نمیکردم. کوله بارم را بستم و با اندک تجربی‌های که داشتم به تهران برگشتم. اما فکرش را هم نمیکردم که به محض برگشت به خانه با چنین تصویری مواجه شوم. چیزی که میدیدم و رای تصورم از مادرم بود. رنگ و رویش پریده و ضعف بر ظاهرش سایه انداخته بود. در یک کلام مادری نبود که موقع رفتن از او خداحافظی کرده بودم. هرچه کردم

راضی به دکتر رفتن نشد و همه را به گردن مریضیه‌های فصلی انداخت. یکی از شبیهایی که مشغول نگاه کردن به داروهایش بود صدایم زد. مانتوی اتوزدهام را گوشه‌های آویزان کردم و به سمتش رفتم. — بله مادر؟

با دست به زمین کنار دستش ضربه‌های زد و گفت: — بیا اینجا بشین.

کنار دستش نشستم و گفتم:

— برای فردا وقت دکتر گرفتم. نه و نو هم تو کار نمیاری و با من میای دکتر. نمی دارم بازم بندازی گردن چیزای دیگه.

نگاهی عمیق به صورتم انداخت و بعد سرش را دوباره به پایین انداخت. این روزها کم حرف شده بود و از تنهایی شدیداً میترسید. به قدری که اگر دیر به خانه می‌آمدم، زنگ میزد و تمام طول راه تا دم در خانه با من صحبت میکرد تا برسم و بعد تمام طول شب را باید کنار دستش مینشستم و با هم به تلویزیون خیره میشدیم و فیلمها و

سریالها را بالا و پایین میکردیم. میگفت این روزها خیلی بیشتر از قبل یاد پدرم و دردانه می افتد و آن قدر فکر میکند که به دیوانگی میرسد. بودن من در کنارش از این غم و ناراحتی کم میکند و کمتر به فکر فرو میرود. حال و روزش ناراحتم میکرد، برای همین پا به پای اصرارهایش برای تنها نماندن جلو میرفتم و همه جا در کنارش میماندم.

سفره را برای دو نفرمان آماده کردم و صدایش زدم. کنار دستم نشست و بسم اللهی گفت. لقمهای اول را فرو نداده، رنگ و رویش پرید و صورتش جمع شد. متعجب به صورتش زل زدم. یک لیوان آب برداشت و برای خودش ریخت و لقمه را به زور آب فرو داد. برای فرو دادن هر لقمه همین قدر عذاب میکشید. طاقت نیاوردم و گفتم:

— مادر غذا اذیت میکنه؟

بشقاب را به جلو هل داد و گفت:

— نمی تونم بخورم. دستت درد نکنه. خوشمزه بود.

یک لیوان دیگر آب و بعد از پشت میز بلند شد.

فکری به کلاف درهم پیچیده ی افکارم اضافه شد و تصمیم گرفتم هر طور هست با مادرم به دکتر برویم. بعد از شست و شو و مرتب کردن آشپزخانه به اتاقم رفتم، در حالی که تمام ذهنم مشغول مادرم بود.

\*\*\*

آسمان و زمین برایم به تنگ آمده و مبهوت به دکتر خیره شده بودم. چرا مشکلات ما تمامی نداشت؟ جمله ی «سرطان پیشرفته ی مری با انتشار به سمت کبد» در سرم چرخ میخورد. شیمی درمانی و دردهای وحشتناکش را خیلی خوب میفهمیدم. پروندهای که در این چند روز برای مادرم تشکیل شده بود را در دست گرفتم و از جا بلند شدم و برای گرفتن هوا بیرون رفتم. روی صندلیهای انتظار نشسته و با خانمی مشغول صحبت بود. به چهره اش که نگرانی در آن موج میزد خیره شدم. داشت برای زن چیزی را توضیح میداد و زن هم مشتاقانه

به او راهنمایی میکرد. به محض این که منشی دکتر نام شخص دیگری را خواند، به سمت اتاق دکتر چرخید و گت:

— ا اومدی مادر؟ با اجازه ما هم بریم.

به سمتم آمد و گفت:

— چی گفت آقای دکتر؟ این خانمه میگفت احتمالاً گلوت چرک کرده و زیاد بدی نیست. یه سری هم دارو و درمان خونگی توصیه کرد. منم گفتم امتحان میکنم. سر راه یه جا وایسیم این گیاه دارویی که میگه رو بگیریم.

بیرون مطب دکتر ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. مادرم در چه فکری بود و من در چه فکری؟ اشک تا پشت چشمانم آمده و داشت دیوانهام میکرد. دستش را گرفتم و گفتم:

— بریم خونه، خودم برات میگیرم.

مانند مادری شده بودم که فرزند خردسالش را با گول زدن به خانه میکشاند. به خانه که رسیدیم، سعی کردم در آرامش برایش توضیح

دهم.

— مادر ببین...

نگاهش نگرانش تنها چیزی بود که به چشم میآمد. نفس عمیقی کشیدم و دروغهایم را به هم بافتم.

— ببین... دکتر برات یه سری دارو نوشته باید بخوری. مثل همون چیزایی که اون خانم گفت. گлот یه کم ورم کرده. یه سری داروی خونگی و یه چند بارم باید بریم بیمارستان برای اینکه یه سری سرم و اینا بهت بدن.

علی رغم دروغها و امیدهای واهی، با شنیدن نام دارو و درمان تنش لرزیده بود. دیدم که چطور در خودش فرو رفت و رنگ و رویش بیشتر پرید. زندگی هر بار به گونهای برای خانواده ی ما قاصد خبر شوم بود. مجدداً روزگار روحیهام سیر نزولی گرفت و مانند کرم ابریشمی در پیلهام فرو رفتم. درد قلبم لحظه به لحظه ریشه دارتر میشد و کم مانده بود که از پا بیفتم. روزهای سخت زندگیم بار دیگر شروع شده بود و

برای زنده ماندن مادرم تلاش میکردم. اما چه سود که شیمی درمانی برای مادرم کارساز نبود و او روز به روز لاغرتر و زردتر میشد. انتشار سرطان به ریه ها و ارگانهای دوردستی مانند کبد، باعث شده بود که دچار تنگی نفس و تجمع مایعات در شکمش بشود. کم کم غذاهایش محدود به مایعات و سرم هایی که پرستار برایش وصل میکرد شد. یکی از شبهایی که شیمی درمانی کرده و از شدت ضعف و درد برای یک شب بستری شده بود، فشار رویم آن قدر زیاد شد که در خلوت نمازخانه ی بیمارستان شروع به اشک ریختن کردم. نفهمیدم چقدر این گریه کردن طول کشید که دست چهره روی شانهام نشست و گفت:

— تاب بیار آبجی... تو قویترین مایی. اگه تو گریه کنی، من چی کار کنم؟

با همان صدای بریده گفتم:

— خسته شدم چهره. دلم یه ماجرای خوب می خواد. این ضعفش رو که میبینم، دلم می سوزه. این ناله هاش رو بعد از شیمی درمانی و

ضعیف شدنش. موهاش همه ریخته. تمام تنش شباً درد میگیره. نمی دونی چه شبایی بالای سرش نشستم تا راحت بخوابه.

— از فردا منم میام پیشت. راست میگی. ماها نامردیم که همه ی بارشو انداختیم روی دوش و همهمش میریم تا شیمی درمانی دیگه.

اشکهایم را فرو خوردم و جان گرفتم. وقتی چادر را از سرم برداشتم و خواستم آن را تا کنم، برادرم روشن را دم در نمازخانه دیدم که به ما نگاه میکرد. جا خوردم از دیدن اشکهایی که توی چشمانش جمع شده بود و نگاه غصه دارش. با دیدن ما فوراً گفت:

— برین خونه. امشب اینجا می مونم.

و به سمت اتاقی که مادرم در آن بستری بود رفت. از روز بعد مراقبت از مادرم نوبتی شده و هر کس به گونهای و در سهمی به او کمک میکرد. گریه ی آن شب کار خودش را کرده و برادران و خواهرم به

خودشان آمده بودند. حالا حضورشان در خانه گرمتر و بیشتر شده بود.

اما غم نگاه مادرم چیزی خلاف این همه تلاش بود. درد، شبها



نمیگذاشت که بخوابد. یکی از شبها با حس و حالی بد برای من که در کنار دستش نشسته بودم شروع به صحبت کرد و نالید که حس نوبتی بودن دارد. میگفت از این نوبتی بودن بدش میآید. از اینکه مجبور است در این سن و سال به کمک فرزنداناش حمام کند و دستشویی برود و سر آخر با حال عجیبی زیر گریه زد و گفت:

— خدایا روزی رو نیار که بچه هام زیرم لگن بذارن.

و انگار در اثر همین دعاها و خواسته ها بود که سه ماه بعد از تشخیص بیماری، ما را ترک کرد و در یک روز گرم و آرام تابستان، برای ابد سر بر بالین نهاد. سرطان نه تنها جان او را، بلکه جان ما را هم گرفت. روح و رفتاری که به خاطر حضور او پابرجا مانده بود، با رفتنش فرو ریخت. مراسمها یکی پس از دیگری انجام شد و خاک سرد بدنش را به آغوش کشید. مهمانها آمدند و رفتند. ما ماندیم و یک دنیا جای خالی از حضور شخصی که دوستش داشتیم و تنهایی. چیزی شبیه به خوره داشت جانم را میگرفت؛ خصوصاً که در تمام این روزها دخالت

برادرها در زندگیم بیشتر شده و حالا خود را صاحب حق و زندگیم میدانستند.

با تقسیم اموال و دارایی باقیمانده از مادرم که چیزی جز قالیه‌های نخ نما و ظروف درب و داغان و خانه‌های آجرنمای کلنگی و کوچک نبود و

تنها به صرف داشتن یادگاری هرکس تکه‌های برای خودش برداشته بود، دیگر دلیلی برای گوش کردن حرف‌هایشان نمیدیدم. تا به آن روز به حرمت حضور مادرم سکوت میکردم، ولی حالا که او نبود زندگی جریانی دیگر به خودش میگرفت.

تصمیم گرفتم بدون اطلاع دادن به برادرها برای انتقالی به خوزستان اقدام کنم. بودن در مکانی که خاطرات کودکی را در برداشت و حضور خاله شکریه که مانند مادری مرا از محبت خویش سیراب میکرد، میتوانست کمی از تنهایی‌هایم را جبران کند و روح زخم خورده‌ام را آرام ببخشد.

زمانی خواهر و برادرانم از انتقالیم آگاه شدند که کار از کار گذشته

بود و من وسایلهای اضافیم را به سمسار داده و بقیه را بسته بندی کرده بودم. بوی غریبانه ی کوچ مجدداً به مشام میرسید کوچی که این بار نه از جبر روزگار و بلکه به دلخواه خودم بود. کوچ به جایی که آبستن حوادث جدیدی بود. همگی را برای خداحافظی به نهار دعوت کرده بودم. نهارى که سفرهاش در منزل چهره پهن میشد و هزینهاش بر دوش خودم بود. کسی نمیدانست که چه مدت بعد خواهران و برادرانم را میبینم.

روشن و زنش در صدر مجلس نشسته بودند. مثل همیشه ابروان برادرم در هم گره خورده بود و چشمانش طلبکارانه همه را میپایید و هرازگاهی چشم در چشمم میشد و با زبان بی زبانی ناسزا بر جانم شلیک میکرد. جو مجلس خیلی سنگین بود و همسر چهره سعی میکرد با بازگو کردن سفرهای کاری که به شهرهای مختلف ایران داشت و به حرف کشیدن برادرانم، کمی فضای سرد و بی روح مهمانی را گرما ببخشد.

در این میان چهره که قلب مهربانش تحمل این همه سردی و سکوت بین خواهر و برادرانش را نداشت لب به سخن گشود و مطلب اصلی را بیان کرد.

— فکر کنم همگی می دونیم که جوانه تصمیم گرفته واسه مدتی که البته طبق گفته ی خودش نامعلومه، ازمون دور بشه...

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که روشن به سمتم غرید:

— خیره سری و خودسر... نه بزرگ حالите نه کوچیک... وقتی باید بفهمیم که وسایلتو جمع کردی و داری گورتو...

حرفش را ادامه نداد و از جا بلند شد. طول سالن را با گامهایی بلند و محکم طی میکرد و دستانش را به هم میمالید. ناگهان جلوی رویم ایستاد و با تمام توان فریاد زد:

— مگه تو بی کس و کاری که هر غلطی دلت میخواد میکنی؟  
همگی رنگ از چهرهشان پرید. میدانستند که خشم روشن یعنی طوفان نوح با عواقبی صد بار بدتر از آن.

من اما همه نبودم. این بار کوچ را حق مسلم خودم میدانستم و از این خشم نمیترسیدم. عقده‌های چند سالهام از بی مهری و دیکتاتوری روشن به غلیان درآمد. حال که همه چیز به آخر خط رسیده بود و چیزی برای از دست دادن نداشتم تصمیم گرفتم قبل از رفتنم به او بفهمانم که سالها تحملش میکردم و چقدر از او به خاطر بی منطقیش متنفرم. از جا بلند شدم. به سمتش گردن کشیدم. یک دستم را به کمر زدم و دست دیگرم را به سویش گرفتم و با تمام توان صدایم را بلند کردم.

— کس و کارم کیه؟ تو؟

صدای هین بلند چهره و زن روشن در هم آمیخت. از چشمان روشن که بی پروا به چشمانم خیره شده بود، خون میبارید. دست بلند کرد که زیر گوشم بزند که صدای بلند میرجهان که نامش را فریاد کشید و از جا جهیدنش باعث شد که دستش در هوا مشت شود و کنار بدنش به آرامی پایین بیاید. خیره خیره به چشمهای نگاه کرد و بعد «لاالهالاالله» بلندی گفت و از حال خارج شد. بعد از رفتنش میرجهان از

جا بلند شد و به سمتم آمد. نگاه معنی داری به من انداخت و گفت:  
— تا حدودی بهش حق میدم. سالها زحمت خونواده رو دوشش  
بوده و حق بزرگتری و پدری به گردنمون داره. حق نداره دست روی  
خواهراش بلند کنه اما همین تو یادت رفته که همین مدرک معلمیت با  
حمایتهای مالی روشن بوده؟  
مکشی کرد و با حرفهایش جگرم را سوزاند.  
— درسته که میگه حرف حرف خودمه و ممکنه حرفاش یه جاهایی  
غلطم باشه؛ ولی تو هم لجبازی جوانه. هم لجباز و هم قدرشناس و  
همین دو خصلت باعث شد که زندگیت از هم بیپاشه. من که  
سالهاست ولت کردم و همه چی رو به اختیار خودت گذاشتم. ولی این  
رسمش نبود که برادرات از پیچ پچای زناشون بفهمن که خواهرشون  
انتقالی گرفته و داره از این شهر کوچ میکنه.  
زبانم در برابر آرامش ظاهریش قفل شده بود. رو به زنش کرد و  
گفت:

— پا شو بریم.

سپس صدایش را بلند کرد و بچه‌هایش را که در اتاقی مشغول بازی بودند به اسم صدا زد که همراهشان بروند.

چهره جلو آمد و با اضطراب گفت:

— کجا داداش؟ نهار درست کردم. قرار بود همه دور هم جمع بشیم

و یه روز خوبی قبل رفتن جوانه داشته ...

میرجهان به میان کلامش پرید.

— این طوری راحتترم!

و بدون این که حرفش را ادامه دهد، به زن و بچه‌اش حکم کرد که

از خانه خارج شوند و آنها ناراضی به دنبالش راه افتادند. نهار در سکوت

و غم و ناراحتی صرف شد. هرچند که کسی از کاری که انجام داده بودم

راضی نبود ولی در نهایت به خواست دلشان نه گفتند و خواستند که

هر طور خودم صلاح می دانم و خشنودتر هستم باشم.

بعد از نهار همگی از من خداحافظی کردند و علیرغم نارضایتیشان

از تصمیمی که گرفته بودم، برایم آرزوی خوشبختی کردند. در نهایت نامدار گفت که در هر شرایطی و هر لحظه که کار و مشکلی داشتم میتوانم به او رجوع کنم.

چند روزی در منزل چهره ماندم تا بتوانم باقیمانده ی وسایلم را جمع و جور کنم و در انباری خانه ی او جا دهم. روی هم رفته یک چمدان

لباس و چند عکس خانوادگی، تنها باری بود که به همراه خودم به آنجا میبردم. قرار بود که در منزل خاله شکریه و با او زندگی کنم. هرچه به رفتنم نزدیکتر میشد ترس و اضطراب بیشتری در جانم رخنه میکرد. دودل شده بودم و گاهی نادانسته با خودم شروع به صحبت میکردم که تصمیمی که گرفتهام صحیح است یا نه! ولی غرورم آنقدر زیاد بود که حتی اگر به اشتباه بودن هدفم پی میبردم، برای این که جلوی روشن کم نیاورم، پرکوبش به راهم ادامه دهم.

تنها کسی که توانست با اشکهایش در لحظات آخر حضورم در شهرستان دلم را به در آورد و از من قول بگیرد که برای همیشه آنها را



ترک نکنم، چهره خواهر مهربانم بود. وگرنه بعد از قهر روشن و  
میرجهان، تصمیم گرفته بودم که دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم. حالا  
اسمش هرچه میخواست باشد، لجبازی، بچگی و یا خودسری.

\*\*\*

هنوز پا از فرودگاه اهواز بیرون نگذاشته بودم که موبایلم به صدا  
در آمد. نگاهی به صفحه ی آن کردم. فرخ بود، چه تماس نابهنگامی!  
در حالی که آرام آرام به سمت خروجی میرفتم، متعجب گوشی را  
روی گوشم گذاشتم و گفتم:

— فرخ؟ عجب کردی زنگ زدی!

صدای خندهاش از پشت گوشی تنها لبخند را بر روی لبم نشانده.  
— دیدم خیلی وقته ازت بی خبرم؛ گفتم زنگ بزنم و حال و احوالی  
ازت بپرسم. چه خبرا؟ چه کارا میکنی؟

سر و صورتم پژمرده شد. تنها اتفاقی که این روزها زندگیم را به  
نحسی کشانده بود، فوت مادرم بود. آهی کشیدم و گفتم:

— حرف که زیاده. مادرم فوت کرد. این مدت درگیر بیماری و مراسم تدفینش بودم.

غم صدایم او را هم ناراحت کرد و با صدای محزون و شوکه گفت:

— اصلاً فکر نمی‌کردم مادرت مریض باشه. بهت تسلیت میگم. چرا بهمون خبر ندادی؟

کاش عزیزانمان هیچ وقت مریض نمیشدند و کاش سرانجامی چون مرگ را نمیدیدند. از دست رفتن کسانی که دوستشان داریم به منزله ی تبریست که خواه و ناخواه ریشهات را هدف میگیرد. چیزی نگفتم و اشکهایم را با دست پاک کردم که فرخ دوباره گفت:

— الان کجایی؟ خونه ی خودت یا مادرت؟

نگاهی به آسمان اهواز انداختم و گفتم:

— در حال حاضر فرودگاه اهواز.

صدای هیجان انگیزش باعث تعجب و بالا رفتن ابروهایم شد.

— جدی میگی؟ اون جا چکار میکنی دختر؟

— کوچ کردم. اومدم پیش خاله زندگی کنم. انتقالی گرفتم.

دوباره خنده به صدایش برگشت و با لحنی شاد گفت:

— جوانه، تو همیشه غیر قابل پیش بینی بودی و هستی. دقیقاً

کجایی پیام سراغت؟

اخمی کردم و گفتم:

— مگه تو کجایی فرخ؟

با همان حال و همان لحن گفت:

— اهوازم. اردوی تمرینات والیباله و چند روزی میشه که با تیم

دانش آموزان دبیرستانی اومدیم اهواز.

لبخندی زدم.

— چه خوب! الان که... می خوام ماشین بگیرم برم روستا. از صبحه

تو راهم. از شهرستان اومدم تهران و الانم اینجا. خیلی خسته شدم.

— خیلی خب... بگو کجایی تا سه سوت خودمو برسونم پیشت و

ببرمت روستا.

شرمنده گفتم:

— مزاحمت نمیشم.

صدایش رنگی از اخطار به خود گرفت و شرمندگیم را کم کرد.

— این چه حرفیه؟ گرفتاریا نداشت بعد اتمام تحصیل از هم با خبر

باشیم؛ وگرنه ما همون دوستای جون فدای دانشگاهیم.

لبخندی ناشی از رضایت بر لبانم نقش بست. حضور فرخ برایم

دلگرمی بود. کسی که گذشته ی مشترکی با او داشتم و میتوانستم

اعتماد کاملی به او داشته باشم. فرخ بارها و بارها ثابت کرده بود که

دوستی دلسوز و همراهی امیدبخش است.

اواخر ماه مرداد بود. هرچند هوای اهواز گرم و شرجی بود؛ اما برای

من که ذات و وجودم به همین شهر برمی گشت، تحمل چنین هوایی

سخت و غیرممکن نبود. دسته ی چمدان را بیرون کشیدم و چمدان را

به دنبال خودم راه انداختم. قدم زنان به سمت خروجی فرودگاه رفتم.

کم کم از سالن خروجی فاصله گرفته و هوای گرم را به تمام وجود حس

کردم. من این هوای گرم و این آزادی را با زندانی که در آن آرامش نداشتم عوض کرده بودم. تنها صدایی که به گوش میرسید صدای بوق و عبور ماشینها از کنارم بود. پیامی به مضمون «به سمت خروجی فرودگاه راه افتادم» به فرخ دادم و در نهایت با انتخاب گوشه‌های منتظر فرخ نشستم. حالا خواهر و برادرانم در چه حالی بودند؟ به من فکر میکردند؟ نگاه روشن از جلوی چشمانم کنار نمیرفت و در دلم در حال جدل با این برادر بزرگتر بودم. به یک ربع نکشیده، ماشین سوزوکی ویتارای نوک مدادی در کنارم نگه داشت. سر چرخاندم و با دیدن فرخ لبخندی روی چهره‌ی خسته‌ام نشست. از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد.

— احوال جوانه خانم؟ خوش اومدی.

از جا بلند شدم و گفتم:

— سلام فرخ. ممنون که اومدی.

— وظیفه بود. تا تو سوار میشی، منم چمدونت رو جا به جا میکنم.

به سمت ماشین رفتم و او هم چند ثانیه بعد در کنارم جای گرفت و با کمی مقدمه چینی از زندگیم پرسید. چشمانم را به بیرون دوخته بودم و سعی در استراحت داشتم که به آرامی گفت:

— جوانه می خوام یه چیزی بگم؛ ولی حس میکنم ناراحت میشی. خودم را روی صندلی جا به جا کردم و گفتم:

— بپرس.

— نگفتی چرا از امیرحسام جدا شدی؟! برای من خیلی عجیب و در عین حال عذاب آورده که بینم عاقبت اون عشق و محبت این شده! در جوابش سکوت کردم. کلمات در ذهنم بازی میکردند و برای گفته شدن عجله داشتند؛ اما من در میان این بازی به دنبال آسانترین کلمات بودم تا بار مشکلاتم را به روی آنها بیندازم و خلاص شوم. بعد از چند لحظه سکوت با صدایی خفه توضیح دادم.

— مشروب میخورد، پرخاشگر شده بود، سر هیچ و پوچ همدیگه رو میشستیم میذاشتیم یه گوشه. مقصرشم اون بودا... دیگه حالم

داشت از رابطهمون بههم میخورد فرخ.

دوباره سکوت فضا را پر کرد. سی دی داخل خانه توی ذهنم نقش بست و اشک را به چشمانم دعوت کرد. دست بردم و اشک را از چشمانم پاک کردم.

— ازش میترسیدم فرخ... اون مرد عاشقپیشه‌ی دانشگاه رو از

ذهنت بنداز بیرون... امیرحسام خیلی عوض شده بود.

نگاه کوتاهی به چهره فرخ که چشمانش گشاد شده بود انداختم.

لابد باورش نمیشد امیرحسام این همه تغییر کرده باشد. من هم باورم نمیشد. صدای فرخ به گوشم نشست و لبخندی تلخ را بر لبانم جاری ساخت.

— متأسفانه امیرحسام تو دوران دانشجویی هم گاهی مصرف

داشت. بارها بهش هشدار دادم مواظب خودش باشه... حیف شد!

حیف! ولی یه سؤال... نه این که بخوام بازخواست کنم. تو واقعاً تو

زندگیت بی عیب و نقص بودی؟ همه چی رو واسه امیرحسام فراهم

میکردی... منظورم اون محبتی که یه زن باید به شوهرش هدیه کنه! کلاً می خوام بدونم چقدر تو راه زندگی تو همپای امیرحسام بودی! همیشه که عیب فقط از اون باشه. میشه؟

چه جوابی میدادم؟ این که من مشکل داشتم و یا مشکل نداشتم؟ کدامشان؟ تنها سه کلمه یاریم میدادند. نگاهم را به جلو دوختم و گفتم:

— همیشه سعیم رو میکردم.

از گوشه ی چشم دیدم که فرخ سری به علامت تأیید تکان داد. چشمانم خسته از خیره شدن به مسیر میرفت که به اشک بنشیند که فرخ این بار مسیر صحبت را عوض کرد. با صدایی که هیجانش به خوبی مشهود بود گفت:

— رشته ورزشیت تو دانشکده، پینگ پنگ بود نه؟ درسته؟

به یاد روزهایی که بی دغدغه بازی میکردم افتادم و گفتم:

— دقیقاً.



— الانم بازی میکنی؟

پوزخندی زدم.

— خیلی وقته راکتم تو کمد خاک می خوره.

— صد حیف! اما هنوزم دیر نیست. به خودت بیا و جوانه ی گذشته

رو زنده کن. الان فرصت خوبیه که علایق فراموش شدتو دوباره به یاد

بیاری. راستی... قراره تو روستا کار کنی؟

سری به تأیید تکان دادم و گفتم:

— آره... انتقالیمو گرفتم. تنها دبیرستان دخترونه ی روستا.

— دبیر ورزش؟

— احتمالاً... البته اگه نیاز داشته باشن وگرنه بالجبار تو یه پست

دیگه فعالیت میکنم.

هوا رو به تاریکی میرفت و چراغهای برق کنار جاده در حال روشن

شدن بودند. صدای زنگ موبایلم بلند شد. با نگاهی به گوشی آن را

پاسخ دادم و با ذوق فراوان مشغول حرف زدن با سیمین شدم. پشت

تلفن از دوری راه و خستگی حرف میزد و احساس نگرانی میکرد. خیالش را راحت کردم که حالا در اهواز و در ماشین هستم و خیلی زود به خانه ی خاله میرسم. دلش طاقت نمیآورد. دوباره گفت که اگر در توانم هست با رسیدن به خانه ی خاله به او پیامی بدهم و از رسیدنم آگاهش کنم. چشمی گفتم و در نهایت بابت زحماتی که در مجالس عزاداری فوت مادرم کشیده بود، از او تشکر کردم و تماسمان به پایان رسید. به محض قطع ارتباط فرخ پرسید:

— دوست بود؟ همون که تو شوش با هم آشنا شدیم؟  
هنوز قلبم از صدای سیمین و محبتش گرم بود. لبخندی زدم و گفتم:

— آره... مثل خواهر برام دلسوزه... دختر خوبیه ولی تو زندگی شانس نیاورد.

— چطور؟

— سال اول دانشکده پدر و مادرش طی یک سانحه فوت می کنن و

اون می مونه و سه تا خواهر و برادر از خودش کوچیک تر. خودشو فدای اونا میکنه و خواهر برادرشو سروسامون میده. ماشاا... هر کدوم الان به جایی رسیدن و افتخاری برای سیمین هستن.

فرخ در حالی که با سر سیمین را تحسین میکرد و در جوابم سر تکان میداد گفت:

— خدا خیرش بده! کم هستن خواهر و برادرای فداکار.

حرفهایمان تا همین جا ادامه پیدا کرد و تا روستا در سکوت سپری شد. شب شده بود که به روستا رسیدیم. چراغهای خانه ها یکی در میان چشمک میزدند. آدرس منزل خاله را دادم و دوباره از فرخ برای زحمتش تشکر کردم.

چمدان به دست به سمت من که جلوی خانه ی خاله ایستاده بودم آمد و گفت:

— خب جوانه، ان شاءالله که بازم میشه پیام ببینمت. خوشحال شدم.

— منم همین طور... بیا بالا یه چایی چیزی بخوریم. خسته شدی.  
خمیازهای کشید و گفت:

— نه بابا! باید برم. ان شاءالله یه وقت بهتر. دو سه روز دیگه خبرم  
کن پیام دنبالت در مورد کارهای انتقالیت، هرچی که لازمه رو انجام  
بدیم. خب؟

با سر تأیید کردم و گفتم:

— خیلی ممنون، خبرت میکنم. نمیای جدا بالا؟

دستی تکان داد و به سمت ماشین رفت. تعارف بیشتر را جایز  
ندیدم. او هم برای این که اسیر تعارفهای خاله نشود، قبل از این که  
زنگ خانه را فشار دهم، خداحافظی کرد و رفت. زنگ در را فشار دادم.  
خیلی زود سر و کله ی خاله پیدا شد. صدای قدمهایش را که شنیدم  
لبخندی زد و در جواب کیه گفتنش هیچ چیز نگفتم. حضورم در آن  
ساعت شب پشت در خانه ی خاله به قدری برایش هیجان آور و  
غیرمنتظره بود که با دیدنم جیغ بلندی کشید و یک قدم عقب رفت.

خندیدم و گفتم:

— مهمون نمی خوای خاله؟

به خودش آمد و برای به آغوش کشیدنم پیشقدم شد. خودم را به

اندازه ی قدش خم کردم که گفت:

— وای مادر... الهی دورت بگردم... اصلاً فکر نمی‌کردم این موقع شب

تو پشت در خونه م باشی... خوبی؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود.

از هم جدا شدیم و من گفتم:

— منم همین طور خاله. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

دستم را گرفت و با هم به داخل خانه رفتیم. چیدمان وسایل اتاق

مانند سابق بود، بدون کوچکترین تغییری. کنار دستش نشستم و او با

ذوق گفت:

— از خودت بگو عزیزم. چه خبرا؟

— اومدم اگه راضی باشین پیش شما بمونم و تو مدرسه ی روستا

هم درس بدم.

خاله ذوق زده گفت:

— الهی دورت بگردم. بهترین خبر برای من پیرزن همین بود.  
همدمم میشی مادر... تاج سرم میشی. مادرت خوبه؟ پسرا و خواهرت  
چطورن؟

لبخند از چهرهام رخت بربست. به علت کهولت سن و ناراحتی و  
دوری راه به او خبر فوت مادرم را نداده بودم و حالا از کسی میپرسید که  
چند وقت بود خانه و کاشانه‌اش را از ما جدا و به زیر خاک رفته بود.  
چشم‌هایم سوخت و گفتم:

— مادرم؟ مادرم دیگه نیست خاله.

لبخند او هم نم نمک پر کشید. دستم را محکم‌تر گرفت و گفت:

— چی داری میگی جوانه؟ درست حرف بزن. جون به لبم اومد.

بغض کردم و با صدایی خش دار گفتم:

— فوت کرد خاله.

روی دستش زد و با صدای لرزان گفت:

— ای وای جوانه چی میگی؟ شاه پری رفت؟

با وجود چشمهایی که اشک در آن شناور بود، نیازی به تأیید فوت مادرم نداشتم. خاله سر به زیر انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد و در این میان به زبان محلی نوحه هم میخواند و روی پاهایش میزد. آن قدر گریه کرد که سبک شد و سر بلند کرد. اشکهایمان را پاک کردیم که گفت:

— چرا به من نگفتین بیام پیشتون آخه؟ انقدر غریبه بودم براتون؟  
فوری درصدد جبران کارمان برآمدم.

— خاله جان شما راهتون دور بود. نمیخواستم نگرانتون کنم. سر ماجرای فوت لیلا که همین نزدیک بود اون همه اذیت شدین. نمیخواستم باعث و بانی آزارتون باشم. والا که مادر هم راضی نبود.  
فین فینی کرد و گفت:

— ای خاله... دلم سوخت از خبر فوت مادرت... شاه پری عزیزم بود و تو مراسم عزیز دلم نبودم.

سری تکان دادم. برایم چای ریخت و جلوی دستم گذاشت و گفت:

— همه چیز خوب برگزار شد؟ اومدی این طرفا برای زندگی؟

— مادرم که رفت دیگه اون جا رو نمیخواستم. همه چیز اون خونه

مادرمو یادآوری میکرد. حرف زیاده خاله... شما از این جا بگو؟ چه خبر

شد من نبودم.

خاله سری تکان داد و گفت:

— اینجا هم چیزی جز مصیبت نگذشت از سر ما. زن آقا عامر فوت

کرد.

برای آن زن که خوب نمیشناختم دلم سوخت. غم دختر و زندگی

سخت او را از پای درآورده بود.

— هنوز چهلمش نشده. ولی قراره لعیا رو بعد چهلم به عقد جاسم

دربیارن.

هینی کشیدم.

— واقعاً؟ هنوز کفن مادره خشک نشده، دنبال این رسوم خرافاتی



رفتن؟ بابا اون یه دختر بس نبود که این یکی رو هم دارن قربانی می کنن؟ به قیمت چی دست از رسوم نمی کشن. ای بابا!

خاله سری تکان داد و گفت:

— پسر عموشه، اختیاردار دختر عموئه... اول دختر مال اونه اگه اون نخواست، خواستگار راه میدن خونه. اگر پسر عمو هرچند هم نخواست با دختر عمو ازدواجکنه ولی اختیاردار شه و در مورد خواستگارش نظر میدن و اجازه ی ازدواج رو از اونم باید گرفت. این رسمه و سنت... اونا هم به رسم و سنت خیلی احترام می دارن. خیلی از دختراشون همین طور ازدواج کردن و الانم خوشبختن. یک سری هم رضایت نمیدن. پسر عمو تو عشیره حق داره روی ازدواج دختر عمو نظر بده. تو قاموس عشیره، هرکسی که از این قانون اطاعت نکنه کفر کرده و اون وقت جز ریش سفید کسی نمی تونه جلوی جنگ و جدل رو بگیره دخترم.

— یعنی هیچ راهی نیست که این ناحقی برچیده بشه؟ به خدا خیلی ظلمه. دلم هنوزم برای اون دختره لیلا می سوزه. چطور به خاطر یه

قانون آرزوهایش پرپر شد.

خاله در حالی که دستم را میان دستانش گرفته و نوازش میکرد گفت:

— چرا هست. یه وقتایی پسرعمو رضایت میده یه پولی که کم هم نباشه میگیره و اجازه ازدواج دخترعموش رو میده. اما اگر رضایت نده، حتی اگر زنم داشته باشه، دختر رو می تونه به عنوان هوو نگه داره و آسمون به زمینم بیاد هیچ کس نمی تونه حرفی بزنه. یه جورایی عمو و پسرعمو اینو بی احترامی به خودشون می دونن که بخوای دختر شوهر بدی و به اونا نگی.

ذهنم یاری نمیکرد که در جواب خاله چیزی بگویم. ترجیح میدادم در ساعتی دیگر به مصیبت عامر و خانوادهاش فکر کنم. چشمم به دری در گوشه ی اتاق افتاد و گفتم:

— خاله خونه رو درست کردی؟ اومدم تو به این دقت نکرده بودم. لبخندی زد و گفت:

— آره مادر. از صدقه سری آقا عامر یه دستی به خونه کشیدم. یه اتاق نقلی درست کردن برام و قراره یه دستی هم به سر و گوش خونم بکشن و یه رنگ و رویی بهش بدن.

عامر برای همه خوب بود. به نیازمندان کمک میکرد و دست مستمندان را میگرفت اما برای خانواده‌هاش چه؟

— الان برات جا پهن میکنم تو همون اتاق بخوابی مادر.

سری تکان دادم و او رفت که رختخوابم را پهن کند. دست و رویم را شستم و در همان اتاقی که خاله توصیف کرده بود مامن گزیدم. بعد از سالها در همان اتاق کوچک به دور از امکانات، راحت‌ترین خواب دنیا را دیدم. خوابی پر از آسایش و خوشحالی.

\*\*\*

فصل شش:

دو روز بعد با کمک فرخ به اداره‌ی کل آموزش و پرورش اهواز رفتیم و بعد از دوندگیهای فراوان، حکم به عنوان معلم دبیرستان دخترانه‌ی

روستا صادر شد. خوشحالت‌تر از همیشه، با گرفتن یک جعبه شیرینی به خانه آمدم و خاله را هم در خوشحالیام سهیم کردم و دو نفری به مناسبت کار جدیدم جشن گرفتیم.

فصل پاییز و ثبت نام دانش آموزان نزدیک بود. روستا به دلیل کمی جمعیت، کار خاصی برای انجام نداشت. ثبت نام اولیه انجام شده و تعداد زیادی دانش آموز دختر برای درس خواندن حاضر و آماده بودند. مدرسه به همت یک خیر مدرسه ساز نوسازی شده و وسایل لازم فراهم شده بود.

آشنایی با مدیر و معاون که خود از شهرهای اطراف به اینجا انتقالی گرفته بودند، برایم لذت بخش بود. مخصوصاً که آنها هم رفتارشان همراه با تواضع و فروتنی بود. حکمم را به خانم امیری که مدیر مدرسه بود تقدیم کردم و با هم گفتوگو نشستیم. گوش گرفتم تا از شرایط مدرسه به درستی آگاه شوم.

— راستش خانم شاه نظر، خانم صدیق معاون ما امسال رو با ما

نیستن. مرخصی زایمان دارن و باید برای استراحت مدتی رو در منزل باشن. چون مدرسه معاون نداره و شما هم تجربه‌ی کار در چند مدرسه رو دارین... خوشحال میشیم که به ما کمک کنید و معاونت مدرسه رو به عهده بگیرید.

ابرویی بالا انداختم. این خیلی خوب بود؛ اما خودم را کنترل کردم تا ذوقم من را مانند کودکی دو ساله نشان ندهد و گفتم:

— هر کمکی از دستم بربیاد، در خدمتم.

و به این ترتیب کار من در تنها دبیرستان دخترانه‌ی روستا خیلی زود آغاز شد. حضور دانش آموزان در مدرسه و سروکله زدن با آنها من را سر شوق می‌آورد. مشغله‌های زیادی که روی سرم ریخته بود، نبود مادرم و طلاقم را کمرنگ میکرد. شبها که به خانه میرفتم، خاله با یک شام مفصل به پیشوازم می‌آمد. با اینکه خیلی زود کنار پشته دیواری کوچک و در حین گفتوگو خوابم می‌برد و همین مسئله باعث خنده‌ی خاله میشد، اما هیچ کدام کوچک ترین اعتراضی به این وضعیت

نداشتیم.

یکی از روزهای قشنگ مهرماه، بعد از زدن زنگ تفریح اول، با مدیر مدرسه مشغول گفت و گو بودم که به یکباره دستم را گرفت و به سمت شیشه کشاند. از پشت شیشه دفتر دختر لاغراندام و کوچکی را به من نشان داد و گفت:

— اون دختری میبینی؟

سری تکان دادم که گفت:

— سال سوم ریاضیه و بعد عید به مدرسمون اومده. تو پروندهش تمام نمرات سال گذشتش عالی بوده؛ ولی از روزی که اومده اینجا، هر روز افت تحصیلیش بیشتر شده و گوشه‌گیریش واضحتر. درموردش که تحقیق کردیم، فهمیدیم زندگی نابسامانی داره. فوت خواهر جوونش یک طرف، مریضی و فوت مادرش مزید بر علت شده. پدرش از بازنشتگان فرهنگی و بنام اهواز؛ ولی متأسفانه زندگیش دستخوش یکسری خرافات و سنتهای غلط شده که خانواده رو از هم پاشونده. ازت می

خوام با این دختر صمیمی بشی و بتونی کمکش کنی. هر روز منزویتر و افسرده‌تر میشه. دلم براش می‌سوزه. مگه اینجا چند تا دانش‌آموز با استعداد و کوشا داره؟ چیزی که من از این دختر فهمی...

دیگر صدای مدیر را نمیشنیدم. کم مانده بود چشم‌هایم از کاسه بیرون بزند. این دختر و وضع زندگیش برایم آشنا بودند. ذهنم به سمت عامر و دخترش میرفت. دل دل کردن را کنار گذاشتم و پرسیدم:

— اسمش چیه؟

خانم امیری حرف‌هایش را قطع کرد و گفت:

— هلیا بنیاسد.

نام زیبایی داشت. به صورتش که با غم در گوشه‌های نشسته و به زمین خیره شده بود، نگاه کردم. نگاهش از زمین کنده نمیشد و به هیاهوی اطرافش هم کاری نداشت و این وضعیت تا آخر زنگ تفریح ادامه داشت. به خانم امیری قول دادم که اگر کاری در توانم بود، انجام بدهم؛ اما مشکلات خانواده‌هایی که زندگیشان را بر پایه رسم و رسوم

جاهلیت بنا میکردند، خیلی بیشتر از آن بود که خانم امیری تصور میکرد. عامر که هیچگاه طعم واقعی عشق و اراده را در ازدواجش نچشیده بود، نمیتوانست درک کند که ازدواج و زندگی با عشق چقدر دلنشین است. چرا که به او قبولانده بودند ازدواج یعنی آنچه سنت عشیره است و او مجبور به پذیرش سنتها بود. وقتی روز مراسم عزاداری برادرش، خان عشیره ی دیگر، دست دختری را گرفت و پیشکش عامر کرد، بدون چون و چرا آن دختر را پذیرفت و سرنوشت او را هم به آتش خرافه ها کشاند. تقدیر حالا بازی با زندگی دختران عامر را

برگزیده و آنها را به آتش جهالت میانداخت. عامر هیچ وقت نمیتوانست درک کند که لیلا و حالا لعیاء، با جاسم فرسنگها از نظر فکری دور هستند و زندگی صرفاً زاییدن فرزند پسر نیست. از پشت شیشه کنار رفتم و به سمت زنگ رفتم و آن را سه بار فشردم. تمام فکرم درگیر دخترک زیبایی بود که با غم از جا برخاسته و قدمهایش را روی زمین میکشید. با خودم عهد کردم که از همه ی



توانم برای صمیمی شدن با این دختر بهره بگیرم و قدم اول چیزی جز صمیمی شدن با شاگردان مدرسه و کم کم به هلیا نزدیک شدن نبود. روزها از پی هم میآمدند و من در تلاش بودم تا راهی برای نفوذ به قلب هلیا پیدا کنم. دختری که در سنین نوجوانی، بدترین و تلخترین وقایع را تجربه کرده بود. مرگ خواهر و مادرش و حالا جنجال داخل خانه بر سر ازدواج خواهر دیگر و پسرعمویی که به هیچ وجه دست از غرورش نمیکشید، از او دختری غمگین ساخته بود. وقایع هر طور که روی میداد، از طریق خاله به گوش من میرسید و من هر روز بیشتر برای هلیا و سرنوشتش دلنگران میشدم. هلیا به جای حرف زدن سکوت را برگزیده و چند قدم تا سقوط در گرداب افسردگی و جنون نداشت. در کنار فعالیتهای مربوط به هلیا، سعی داشتم به مدرسه رنگ و لعاب دیگری ببخشم و صرفاً درگیر کارهای معاونت نباشم. بعضی روزها به کمک کافینتی که در محوطه ی روستا فعال شده بود و مشتریان خاص خودش را داشت، مطالبی را جمع آوری و به دیوار مدرسه

میچسباندم و هر روز سعی در جذب تعداد بیشتری از دانش آموزان به علوم مختلف داشتم.

ساعت از پنج بعد از ظهر یکی از روزهای آبان ماه گذشته بود که سرایدار مدرسه، خانم نعمتی که زنی جا افتاده و فهمیده بود، به دفتر آمد. برایم چای گذاشت و گفت:

— دستتون درد نکنه خانم خدانظر. بهخاطر حضور و سلیقه ی شما، دیوارای سالن رنگ و بوی دیگهای گرفته. روزنامه دیواریا و این کاغذایی که شما تهیه میکنید فوق العاده ان. ولی قلبا مدیر مدرسه راضی نیست تا این موقع تو دبیرستان بمونید و با خستگی بعد ساعت کاری، خودتونو درگیر تزیینات مدرسه بکنید. بذارین بقیه هم تو این راه سهیم باشن و به خودشون زحمت بدن.

لبخند مهربانی به صورتش پاشیم و در جوابش گفتم:

— اینطوری احساس خوبی دارم. حال خوبه وقتی میبینم می تونم واسه دانش آموزا مفید باشم.

و مقوای باقی مانده را تا کردم و در فاصله ایجاد شده کمد پرونده‌ها و دیوار گذاشتم. کیفم را از روی میز برداشتم و ادامه دادم:  
 — بقیه ش باشه فردا... به خالهم قول دادم واسه شام براش شیربرنج درست کنم. عادت داره سر شب شام بخوره.  
 — الهی خدا بهتون قوت بده خانم. من که هر شب براتون دعا میکنم.

بار دیگر لبخندی به رویش پاشیدم و ژاکتم را از روی جالباسی برداشتم و با سرعت از مدرسه خارج شدم. هوا تاریک شده بود و نمیخواستم خاله نگران بشود. نم نم بارانی که چند دقیقه پیش شروع شده بود، بوی خاک را در فضا آکنده و حسی خوب به من میداد. روستا خلوت شده بود. رسم بر این بود که با غروب خورشید، مردم به خانه‌هایشان میخزیدند، خصوصاً در شبهای سرد پاییز و زمستان! قدم تند کردم تا هر چه زودتر به خانه برسم و در کنار خاله شبی خوب را آغاز

کنم. سر به زیر و تند حرکت میکردم. خدا خدا میکردم که خاله پولی که

برایش گذاشته بودم را برداشته و برای خانه خرید کرده باشد. از پیچ  
کوچه که گذشتم، به شدت با فردی برخورد کردم و دادم درآمد. سرم را  
بلند کردم. چشمم به زنی افتاد که چادر عربی به سر داشت و پوشیه  
زده بود. جشهاش از من ضعیفتر بود و من با تعجب به او که از این  
برخورد دردش نگرفته نبود، نگاه میکردم. ناگهان از زیر چادرش ساک  
کوچکی بر روی زمین افتاد. در یک لحظه در نظرم همه چیز عجیب آمد.  
با دست او را که عقب میرفت نگه داشتم و بازویش را گرفتم و پوشیه  
اش را برداشتم. قیافهای آشنا در مقابل چشمانم ظاهر شد که  
سلولهای مغزیم را به فعالیت وا داشت. من این زن را، بهتر بگویم این  
دختر جوان را میشناختم. با صدایی که در آن تعجب موج میزد، صورت  
ترسیده‌اش را از نظر گذراندم و گفتم:

— لعیا؟ این جا چیکار میکنی؟

نگاهم را به ساکش که روی زمین افتاده بود انداختم و به یکباره  
حیرت و ترس تمام وجودم را گرفت. با تشر گفتم:

— این ساک چه معنی میده لعیا؟

تلاش عجیبش برای رهایی و «ولم کن» گفتنهایش تنها باعث تکرار یک جمله در ذهنم میشد. با صدایی خفه اما عصبانیت از حد تصور گفتم:

— میخواستی فرار کنی؟ نه؟

صدایی از پشت یکی از دیوارها باعث ترس هر دو نفرمان و شل شدن دستم شد و همین غفلتم به لعیا فرصتی برای فرار داد. به دنبال لعیا دویدم و دهانم را برای صدا زدن نامش بستم. کافی بود یک نفر از همسایه ها صدایمان را بشنود و آن وقت خبر دهان به دهان به گوش عامر برسد و فردا صبح لعیا توی یکی از قبرهای همین قبرستان خوابیده باشد. فرار دختر در هر خانواده‌ای قبیح و ناپسند بود، چه برسد به خانواده‌ی مردان عشیره که بر روی زنانشان تعصب خاصی داشتند. نزدیک خانه‌ی خاله بالاخره به او رسیدم و دستم را برای گرفتن بازویش دراز کردم. چادرش به زیر پایش آمد و روی زمین پرت شد.

نفس زنان خم شدم و بازویش را گرفتم. نگاه کوتاهی به اطراف انداختم و او را به سمت خانه ی خاله شکریه کشاندم. از ترس این که کسی صدایش را بشنود و او را ببیند، با صدای خفه عجز و لابه میکرد که رهایش کنم. صدای التماسها به همراه گریه و فین فین کردنش به گوشم میرسید که ذره‌های در قلبم اثر نداشت و گوش من به این حرفها بدهکار نبود. با پا به در خانه کوبیدم و برای لعی که خودش را میکشید، چشم درشت کردم و گفتم:

— عین آدم سر جات بتمرگ لعی. بدتر از بابات منم. حالیت نیست چه غلطی داری میکنی؟ فرار... اونم تکوتنها تو این شب تاریک بارونی... دنبال بیابرویی میگردی؟

لگد زدنهایم به در، خاله را شتابان و مضطرب به حیاط کشاند. صدای هراسانش به گوشم میرسید که میگفت:

— الله کیه این وقت شب؟ سر نیاوردی که!

به محض باز کردن در، وارد خانه شدم و لعی را وسط حیاط پرت

کردم. به سمت در رفتم و قفلش کردم و همان جا نفس زنان به در تکیه دادم و به لعلیا که کف حیاط نشسته و گریه میکرد، چشم دوختم. خاله با دست توی سرش زد و به لباسهای خاکپام و چادر گلی لعلیا اشاره کرد و گفت:

— خاک به سرم.... لعلیاخانم اینجا چی کار میکنی؟ جوانه چی شده مادر؟ آخه یه حرفی بزنید مردم از ترس!

دستم را روی بینی ام گذاشتم تا صدای همراه با هراس و بلند خاله را ساکت کنم. با صدای آرامی گفتم:

— هیس خاله... الان همه میریزن اینجا.

به سمت لعلیا رفتم. بازویش را گرفتم و او را با خودم به اتاق کشاندم. خاله هم به دنبالم به داخل آمد و در را بست. لعلیا روی زمین در خودش جمع شده بود و حالا با صدای بلندتری گریه میکرد. روی زانو به سمت خاله رفت و گفت:

— ننهشگریه، توروخدا به این خانم بگو بذاره برم. بهخدا من...

من... بذارین برم...

عصبانی به سمتش گامی برداشتم. خودش را عقب کشید و به همان نگاه پر از اشک به من خیره شد.

— تا نگی چی شده و واسه چی میخواستی فرار کنی، یه قدم از این اتاق اونورتر نمیری!

خاله هینی کشید و گفت:

— لعیانم میخواستی فرار کنی؟ واسه چی مادر؟

صدای گریه‌هایش مثل سوهانی برای اعصابم بود. نفسم را پر از حرص بیرون فرستادم که شروع به صحبت کرد.

— می‌خوان منو بدن به مردی که تا چند ماه قبل فکر میکردم پسرعمو و شوهرخواهرمه؛ ولی الان همه میگن شوهر آینده‌ته.

دوباره به پای خاله‌شکریه افتاد و هایهای کنان ادامه داد:

— تو بهش بگو ننه... بگو بذار بدونه من چقدر بدبختم.

باز ظلمی دیگر، در حق دختری که در حال قربانی شدن در راه اعتقاد



به خرافات و رسوم جاهلیت بود. دو زانو جلوی لعیان نشستم و او را از روی پای خاله شکریه بلند کردم. با ناراحتی گفتم:

— درسته ناراحتی و عصبی؛ ولی هیچ فکر کردی اگه این موقع شب گیریه نامرد میافتادی چی میشد؟ کجا میخواستی فرار کنی؟ با کی؟ از تو همچین کاری بعید بود! نباید انقدر ساده دل باشی. خونه برات جهنم شده؟ گیریه عوضی بیفتی، همه ی زندگیت میشه جهنمی ورای اونچه که فکر میکنی.

همان طور که گریه میکرد گفت:

— پس چه کار میکردم؟ یک هفته هست که گریه میکنم و به دست و پای آقام میفتم که از قید این قول و رسم و رسوم بگذره؛ ولی اون رضایت نمیده و میگه اتحاد بین برادرا بههم می خوره. ثروت خونواده با غریبه تقسیم میشه. دیشب اومدن خونهمون و قرار گذاشتن آخر هفته واسه عقد بریم یکی از محضرای خرمشهر! آقام اصلاً به حرفام گوش نمیده... میگه این ازدواج مصلحت داره... من مصلحت نمی خوام خانم.

پسر عمومو نمیخوام... نه حامی داشتم و نه قدرت. چه کار باید میکردم  
به جز فرار؟

دلم از گریه‌های سوزناکش ریش میشد. به او حق میدادم. در این  
قول و قرار بی رحمانه به تنها چیزی که فکر نمیشد، لعیا بود. به همه  
چیز حتی پول لعنتی هم فکر شده بود، الا به احساسی که در گذر زمان  
با سنگ سخت روزگار فرسایش مییافت و از لعیا، زنی اندوهگین و  
افسرده میساخت. زمزمه کردم:  
— نگران نباش... اینجا جات آمنه.

و به سمت اتاقم رفتم. روی تختی که به تازگی خریده بودم  
نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. خاله به سرعت به اتاق آمد و  
گفت:

— چی کار کنیم جوانه جان؟ ما که نمی‌تونیم نگهش داریم. یعنی به  
آقا‌عمر خبر ندیم؟ وای اگه آقا‌عمر بفهمه؟ ما باهم نون و نمک  
خوردیم...

حرفش را قطع کردم و عصبی گفتم:

— خاله بس کن... این مسئله هیچ ربطی به نون و نمک نداره. قرار نیست به قیمت آشنایی تو، یه قربانی دیگه داشته باشیم. الانم برو تو هال پیش لعلیا که فکر فرار به سرش نزنه!

سرش را به ناچار به معنای بله تکان داد و از اتاق بیرون رفت. مقنعه را از روی سرم کشیدم و به زندگی اجباری دخترانی شبیه به لعلیا فکر کردم. سرم از هجوم صدای گریه لعلیا که تا اتاق میآمد، داشت منفجر میشد. میان همه ی آتشفهای درونیا، جملههای در ذهنم پیچید:

«یعنی رسالتم از حضور در این مکان، بعد سی سال، نجات این دختره؟»

با اعتقاد پیدا کردن به این ذهنیت، بی معطلی گوشی را برداشتم و به فرخ زنگ زدم. بعد از چند بوق طولانی جواب داد. صدایش در میان موجی از همهمه به گوش میرسید.

— الو جوانه؟

— سلام فرخ خوبی؟ کجایی؟

خندید و گفت:

— یه لحظه گوشی.

و اندکی بعد از جایی خلوت دوباره نامم را صدا زد. دیگر خبری از آن

شلوغی نبود. به سرعت دوباره سوالاتم را تکرار کردم که پاسخ داد:

— آبادانم، عروسی یکی از دوستانه! چیزی شده؟

— فرخ یه کار مهم دارم. می تونی خودتو سریع برسونی خونه ی

خاله؟

مکشی کرد و گفت:

— نمیشه که جوانه. بهشون برمی خوره. ناراحت میشن... کارت

خیلی مهمه؟

با نگرانی گفتم:

— آره فرخ... خیلی مهم و جز تو کسی رو ندارم.

— خیلی خب... قول میدم شام که خوردم، سریع السیر راه بیفتم.

حالا چی کار داری؟

خوشحال گفتم:

— بیا اینجا بهت توضیح میدم. برو به عروسی برس، ولی فوراً بیا...

خداحافظ.

بعد از قطع تماس به سراغ لایا و خاله رفتم و گفتم:

— لایا الان خونه نمی گردن دنبالت؟

فین فینی کرد و گفت:

— نه، گفتم می خوام بخوابم و شام نمیخورم. عادت کردن به این

گریه زاریهام و شام نخوردنام... آقامم آخر داد زد که بالاخره درست

میشم... بذار وقتی عقدم کنه با پسرعموم...

لبه‌هایش که لرزید، دست به کار شدم و برایشان جریان را تعریف

کردم و به او این اطمینان را دادم که تا آخر پشتیبانش خواهم بود. هر

سه نفر در سکوت و تنهایی نشسته و به در خانه چشم دوخته بودیم.

ساعت از دوازده شب گذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد. لعیا بلافاصله از جا پرید و گفت:

— نکنه آقام باشه؟!

او را به اتاق فرستادم و کفشهایش را پشت یکی از جعبه‌های داخل حیاط که بیکار افتاده بود قایم کردم. به سمت در رفتم و گفتم:

— کیه؟

صدای فرخ، آرامش را به جانم تزریق کرد. با حسی دوگانه در را باز کردم و گفتم:

— وای فرخ بیا تو... واقعاً ممنون که اومدی.

هراسان به دنبالم به داخل خانه آمد. در حال را که بستم، لعیا را صدا زدم تا کنار خاله بنشیند. قبل از هر چیزی فرخ را به داخل اتاق کشاندم و در را بستم تا خصوصی با او صحبت و درخواستم را مطرح کنم. به محض ورود به اتاق، طاقت فرخ طاق شد و گفت:

— خب حداقل بگو چی شده؟

برایش خیلی زود آنچه که اتفاق افتاده بود، تعریف و به چهره‌هاش که هر لحظه بیشتر تعجب میکرد نگاه کردم که گفت:

— یه موضوع تکراری دیگه... چیزی که به وفور تو این سرزمین اتفاق میفته. تو چرا خودتو قاتی کردی جوانه؟ آخر و عاقبت خوشی نداره این دخالتا...

به میان کلامش پریدم و خواسته‌ام را محکم و با صلابت برایش مطرح کردم.

— ازت می‌خوام لعیا رو همین الان ببریش تهران، خونه ی سیمین. همون دوستم که تو شوش دیدی. با سیمینم هماهنگ میکنم. فرخ با صدای متعجب گفت:

— جوانه هیچ میدونی داری چی کار میکنی؟ بازی با دم شیره! شانهای بالا انداختم و گفتم:

— بازی با دم شیر باشه که باشه! تا کی می‌خوان این رسم مزخرف رو ادامه بدن؟ سنت تا جایی خوبه که زندگی رو به آدم زهرمار نکنه.

سنتی که باعث مرگ آدمها بشه، سنتی که زندگی دخترا رو با تحقیر و کتک همراه کنه کجاش خوبه؟

به سمتم آمد و در حالی که سعی میکرد صدایش را کنترل کند گفت:

— جوانه این دیوونه بازیه. اگر عشیره بفهمن ناموسشون رو ما فراری دادیم، حکم همگیمون از دم مرگه. قانون از ما بگذره، غیرت اونا نمی گذره. یه جوری دخلمون رو میارن که کسی نفهمه! عصبی گفتم:

— مگه شهر هرته مرد مؤمن؟ میترسی برو و ما رو بذار اینجا تا یه فکر دیگه بکنیم. نخواستم کمک کنی.

دهانش را برای گفتن حرفی دیگر باز کرد اما سکوت را به گفتن حرف ترجیح داد. نفسش را با حرص بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید.

با صدایی آرامتر، برای اینکه او را تحت تأثیر قرار دهم گفتم:



— تو خودت همیشه از سنتهای غلط خونوادیکیتون میگفتی و از اینکه خواهرت بلاجبار همسر پسر عموت شده و تا چند سال زندگیش جهنم بوده. خودت گفتی با بدبختی جدا شده و تا سالها هم نتونسته ازدواج کنه چون شوهر سابقش نمی داشته. نمی خوای یه قدم برداری برای از بین بردن این سنتهای خرافی و پوچ؟

نگاهش را به صورتم دوخت و گفت:

— امان از تو جوانه... همیشه جلوی زبون دراز و پر حرفیت دووم آورد. فقط امیدوارم این کلهی پر از بادت کار دستمون نده.

خوشحالیم در آن لحظه به قدری زیاد بود که فرخ را به خنده انداخت. نمیتوانستم قولی بر مبنای بی خطر بودن این کار بدهم، ولی در ترازویی که در قلبم داشتم، طرف سنگین، انجام این بازی خطرناک بود. میخواستم برای اولین بار هم که شده تیشه به ریشه ی رسمی ناحق بزنم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم و خاله و لعیا را از جریان و قول و قرارمان

مطلع ساختم. چهره ی لعیا در عین ناراحتی پر از شادی شد. تضاد اشک و لبخندش دلنشین ترین تصویر دنیا بود.  
رو به خاله گفتم:

— خاله اگه میشه، تو هم باهاشون برو. پلیس راه ممکنه فکرای خوبی در مورد این دو تا نکنه و براشون مشکل ایجاد بشه. از طرفی منم نمی تونم بیام. فقط با سیمین هماهنگ میکنم که باهاتون مرتب در تماس باشه و بهتون آدرس بده.

خاله بالاچاره سری تکان داد و حاضر شد. خوب میدانستم که در دل میگوید نمک خوردم و نمکدان شکستم؛ ولی زمانی برای آگاه کردن خاله نداشتم. خیلی زود هر چهار نفر به سمت در حرکت کردیم. قبل از خروجشان کوچه را چک کردم و چون هیچ آدمی ندیدم به آنها علامت دادم که راه بیفتند. شیشههای دودی ماشین فرخ به لعیا کمک شایانی میکرد. وقتی که ماشین راه افتاد، به عادتِی که از مادرم به ارث برده بودم، دعایی خواندم و برای سلامت رسیدنشان به درگاه خدا نذر کردم.

به محض رفتنشان به سیمین زنگ زدم و جریان را در چند جمله  
برایش توضیح دادم. سیمین که برای این کارها سرش درد میکرد و  
عاشق هیجان بود، با ذوق خندید و گفت:

— وای من از اولشم با این رسم و رسوما مشکل داشتم. چه کیفی  
بده دماغ این آقا عامرو بمالیم به خاک...

و بلند بلند خندید و به زبانی جاهل مبانه گفت:

— نوکرتم آبجی، چند وقتی بود که هیجانميجانی تو زندگيمون نبود.  
سپس ادامه داد:

— وای، راستی شماره ی این آقا فرخو بده که باهاش هماهنگ باشم.  
خندهام گرفت و گفتم:

— خیلی خب... برات پیام میکنم.

به محض قطع تماس، نفس راحتی کشیدم. همه چیز رو به راه بود  
و اگر خبر رسیدن لعیا به خانه سیمین هم میرسید، دیگر غمی نبود؛  
چون مهمترین قدم، دور شدن لعیا از عشیره بود. میدانستم که در

صورت شکایت لعیا از پدرش، قانون از او حمایت خواهد کرد؛ ولی آزادی عمل لعیا منوط بود به دوریاش از این سرزمین. آن وقت من میماندم و عامری که به دنبال دخترش میگشت. جنگ این بار بین من و رسوم غلط به راه افتاده بود. نمیگذاشتم ریشه ی زندگی یک دختر دیگر هم به خاک سپرده شود.

روی تخت دراز کشیدم و لبخندی زدم. فکرم به جای رفتن به هرجایی، به گذشته ها پرکشید. به زمان دانشجویی و شیطنتهای امیرحسام.

«کلاس به اتمام رسیده بود و دلم یک نوشیدنی گرم میخواست. برای همه ی دانشجویها هم چای کیسههای بعد از درسهای سخت، نیروزاترین نوشیدنی محسوب میشد. طبق معمول روی یکی از صندلیهای داخل حیاط نشسته و به بخاری که از لیوان مقوایی چایی بلند میشد نگاه میکردم که صدایی درست بیخ گوشم من را از فکر خارج کرد.

— سلام به درسخونت‌ترین دختر دانشکده.

ابرویی کج کردم و گفتم:

— علیک سلام جناب بهرامی...

خندید و گفت:

— چای می نوشین؟

سری به معنای تأیید تکان دادم. انتظار داشت به او تعارف کنم؛

اما من به هیچ وجه چای گرم را در آن هوای سرد از دست نمیدادم.

— می‌گم که شما خیلی خوب هستین. اون ترم به من کمک کردین

که تو درسا قبول بشم. یعنی جزوه‌هایی که نوشتین خیلی کامل بود...

ولی خب یه واحد از ترم قبل من مونده و...

به میان کلامش پریدم.

— جزوه ی کدوم درسو می خوانین؟

— ای قربون آدم باهوش.

لبخندی زدم. دیگر به تکه کلامها و حرفهایش عادت کرده بودم.

— جزوه ی استاد اسدی رو می خوام.

لختی فکر کردم و گفتم:

— من این واحدو پاس کردم. باید برم خونه بین جزوه هام بگردم،

اگر داشتم براتون میارم.

— پس خیلی لطف می کنین بهم خبر بدین.

با سر تأیید کردم و او بعد از تشکر فراوان رفت. شب هنگام، جزوه

را از میان جعبههایی که در انباری گذاشته بودیم پیدا کردم و صبح روز

بعد برای امیرحسام بردم. همان جا سرسری و همان طور که تشکر

میکرد به جزوه نگاهی انداخت و با اخمهایی که از سردرگمی درهم شده

بود گفت:

— خانم خدانظر این جزوه یکی سری از صفحه هاش نیست انگار!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— غیرممکنه... یه لحظه اجازه بدین!

به جزوه نگاه کردم. راست میگفت. نفسم را با حرص بیرون

فرستادم و گفتم:

— حتماً توی جعبه افتاده. میگردم باز پیدا میکنم.

تشکرات پیاپی و حرفهای تکراری میانمان دوباره آغاز شد. با اینکه آدم صبوری نبودم، اما در برخورد با امیرحسام، خودم را کنترل و در تکرار کلمات حوصله‌ی عجیبی به خرج میدادم. روز بعد که برای دادن چند برگه‌ی جامانده به کلاسم مشترکم با امیرحسام رفتم، متوجه شدم که یکی از صندلیهای کلاس را برایم نگه داشته است. همین شروع یک رابطه‌ی ساده و دوستانه میان من و امیرحسام بود. شروع یک رابطه‌ی عاطفی که مانند خیلی از روابط امروزی نبود. همین جزوه رد و بدل کردنها و حمایتهای گاه و بیگاه آن قدر من و امیرحسام را میان دوستانمان شناس کرد که پیچ‌های پشت سرمان از حد و مرز گذشته بود. حرفهای پشت سر باعث شد که کم‌کم احساساتم نسبت به امیرحسام رنگینتر شود و او هم رفتاری متفاوت از بقیه دخترها با من داشته باشد. فرخ هم آن زمانها پایه‌ی شیطنتهای امیرحسام بود و

به دو نفرمان تکه و طعنه میانداخت و مایه ی خنده ی همه را فراهم کرده بود. امیرحسام چند ماهی زودتر از من فارغ التحصیل شد. هنوز پایان نامه‌ام را ارائه نداده بودم که در کمال ناباوری من و خانوادهم، به همراه خانوادهاش به خواستگاریم آمدند. زندگی خوبمان داشت آغاز میشد و این تمام خوشبختی و لذتی بود که من از خدا میخواستم. نیمه‌های شب بود که از عالم خیال بیرون آمدم و به یاد آوردم که باید به سیمین پیام میدادم که لحظه لحظه وقایع بعد از ورود فرخ و بقیه را گزارش کند. دل توی دلم نبود که مبادا کسی شاهد ماجرا بوده و عامر متوجه شود که در فرار لعیا دست داشته‌ام. حال که تنها شده بودم معنی حرفهای فرخ برایم جان می‌گرفت. صدایش انگار در همین نزدیکی بود و به گوش میرسید.

«کمترین حکمون مرگه!» «بازی با دم شیره.» «دیوونه شدی جوانه؟» دلم هری پایین ریخت و احساس کردم کاسه آب یخی به روی سرم ریخته شد. به صدای آن شب عامر فکر کردم که داشت رو به



جاسم میگفت که لیلا بیخود کرده و او را به زور به خرید عروسی فرستاده بود. عامر دخترش را، پاره ی تنش را به مسلخ مرگ فرستاده بود؛ من که جای خود داشتم! ابرو درهم کشیدم و به یاد جملهای که با خودم قسم خورده بودم، افتادم و با صدای بلندی رو به وسایل درون اتاق گفتم:

— جرت داره بلایی سرم بیاره تا منم نشونش بدم کی هستم. معلم هست که هست.

و لبهایم را فشردم تا عامر را محاکمه نکرده به فحش نکشم. برای اینکه به خودم جرئت بیشتری بدهم، پیامی به مضمون «منو از لحظه لحظه ی اتفاقاً خبردار کن» برای سیمین فرستادم. از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا جرعه های آب بنوشم. هنوز در یخچال را باز نکرده بودم، صدای پیام موبایلم مرا دوان دوان به سمت اتاق کشاند. جمله ی «تف به روحی که نصفه شبم نمی ذاری کیه ی مرگمونو بذاریم.» از طرف سیمین، موجب شد که در عین اضطراب و خواب آلودگی خنده ی بلندی

سر دهم. پیام دوم که خمیازهام را نیمه تمام گذاشت، حاکی از آن بود که مسافرانم نزدیک خرم آباد هستند.

از آب خوردن منصرف شدم و خودم را به روی تخت فنی پرت کردم. چند بار دیگر که این کار را میکردم فنرش در میرفت و یکی از رخت خوابهای خاله نصیبم میشد. لبخندی زدم و به دنبال آن خمیازه‌های کشیدم. ترس و مشکلاتم را یک جا به فرداها فرستادم و روی تخت دراز کشیدم. به دقیقه نکشیده خوابم برد. تنها هر از چندگاهی با صدای پیامهای سیمین چشم باز میکردم و یک چشمی آنها را میخواندم و پاسخی نمیدادم و دوباره به خواب میرفتم.

با صدای ضربیهایی از جا برخاستم. نگاهی به ساعت انداختم. عقربه‌ها از ده گذشته بودند. به خیال این که خواب مانده‌ام و مدرسه‌ام دیر شده است، به سمت جالباسی دیواری قدم برداشتم. مانتو را به سرعت روی دوشم انداختم که به یکباره یادم آمد آن روز جمعه است. خمیازه‌های کشیدم که صدای مشتیهایی که به در خورد چشمانم را کاملاً

باز کرد. نفسم را بیرون فرستادم. صدای مشت‌ها و ضربه‌ها وقایع شب قبل را در ذهنم زنده کرد. نفسم در میان سینه‌هام حبس شد و بین دو راهی سکوت کردن و برجا لرزیدن و رفتن و رو در رو شدن با فردی که یقیناً خبر شومی داشت، برجا ماندم. نیاز به شجاعتی داشتم مانند ماه‌ها قبل، همان موقع که در برابر خانوادهام ایستادم و گفتم:

— تمام مدت دانشکده سر به زیر بودم... هدفی جز ادامه تحصیل نداشتم. یاد گرفته بودم به چیزی جز درس فکر نکنم و وقتی هم که امیرحسام اومد خواستگاری از روی احساسات جواب بله رو دادم. چند سال چشم‌رو مشکلات زندگیمون بستم و با خودم گفتم مگه بقیه چی کار می‌کنن؟ یه کاری میکنم دست از اعتیادش برداره! زندگیم با همین دست‌دست‌کردنا و بیرون‌شدن و یه موقع به خودم اومدم دیدم هیچ آدم عاقلی این جوریه که من و امیرحسام زندگیمون زندگیمون نمیکنه.

الان می‌خوام واقع‌گرا باشم. می‌خوام بقیه عمرمو زندگیمون کنم حتی اگه امیرحسام اکسیژنی واسه زنده بودنم باشه، نفسمو قطع میکنم... می

خوام به خودم فکر کنم. می خوام از امیرحسام جدا بشم حتی اگه این جدایی واسه خودم و شما بی آبرویی باشه!

دوباره صدای گرومپ گرومپ کوبیده شدن به در که این بار پاها هم به کمک دستها آمده بودند، در گوشه‌هایم زنگ زد. نفس بلندی کشیدم. چند ضربه به گونه‌هام زدم و بلند گفتم:

— جوانه قوی باش... قوی! تا اینجاش اومدی... از این جا به بعد رو هم می تونی پیش بری.

چادر گلدار خاله را به سر کردم و خودم را به حیاط رساندم. بلند داد زدم:

— چه خبرته... مگه سر آوردی؟

صدای فریاد «درو باز کن» عامر در فضا پیچید. سر بلند کردم و نگاه به اطراف چرخاندم. چشمم به مرد هیز همسایه افتاد که سر از پنجره ی طبقه ی دوم خانه‌شان بیرون آورده و خنده ی زشت و کریهش را بذل و بخشش میکرد. فریاد مجدد عامر و سردی هوا و حس ناخوشایندی که از

لبخند و چهرهی کریه مرد به من دست داده بود، باعث شد که دو مرتبه بر خودم بلرزم. در را که باز کردم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد چهره ی کبود و موهای ژولیده ی عامر بود که از او قیافه‌های ترسناک ساخته و هر بیننده‌ای را بر جا میخکوب میکرد. دومرتبه نگاهم به سمت پنجره ی همسایه کشیده شد که چشمم به پنجره ی بسته شده افتاد. فریاد عامر در گوشم طنین انداخت.

— برو کنـــار!

چادرم را از وحشت به دور خودم تاباندم. زبان در دهانم قفل شد و مسخ شده خود را کنار کشیدم. عامر با گامهای بلند و با سرعت وارد خانه شد و در حالی که به سمت در ساختمان با عجله قدم برمی داشت فریاد کشید:

— لعیا... کدوم گوری هستی؟ بیا بیرون بی پدر...

به خودم آمدم. به چه جرئتی وارد خانه شده بود و داد و هوار میکرد؟ اصلاً چه کسی به او گفته بود که لعیا در خانه ی ماست؟ پشت

سرش دویدم و جیغ کشیدم:

— معلوم هست دنبال چی اومدی؟ سر صبح جمعه اومدی دم در  
خونه ی مردم و عربده میکشی... به حرمت این که معلمم بودی جلوتو  
نگرفتم؛ ولی همین الان از خونه ام برو بیرون!  
بی توجه به من وارد هال شد و دوباره فریاد کشید. دنبالش دویدم  
و گفتم:

— با توام! بیا برو بیرون ببینم!

تک تک اتاقها را باز میکرد و نام لعیا را فریاد میکشید. به  
سمتش دویدم و کتش را از پشت گرفتم و با تشر گفتم:

— لعیا اینجا نیست... برو بیرون. اول صبح جمعهای مزاحم شدی و  
لعیا لعیا راه انداختی؟ مگه اینجا کاروانسراس؟

به سمتم چرخید. نفس داغش را که آمیخته با بوی سیگار بود، با  
خشم بیرون داد. ناگهان به یاد اسبهای افسارگسیخته در میدان جنگ  
افتادم. خشم و خندهام در هم قاتی شد و بی اختیار لبخند کجی زدم. با

این که خیلی زود جلوی لبخندم را گرفتم؛ اما همین یک لحظه خنده هم

به مزاق عامر خوش نیامد و دیوانه‌تر از آن چیزی که بود شد! مچ دستم را از روی چادر گرفت و به شدت به سمت دیگر هال هلم داد. به زحمت تعادل را حفظ کردم تا زمین نخورم اما با شدت به دیوار پشت سرم برخورد کردم و آخ بلندی گفتم. در حالی که چشمانش به خون نشسته بود، به سمتم آمد. در حال قالب تهی کردن بودم. این دیوانه‌ی عصبی اگر همین حالا خفهام هم میکرد کسی به فریادم نمیرسید. با خودم گفتم: «خودم کردم که صد لعنت بر خودم باد!» روبرویم ایستاد. به قدری نزدیک که کف دو دستم را در دو طرفم چسباندم و خودم را به دیوار فشردم که مبادا تنش به بدنم بخورد. صدای خشدار و بلندش در گوشم زنگ میزد. احساس کردم در سرم صدای سوتی طنین انداخت. صدایش چند بار تکرار شد:

— دختر عشیره رو فراری میدی؟

از چشمان خشمناک عامر آتش میبارید. به صورتم خیره شده و

منتظر حرکتی اشتباه از من بود. مردمکم در کاسهی چشم می‌لرزید. سرمای ناشی از ترس، از سر انگشتان تا فرق سرم را به لرز وا داشته بود. زبانم در دهان قفل شده و یارای حرکت دادن لبهایم را نداشتم. صدای تیک تیک برخورد دندانهایم به هم آن قدر بلند بود که به گوش عامر رسید.

— نمی‌تونی منکر گندی بشی که زدی... همه‌ی مردم عشیره چشم و گوش همن... روز و شب نداره واسشون... هیچ وقت پشت همو به خاطریه اجنبی خالی نمی‌کنن. دیشب مرد همسایهت دیده که لعیارو با شکریه و یه مرد غریبه سوار ماشین کردی...

پس آن نگاه نفرت‌انگیز سر صبح بی‌دلیل نبود! در عین ترس، خشمی سر تا به پای وجودم را گرفت. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم اما نزدیکی بیش از حد عامر مانعم میشد. دستهایم را مشت کرد و صدایش را پس سرش انداخت و نعره زد:

— به چه جرئتی دخترمو با یه مرد اجنبی راهی کردی؟



چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم:

— مدرکی داری که من دختر تو فراری دادم؟ شاید اون مرد همسایه با

من سر جنگ داره و می‌خواد منو بدنام کنه!

چشم‌های پر از آتشش درشت‌تر شدند و با صدایی بلندتر فریاد

کشید:

— منو خر فرض نکن... دروغ نگو!

به یکباره ساکت شد. پوزخندی زد و با صدایی به مراتب آرام‌تر

ادامه داد:

— البته از خواهر اون دختر کولی که تو مجالس عشیره میرقصید و

با وجود داشتن شوهر دنبال مرد زن دار افتاده بود، همه چی بر میاد!

کلمه به کلمه ی حرف‌هایش مانند پتک بر سرم کوبیده شد و مانند

میخی تا عمق مغزم فرو رفت و قلبم را به آتش کشید. به دودمانم

توهین کرده بود و اشتباه خواهرم را به من هم تعمیم میداد. او هم مرا

بی بند و بار فرض کرده بود. اشکی که برای راه یافتن به روی گونه‌هایم

با غرورم در نبرد بود، در لبه ی پلکم جمع شد. همه خشمم را در دستم جمع کردم و گونه ی عامر را هدف گرفتم که در میانه راه دست قوی و مردانه ی عامر مچم را گرفت و دستم را از بازو تاب داد... صدای حرکت مفاصل آرنجم به همراه کشیده شدن تاندونهای دستم موجب دردی جانکاه شد. بی اختیار فریاد زدم:

— دستمو ول کن نامرد. قدرت و غیرتتو به یه زن نشون میدی؟ همه ی مردای عشیرتون مثل تو باغیرتن؟ تف به این مثلاً غیرت! دستش به تدریج شل شد و دستم را ول کرد... آرام آرام فاصلهایش را زیاد کرد و صدایش رنگ التماس گرفت.

— لعیا کجاست؟ با آبروم بازی نکن... بیشتر از اینا باختم. مرگ زنم و دخترم کم نیست... بی آبرو شدن دخترم کمتر از مرگ براش نیست! بدون آنکه بهایی به ناراحتی و اندوهش بدهم، با همان صدای خشمگین، تمام حرصم را روی سرش خالی کردم.

— داری دختراتو قربانی یه رسم اشتباه و یه پیمان خرافی میکنی!

انقدر این رسم بی ریشه برات مهمه که حتی به التماس دخترت فکر نمیکنی... یه جووری رفتار میکنی که انگار دخترت نیست و اون پسر... پوزخندی زدم و ادامه دادم:

— اگه منو قانع کردی همین امشب میبرمت پیش لعی و دستشو می ذارم تو دستت.

— چرا باید همچین کاری کنم؟ می تونم ازت شکایت کنم که به دخترم راه و چاه فرارو یاد دادی! ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— دیوار حاشا بلنده آقا! نکنه اون مرد همسایه با دوربین فیلم گرفته؟

عصبی پشت به من کرد و چند قدم برداشت و سپس رو در رویم ایستاد. دستش را برای شمردن دلاییش با انگشتانش بالا آورد و با جدیت تمام گفت:

— اول اینکه پسر برادر مثل پسر خود آدم می مونه! دلسوز روزهای

پیریه. دوم این که من پسری ندارم که بتونه نام و عنوان خونوادگیمو زنده نگه داره و این برام خیلی دردآورده. ولی ازدواج لعیا و جاسم تا حدی می تونه بار این غم را کم کنه. سوم این که صلاح نیست ثروتی که از من می مونه، به دست غریبه بیفته. جاسم از خون خودمه و غیرت داره رو خونواده اش و از همه مهمتر اینکه بدری، زن عموش، برای لعیا مادری میکنه. چهارم اینکه ازدواج دخترعمو و پسرعمو تضمین بقای اتحاد خونوادگیه!

پوزخندی زدم و گفتم:

— اگه همه ی دلایلت رو با هم تو هاون بکوبن، یه کلمه ی ارزشمند ازش بیرون نمیاد. حیف از اسم فرهنگی که روی توئه. حیف از عنوان معلم... چقدر خوشحالم که زیر دست معلمی مثل تو نبودم و چقدر ناراحتم از این که فهمیدم اون بتی که از نیکی و انسانیت برای خودم ساخته بودم و الگوی اهداف آیندهم بود، تو خالی و پوچ از آب در اومده. صد حیف که تا حالا نفهمیدی تمام دلایلت، اعتقاد مردم زمان جاهلیته

و هزار افسوس که هیچ وقت فکر نکردی اسم و رسم هرکسی رو پسرش زنده نگه نمی داره؛ بلکه انسانیت خود فرد و نیکی و اهل بودن فرزنداناش ضامن زنده بودن و به خوبی یاد کردن اسمشه. مگه پیغمبر ما نامش به واسطه پسرش زنده است؟ مگر نه اینکه به حضرت فاطمه عنوان کوثر دادن؟ در عجبم که چرا هیچ وقت نفهمیدی بدری نمی تونه مادر دخترت بشه و صدها بار از یک نامادری برای اون بدتره. مطمئن باش که لطف و محبتی که اون در حال حاضر به دخترت داره، مثل دام صیاد می مونه که پر از دونه‌ست. بدری عقده ی سالها حقارت و سختی و زجر رو به سر دخترت در میاره...

نفسی گرفتم و به چهره ی عامر که لحظه به لحظه از سخنانم تغییر رنگ میداد، دقت کردم. در جا نمایستاد و مرتباً قدم میزد و با انگشتانش بازی میکرد. احساس کردم فقط وقت خودم را با توضیحات و رد دلایلش تلف کرده ام. به ناچار مسیر صحبت‌م را تغییر دادم و گفتم: — متاسفم... من از جا و مکان لعیا خبر ندارم.

مانند اسپندی بر روی آتش بر آشت و به سمت خیز برداشت که  
فریاد کشیدم:

— به کلام الله قسم اگر یه قدم دیگه برداری انقدر جیغ میزنم که  
آبرو برات نمونه. از حمله کردن به من چیزی عایدت نمیشه... اینو بدون  
که فردا لعیا میره و از دست تو و جاسم شکایت میکنه... به روح خواهر  
و مادرش قسم خورده و باور دارم این کارو میکنه. اون مثل لیلا نیست  
که خودشو نابود کنه. لعیا زن جنگه... به قول خودت زن عشیره س.  
دختر جنوب به وقتش از یک سنگ خارا سختتر و محکم تره و مطمئن  
باش که قانون ازش حمایت میکنه و تمام زحمات چندین و چندسالهات  
تو آموزش و پرورش با این کار اون بر باد میره.

سر جایش ایستاده بود و به داد و فریاد من گوش میداد.  
لبهایش کش آمدند و رفته رفته با خندهای دندانهایش را به نمایش  
گذاشت و برگ برندهاش را رو کرد.

— واسه نجات جون خودتم شده باید بگی لعیا کجاست! اگه نمی

دونی بدون که عشیره به خاطر این جسارتت حکم مرگتو میده!

\*\*\*

رنگ از رخسارم پرید؛ اما خودم را کنترل کردم تا مبادا به ضعف و

ترسم پی ببرد. با صدایی بلند گفتم:

— تو روز روشن منو تهدید میکنی؟ اگه همین حرفتو همین الان به

پلیس بگم که بدبخت میشی!

از آن حالت پیروزمند بیرون آمد؛ اما حرفش را ادامه داد:

— بالاخره که لعیا رو پیدا میکنم؛ ولی حکم نابودی زندگی آینده‌اش

رو با این کار احمقانه دادی. جاسم دیگه به لعیا نگاهم نمیکنه؛ ولی می

تونه تا آخر عمر به لعیا اجازه‌ی ازدواج نده. نظر اون واسه ازدواج لعیا

مهمه و صد البته وقتی عشیره بفهمه که اون فرار کرده، محاله کسی بیاد

خواستگاریش. تا آخر عمرت خانممعلم، تو این عذاب‌وجدان بمیر!

بهسمت در چرخید. صدایم از زور عصبانیت و بلند صحبت کردن

خشدار شده بود. جیغ کشیدم:

— در هر صورت لعیا فرار میکرد... اگه دیشب پیداش نمیکردم و به

دست یه فرد مطمئن نمیسپردمش، خدا میدونه همین مردای

عشیره‌ای که دم از غیرت و جوونمردیشون میزنی، چه بلایی سر

دخترت تو اون ظلمات و شب بارونی نمیاوردن. حالا خوب گوش کن

آقامعلم... لعیا اگه از نظر شما بی‌آبرو شده، از نظر بقیه واسه حفظ

آبروش جنگیده. اون قدر غیرت داشت که نخواست اسم

شوهرخواهرش تبدیل به اسم شوهرش بشه و بدون آقامعلم، این تویی

که باید تا آخر عمر تو عذاب وجدان بسوزی؛ چون با تصمیم احمقانه‌ت

ممکن بود حیثیت و عفت دخترت رو به باد بدی. تا آخر عمر مدیون

محبت من هستی که دخترت رو از دست گرگا نجات دادم.

پشت به من ایستاده بود و دستهایش را می فشرد. با همان

صدای خشمگین ادامه دادم:

— جریان خفاش شب یادته؟ امثال اون کم نیستن. به اسم دوستی،

کمین دخترای از خونه گریزونی مثل لعیا. فقط واسه یک بار تو عمرت



بشین و در تنهایی و سکوت به رسم و رسومی که بهش پایبندین فکر کن. ببین چند تا خانواده به خاطر این اعتقادات پوچ از هم پاشیده شده و چند تا مادر داغدار! این چه اتحادیه که از راه خوار و خفیف کردن زناتون، اشک دختراتون و خون جووناتون به دست میاد؟

آخرین تیری که در کمان داشتم را رها کردم و گفتم:

— خودت که به رسم عشیره ازدواج کردی، چقدر از زندگیت راضی بودی؟ اصلاً عاشق همسرت بودی یا تمام عمر تو تب یه ازدواج عاشقانه میسوختی!

بهستمم چرخید و با نگاه سردش میخکوبم کرد. در آن لحظه انتظار هر حرف و سوالی از من داشت، الا به زیر سؤال بردن زندگی خصوصیش! خاموش شدن امید را در چشمان تیرهاش دیدم. سر به زیر انداخت و بدون آنکه جوابی برای حرفم داشته باشد، از خانه خارج شد.

با خروجش نفس بلندی از سر پیروزی و حرص بیرون فرستادم. بیشتر از آنکه مورد تنفرم باشد، دلم برایش میسوخت. مردی که سالهای

زیادی از عمرش را فدای این مرز و بوم کرده بود، حالا در باتلاق افکار جاهلیت قومش دست و پا میزد. خبری از سیمین نبود. دلنگران شدم. با حدس اینکه مسافرانم، شب را خرماآباد مانده‌اند، سر بر بالین نهادم تا ساعتی استراحت کنم. روز تعطیلم زهرمار شده بود.

\*\*\*

با صدای زنگ ساعت، از خواب پرکابوسم بلند شدم. گلویم از فریادهای دیروز میسوخت و سرم درد میکرد. کمی آب نمک قرقره کردم و با بی حوصلگی، بدون آنکه لب به چیزی بزنم، از خانه بیرون زدم. تمام طول روز در دبیرستان منگ و دلمرده بودم. حوادث شب قبل ذلهام کرده بود. خودم را سرگرم رسیدگی به امور دانش آموزان کردم، تا مبادا همکارانم به نابسامانی درونم مشکوک شوند. با نواخته شدن زنگ اتمام دبیرستان، با عجله خداحافظی کردم و به خانه آمدم. چند بار با فرخ و سیمین تماس گرفتم؛ ولی هیچکدام پاسخگو نبودند. کم کم نگران میشدم که پیامک سیمین با این مضمون که «مهمونا رسیدن و

خوابن. ببخشید گوشیم خونه جا مونده بود». آرامم کرد. هنوز پا بر اولین پله‌ی ورودی ساختمان نگذاشته بودم که صدای زنگ در حیاط، مانند آژیر جنگ نواخته شد. با هول و اضطراب از حضور مردان عشیره، با عجله خودم را به داخل ساختمان انداختم؛ ولی فرد یا افرادی که پشت در بودند، خیال بازگشت نداشتند. به داخل حیاط آمدم و آهسته خودم را به نزدیک در رساندم که صدای عامر از لای شکاف در به گوش رسید.

— باز کن دختر، عامر بنیاسدم. نترس... اومدم یه معامله باهات بکنم.

متعجب از کلمه‌ی معامله پرسیدم:

— چه معاملهای؟

— در ارتباط با لعیا... مطمئن باش به نفعشه.

بی پروا گفتم:

— چرا باید بهت اعتماد کنم؟

گوشم را به در چسبانده بودم. صدای نفس‌های عصبیاش می‌آمد.  
اندکی مکث کرد و گفت:

— جای لعیا رو بهم بگو! قول میدم عروسی رو عقب بندازم، اصلاً با  
رضایت خود لعیا عروسی برگزار بشه. خوبه؟

نیشخندی زدم. دستم را روی قفل در گذاشتم و گفتم:  
— اگه لعیا راضی نشد چی؟

سکوتش راضیام نکرد؛ ولی لحنی پیروز به خودم گرفتم.  
— نشد دیگه آقامعلم... یه طرف قضیه عدم رضایت لعیاست. اگه  
میخواست راضی بشه که فرار نمیکرد.  
صدای عصبیاش بلندتر شد.

— یه راهی پیدا میکنم؛ ولی اصلاً دوست ندارم به چیزی غیر از  
ازدواجشون فکر کنم! اگه راضی نشد... اگه نشد اون وقت یه خاکی تو  
سرم میریزم!

مشغول بازی با قفل شدم. همین حالا باید نان را به تنور

میچسباندم.

— چه ضمانتی میدی؟

صدای محکمش آرامم کرد، چیزی که مرد عشیره با عزت و احترام از آن اسم میبرد.

— شرفمو!

سکوت کردم. با اینکه با تمام وجود و صدایی رسا شرفش را گرو گذاشته بود، اما هنوز شک داشتم. دوباره گفتم:

— اون قدر نامرد نیستم که زیر حرفم بزنم. در ثانی هم آبرومو

دوست دارم و هم دلم نمی خواد لعیا به سرنوشت لیلا دچار بشه. چرا

نمیفهمی، من پدرشم و برای پدر هیچی از خوشبختی بچاهش مهمتر

نیست. یه جوری حرف میزنی انگار که من یه قاتل و جانی ام و تو یه زن

فداکار! الله!

در را با احتیاط باز کردم و به آهستگی از آن جدا شدم. نگاه

طوفانیاش را به صورتم دوخت و دو قدمی به داخل آمد. با لحنی عصبی

گفت:

— حالا بگو لعیا کجاست؟!

دست به سینه ایستادم. این بار نوبت من بود که از موضع قدرت با او حرف بزنم.

— نمیگم کجاست! قرار به دیدن لعیا باشه، خودم می برمتون! نمی  
تونم بهتون اعتماد کنم.  
به فکر فرو رفت و گفت:

— خدا هیچ کسو اسیر تو نکنه... تو یه ابلیسی!

نیشخندم بدتر حرصش را درآورد. حاضر جوابانه گفتم:

— تو دنیای شما مردها، جای هیچ فرشتهای نیست.

چیزی برای گفتن نداشت، بنابراین سکوت را به بحث با من ترجیح  
داد. با دست به جایی اشاره کردم و گفتم:

— لطفاً بنشینید تا من حاضر بشم.

خیلی زود حاضر شدم و با برداشتن ساک دستی کوچکی، به خانم

امیری زنگ زدم و از او درخواست چند روز مرخصی کردم. مشکل پیش آمده آنقدر بزرگ بود که برایش از هیچ تلاشی دریغ نکنم که خوشبختانه خانم امیری با من راه آمد و به نبودم تا دو سه روز رضایت داد.

از اتاق که بیرون آمدم، عامر دستهایش را درهم گره زده بود و با اخمهایم کور به فرش نگاه میکرد. دلم برایش میسوخت. چطور تا این حد اسیر خرافات شده بود که برای جلب اطمینان منی که در زندگیشان غریبهترین آدم بودم، باید تلاش میکرد؟ اگر عاقلانه رفتار کرده بود، لعیا بهجای پناه بردن به غریبه، به آغوش پدرش پناه میبرد و درد یعنی همین که پدر و مادرت هم تو و حرفهایت را نفهمند! نگاهی به ساکت دستیام کرد که گفتم:

— بریم.

متعجب به ساک اشاره‌های کرد و پرسید:

— کجا؟

— فرودگاه!

چشمهایش درشت شد و گفت:

— فرودگاه؟ تو همین شهرم نه؟!

— مجبورم کردین جناب بنی اسد! به قول خودتون همون عشیره ی غیرتمند و در راسش شما، اگه دستتون به اون دختر بی پناه میرسید که سرش رو سینه ش بود. باید به اندازه ی کافی از این شهر دور میشد.

لبهایش را برهم فشار داد و گفت:

— این طوری نمیشه! باید برم خونه و ساک بردارم.

ساکم را روی زمین انداختم و گفتم:

— اگه قرار به رفتن شما به خونه باشه، هیچ جا نمیام. یا همین الان همراهم راه می افتین و میانین جایی که میگم... یا نمیگم لعیا کجاست! از کجا بدونم بعد از رفتن شما به خونه، یه ایل مرد غیور نریزن تو خونه و منو به جرم فراری دادن دخترتون نبرن؟



ناباورانه گفت:

— خانم معلم محترم!

— چیه؟ دروغ میگم؟ ممکنه تا این حد که من میگم هم نباشه؛ اما

احتیاط شرط عقله جناب!

از شدت عصبانیت نمیدانست چه بگوید. تنها نفسش را با حرص

بیرون داد و گفت:

— خیلی خب، بریم!

او را جلوتر فرستادم و خودم هم به دنبالش درها را قفل کردم.

سوار یکی از ماشینهای خطی شدیم و با هم به فرودگاه رفتیم. در میانه

ی راه به ذهنم رسید که به فرخ زنگ بزنم و محض احتیاط هم که شده

او را آگاه کنم. بالاخره عقل دو نفر بهتر کار میکرد تا یک نفر! اما فرخ

پاسخی به تماسم نداد. نگاه خیره ی عامر به خودم را حس میکردم اما

اهمیتی نمیدادم. در فرودگاه با حفظ فاصله و ناامید از عدم پاسخ فرخ،

به سیمین زنگ زدم. در عین حال مراقب عامر بودم که از بی خیالیام

سوءاستفاده نکند و به کسی زنگ نزند. سیمین به محض شنیدن وقایع، جیغی کشید و گفت:

— جوانه چرا این کارو کردی؟

— میخواستی چی کار کنم سیمین؟ وایستم تا یه قبیله آدم بریزن تو خونه م؟

— از کجا میدونی که عامر به شرطش وفادار باشه و بلایی سر دختر بیچاره نیاره؟

— سیمین جان... عزیزم... باید عامرو راضی کنیم. اگه اون راضی نشه، ممکنه به اون پسره ی بی عقل جاسم خبر بده و کم کم مردای عشیره بفهمن. اونوقت کارمون زاره. شاید اینطوری بهتر به لعی کمک کنیم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

— خیلی خب... به خاله و آقافرخ میگم چی به چیه و آگاهشون میکنم. نزدیک خونه ی ما رسیدین، خبرم کن.

— حالا کو تا بلیط بگیریم! خواستم زودتر خبرتون کنم که حواستون باشه.

— باشه... برم که زودتر چارهای پیدا کنیم. خداحافظ.

با گفتن خداحافظ تماس را قطع کردم و به سمت عامر که روی صندلی نشسته بود رفتم.

— من میرم بلیط بگیرم.

اخم کرده و دست به سینه روی صندلی نشسته بود.

— نمی خواد، دنبالش رفتم اما نبود. میگن تا شب پرواز برای تهران ندارن. حالا کو تا هشت نه شب؟!!

بی توجه کنارش نشستم و مشغول ور رفتن با گوشیام شدم. بی آنکه پیش زمینه‌های بچیند، گفت:

— من یه پدرم... چرا فکر میکنی من بد دخترمو می خوام؟

بدون آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

— من این فکرو نمیکنم. میدونی چرا؟ چون می دونم شما فکر

میکنی که راحت درسته. شما فکر میکنی دختری با جاسمی که دو کلام فرهنگ اجتماعی یاد نگرفته، خوشبخت میشه!

— یعنی اگه همه ی مردم فرهنگ اجتماعی داشته باشن، خوبن؟

— نه هر کسی یه بدی داره، ولی جاسمی که نتونست لیلا رو راضی

به عقد کنه، چطور می تونه مراقب دختر دیگه ت باشه؟ معلوم نیست

چی به لیلا گفته که طفل معصوم فرارو به قرار ترجیح داده. یادم نمیره

روزی که ما رو با هم دید و شما گفتی که به زورم شده لیلا رو سر سفره

ی عقد می شونی!

— تو چی میدونی از زندگی توی این جامعه؟ هان؟

— من چی می دونم؟ هر چی می دونم، بیشتر از توئه! نسل امروز

این چیزی نیست که شمای جوون سی سال پیش فکر میکنی!

و از جا بلند شدم. حوصله ی ادامه ی بحث با فردی چون عامر که

ذهنش درگیر عقاید درست و نادرست بود، نداشتم. تمام روز را در

فرودگاه در سکوت گذرانیدیم تا ساعت هشت شب که در اولین پرواز

تهران، عامر برای دو نفرمان بلیط گرفت. در سکوت به تهران رفتیم و بعد از آن با گرفتن یک ماشین، به آدرسی که به راننده تاکسی داده بودم، رسیدیم.

در خانه فقط سیمین و خاله بودند. خبری از فرخ و لعلیا نبود. خاله سلامی کرد و جلو آمد؛ اما سیمین در جایش ایستاد و با اخم به ما نگاه کرد. عامر با دیدن خاله اخمی کرد و گفت:

— دستت درد نکنه ننه شکریه...

خاله که طاقت کوچکترین اخمی را از جانب عامر نداشت، بنای گریه و زاری گذاشت و گفت:

— آقا به خدا خیانت نکردم. نمک نخوردم نمکدون بشکنم، واسه نجات جون لعلیا خانم راهی شدم. اون در هر صورت فرار میکرد، چه بهتر که من پیرزن باهاش میرفتم و از خطر و بلا دورش میکردم. به آرامی گفتم:

— من با دختری راهی ش کردم! صلاح این بود.

عامر چشم در اتاق چرخاند و گفت:

— پس کو این بی آبرو؟ می خواد منو سخته بده؟ کدوم گوری قایم شده؟

سیمین دو قدم جلو آمد و با صدای خفه اما خشمگین گفت:

— خواهش میکنم صداتونو پایین بیارید. الان همسایه ها می ریزن تو خونه...

قبل از آنکه عامر جوابی به سیمین بدهد، در اتاق باز شد و فرخ درحالیکه دکمه ی سر آستینش را میبست، از آن خارج شد. صورت فرخ با آن اخمهای درهم نشان میداد که خودش را برای هر برخوردی از طرف عامر آماده کرده است. هرچه که باشد، فرخ هم رگ و ریشه اش به جنوب برمی گشت و با تعصبات قومی آشنایی داشت. عامر با دست به فرخ اشاره کرد و با لحن تندی گفت:

— این دختر منو فراری داده؟

فرخ اما در کمال جدیت و همراه با احترام پاسخ داد:

— فرخ هستم، نه این! باید بگم دختری در حال فرار بود و من فقط ضامن سلامتیش شدم، همین! خیلی تند نرو اخوی چون هردوی مال یه جایییم. هم تو و هم من خوب می دونیم ناف یه دختر و به اسم پسر عمو بریدن چه عواقبی داره، چون هر دو تا دردشو چشیدیم. الانم زمان عصبانیت نیست. اون موقع که با برادرت تصمیم گرفتی دخترتو بدی به پسرش، باید فکر این روزا رو هم میکردی.

و به سمت عامر آمد. چند ضربه به پشتش زد و گفت:

— بشین، داغ نکن! وقتی باید جوش بیاری که خبر بیارن برات، دختری زیر دست دامادت، همون که چشم داری عصای پیریت بشه، له و لورده شده و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی، چون صاحب اختیارش یکی

دیگهست. یه پاره ی تن، سر همین خزعلات رسم و رسوم از دست دادی، بقیه رو واسه خودت نگه دار!

حرفهای فرخ به اندازه‌های با تدبیر و با درایت بود که عامر را در همان لحظه ی اول خلع سلاح کرد. گویی سطل آب یخی بر رویش ریخته

باشند! فرخ بلافاصله صحبتش را به سمت دیگری کشاند و رو به سیمین گفت:

— چایی نداریم سیمین خانم واسه مهمونمون بیارید؟

عامر دستی به صورتش کشید و روی اولین مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت. اندکی به سکوت گذشت که دوباره به حرف آمد و با صدایی که دیگر اثری از فریادها و خشونت لحظات قبل نبود، پرسید:

— لعیا کجاست؟

خاله شکریه مهربان پاسخ داد:

— جاش آمنه آقا. امشب نمیاد! یعنی سیمین خانم بردنش خونه ی برادر و زن برادرشون و گفتن این طوری بهتره تا شما هم کمی آرام بشین.

با حرفهای ما، بالاخره عامر رضایت به صبر داد. از چهره‌اش اجبار میبارید و واضح بود که جریانی دل و فکرش را به عشیره هدایت



می‌کند. سنت‌های اشتباه چون پیچکی ذهنش را اسیر کرده بودند و برای از بین بردنشان، عامر به زمان و ما هم به صبر احتیاج داشتیم. فصل هفتم:

صبح روز بعد با سیمین در حال آماده کردن سفره ی صبحانه بودیم که در اتاق باز شد و عامر بیرون آمد. داشت با تلفن صحبت میکرد، گویا برادرش بود و با او درمورد مراسم آخر هفته و برنامه ریزی برای عروسی می‌پرسید و اینکه چرا چند روز است از او خبری ندارند. عامر با عنوان اینکه به همراه لعلیا چند روزی برای سفر و خرید به تهران آمده است، کلامش را پایان داد و بی آنکه اعتنایی به ما بکند، سر سفره ی صبحانه نشست و بلند گفت:

— بسمالله.

فرخ و خاله نان به دست و به همراه لعلیا وارد خانه شدند. ناگهان دلم به شور افتاد. عامر اما از همه جا بی خبر، درحالی که منتظر بود تا سیمین برایش چای بریزد، به صفحه ی تلویزیون که با صدایی کم اخبار

پخش میکرد، خیره بود. پر واضح بود که نگاهش به صفحه ی تلویزیون و فکرش در جای دیگری است. با سلام فرخ سر برگرداند و چشمش به لعلیا که با رنگ و روی پریده و لبهای لرزان پشت خاله مخفی شده بود، خیره شد. چهره اش هیچ چیزی نشان نمیداد و همین ترس من و لعلیا را بیشتر میکرد. برای جمع و جور کردن قضیه و فیصله دادن این ماجرا، به سمت لعلیا رفتم و دستش را گرفتم و او را به سمت هال کشاندم.

هنوز نزدیک عامر نشده بودیم که از جا پرید و بدون آنکه جواب سلام پر از ترس و لرز دخترش را بدهد، قندانی که سیمین روی سفره گذاشته بود، به سمت لعلیا پرت کرد. صدای جیغ من و لعلیا و سیمین یک باره بلند شد. حرکت عامر آن قدر ناگهانی بود که هر سه نفر شوکه ایستاده بودیم. قندان درست از کنارم گذشت و اگر فرخ به دنبال ما نیامده و خودش را در مسیر قندان نینداخته بود، بطور قطع لعلیا صدمه دیده بود. از سر ترس و فشار فریادی کشیدم و کلماتی نامفهوم را بر لبهایم راندم. سیمین اما واضحتر و با صدای که بغض در آن مشهود

بود، خشمش را بیرون ریخت.

— این چه رفتاریه آقای بنی اسد؟ اگه بلایی سر لعیا می اومد چی؟  
رفتار شما اصلاً شبیه آدمهای فهمیده و فرهنگی نیست، والا که نیست.

اگه آقا فرخ خودشو جلوی دخترتون نینداخته بود که حالا باید دنبال  
بیمارستان و دوا دکتربودیم. خجالت داره به خدا! آه!

و به سمت لعیا که در کنار من و در آغوش خاله پنهان شده بود و با  
صدای بلند گریه میکرد، آمد و او را به آغوش کشید. نگاهی به فرخ که  
سعی در پنهان کردن درد دستش که از برخورد با قندان حاصل شده بود  
انداختم و گفتم:

— تو خوبی فرخ؟

عامر عصبی به سمت در رفت و رو به لعیا که با چشمانی به اشک  
نشسته نگاهش میکرد گفت:

— یا همین حالا راه میافتی و دنبالم میای بریم روستا... یا از همین  
لحظه عاق والدین میشی!

لعیا از آغوش خاله جدا و درست پشت سرم پنهان شد و با دستانش به لباسم چنگ زد. با دو دست به او اطمینان دادم که تنها نیست و نگهش داشتم. محال بود بگذارم که عامر لعیا را با خودش ببرد. این بار خاله خودش را جلوی عامر انداخت و راه رفتنش را سد کرد و گفت:

— کجا آقا، شما مهمون مایید. به خدا اگه پاتونو از در بذارید بیرون، زحمتای چند سالهای که واسه خونوادتون کشیدم حلال نمیکنم! عامر با اکراه در جایش ماند و به خاله که با اخم به او نگاه میکرد، خیره شد. در جا چرخید و به ما نگاه کرد. فرخ همچنان سکوت را جایز میدید و من هم که کلامی در مقابل دیوانگی عامر به ذهنم نمیرسید، فقط با خشم به چهره‌اش که نفس نفس میزد، نگاه میکردم. باورم نمیشد تا این حد به جنون رسیده باشد و قندان را به سمت دخترش پرت کند. عامر رو به خاله گفت:

— تا به حال این قدر خوار و خفیف نشده بودم که یکی لقب نفهم

به‌هم بده! تا حالا هیچ مردی جرئت نکرده بود باهام این مدلی صحبت کنه چه برسه به یه زن! همتون شدین وکیل مدافع دختری که پدر داره و خیر و صلاحشو می‌خواد. اگه لعیا و آینده‌ش برام مهم نبود، اگه پدر بی مسئولیتی بودم، دنبال یه زن راه نمی‌افتادم بیام اینجا تا دم به دقیقه لیچار بارم کنید. این آقافرخی خوب می‌فهمه که چی میگم، چون از

خود ماست... خوب می‌دونه که لعیا در ازدواج با جاسم آزادتره تا اون چیزی که خودش می‌خواد... بر فرض که مانع ازدواج لعیا با جاسم بشم؛ ولی نمی‌تونم رسم اختیارداری پسرعمو روی دخترعمو رو منسوخ کنم. اگه جاسم سر لج بیفته، ممکنه تا آخر عمر به لعیا اجازه‌ی ازدواج نده و یا در نهایت لعیا رو مجبور کنه به عنوان همسر دوم با هووش زندگی کنه.

سپس رو به فرخ که هنوز مچ دستش را میمالید، نگاهی انداخت. صدایش را قویتر کرد و پرسید:

— مگه غیر از اینه آقا فرخ؟

سکوت فرخ، عامر را عصبیتر کرد.

— چرا ساکتی؟ چرا نمیگی که تو هم اختیاردار دخترعموهاتی... که واسه آب خوردنشون از تو اجازه می گیرن، چه برسه به ازدواجشون! فرخ که گویا شرمگین از رسم و رسوم ایل و طایفه‌اش بود، جواب داد:

— آقا عامر راست میگه... ولی بعضیا مثل من از همون اول دخترعموهاشونو آزاد می کنن تا جلوی یه رسم غیرانسانی بایستن؛ اما انگار این جاسم خان شما کینه‌ایتر از این حرفاست. من خودم زخم خورده‌ی این رسم و رسومم. خواهرم سالها تو خونه‌ی شوهرش که پسرعموم بود، زجر کشید و بردگی کرد. دختری که از بچگی دوستش داشتم و تو تمام رویاهام حضور داشت، به خاطر همین رسم و رسوم به عقد پسرعموش دراومد!

آهی کشید و رو به عامر ادامه داد:

— ولی همه‌ی این حرفا دلیل بر این نیست که دختری زن جاسم

بشه مرد حسابی! اون قراره با جاسم زندگی کنه، نه تو و بقیه! بالاخره  
یه راهی هست که دختری آزاد و رها بشه. این رسم و رسوم دوران  
جاهلیت باید از یه جایی ریشه کن بشه و چه بهتر که قدم اول رو تو  
برداری!

سیمین نفس عمیقی کشید. گویی فهمیده بود که در برابر اشتباه  
مهمانش تند رفته است. به سمت عامر گام برداشت و با صدایی نرم  
گفت:

— گاهی اوقات آدم از کوره درمیره و یه حرفایی میزنه که شایسته  
نیست. خواهش میکنم بشینید تا حرف بزنیم آقا عامر!  
و در حالی که نگاه همه را به دنبال خودش میکشاند، به آشپزخانه  
رفت. عامر هم با سری افتاده روی اولین مبلی که سر راهش بود  
نشست. از جویدن لبهایش مشخص بود که عصبی است و سعی در  
کنترل خودش دارد. لعل را کنار دست خودم، روی یک مبل دو نفره  
نشاند و به فرخ و خاله هم اشاره کردم که بنشینند. هر کدام با

حواسی که معطوف به عامر بود در جایی نشستند. چشم همه از رفتار عامر ترسیده بود. سیمین با سینی چای برگشت و ابتدا آن را جلوی عامر گرفت. عامر سرش بلند کرد و دقایقهای در صورت سیمین خیره شد و گفت:

— دو تا زن به جسارت شما کافیه که کل عشیره رو به هم بریزه با زبون تندش...

و لبخند پر از عشوهای از سیمین تحویل گرفت که موزیانه پاسخ میداد:

— شما لطف دارید، قابلی نداشت!

عامر متعجب از رفتار سیمین و جوابش رو به من کرد.

— ماشاءالله تو زبون درازی کم از هم نداری!

از اینکه عامر را خلع سلاح کرده بودیم، پقی زیر خنده زدم که همگی با خنده ی من چهرههای درهمشان باز شد و خندیدند، الا لعی که

تن لرزان و چشمان اشکیاش، گویای تلاطم درونش بود. کم نبودند



مردهایی مثل عامر که از زن تصور یک موجود ضعیف و ناتوان داشتند که باید برایشان تصمیم گرفته میشد، درحالی که زنهایی مثل سیمین خود را وقف خانواده کرده و برای خواهر و برادرانشان، هم پدر بودند و هم مادر! جبر روزگار از آنها زنهایی قوی ساخته بود، زنهایی ورای تصورات عامر! در همین فکر و خیالات بودم که لعلیا به با دست من را تکان داد و گفت:

— با شما هستن!

به خودم آمدم و پرسیدم:

— کی؟ چی شده؟

سیمین در جوابم گفت:

— آقا فرخ میگه که یه راهی هست که بشه جاسم رو از ازدواج با لعلیا منصرف کرد و ازش خواست که لعلیا رو به حال خودش بذاره؛ ولی موافقت آقای بنی اسد ضروریه که اونم بستگی به عشق و علاقه به دخترش داره و یه سعه صدر می خواد واسه پذیرش این مسئله.

نگاهی به عامر کردم که چهره‌اش کاملاً رنگ پریده بود. از حرف سیمین و رنگ چهره‌ی عامر نگران شدم و رو به فرخ گفتم:

— این چه راهیه که واسه مطرح کردنش این همه طول و تفسیر لازمه و نگاه آقا عامر رو هم نگران کرده. زودتر بگو جون به لبمون کردی!

فرخ نگاهی به چهره‌ی تک تکمان کرد. خاله شکریه در کنار هال مغموم نشسته بود و هر از گاهی جملهای را بی هوا تکرار میکرد.

— به این طفل معصوم رحم کنید. داغ مادر و خواهرش براش بسه، بیشتر از این تنشو نلرزونید.

فرخ نگاهش را به روی عامر ثابت نگه داشت و با حالتی که مشخص بود خودش هم از بیان این مسئله راضی نیست گفت:

— خودت خوب فهمیدی منظورم چیه اخوی؛ ولی تنها راه نجات دخترت همینه...

عامر محکم در جواب گفت:

— محاله!

به میان کلامشان پریدم. صدایم لحظه به لحظه بالاتر میرفت.

— یکی حرف می زنه بفهمیم جریان چیه... جون به لبمون کردین!

فرخ دستش را به منظور سکوت من بلند و با صدایی به مراتب

آرامتر گفت:

— باشه... باشه جوانه... داغ نکن. الان میگم. بچه دار شدن واسه

عشیره خیلی با اهمیتته، خصوصاً داشتن فرزند پسر. اگه ما بتونیم یک

دلیل محکم و مستدل به جاسم و خونوادش نشون بدیم که لعیا

نازاست، بطور حتم خونواده ی برادر عامر، من جمله جاسم، از داشتن

همچین عروسی منصرف می...—

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که عامر عصبی از جا بلند شد و

در حالی که رگهای گردنش بیرون زده بود و رنگش از عصبانیت به

سرخ میزد، با صدای بلندی گفت:

— محاله... این طوری با دست خودم آینده شو نابود میکنم. فکر

میکنی خونواده ی برادرم اون قدر راز نگه دار هستن که این موضوع رو

به کسی نگو؟ به شب نکشیده، کل مردم روستا باخبر میشن و دیگه کسی به روی دخترم نگاه نمیکنه، چه برسه به اینکه باهاش ازدواج کنه!

من و سیمین هاج و واج از راه حلی که فرخ گفته بود، به هم نگاه میکردیم. لعیا که تا آن زمان روزه ی سکوت اختیار کرده بود، از جا برخاست و بلند گفت:

— قبوله!

عامر در جا چرخید و نگاه خشمناکی به لعیا انداخت و گفت:

— تو ساکت باش... تو چی میفهمی از عاقبت این کار که میگی قبوله؟!

سیمین که سعی میکرد با فشردن کف پایش به زمین جلوی تند رفتارش را بگیرد گفت:

— چرا دخترتونو تحقیر میکنید؟ مگه صحبت ما در مورد آینده ی اون نیست؟ پس حق داره نظر بده. منم به سن و سال لعیا بودم که

پدر و مادرمو از دست دادم و شدم بزرگتر خواهر و برادرام. خدا رو شکر خوب هم از پس مسئولیتم براومدم.

عامر به تندی پاسخ داد:

— لعیا با شما خیلی فرق میکنه خانم... همیشه براش تصمیم گرفتن و اون مجری اوامر بزرگتراش بوده. هنوز به تنهایی بازار نرفته، چه برسه به این که واسه آیندش نظر بده. ما دخترامونو مستقل بار نمیاریم.

سیمین پوزخندی زد و گفت:

— ولی فرار لعیا نشون داد که دختریه متفاوت از اون چیزی که فکر میکنید. اون لیاقت اینو داره که آیندهای روشن در کنار کسی داشته باشه که قدر خودش و تحصیلاتش رو بدونه.

عامر باز هم سیمین را بی جواب نگذاشت و گفت:

— با این برنامههای که فرخ چیده قراره آیندهای روشن در انتظارش باشه؟

فرخ حق به جانب گفت:

— چرا که نه... مگه مردای عالم فقط مردای عشیره هستن که دختر شما رو به خاطر زاد و ولد بخوان؟ مطمئن باش لعیا خانم با این اعتماد به نفس و شجاعتی که داره، بهترین آینده رو واسه خودش ترسیم میکنه.

لعیا که از سرسختی پدرش به ستوه آمده بود، اشک ریزان خودش را به پای پدرش انداخت و گفت:

— بابا تو رو خدا نه نگید. زندگی با جاسم واسم مرگ تدریجیه. لیلا خودشو به کشتن داد و مامانم از مرگ اون دق کرد. به دق مرگ شدنم رضایت ندین. من و جاسم به درد هم نمیخوریم. اون حتی دیپلم نداره؛ پس چطوری می تونه یک سری از مسائل کاری منو درک کنه و بهم اجازه

ادامه تحصیل بده؟ بارها به لیلا گفته بود زن اگه به عرش خدا برسه، جاش تو آشپزخونه‌ست. زنی کدبانوی خونه‌شه که آشپزخونش بوی پیاز داغ بده و لباس بچه هاش رو بند رخت باشه. اگه قرار بود که من یا

لیلا، زن یکی مثل جاسم بشیم؛ پس چرا اون قدر روی درس خوندمون تاکید میکردید و گفتید باید به دانشگاه بریم؟ بابا من نمی خوام مثل لیلا جوونمرگ بشم. من نمی خوام زن جاسم بشم که از تمام عمر فقط بوی پیازداغ و زاد و ولد بچه‌های جاسم نصیبم شه! مگه من آدم نیستم آخه بابا؟

رفتار غیرقابل پیش بینی لعیا همگی را تحت تأثیر قرار داده بود. اشک در چشمانم جمع شده بود و دلم به حال و روزش میسوخت. اندکی به سکوت گذشت که سیمین از جا بلند شد و با صدایی پر از بغض و اشک‌هایی که گونه‌هایش را تر کرده بودند گفت:

— تو رو خدا عامر خان رو خواستون پافشاری نکنین. نذارید این دختر دلشکسته بیشتر از این دلش بشکنه. آخه شما چه پدری هستید که یه ذره دلتون به رحم نمیاد؟ باید یه علاقه ی اولیه بین زن و مرد باشه آخه؟ من دارم دو فردا دیگه رو میبینم که شما تو خودتون رفتین و لعیا هم دور از جونش کنار دست لیلا خوابیده!

عامر نگاهی به چشمهای اشکآلود من و اشکهای روان سیمین انداخت. فرخ بلند گفت:

— اخوی غرور بیجا مردو زمین می زنه. پس واسه دخترت پدری کن! بذار همه بفهمن پشت لعیا خانم شیرمردی مثل عامر بنی اسد ایستاده!

حرف فرخ آن قدر سنگین بود که حسابی عامر را به فکر فرو برد؛ در حالی که همه ی انتظار داشتیم بعد از این همه التماس موافقت کند، از جا بلند شد و چند قدمی طول و عرض اتاق را پیمود. نگاهمان با قدمهای عامر میرفت و میآمد و او با سکوتش همه ی ما را عصبی کرده بود. بالاخره رو به جمع ایستاد و جدی گفت:

— من یه پدرم... با تمام افکاری که شما روش برچسب خوب و بد می زنین، خوشبختی بچه هامو می خوام. اگه دخترامو مجبور کردم درس بخونن، چون یقین داشتم بی سوادی مثل کوری می مونه و هرچه سواد بیشتر بشه، چشم و گوش آدم روی اطرافش بیشتر و بهتر باز میشه.



ولی همه ی اینا دلیل نمیشه به خاطر این که به رسم و رسوم قبیله‌هام احترام می‌ذارم، شخصیتم زیر سؤال بره. لایلا و لعلیا هر دو با سنت و رسم و رسوم عشیره بزرگ شدن و تا زمانی که به دانشگاه رفتن، یکی بودن مثل بقیه ی دخترهای عشیره... اینکه دانشگاه رفتن، دلیل پشت و پا زدن به رسم و رسوممون نیست؛ چون رگ و ریشه ی هممون تو همین خاک و عشیره است. ازدواج دخترامون با مردایی غیر عشیره، یعنی پشت کردن به خاک و سرزمین پدریشون. چون کمتر کسی غیر خودمون می‌تونه با سنت هامون کنار بیاد.

فرخ از جا بلند شد و گفت:

— حرفت درسته اما باید کسی در کنار دختری قرار بگیره که با سطح فکر و دانش دختری کنار بیاد. یکی مثل جاسم از زن توقع بچه داری و خونه داری داره و اون وقت دختری و تمام استعداداش حروم میشن. در مقابل نسل امروز تو نمی‌تونی تصمیم گیرنده باشی. نسل امروز استقلال می‌خواد... مثل من و تو مطیع پدرش نیست.

عامر شانهای بالا انداخت و گفت:

— والا در برابر این نسل جدید خودمم موندم. یک زمانی هرچی پدر و مادر میگفت، بچه ها سربلند نمیکردن؛ ولی دوره و زمونه عوض شده؛ الان بچه ها رو در روی والدینشون قرار می گیرن و باهاشون مخالفت می کنن. اینکه به خانواده ی برادرم بگیم لعیا عیب دار شده و بچه نیاره، علاج موقته، چون آینده ی لعیا رو نابود میکنه و ممکنه لعیا تا آخر عمر بخاطر این تصمیم حق داشتن یک خانواده و فرزند رو از دست بده. من...

لعیا با صدایی پر از بغض به میان کلام عامر پرید و گفت:

— حاضرم تا آخر عمر گوشه ی خونه تو روستا بیوسم و آرزوی لباس عروسی رو به گور ببرم، ولی زن کسی نشم که هر لحظه زندگی باهاش مثل مرگ تدریجی می مونه.

سپس از جا بلند شد. بغضش را فرو خورد و محکم ادامه داد:

— بابا به روح مادرم و لیلا قسم میخورم که اگه مجبورم کنید زن

جاسم بشم، خودمو میکشم. به خدا این کارو میکنم!  
بغضش ترکید و دستش را روی دهانش گذاشت و خودش را به  
داخل اتاق پرت کرد و در را پشت سرش بست.  
همگی با چشمان از حدقه در آمده به همدیگر نگاه میکردیم. فرخ از  
جا بلند شد و به سمت عامر رفت. با کف دست به پشتش زد و گفت:  
— لج نکن! والله این دختر مجدداً سیاه پوشت میکنه.  
بعد رو به ما کرد و گفت:

— میریم بیرون قدمی بزنیم و هوایی بخوریم.  
و دست پشت عامر گذاشت و به سمت بیرون هدایتش کرد. تمام  
امیدم برای راضی کردن عامر به فرخ بود. چرا که در درجه ی اول هم  
جنس عامر بود و در درجه ی دوم هم شهری او! شاید رگ خواب عامر  
زیر

دستش میآمد و او را هر طور شده راضی میکرد. به محض بیرون رفتن  
آنها، به همراه سیمین به داخل اتاق رفتیم و سعی کردیم از لعی

دلجویی کنیم. گریه ی سوزناکش دل همه را به درد آورده بود. کلامش به

همان تهدیدی که در جمع گفته ختم شده بود و در مقابل دلداریهای ما، تنها حق حق میکرد. سری تکان دادم و به سیمین که به آشپزخانه رفته و با شربت آلبالو به اتاق برگشته بود، نگاهی کردم و گفتم:

— برم یه سر به چهره بزنم. دلم واسه خودش و بچهش یه ذره شده.

نهار برنمی گردم. سعی کنید عامرو راضی کنید از خر شیطون پایین بیاد.

و آرام در گوشش گفتم:

— یه وقت نذارید زورکی این بچه رو ببره روستا! مراقب باشین تا برگردم.

سیمین با اطمینان من را راهی کرد. دلم برای شهری که در آن بزرگ شده و ازدواج کرده بودم، تنگ شده بود. توی ماشین دربستی شیشه را پایین دادم و پی در پی نفس کشیدم و هوای خنک پاییزی را به ریههایم رساندم. باران نم نمیبارید و سطح شهر خیس شده بود و نگاه من تک تک خیابانها را همچون دوربینی برای روزهای دلتنگی ضبط

میکرد. باید سر خاک مادرم هم میرفتم تا رفع دلتنگی کنم. برای چهره، شیرینی مورد علاقه‌اش را بردم. تصویر قیافه مبهوتش قشنگترین تصویر عمرم بود. جیغی از سر شوق کشید و گفت:

— کی اومدی جوانه؟ تازه میخواستم بهت زنگ بزنم!

در آغوش کشیدمش و گفتم:

— دیشب اومدم؛ فردا هم برمی‌گردم.

قدمی به جلو برداشتیم و ادامه دادم:

— لطفاً به کسی هم نگو! چون نمی‌تونم زیاد بمونم.

اخمی کرد و گفت:

— بیخود! باید بمونی، کلی برات حرف دارم.

وقتی این مدلی حرف میزد، یادم مادرم میافتادم که خبرهای مهمش را همین طور به گوش ما یا هرکس دیگری میرساند. جملهای مشترک میان مادرم و چهره! لبخندی زدم و برای اینکه من را مجبور به ماندن نکند گفتم:

— به جان چهره امروزم به عشق خودت اومدم. به خدا به زور از مدرسه مرخصی گرفتم.

سری تکان داد و گفت:

— حالا بریم تو، تا فردا خدا بزرگه!

فوری مشغول پخت مرغ و خرد کردن سیب زمینی برای نهار شد. صبحانه‌های که با سیمین کلی برایش تدارک دیده بودیم، عامر برای همه زهر کرده بود و حالا معده‌ام داشت سوراخ میشد. بوی غذا توی بینام نشسته و لبخندی بر لبانم نشانده بود. بعد از مدتها، دیدن خواهر کوچکم، برایم حکم بزرگترین خوشحالی دنیا را داشت و این خوشحالی دو طرفه باعث میشد بهترین لحظاتمان را بگذرانیم. موقع خوردن نهار، چهره به آرامی گفت:

— جوانه، میگم تو دیگه از... از امیرحسام خبر نداری؟

دهانم از جنباندن باز ماند. اخمی کردم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم، گفتم:

— نه! چرا باید با خبر باشم؟

چهره دست روی دستم گذاشت و گفت:

— والله نمی خوام ناراحت کنم آبجی! می خوام در جریان باشی که

بعد تو همچینم بهش خوش نگذشته!

اخمم غلیظتر شد و گفتم:

— واضح بگو چی شده!

چهره با قاشق مشغول بازی با برنج شد و گفت:

— چند وقت پیش پلیس خبر از یه مهمونی بزرگ میگیره و خلاصه

با کلی نیرو می ریزن وسط مهمونی! امیرحسام و یه زنی هم تو اون

مجلس بودن. خب نمی خوام بگم براش خوشحالم! اما ناراحتم نیستم

و دیگه مثل قبل براش احترام نمی دارم. مشروب اون مهمونی ناخالص

از آب دراومده و چند تا از مهمونا روز بعد فوت می کنن که یکیشونم

همون زن همراه امیرحسام بوده!

گره ابروهایم باز شد و با چشمانی درشت گفتم:

— خب؟

— امیرحسام گویا بعد مدت‌ها رفته بود مهمونی. مثل اینکه خیلی مدت بوده تهران نبوده. اون شب امیرحسام حال خوشی نداشته و زیاد نمی خوره و گویا بعدش همه رو بالا میاره و روز بعد دچار سر درد شدید و تاری دید میشه و سرگیجه میگیره! چند روزی هم تو بیمارستان بستری بوده و تحت مداوا ولی چشماش حدود دو ماه تار بوده و تو انجام یک سری کاراش مشکل داشته. کم کم بینایش برمی گرده ولی نه صد درصد،^ الانم از عینک استفاده میکنه! خلاصه این مدت برای

امیرحسام زهر و جهنم بوده!

توی چشمانش زل زدم و گفتم:

— تو اینا رو از کجا میدونی؟ مگه هنوزم با اونا در ارتباطی؟

قیافه‌اش را کج کرد و گفت:

— خیلی خوشم میاد ازش! خیلی تو رو خوشبخت کرده که باهاشون

بر بخورم؟ خواهرش مریمو تو خیابون دیدم و اون برام گفت. کلیم ازت



پرسید و سلام رسوند. منم کلی پزتو دادم که خوشبختی و دیگه غصه نداری! گفتم سر کار میری و کلاً از این شهر رفتی، ولی نگفتم کجا که از فوضولی دق کنن.

از لحن چهره خندهام گرفت؛ اما زهر بلایی که بر سر امیرحسام آمده بود، بیشتر دلم آرام کرد. قاشقی از غذا پر کردم و گفتم: — حقشه... چقدر گفتم نکنه! حالا چوبشو بخوره! زندگیشم به من هیچ ربطی نداره! آخر کار دست خودش داد! امیدوارم درس بگیره و آدم بشه و بقیه عمرشو با آبرو زندگی کنه.

چهره هیجان زده گفت:

— دقیقاً همین طور شده... مریم گفت که مدتی تحت درمان ترک اعتیادش به الکل بوده و الانم هست! بالاخره زهر اون کوفتی مگه به این آسونی از آدم خارج میشه؟ خارجم بشه، هوشش برای آدم می مونه. ولی خب میگفت امیرحسام داره سعی میکنه کارا و بی بندوباری گذشته رو جبران کنه!

با لحنی بی تفاوت به ادامه ی غذا خوردنم مشغول شدم و گفتم:  
— موفق باشه! غذا تو بخور یخ کرد.

اما فکرم درگیر زندگی گذشتهام شده بود. درگیر روزهایی که  
امیرحسام با بی قیدی و بی مسئولیتی به آن رنگ تلخی پاشید و زندگی  
را به کامم تلخ کرد!

شب سومین سالگرد ازدواجمان بود. چند سال گذشته در منزل  
پدرش و خواهرش بودیم. آن شب بعد از روزها بالا و پایین شدن  
زندگی، تصمیم گرفتم که برای تقویت رابطه‌ام با امیرحسام قدمی  
بردارم. همه جای خانه را تزئین کردم و برایش به سلیقه ی خودم  
پیراهنی مردانه خریدم. تک تک حرفهایم را مرور کردم که در قالب  
کلماتی زیبا با امیرحسام صحبت کنم. از تمام کارهایم زدم تا همه چیز  
برای مهمترین شب زندگیم آماده باشد و همان باشم که او میخواست  
و نبودم. همسری با تمام عشوه ها و ناز کردن های زنانه. نه کسی که  
هیچگاه در برابر ناملایمات زمانه احساس داشتن حامی و پشتیبان

ندارد. کاخ آرزوهایم اما با دیدن امیرحسامی که تلوتلو خوران به خانه آمد، فرو ریخت. بی توجه به من و زحماتم به اتاقش رفت و روی تختش ولو شد و دقیقه‌های نگذشته، صدای خرخرش فضا را برداشت. آتش به جانم افتاد و با جنونی آنی به اتاقش رفتم. دست بردم و یقه‌ی امیرحسام را که مست از خواب و نوشیدنی روی تخت بیهوش شده بود گرفتم و فریاد زدم:

— امیرحسام لعنتی امشبم باید مست میکردی؟ برای تو چی مهمه؟ ناگهان چشمانش را با ترس باز کرد. در تصورش انتظار حادثه‌های وحشتناک داشت و مانند فردی گیج منتظر وقوع اتفاقی مانند زلزله بود. سرش را به اطراف چرخاند و وقتی مطمئن شد هیچ اتفاقی نیفتاده و صدای دلخراش فریاد من چرتش را پاره کرده، دیوانه شد. دستهایم را که به یقه‌اش چنگ شده بودند گرفت و شاکی مرا از روی تخت به پایین هل داد، به طوری که به شدت با زمین برخورد کردم. با همه‌ی دردی که

بر وجودم حاکم شده بود از جا برخاستم و با بغض گفتم:

— خدا لعنتت کنه که همش این کوفتی رو میخوری!

پرده ی حرمتی که تا آن موقع میانمان با تلاش بسیار برپا مانده بود، داشت فرو میریخت و فحشها همچون خنجر ی همه ی حرمت میانمان را میدریدند. لباسهایش نامرتب برتنش بودند. یک لبه ی لباسش از کمرش بیرون زده و امیرحسام مرتب همیشگی را چون انسانی بی قید و بند ساخته بود. با ظاهر مضحکی که برای خودش ساخته بود، در جلوی داد و فریاد من نیشخندی و گفت:

— چی...ه.. جوانه!

فریاد کشیدم:

— امشب شب سالگرد ازدواجمونه عوضی! آخه چرا با زندگیت این کارو میکنی بی غیرت؟

معنای توهینهایم را واضح فهمید. بی غیرت کلمهای بود که شدیداً روی آن حساسیت داشت! از جا بلند شد و روبرویم ایستاد و سیلی سنگینی بر گونه‌هام نشاند. سیلی وحشتناکی که تا عمق وجودم را

سوزاند و تمام عشقی که به او داشتم، در یک لحظه خاکستر کرد. من درس خوانده بودم؛ با مردی فرهنگی که به تازگی داشت پله‌های موفقیت را برای رسیدن به کرسی استادی دانشگاه طی میکرد، ازدواج کرده بودم که جهالت و نادانی و کتک دور بمانم؛ اما امیرحسام به من نشان داد که فقر فرهنگی و عقلی، با درس خواندن درست نخواهد شد. میدانستم اگر درصدی آرام بگیرم همه چیز حل خواهد شد اما ضربهای که به صورتم نشست به جای آن که خشمم را خاموش کند؛ دیوانه‌ترم کرد.

شاید در آن شب لازم بود به جای داد و هوار به پای صحبتش مینشستم و ریشه یابی میکردم که علت این تنزل اخلاقی چیست! شاید اگر امیرحسام در آن شب به جای سیلی زدن به گونهام، مرا به آرامش و امیداشت، این قدر از هم دور نمیشدیم. شاید اگر او به من فرصت میداد، من هم زنی میشدم از جنس خودم، نه یک زن که در طول دوران زندگیش فراموش کرده بود زن است یا مرد... شاید... شاید...

شایدها و کاشکیها صد افسوس در زندگی زناشویم بسیار بودند و متاسفانه روز به روز بر تعدادشان افزوده میشد.

با صدایی که تا به آن روز از امیرحسام نشنیده بودم، فریاد کشید:  
— حق... حقه! این همه بهت... رو دادم! استقلال بی جایی که بهت دادم... باید میانداختمت گوشه ی آشپزخونه... نمی داشتم کار کنی!  
این جور پررو... وقیح نمیشدی!

خون به صورتم دوید و صدایم بلندتر شد. از امیرحسام توقع این حرف را نداشتم. کار و استقلالی که حق حیاتی و شرعی من بود، با قلدری و عصبانیت حق اضافه میخواند. همین حرفها و داد و فریادها بود که سبب شد روز به روز فاصلهمان بیشتر شود و به سمت همخانه بودن پیش برویم تا همسر بودن! شاید اگر آن شب روی فریادهایمان سرپوش می گذاشتیم، اگر به جای دعوا کردن صبر میکردیم حالا این همه میان ما و آرزوهایمان فاصله نمیافتاد. من هم سعی میکردم با مراجعه به روانشناس و بیرون ریختن عقدههای درونم در راه کمک و

حمایت به امیرحسام قدمی بردارم و نیازی نبود برای هر بار ترک دادنش، دست به دامان خانواده و دوستانش شوم و در آخر داستان زندگیام، قصه ی شب همه شود.

بعد از چند سال تنش و زندگی سرد و بی روح، علی رغم اختلافات زیادی که با امیرحسام داشتم، تصور کردم که حضور یک بچه میتواند به زندگیم گرما بخشد و متاسفانه اینجا هم بخت یارم نبود و بعد از دوا و درمان بسیار و صد البته یک طرفه، به هیچ جا نرسیدم. تیر آخرین آرزویم در برزخ تنهاییها گم شد و آخرین پایه ی سالم زندگیم شکست. سالهای زندگی پر تنش و اضطرابم با یک مهر طلاق بر شناسنامه در صندوقچه ی خاطرات ذهنم مدفون شد و چیزی از آن باقی نماند. حالا میشنیدم امیرحسام چوب بی بندوباریش را خورده است و من هم بی حامی درگیر زندگی و کارم شده ام! کجای راه قدم کج گذاشته بودیم؟ در برابر کدام اشتباه سکوت کرده بودیم که پایان زندگیمان به اینجا ختم شده بود؟

## فصل هشتم:

\*\*\*

بعد از نهار، به اصرار چهره برای بیشتر ماندن، پاسخ رد دادم و از او قول گرفتم که برای تعطیلات نوروز نزدم بیاید. به خانهای سیمین که رسیدم، سیمین و خاله را دیدم که مشغول صحبت کردن بودند.

— کجایی خاله؟ خوش گذشت؟ چهره جان خوب بود؟

لبخندی زدم و دستی به چشمم کشیدم.

— قربونت خاله، سلام داشت. بقیه کجان؟

لعیا از توی اتاق بیرون آمد و با خوشرویی سلامی داد. لبخندی زدم و گفتم:

— خیر باشه؟ شنگول میزنی لعیا؟

خندید و بدون دادن جواب به سمت سیمین رفت. نگاه پر از

سوالی به آن دو انداختم که خاله با لبخند گفت:

— آقا عامر رضایت داد برای نقشهای که آقافرغ گفت خاله. خداروشکر



از خر شیطون پایین اومد...

لبخندی زدم.

— چقدر خوب، انشاءالله بعد از اینم خوب پیش بره لعیا جان و

گیروگوری نباشه توش!

با ذوق تشکری کرد و سر به زیر انداخت. دوباره پرسیدم:

— پس کوشن این نقشهکشان قهار؟

سیمین خندید و گفت:

— خوابن، فکر کنم کوه کندن.

نیشخندی زدم و کنارشان نشستم.

— سروکله زدن با آقاعمر از کندن کوه سخت تره والا! خداروشکر که

رضایت داد.

با مشورت جمع قرار بر این شد با همکاری یکی از دوستان سیمین

که پزشک زنان و زایمان بود، مدرکی تهیه کنیم که نشان دهد لعیا هرگز

باردار نخواهد شد و از آنجایی که فرزندآوری برای عشیره، خصوصاً فرزند

پسر بسیار مهم بود، احتمال زیادی وجود داشت که جاسم دست از لعیاء بکشد.

شب هنگام من و فرخ عزم رفتن کردیم و لعیاء و عامر در کنار خاله و سیمین برای درست کردن مدرک ماندند. در واقع خاله مانده بود که با استفاده از اهرمی به نام حرمت، در مقابل عامری که هر از چند گاهی فکرش شش و هشت میزد بایستد. بالاخره رعایت احتیاط شرط عقل بود.

\*\*\*

گوشی را به دست دیگرم گرفتم و همان طور که برای یکی از شاگردان دست تکان میدادم که سر کلاس برود گفتم:

— جانم سیمین؟

شاد و سر حال گفت:

— الو جوان چطوری؟

— جوان؟ کم کم داری اسمم رو نابود می کنی! کاری داری عزیزم؟ من

تو مدرسه‌ام و سرم خیلی هم شلوغه.

— نه راحت باش! فقط خواستم خبر بدم که خانم دکتر چند روزی

رفته مسافرت و دست ما به هیچ جا بند نیست. از اونجایی که لعی

بیشتر از این نمی تونه از کلاساش غیبت کنه، می خوایم بفرستیمش

اهواز. بیشتر از این مزاحمت نمیشم. یه عالمه میبوسمت، خداحافظ!

در جوابش با لبخند خداحافظی گفتم و تماس را قطع کردم و به

سمت دفتر رفتم تا به همراه خوردن یک استکان چای داغ، فکری برای

بخشنامه ی جدید اداره بکنم. انتخاب گروهی ساعی و کوشا برای

ساختن روزنامه دیواری با موضوع ملی و میهنی! به نفرات برتر امتیاز و

جایزه اعطا میشد و این برای مدرسه شانس خوبی بود.

غروب خسته از کار بسیار به خانهای که جای خالی خاله در آن به

وضوح حس میشد برگشتم. دلم برای خودش و دستپخت خوشمزهاش

تنگ شده بود. در نبود او حوصله ی پخت هیچ غذایی را نداشتم؛

بنابراین به یک نیمروی ساده رضایت دادم. مات تخم مرغها که توی

تابه به جلیز ولیز افتاده بودند شده بودم که تلفنم زنگ زد. به خیال تماسی از جانب خاله به سمت گوشی پرواز کردم اما شماره ی روی صفحه، یک شماره ی اعتباری ناشناس بود. اخمی کردم و خواستم تماس را بی پاسخ بگذارم که به یاد سیمین افتادم و زیر لب گفتم: — شاید می خواد ساعت پرواز لعیا رو بگه! شاید از گوشی عامر زنگ می زنه!

مشکوک از خودم پرسیدم:

— مگه اونا چند تا خط داشتن؟

بدون پاسخ به سوالم تماس را پاسخ دادم اما سکوت آن طرف خط فقط متعجبم کرد. چندین بار الو گفتم اما کسی حرف نزد. سکوت را به پای اشتباه گرفتن و یا آنتن ندادن گذاشتم و تماس را قطع کردم و تا آخر شب خبری از تماس از آن شماره نبود.

بعد از شام، آسوده تشکی در حال پهن کردم و همان وسط دراز کشیدم. در عین آسودگی جای خالی چیزهایی در زندگیم حس میشد.

جای خالی چیزی به اسم همراه! دلم آتش گرفت و به ناگاه شعری را که  
به تازگی خوانده بودم، زمزمه کردم:

— کیش یعنی که برو راه دگر پیدا کن  
مات یعنی که نفس باخته جارت بزند  
سر من آمده این روز غم انگیز... بهار!  
زندگی قائده اش هست... قمارت بزند

زندگی سختیها را در کنار تلاشم در راهم قرار داده بود. حرفهای  
آن روز چهره و غصههایی که در زندگی امیرحسام ایجاد شده بود دوباره  
در ذهنم چرخید و زمزمه کردم:

— سر من آمده این روز غم انگیز! بدجور هم آمده. هی خدا...  
با همه ی غصههای که در دلم مانده بود، الکی خندیدم و گفتم:

— بگیر بخواب جوانه خانم که فردا کلی کار داری! تا الان دووم  
آوردی، من بعد هم دووم میاری! فقط یه کم غرور و غیرت می خواد که  
تو داری!

\*\*\*

سیمین تاریخ و ساعت پرواز لعی را برایم اس ام اس کرد. به همراه فرخ به دنبالش رفتیم و او را مستقیم تا خوابگاه رساندیم. خستگی در ظاهر لعی لانه کرده بود، برای همین بی حوصله از ما تشکر و خداحافظی کرد و رفت. نگاه من و فرخ تا زمانی که وارد خوابگاه شد به دنبالش بود و موقعی که در را بستند، فرخ راه افتاد.

سیمین گفته بود که دوست دکترش به خانه برگشته و فردا برای گرفتن برگه و تشکیل پرونده ی صوری به مطبخ خواهند رفت. فرخ مرا به خانه ی خاله رساند و خودش برای انجام کارهایش رفت. برای اینکه تنهایی چون خوره به جانم نیفتد، سرم را با کارهای خانه و برنامه‌های ساده ی تلویزیون گرم کردم تا بالاخره از خستگی پای تلویزیون خوابم برد.

نمیدانم چقدر خوابم برده بود که زنگ گوشی چون ناقوسی به صدا درآمد و من را از خواب پراند. گیج و منگ در جایم نشستم و در تاریکی

به دنبال گوشی گشتم. در نهایت آن را زیر متکا پیدا کردم. شماره ی  
 لعیا بود. خدا میداند در آن لحظه به چه حالی دچار شدم و اولین فکری  
 که به سرم زد، آزاری از جانب پدرش یا جاسم بود. ترسیده پاسخ دادم:  
 — لعیاجان؟

صدای گریه‌های که توی گوشی پیچید، تنها دلشوره و اضطرابم را  
 بیشتر کرد.

— الو؟ لعیا؟

صدایی ناشناس، در حالی که هق هق میکرد گفت:

— جوانه خانم شماین؟ لعیا گفت به شما زنگ بزنم... لعیا داره می  
 میره!

شوکه شدم و با جیغ خفهای گفتم:

— چی؟ یعنی چی داره می میره؟ کجاین شما؟

— ما خوابگاهیم خانم... از درد به خودش می پیچه و فریاد می زنه.

ترسیدم. خدایا چه بلایی بر سر این دختر آمده بود؟

— کسی اطرافت نیست بگی زنگ بزنه اورژانس؟

— چرا... به مسئول خوابگاه گفتم اما خبری نشده هنوز...

سعی کردم آرامش کنم.

— ببین... آرام باش... مراقب لعیا باش تا من خودمو بهتون

برسونم. گوشی رو هم پیش خودت نگه دار و با من در تماس باش.

خب؟

چشمی گفت و تماس را قطع کرد. مانند آدمهای گیج تلو تلو

میخوردم. نمیدانستم باید چه وسیله‌های بردارم و یا به کجا بروم.

بالاخره به خودم مسلط شدم و لباس پوشیدم. به نزدیکترین آژانسی

که شبانه روزی کار میکرد زنگ زدم و درخواست کردم که فوراً برایم

ماشین بفرستند.

بعد از آن به فرخ زنگ زدم. کسی باید در کنارمان میبود و اولین نفر

و در دسترس ترین آدم کنارم فرخ بود.

— فرخ کجایی؟



صدای خواب آلودش با شنیدن صدای نگران من هوشیار شد.

— سلام جوانه... چی شده نصفه شبی؟ خیر باشه.

— کجایی؟

— خونه، شوش.

اخمی کردم. راه برای فرخ نزدیک نبود. پس بهتر بود نگرانش نکنم.

— ببین از خوابگاه لعیا خبر دادن که حالش خوب نیست. من میرم

ببینم چشه. فقط لطفاً در دسترس باش اگر لازم بود خبرت کنم.

صدای نگرانش بلند شد.

— چی؟ چی شده؟

— نمیدونم... ماشین کم کم داره می رسه. خبرت میکنم.

و گوشی را روی فرخ قطع کردم و داخل حیاط شروع به رژه رفتن

کردم. آن قدر نگران بودم که دست و پایم میلرزید. اگر بلایی سر لعیا

میآمد چه؟ بالاخره سر و کله ی ماشین پیدا شد و من هم بی فوت

وقت سوار شدم. لحظه به لحظه از دوست لعیا خبر میگرفتم و به

محض رسیدن اورژانس آدرس را هم پرسیدم. چند دقیقه بعد ماشین آمد و راهی بیمارستانی که در نزدیکی خوابگاه لعیا بود شدیم. فرخ با نگرانی پیام داده بود که لعیا را به کدام بیمارستان برده‌اند و من هم آدرس را برایش ارسال کرده بودم.

در بیمارستان از روی ظاهر دختر جوانی که با نگرانی در اورژانس قدم میزد، حدس زدم که دوست لعیا باشد. به سراغش رفتم و از او پرسیدم:

— دختر جان دوست لعیا تویی؟

به سمتم چرخید و گفت:

— وای شما جوانه خانمی؟ آره من دوست لعیا...

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت:

— بردنش اتاق عمل.

رنگ از رخم پرید و گفتم:

— اتاق عمل برای چی آخه؟ چی شده؟

ترسیده دوباره به گریه افتاد. از آب سرد کن برایش آب ریختم و گفتم:

— ببین گریه نکن... الان دیگه بیمارستانیم... خوب میشه.

دو نفری جلوی در اتاق عمل منتظر ماندیم. آن قدر که سر و کله ی دکتر پیدا شد و گفت:

— همراه لعیان بنی اسد؟

از جا بلند شدیم و با هول به سمت دکتر رفتیم.

— منم جناب... چی شده؟ حال مریض ما خوبه؟

دکتر به من و دوست لعیان که ستاره نام داشت گفت:

— چه نسبتی باهاش دارید؟

درمانده گفتم:

— خاله ی لعیان.

نگران نباشین. خطر از بیخ گوشش گذشت. شرایط اورژانسی بود.

مجبور شدیم رضایت عمل رو از این خانم بگیریم.

— آخه چش شد یهویی؟ خوب بود که!

— شکم به کیست تخمدان و پارگی اون بود خانم...

ترسیده میان کلام دکتر پریدم:

— چی؟ یا خدا!

سری تکان داد و همان طور که از کنارمان میگذشت گفت:

— آروم باشین... ان شاءالله که حالش خوب میشه!

دقایقی بعد لعی را نیمه بیهوش از اتاق عمل بیرون آوردند. آب

دهانم را قورت دادم به دنبال تختش به راه افتادم. رنگ و رویش پریده

بود. به صحبت‌های پرستاران که در مورد وضعیت و شرایط و داروهایش

حرف میزدند گوش کردم اما چیزی از اصطلاحات میانشان نمیفهمیدم.

به محض استقرار لعی، ستاره را با یک آژانس راهی کردم و خودم به

اتاق لعی برگشتم. پرستارها با کمک هم به تعویض لباسهای اتاق

عملش مشغول بودند که صدایی از پشت سرم گفت:

— جوانه حال لعی چگونه؟

قبل از آن پرستارها چیزی بگویند، با دست به بیرون هدایتش کردم و متعجب گفتم:

— تو این جا چه کار میکنی؟ مگه قرار نبود اگه مشکلی بود، خبرت کنم بیای؟

دستپاچگیش به خندهام انداخت. با هر زحمتی بود جملاتش را جور کرد و گفت:

— دلم طاقت نیاورد؛ یعنی میدونی لعیا دست ما امانته! درست هم نبود شما دو تا خانمو تنها ول میکردم!

حالا که خیالم از جانب لعیا راحت شده بود و استرسی نداشتم، میتوانستم با آسودگی فرخ را دست بیاندازم.

— کی لعیا رو امانت دست ما سپرده؟  
سرخ و سفید شد و به تته پته افتاد.

— گیر نده جوانه. بد کردم اومدم؟

با صدایی که سعی میکردم آرام باشد خندیدم و گفتم:

— خودتی فرخ! بچه گول نزن!

چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:

— به عامر خبر دادی؟

لبخند از صورتم پر کشید و گفتم:

— وای نه اصلاً حواسم نبود. میخواستم بهش زنگ بزنم... تا آژانس

واسه دوست لعیا گرفتم بره خوابگاه، یادم رفت. الان به سیمین زنگ

میزنم. اون بهش بگه بهتره!

نگاهی به گوشیم انداختم. شارژ آن چنانی نداشت. از تلفن بخش

اطلاعات بیمارستان به گوشی سیمین زنگ زدم. مانند من گیج و

ترسیده بود. با آرامش برایش توضیح دادم که لعیا را در بیمارستان

بستری کرده اند و پزشک مربوطه حضور پدرش را الزامی میداند. از او

خواستم که با آرامش برای عامر توضیح دهد. میانه ی صحبتیم بودم که

شماره ناشناسی پشت خطم آمد. اخمی کردم و از سیمین خداحافظی

کردم و فوراً گوشی را جواب دادم. باز هم سکوت بود و سکوت. سر که

چرخاندم، فرخ را در حال خروج از راهروی رو به رویم دیدم. گوشی را کنار

گوشش گذاشته بود و با بی خیالی بیرون میرفت. با اخم و خنده گفتم:

— فرخ تویی؟ اذیت نکن. چقدر لوسی تو... این اداها چیه؟

صدای سرفه‌های خشن و مردانه از آن سوی خط به گوشم رسید.

خندهام پررنگ شد و گفتم:

— دارم برات بی مزه خان!

گوشی را قطع کردم و به آرامی به اتاق لعیا رفتم. کنار تختش روی

صندلی نشستم و سرم را کنار دستش که آنژیوکت به آن وصل بود

گذاشتم. چشمانم را روی هم گذاشتم و از تاریکی و سکوت استفاده

کردم و خوابم برد. خوشبختانه از مرخصیم مانده بود و دغدغهای برای

رفتن به مدرسه نداشتم. بعد چند ساعتی چشمانم را باز کردم. هوا

روشن شده بود. به بوفه ی بیمارستان رفتم و کیک و چای گرم خریدم و

در محوطه روی نیمکتی نشستم. گویا فرخ همان نیمه شب رفته بود و

من از شدت خواب آلودگی متوجه رفتنش نشده بودم.

صدای آشنا و آشفته‌های نگاهم را از زمین به بالا کشاند و با دیدن خاله، سیمین و عامر از جا پریدم و خاله نگران پرسید:

— جوانه چی شده؟

در حالیکه با حرکت دستم سعی در آرام کردن آنها داشتم گفتم:

— تو رو خدا نگران نباشین... خطر رفع شده! منتظر دکترم بیاد

معاینه کنه که اونم حالا حالاها نمیاد. حداقل یک ساعت دیگه برای ویزیت میاد!

عامر عصبی و وحشت زده گفت:

— جوانه خانم زمانیکه راهیش میکردم حالش خوب بود. تو این

چند ساعت چی شد؟

سری تکان دادم و گفتم:

— راستش دیشب که با فرخ میبردیمش خوابگاه خیلی خسته

نشون میداد. گذاشتم به پای سفرش و گفتم شاید تو راه خسته شده.

خیلی عادی خداحافظی کرد و رفت... نصفه شبی دوستش به من زنگ



زد. گویا تو اون حال بد گفته زنگ بزنی به من! مردم و زنده شدم تا  
برسم بیمارستان!

ناراحت و مغموم در گوشه‌های نشست و سرش را میان دستانش  
گرفت. تا زمانی که دکتر آمد همانجا ماندیم و هر کس در فکری بود. در  
همان زمانی که آن جا ایستاده بودیم فرخ هم آمد. نگرانی از چهره‌اش  
مشهود بود.

دو ساعت بعد سر و کله ی دکتر پیدا شد و یکی یکی مریضه‌هایش  
را ویزیت کرد. قیافه‌اش از معاینه ی لعلیا که بیدار شده و اندکی درد  
داشت، تقریباً رضایت بخش بود ولی بعد از اتمام کارش به ما که بیرون  
از اتاق ایستاده بودیم گفت:

— متأسفانه یه تخمدانشو از دست داده. این به معنی نازاییش  
نیست؛ ولی ممکنه طول بکشه تا باردار بشه.

رنگ از صورت عامر پرید و همان جا روی صندلی نشست. سیمین  
به آرامی گفت:

— آقا عامر این چیزی بود که ما دنبال جعل مدرکش بودیم. حالا همین جووری هم میشه جاسم رو راضی کرد دست از لعیا بکشه. عامر با صدایی لرزان گفت:

— خدایا... سیمین خانم... راضی به این مصیبت نبودم. لرزش صدایش دلم را به درد آورد. سیمین اندکی در جایش جا به جا شد و گفت:

— خودتون رو ناراحت نکنید و به جاش کاری کنید که لعیا خیلی زود سرپا بشه. بهش قدرت بدین و نذارین از درد و بیماریش بترسه. خاله دنباله ی حرف عامر را گرفت و گفت:

— عامر خان تو رو خدا یه قربانی بده. شما رو نظر کردن. چشم حسود به دنبالتونه. شاید بلا ازتون دور بشه. اینا چه مصیبتاییه که سرتون میاد؟

تا بعد از ظهر همگی توی بیمارستان میچرخیدیم که به خواست عامر و تشکرش عزم رفتن کردیم. لعیای بی حال را بوسیدم و گفتم:

— خیلی زود خوب شو عزیزم. هنوز زوده که دنیا زمینت بزنه. خب؟  
لبخند بی حالی زد و به خاطر حضورم ازم تشکر کرد. بعد از آن  
نوبت سیمین و فرخ بود که محترمانه از لعیا خداحافظی کردند. خاله  
اعلام کرد که تا زمان خوب شدن لعیا در کنارش خواهد ماند و از آن جا  
که بیمارستان اجازه ی حضور چند همراه را نمیداد، من و سیمین و فرخ  
به از آنها جدا شدیم. به اصرار فراوان فرخ برای رساندمان پاسخ منفی  
دادم و با یک آژانس به همراه سیمین به روستا رفتیم. فرخ هم به  
مهمانخانه ی تربیت بدنی رفت تا در هر موقع که به کمکش احتیاج  
داشتیم در کنارمان باشد.

به روستا که رسیدیم، سیمین بالش و ملافهای برداشت و در اتاق  
مشغول استراحت شد. من اما احتیاج به یک حمام گرم داشتم و ضمناً  
باید شام هم درست میکردم. مشغول جدا کردن لباسهایم بودم که  
صدای پیام گوشی من را به خودم آورد. به سمتش رفتم و با دیدن متن  
پیام یخ بستم.

«خیلی مدته رویای خواب و بیداریم شدی!»

قلبم میگفت فرخ است و عقلم میگفت نه! بین دوراهی گیر کرده بودم و نمیدانستم چه چیزی درست و چه چیزی غلط است. هنوز این جمله را تحلیل نکرده بودم که آلام دوم مجبورم کرد پیام جدید را باز کنم.

«ببخش که هی مزاحمت میشم؛ میدونم دوست نداری؛ اما دست خودم نیست.»

زیر لب زمزمه کردم:

— شاید فرخم نیست. یه بنده خدای دیوونه س که شب و روزشو با عاشقیش از دست داده. بالاخره که معلوم میشه کی هستی! پس

بهتره همه چیزو بسپرم دست زمان!

و به سمت حمام رفتم و با خنده گفتم:

— هر چند که تا اون روز از فوضولی میمیرم.

\*\*\*

چند روزی بود که لعیا مرخص شده بود. با سیمین قرار گذاشتیم که به ملاقاتش برویم. داشتم با تکهای از مویم سر و کله میزدم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن نام فرخ لبخندی زدم و تماس را پاسخ دادم.

— سلام فرخ... بابا خبری از ما بگیری قرآن خدا غلط میشه؟

بلند خندید و تکهام را بی جواب نگذاشت و گفت:

— خب حالا تیکه ننداز! خودت زنگ میزدی هم بد نمیشد! حالا اینا رو ولش کن... یه خبر خوب دارم برات.

ابرویی بالا انداختم.

— خبر خوب؟ چی شده؟

— انتقالی گرفتم اهواز!

از روی زمین بلند شدم و گفتم:

— به به مبارکه! حالا به چه علتی؟

صدایش رنگ و بوی خوشحالی گرفت و گفت:

— راستشو بخوای، می خوام یه سر و سامونی به زندگیم بدم و فکر

میکنم تو اهواز این امر راحتتر شکل بگیره!

به یاد پیامهای چند روز پیش افتادم و سعی کردم از زیر زبانش حرف بکشم.

— می خوای داماد بشی؟

خندید. این لحن خندیدنش تنها یک معنی میداد و آن جواب مثبتش بود.

به آرامی ادامه دادم:

— مبارکه، حالا کی هست اون خانم خوشبخت؟

— نمی تونم اسمشو فعلاً بگم، فقط همینقدر بگم که چون احتمال مخالفت خونوادم بود، مجبور شدم پیام اهواز! حالا به موقعش بهت میگم!

مکالمه‌مان به همین جا ختم شد و با پرسیدن حال و احوال هم تماس را به پایان رساندیم. به محض قطع تماس به سیمین که از آینه نگاهم میکرد گفتم:

— فرخم داره میره قاتی مرغا!

سیمین به سمتم چرخید و گفت:

— اِ جدا؟ مبارک باشه! ان شاءالله که خوشبخت بشه. ماشاءالله

جوون برازندهایه! حقشه خوشبخت باشه و خوب زندگی کنه.

سری تکان دادم و پرسیدم:

— هنوز حاضر نشدی؟

— چرا دیگه آخرشه! زنگ بزن آژانس تا اون موقع منم حاضر میشم.

در راه رفتن به خانه ی عامر مشغول سر و کله زدن با گوشیم بودم

و یک در میان به حرفهای فرخ هم فکر میکردم! بلوایی در درونم ایجاد

شده و حالم دگرگون بود. غرق افکارم بودم که به یکباره سیمین بی

مقدمه گفت:

— راستی جوانه، عامر ذاتاً آدم بدی نیستا... زندگی با قوم و

خویشش مجبورش کرده که بسته بمونه!

خندیدم و گفتم:

— شیطون شدی سیمین! خبر مبریه؟

خندید و گفت:

— خل شدی؟ همین جوری دارم میگم. این چند روز که پیش من و خاله بود یه روز رفتیم تهران و نهار رفتیم رستوران یکی از هتلاهای خوب تهران. خیلی با ادب پول نهارو داد درحالی که مهمون من بود... واسه دخترا هم خرید کردیم. واسه خاله هم ژاکت خرید. در ضمن کافی شاپم اومد که اونجا نداشتم حساب کنه.

ادامه دادم:

— مواظب باش نهارش تو گлот گیر نکنه. تو با این جماعت نمی تونی بسازی سیمین! منی که این جاها رفت و آمد میکردم، هیچ وقت نتونستم قوانین زندگیشونو هضم کنم. با دست ضربهای به شانهام زد و گفت:

— وایااا جوانه تو جدا امشب خل شدی! من اگه شوهر کن بودم تا چهل و سه سالگی نمی موندم!



— به هر حال... دوستمی خواستم بهت بگم که حواست باشه!  
— حواسم هست خواهر جان! نگران نباش. خودم گرگ بالاندیدهام!  
به آدرسی که عامر داده بود رسیدیم و بعد از پرداخت کرایه و زدن  
زنگ خانه وارد شدیم. عامر با لبخندی گرم از ما استقبال کرد. هر کس  
ما را در این چند وقت میدید خندهاش میگرفت. از دعوا به مهمانی  
گرفتن رسیده بودیم. کمپوتی که ساعتی قبل از حرکتمان تهیه کرده  
بودم را به دست خاله دادم.

خانه ی خوبی بود؛ اما چیدمان ناهماهنگ وسایل نشان از عدم  
حضور زن در خانه خبر میداد. گرچه همان طوری هم هم با خانه ی  
روستایی و پدری عامر بسیار فرق داشت. با لعی احوال پرسى کردیم و در  
جایی روبهرویش نشستیم.

هلیا با یک سینی چای به سمت ما آمد. هنوز هم مثل روزهایی که  
در حیاط مدرسه با او صحبت میکردم لبخند نمیزد. به آرامی گفت:  
— سلام خانم ناظم... بفرمایین.

یک استکان چای برداشتم و گفتم:

— دست هلیا خانم گل درد نکنه.

برای سیمین هم همین مراحل را تکرار کرد و در کنار لعلیا که روی مبل سه نفره ای نشسته و به ما نگاه میکرد قرار گرفت. لعلیا از او خواست روی یکی از مبلمان بنشیند و دوباره از ما تشکر کرد که برای دیدنش آمدیم. خاله و عامر هم به ما پیوستند و جمعمان گرمای خاصی به خودش گرفت. مشغول گفت و گو و خنده بودیم که صدای زنگ خانه باعث درهم رفتن اخمهای عامر شد. با دیدن تصویر مهمانها در آیفون گفت:

— خاله شکریه چای به اندازه ی کافی هست؟ داداش اینا اومدن.

با تأیید خاله زنگ در را فشار داد و چند لحظه بعد خانواده ی برادر عامر به داخل خانه وارد شدند. بدری و برادر عامر و جاسم و داوود و خانواده‌اش به همراه دو دختر که به نظر فرزندان سکینه میآمدند! جمعیت زیادشان برای ملاقات با مریض یک طرف، چپ چپ نگاه کردن

بدری به لعیا و قیافه ی جاسم که انگار از شرایط ناراضی بود هم از طرف دیگر! همین برای من و سیمین کافی بود تا یک هفته دستمایهای برای خنده داشته باشیم!

عامر مردها را به پذیرایی هدایت کرد و از زنها خواست به اتاق دیگر بروند و ما هر کدام روی تشکچههای اتاق نشیمن جای گرفتیم. بدری درست کنار دست من نشست و گفت:

— این طرفا جوانهخانم؟

لبخندی زدم. صدایم را پایین بردم.

— ملاقات لعیاجان... مگه تو به دلیل دیگه‌های این جایی؟

— من زن عموی لعیاجان هستم، اما نسبت تو رو با لعیا نمیفهمم.

پر واضح بود که نیتش، حرف کشیدن از زیر زبانش است. لبخندم را کش دادم و طوری که فقط او بشنود گفتم:

— من دوست خانوادگی عامرخان هستم و لزومی نمیبینم وقتی

صاحب خونه مشکلی با حضورم نداره، به تو توضیح بدم بدریجان.

ابرویی بالا انداخت و چون جوابی برای حرفم نداد موضوع را به سمتی دیگر کشاند که خودش دوست داشت و قدرت مانور بیشتری در آن داشت.

— طفلی لعیا هم که مشکل داره... فکر نکنم واسمون عروس بشه. خواستم براش مادری کنم؛ اما حیف که نشد. به میان کلامش پریدم و با طعنه گفتم:

— واقعاً؟

اما او بی توجه ادامه داد:

— بابای جاسم خیلی مصر بود این ازدواج صورت بگیره. الانمکه طوری نشده... قسمت هم نبودن. پسر عزیزه ولی نوه عزیزتر. خیلی میل دارم دختر داوودو بگیریم واسه جاسم... طوبی رو میگم، دختر سکینه‌مون...

و با حرکت چشمانش به یکی از دخترهایی که روبرویم نشسته بود و ظاهری معمولی داشت، اشاره کرد و ادامه داد:

— از سر خودمونه.

سرش را بیخ گوشم آورد و بعد مکث کوتاهی همراه با پوزخند گفت:

— ثروتی که اینهمه بهش مینازیدن، داره به خواهرها و قوم و قبیله ی دادگل می رسه. خدایا بنازم عدالتتو!

نگاهی به هلیا که سر به زیر نشسته بود انداختم و گفتم:

— باز جای شکرش باقیه نمیگید هلیا رو واسه جاسم بگیریم! خندید و گفت:

— ای بابا جوانه جان یه چیزی میگیا! اگه قسمت جاسم

دخترعموهاش بود که یکی از دو تای اول سر میگرفت میترسم نحسیشون دامن پسرمو بگیره!

خون به صورتم دوید و به لعیا که صدای زن عمویش را شنیده بود

نگاه کردم. نگاهش را به دیوار دوخت و حرفی نزد. جدای از مریضی، حق

دختری که مادرش را به تازگی از دست داده این حرف نبود! بدری بی

توجه به ما رو به سمت سیمین کرد و مشغول احوال پرسى و آشنایی با او شد. یک لحظه نگاه لعلیا به سمتم برگشت. بی صدا به او گفتم که بی خیال این حرف بشود اما نگاه غم زده اش منقلبم کرد.

از تصمیم بدری خوشحال بودم و خیالم راحت بود که جاسم دیگر نمیتواند چشمی به لعلیا داشته باشد. ماجرای لعلیا و جراحیش به لطف بدری و بقیه ی زن ها حالا دهان به دهان چرخیده و نقل هر زبانی شده بود و در این یک کلاغ و چهل کلاغ هرکس سازی میزد. تا جایی که همین چند روز پیش شنیده بودم که لعلیا نابارور است و تا آخر عمر در خانه میپوسد. این حرفهایی که تیغشان در گلو گیر میکرد، نه بغض میشد که ببارد و نه هضم میشد و دردش آرام!

قبل از آن که عامر بساطی برای شام تهیه کند خانواده ی برادران عامر عزم رفتن کردند. به محض رفتنشان ما هم از جا بلند شدیم ولی عامر با اصرار من و سیمین را برای شام نگه داشت. نامهربانی بود که در مقابل درخواست همراه با احترامش اصرار بر رفتن داشته باشیم. برای

همین در جایمان نشستیم. یادم به گوشیم آمد و بلافاصله آن را از توی کیفم بیرون کشیدم. هشت تماس از دست رفته داشتم که یک خط در میان از شماره ی فرخ و شماره ی ناشناس بود.

نگران از تماس مکرر فرخ به او زنگ زدم. با اولین بوق برداشت و همراه با غرغر گفت:

— کجایی تو جوانه؟

از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. به آسمان تاریک نگاهی انداختم و گفتم:

— اول سلام، دوم این که گوشیم رو سایلنت بود. سوم هم این که غرغر نکن و به جاش بگو چیزی شده این همه زنگ زدی؟ نگران شدم. نفسش را فوت کرد و گفت:

— نه؛ اتفاقی نیفتاده. میخوامم ببینم میاین بریم دیدن لعیا خانم؟

خندیدم و گفتم:

— ما خودمون اومدیم خونه ی آقا عامر! می خوای بیای اینجا تو هم؟  
آدرس بدم؟

مکثی کرد و بعد گفت:

— آره آدرس بده! میام. فقط شما چی گرفتین؟

— ما کمپوت... بیا منتظریم.

تماس را قطع کردم و دوباره به گوشی و شماره‌های فرخ و ناشناس  
مرموز که یک خط در میان بودند نگاه کردم. زیر لب گفتم:

— فرخ این کارا یعنی چی؟ باز این اداهای تو رو کجای دلم بذارم؟

فکرم مشغول شده بود؛ اما طبق معمول پی آن را نگرفتم و با صدای

سیمین که میگفت در کنارشان باشم به جمع پیوستم. شب خوبی را

گذراندیم. خصوصاً از زمانی که فرخ به جمعمان اضافه شد. کتشلوار

مشکی اندامش را به خوبی قاب گرفته بود و او را چون مردی متشخص

نشان میداد. دسته گل زیبایی برای عامر و لعلیا گرفته بود که به آنها

تقدیم کرد و خودش هم در کنار ما نشست. فرخ با خوش مشربی بحث



را در دست گرفته بود و لبخند لحظهای از لبهایمان دور نمیشد. تمام شب، عامر مرتباً به ما میوه و شیرینی تعارف میکرد. از معدود شبهایی بود که به گذشته و زندگی پر از دردسرم فکر نکردم. ساعت از یازده گذشته بود که همگی برای رفتن از جا بلند شدیم. عامر اصرار داشت که خودش ما را به منزل برساند و ما هم قبول کردیم. هنگام خارج شدن از در اصلی منزل فرخ مرا به گوشه‌های کشید و گفت: — اشکالی داره سیمین با عامر بره و تو سوار ماشین من بشی؟ باهات کار دارم. یه جورایی خصوصیه حرفام! نگاه دودلی به سیمین و فرخ انداختم. ته دلم لرزید. یاد تماسهای پر از سکوت افتادم و حرفهای فرخ که میگفت به اهواز منتقل شده تا زندگیش را با فردی سر و سامان دهد و احتمال مخالفت خانوادهاش با زنی که فرخ میپسندید. دستهایم یخ و بدنم داغ شد. خون به چهرهام دوید و داغی آن را حس کردم. به سمت سیمین رفتم و گفتم: — تو با عامر برو خونه. اینم کلیدا. فرخ باهام کار داره.

سیمین و عامر زودتر از ما سوار ماشین شدند و رفتند. فرخ متفکر سوار ماشین شد. نگاهش به جلو بود. چند لحظه از راه افتادن ماشین گذشته بود و بینمان سکوت حاکم بود. بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم:

— چی میخواستی بهم بگی؟

فرخ در حالی که از خم کوچه به خیابان میپیچید دهن باز کرد.  
— راستش مدتی...

هنوز باقیمانده ی کلام در دهانش بود که یک زانتیا مشکی با چراغهای خاموش جلوی ماشینمان ظاهر شد و فرخ برای این که به آن اصابت نکند. مجبور شد که ماشینش را منحرف کند. هول شدم و دستم را به جلوی ماشین گرفتم. از روی جدول گذشتیم و لاستیک سمت من داخل جوی آب افتاد. زانتیا بلافاصله از کنارمان گذشت و حتی نایستاد که ببیند چه بلایی بر سرمان آورده است. وقایع برخلاف تصوراتم شکل گرفته بود. جیغ خفهای کشیدم و چشمانم را بستم. فرخ

به سرعت پیاده شد و به سمت من آمد. با هول گفت:

— خوبی جوانه؟

کلام در دهانم نمیچرخید. با کمک فرخ از ماشین خارج شدم.

ساکنین منازل با شنیدن صدای ترمز وحشتناک و بوق بلند و ممتد

ماشین فرخ از خانه‌هایشان بیرون آمدند و همگی کمک کردند تا ماشین

را از داخل جدول خارج کنند و تمام مدت من در گوشه‌های نشسته و

خیره به ماشین نگاه میکردم. تمام وقایع بدی که میتوانست رخ بدهد

در سرم جمع میشدند و ترس را به وجودم تزریق میکردند. بالاخره

وضعیت به حالت عادی برگشت و فرخ با تشکر از همه به من که

ترسیده بودم گفت:

— ببخش جوانه... اومدیم حرف بزنیم نشد. می رسونمت خونه!

نه رمقی برای فرخ مانده بود و نه آرامشی که کلامش را به پایان

برساند. مرا به خانه رساند و زمان پیاده شدنم از ماشین گفت:

— یه روز دیگه صحبت میکنیم. ببخش وقتتم گرفتم!

لبخند بی جانی زدم و گفتم:

— این چه حرفیه؟ خداحافظ... مراقب خودتم باش.

و با خداحافظی گرمی از او جدا شدم. چراغهای خانه خاموش بود. با تصور این که سیمین خوابیده است، چند بار زنگ را فشردم ولی پاسخی نیامد. داشتم کم کم نگران میشدم که چراغهای ماشینی توجهم را جلب کرد. ماشین که نزدیک شد با کمال تعجب دیدم که سرنشینان ماشین عامر و سیمین هستند. با خودم گفتم:

— اینا چرا دیر اومدن دیگه؟

کمی نگران شدم. به سمت ماشین عامر که پارک کرده بود رفتم. سیمین از ماشین خارج شد. در دید کلی ظاهراً سالم بود. نزدیکتر شدم. گونیهایش گل انداخته بودند. تا خواستم با عامر وارد صحبت شوم، او با یک خداحافظی کوتاه و محترمانه از ما جدا شد. فوراً به سیمین گفتم:

— معلوم هست کجایید؟ فکر کردم خوابیدی!

سیمین سریعاً در را باز کرد و و با عجله به سمت پله ها رفت و گفت:

— بیا تو سرده... برات میگم چی شده!

لبهایم را برهم فشردم و به دنبالش به خانه رفتم. هنوز پا به هال نگذاشته بودم که شماره ناشناس روی گوشیم افتاد. عصبی از اتفاقاتی که رخ داده بود گفتم:

— برو بابا تو هم حال داری. مسخره کرده خودشو!

جوابی ندادم. کفشهایم را در آوردم. خم شدم تا آنها را بردارم و روی جا کفشی بگذارم که پیامی رسید.

"بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم"

سرم را بلند کردم. قرص ماه کامل بود. پوزخندی زدم و گفتم:

— نخیر جناب با تو مهتاب شبی داخل جوی آب افتادیم.

و گوشی را روی فرش انداختم و فوراً به سوی سیمین رفتم تا ببینم چه دسته گلی به آب داده که سرخ و سفید شده است. از میان رخت

خوابهای خاله، دو تشک و پتو جدا کردم و هر دو را کنار هم انداختم.  
دل توی دلم نبود که بفهمم چه شده! روی تشک کنار سیمین که  
مشغول باز کردن گیره از توی موهایش بود نشستم و گفتم:  
— میگی چی شده یا نه؟

نگاهی به صورتم انداخت و دوباره به تشک خیره شد و گفت:  
— خب راستش خودمم هنوز گیجم. نمیدونم چطوری برات تعریف  
کنم.

چپ چپی نگاهش کردم که خندید و به یکباره گفت:  
— عامر ازم خواستگاری کرده!

همان چیزی که به آن مشکوک بودم رخ داده بود. عامر دست روی  
دوستم گذاشته بود. کسی که زمین تا آسمان با یک زن سنتی فرق  
داشت و یک پایش در مدرسه و یک پایش در همایشها بود. اخلاق  
سیمین هیچ رقمه با عامر جور در نمیآمد. چطور میتوانستم برای این  
خواستگاری خوشحال باشم. سیمین گویی خودش حس و حال را از

صورت بی روحم فهمیده بود؛ برای آرام کردن خودش پرسید:

— خب؟ تو چی میگی؟

به جای تأیید یا رد کردن پرسیدم:

— نظرت چیه؟

دستانش را به هم پیچید و گفت:

— نمیدونم. تو چند هفته‌ای که خاله و عامر مهمون خونم بودن،

ازش بدی ندیدم. با شخصیت و مهربون بود. برای منم موقعیت بدی

نیست... نمی تونم قاطع بگم ازش بدم اومده. چهل و سه سالمه و هنوز

همدم و یاری ندارم. بالاخره یه روزی می رسه که یکی باید کنارم باشه...

تا کی خواهر و برادرام بهم سر بزنن؟ یا تا کی چشم انتظار اومدنشون

باشم؟

— عشیره رو چه کار میکنی؟ میدونی که زندگی با این عشیره چقدر

سخته؟ خودت یه چشمه از قانون و رسومشون رو دیدی! تو با زن سنتی

و خونه داری که عامر می خواد فرق داری! می تونی خودتو در حد افکارش

پایین بکشی؟

اندکی نگاهم کرد و بعد سرش را به زیر انداخت و گفت:

— دورش میکنم، بهش میگم بیاد شهر خودمون!

— نمی خوام بهت ضدحال بزنم اما اگه قبول نکرد چی؟ به این فکر

کردی؟

سرش را به معنی نه چندین بار تکان داد و گفت:

— نمیدونم جوان! سرم داره می ترکه... الان فقط می خوام بخوابم.

بعداً بهش فکر میکنم. فردا هم روز خداست!

سری تکان دادم و روی تشکم دراز کشیدم و چشمانم را بستم. به

قول سیمین فردا هم روز خدا بود.

فصل نهم:

از روز بعد، مدرسه رفتن را از سر گرفتم. خانم امیری از دیدنم

خوشحال شده بود و دلخوش به حضورم بیشتر میخندید. همه چیز در

امن و امان بود و در بی خیالی محض به کارم میرسیدم. سکوت سیمین



برایم عجیب بود. بعضی اوقات تلفنی صحبت میکرد و بعضی اوقات فقط فکر میکرد و هیچ چیز نمیگفت. ماجرای خواستگاری برایش سنگین بود و از زنی مثل او، توقع احساساتی فکر کردن نمیرفت. برای همین بعد از گذر از هیجان ناگهانی شنیدن ماجرا، مطمئن بودم هر انتخابی که میکند، درست و صحیح و با فکری باز است. غیر از آن شب، دیگر دخالتی در موضوع نکردم. نمیخواستم با رهنمودهای گوناگون، او را بیشتر از آن چه که هست آشفته کنم.

یکی از روزهایی که با سیمین مشغول نوشیدن چای بودیم، زنگ خانه به صدا درآمد. سیمین خودش را مشغول نشان داد و از جایش بلند نشد. حدس زدن ناراحتیش کار چندان سختی نبود. به روی خودم نیاوردم از جا بلند شدم. عامر پشت در منتظر ایستاده و تکیه به ماشین داده بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

— سلام خوبی؟ سمین خانم چگونه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

— والا من که خوبم، اما سیمین خانم انگار تیر غیب بهش خورده.  
ناراحت نشسته.

لبخندی زد و گفت:

— عجب، که این طور! خب براتون کارت عروسی آوردم.

نگاهی به محتوی و نوشته ی کارت انداختم و لبخندم محو شد.

پس بالاخره جاسم هم عروسی کرده و لعیا را از مصیبت زندگی با  
خودش خلاص کرده بود. عروسی یک هفته ی بعد بود. بر طبق عادت و  
تعارف گفتم:

— مبارک باشه آقا عامر! ان شاا... خوشبخت بشن.

— والا من که نه خوشحالم نه ناراحت... حس خاصی ندارم... ولی  
برادرزادمه... همخونمه! می دونم که می تونه دختر و خوشبخت کنه.  
هرچی خدا بخواد!

سری تکان دادم و از او دعوت کردم که به داخل بیاید؛ اما بهانه ی  
پخش کردن باقی کارتها را آورد و رفت. بعد از رفتنش به سرعت به

داخل رفتم و ماجرا را برای سیمین تعریف کردم و گفتم:

— برای عروسی جاسم می مونی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

— نه؛ نمی مونم. می خوام برم خونه کلی کار دارم.

اخمی کردم و گفتم:

— چرا؟ ناراحتی؟ یه مشکلی هست... می دونم.

— عامر قبول نکرد بیاد تهران. منم گفتم نمی تونم تو روستا و تو

عشیره زندگی کنم... حالا به اصرارش باز می خوام فکر کنم... وای اصلاً

نمیدونم چی کار کنم.

سری تکان دادم و گفتم:

— عیبی نداره... بالاخره یا به توافق می رسین و یا نه! زیاد ناراحت

نباش. لباس بیوش بریم یه گشتی بزنیم... قبل از اینکه بری خونه!

موافقتش را با از جا برخاستنش اعلام کرد و هر دو به مقصدی

نامعلوم از خانه بیرون زدیم. حداقل چیزی که نصیب سیمین شد،

آرامش خیال و آسودگی ناشی از قدم زدن بود. فردای آن روز سیمین به تهران بازگشت. هر چند که تا لحظه ی آخر دودل بودن را از نگاهش میخواندم. ولی از آنجایی که مرخصی مدرسه اش تمام شده بود، بیشتر ماندنش کمکی به عامر و خودش نمیکرد.

آخرین خبری که از لعلیا داشتم این بود که درس و دانشگاه را از سر گرفته بود. بدون مزاحمت های جاسم. حالا دیگر هیچ باری بر دوشش نداشت و آزادانه زندگی میکرد. هلیا هم به شیوه ی سابق مدرسه میآمد. از آنجایی که ماجرای ازدواج اجباری لعلیا تمام شده بود، تصمیم گرفتم که دوباره به هلیا نزدیک شوم و این بار راهی دیگر برای به خود آمدنش را پیش گرفتم. هلیا که حالا مرا میشناخت، به حرف هایم گوش میکرد و من هم از زمین و زمان برایش حرف میزدم. برای دختر کوچکی که درک خاصی از زندگی نداشت و غم های پی در پی روح و روانش را آزرده کشیده بود.

تماس های شماره ی ناشناس کمتر شده بود و هر از چند گاهی

فکرم را مشغول خودش میکرد. از آن سو از فرخ هم خبری نبود و من هم نمی دانستم فکرم درست است یا نه. به هر روی زندگی برای خودش پیش میرفت و همه چیز روندی معمولی گرفته بود. روز عروسی جاسم، مصادف شده بود با روز استراحت من و از آنجایی که کاری برای انجام نداشتم، تصمیم گرفتم با خاله همراه شوم. برای عشیره سنت خیلی مهم بود و این را میشد از ریز و درشت تدارکات عروسی فهمید. اکثر کوچه ها و راههایی که به منزل شیخ منتهی میشدند، با قالیهای قرمز رنگ و تمیز فرش شده بود، چیزی شبیه به فرش قرمز فستیوالهای جهانی و این همه یکرنگی از دور بسیار زیبا بود. تمام اهالی روستا یک به یک در تکاپو و تلاش بودند و به خانواده ی شیخ در راه بهتر برگزار شدن عروسی کمک میکردند. برای همین نیازی به خاله نبود که برای کمک برود و او هم به جای کمک کردن به من از رسومات عروسی را توضیح میداد. برایم گفت که تا جایی که نیاز به نشستن و دعوت باشد، فرش میکنند و هر جا هم که نیاز نباشد

آپاشی میشود تا به میهمانان احترام بگذارند.

ناصر و عامر و باقی برادران به پیشواز مهمانانی که از شهر

میآمدند، رفته بودند تا به گونهای مهمتر به آنها احترام بگذارند. بدری

جلوی در مجلس زنانه ایستاده بود و با لبخند حق میزبانی را به جا

میآورد. با دیدن من، با لحنی عجیب و شوقی خنده دار گفت:

— وای جوانه جان تو هم اومدی؟ به خدا که ناراحت میشدم اگر

خوشبختی جاسم و طوبی رو نمیدیدی!

در لحن کلامش، عقده و حقارت بهخوبی معلوم بود؛ اما نمیشد

چیزی بگویم و عیش آن روزش را خراب کنم. سرم را با لبخند تکان

دادم و به همراه خاله از کنارشان گذشتیم. خاله آرام کنار گوشم گفت:

— جان خودش خوشحال میشد!

خندهام گرفت اما خودم را کنترل کردم. پرده را کنار نزده بودم که

صدای موسیقی محلی و به دنبال آن داماد را دیدم که دشداشه به تن

کرده و با پدر و عموهایش به داخل خانه میآمد. بدری با ذوقی وصف

ناپذیر به آن سمت حیاط بزرگ خانه که مردها و بزرگان در آن جمع بودند نگاه میکرد و چیزهایی را زیر لب زمزمه میکرد. جلوتر از آنها مهمانهایی با لباسهایی فاخر و بعضاً محلی در حرکت بودند و همزمان با آهنگ دست میزدند. از گوشه‌های نگاهشان میکردم و میدیدم که چقدر برای مهمانانشان که همچون آنها لباس محلی پوشیده بودند، احترام قائل هستند و آنها را به سمت مضیف میبرند. صدای هلهله‌ی خانواده‌ی عروس و داماد و صدای موسیقی محلی در فضا بلند شده بود. خون کف حیاط را گرفته بود و کسی با شلنگ آب گوشه‌های ایستاده و منتظر رد شدن داماد و بزرگان بود تا حیاط را آبکشی کند. خاله دستم را

کشید و گفت:

— چرا نمیای؟

با انزجار به رد خون روی زمین نگاه کردم و گفتم:

— حالم بد شد. چقدر خون اون جاست!

خاله با خنده گفت:

— جوانه جان... مادر به چه چیزایی نگاه می کنیا! بیا بریم تو بشینیم. این جاها رسمه اگر فدیہ ندن که نمیشه. برای رد چشم زخمه مادر! تازه ما دیر اومدیم... اگر زودتر می اومدیم و قبل از عروس و داماد میرسیدیم تیراندازی آقا عامر و بقیه رو هم میدیدیم مادر... بیا! به حرفش گوش کردم و با هم به داخل مجلس زنانه رفتیم. جایی در کنار خاله نشستم و به طوبی که لباس سفیدش با خوشحالی در صدر مجلس نشسته و با دخترهای همسن و سالش خوش و بش میکرد نگاه کردم. خاله زیر گوشم گفت:

— سکینه جونشو برداشت و فرار کرد. مثل بدری نبود که جونشو فدای بچه هاش کنه. طوبی و خواهرش رو تو همین عشیره و زیر نظر خودشون بزرگ کردن که حرف گوش کن باشن... مثل همه ی دختر! یه وقتایی میرفتم خونه ی سکینه برای کمک بهش... پول خوبی میداد و گاهی میدیدم که میره تو اتاق و با حسرت به عکس دخترش نگاه میکنه. میشه مادر بچه شو دوست نداشته باشه جوانه؟ ولی چاره‌ای



نداشت. چند سال بعد ازدواجش رفتن اهواز. الانم الحمدالله زندگیش خوبه. شوهرش تو بازار اهواز کار میکنه و دستش به دهنشون می رسه. سه تا هم بچه داره که دو تاشون کنار دست پدرشون تو حجره ان و دخترش که از همه کوچیکتره مدرسه میره. ولی شنیدم که آقا داوود پیغام فرستاده حق نداره پا تو مجلس طوبی بذاره.

شانهای بالا انداختم که خاله ادامه داد:

— این حرفا رو ولش کن مادر... جدای همه ی این سخت گیریها این مراسم عروسی رو خیلی دوست دارم. همیشه مراسمای خونه ی شیخ خیلی قشنگه! عروسی هم باشه که چه بهتر!

با لحنی شیطنت بار گفتم:

— عروس چه خوشگل شده! اون روز که اومد خونه ی عامر این قدر خوشگل نبود!

خندید و گفت:

— بدجنس نشو مادر! بدک نیست طوبی... نسبت به خواهرش

خوشگل تره! اما این خوشگلی حکایت داره... فکر میکنی عروس شیخ رو زیر دست این خاله خان باجیها آرایش می کنن؟ پس این همه پول به چه دردشون میاد! می فرستن شهر... از اون آرایشگاههای خوشگل و خوب... اسمش آینه که ما تو روستاییم مادر! شیخ و خانوادش از هرچی شهری بیشتر خرج می کنن.

ابرویی بالا انداختم و فکر کردم. خب حق هم داشتند. شیخ ناصر از هیچ چیزی برای نشان دادن قدرت و عزت خودش و پسر و عروسش دست برنمی داشت. کسی در روستا نمانده بود که به این عروسی دعوت نشده باشد.

خبری از لعیا یا هلیا نبود. نمیدانستم که حالا چه حس و حالی دارند. خوشحالند یا ناراحت و یا اصلاً حس خاصی ندارند. چیزی که در دل از آن یاد کرده بودم را خاله در قالب سوالش پرسید.

— میگم این دختره کار بدی کرد نیومد! این کارا رو میکنه دشمننا شاد میشن! پشت سرش حرف می زنن که از حسودی نیومده. مریضه و

این چیزا!

نگاهم را به بدری که با فخر راه میرفت و به خدمتکاران که در حال پخش قهوه بودند، چیزهایی میگفت دوختم و گفتم:

— ول کن خاله... حرف این مردم باد هواست... امروز میگن؛ فردا یه موضوع جدید پیدا می کنن و پشت اون شروع به حرف زدن می کنن. لعیا باید به فکر پیشرفتش باشه. کاریه که انجام دادیم... مطمئن باش خدا یکی رو می ذاره سر راه لعیا که همه انگشت به دهن بمونن. صدای آواز و آهنگ که بلند شد، زنهار از جا برخاستند که از دور شاهد پایکوبی مردان باشند. من هم به دنبالشان بلند شدم تا از گوشه گوشه ی مراسم خاطره داشته باشم. عامر گوشهای دست میزد و در مقابلش مردان عشیره و داماد مشغول رقص و پایکوبی بودند. صدای دخترها به گوشم میرسید که ریز ریز میخندیدند و میگفتند:

— جاسم چه قشنگ چوبیه میره! خوش به حال طوبی... حتماً با این مرد خوشبخت میشه.

انگار سطل آب جوش را روی سرم خالی کرده بودند. نفس عمیقی کشیدم و کنار خاله نشستم. خاله گفت:

— چیه؟ خندان رفتی و برزخی برگشتی؟

حرف دو دختری که کنار در ایستاده بودند را برایش تکرار کردم که در جوابم خندید و گفت:

— ول کن خاله جان... آدما با هم فرق دارن!

سری تکان دادم و گفتم:

— آره نهایت آرزوشون آینه که با یه مرد زورگو و بداخلاق و بی دانش ازدواج کنن.

هرچقدر من عصبانی میشدم، خاله بیشتر میخندید. تمام روز تا شب عروسی عامر را ندیدم و سیمین که کنجکاویش گل کرده بود با پیامهای متعددش از من سؤال میپرسید. من هم هرچه که جالب بود را برایش توضیح میدادم و او را از جو مراسم آگاه میکردم. خبری هم از فرخ نبود. نمیدانستم به چه دلیلی نیامده!

مراسم با رقص و آواز ادامه پیدا کرد و در نهایت سفرهای وسیع برای همه پهن شد و ولیمهای که شیخ ترتیب داده بود به همه ی افراد عشیره و روستا رسید. موقع ولیمه خوران بود که فرخ را توی حیاط در کنار عامر دیدم. دیدنش حس و حال و خوبی را در من زنده میکرد. ولی دلم نمیخواست با او گفت و گو داشته باشم. میترسیدم در حین صحبت کردن با او، تمام حس و افکاری که در سرم داشتم را ببیند و متوجه علاقهای که داشت در قلبم شکل میگرفت بشود. دوری بهتر از هر چیزی بود. حداقل حالا که چیزی معلوم نبود، بهترین کار روبرو نشدنمان بود.

پایان مراسم نزدیک بود و جمعیت کمی از نزدیکان دور عروس و داماد حلقه زده بودند. سرم از هجوم افکاری که بعد از دیدن فرخ به سرم زده بود درد میکرد، بنابراین ترجیح دادم که خاله را تنها بگذارم و به خانه برگردم. صدایی از میان جمعیت مشغول خواندن اشعاری به زبان عربی بود که متوجه معنی آنها نمیشدم. خاله با دیدن بی حالیم

گفت:

— بریم خونه مادر... منم میام!

— نه خاله، تو بمون... مراسم تموم شد بیا!

— تموم شده مادر... اینا هوسات رو بخونن عروس و داماد رو راهی

می کنن برن خونشون... که البته همین جا براشون اتاق آماده کردن. وای

مادر ندیدی چه کردن براشون... حقا که برازنده بود این مراسم.

در جواب خاله سری تکان دادم و بعد به سمت عامر و برادرش

رفتم و به آنها تبریک گفتم و قبل از آن که سرم منفجر شود از خانه ی

شیخ دور شدم.

\*\*\*

شبهای سرد زمستانی در راه بود و خاله شکریه به خواست بدری

به منزلشان رفته بود تا در تهیه و تدارک برای نگوپ یا پاگشای عروس و

داماد به آنها کمک کند. مراسم اول به عهده ی خانواده ی داماد بود و

قرار بود سکینه هفته ی بعد عروس و داماد را به تنهایی به خانهاش

دعوت کند تا هدیه ی عروسی دخترش را بدهد. هوا تاریک شده بود و من حال و روز خوشی نداشتم و خاله را راهی کرده بودم تا تنها بمانم و استراحت کنم. از آن دسته شبهایی بود که غم در وجودم لانه کرده و من را با هر اتفاقی به گریه وا میداشت. توی خلوتی خانه با صدای بلند گفتم:

— تو این جوری نبودی جوانه؟ چرا انقدر گریه میکنی و تقی به توقی می خوره زر زرت شروع میشه؟

میخواستم خودم را دعوا کنم که دوباره سرپا شوم اما نمیشد. ذهن بازیگوشم به گذشته ها میرفت. روزهای اول ازدواج من هم خوش بود. پر بود از گشت و گذار و میهمانیها و پاگشاها! بعد نمیدانم چه شد که تداوم بحثها و دعوایمان امیرحسام را به زیاده روی در نوشیدن و دائم الخمری سوق داد و او از مرد رویاهایم فاصله گرفت. اشکهایم یکی یکی روی گونههایم نشستند و صدای گریهام خانه را برداشت. خوب میدانستم که حسود شده ام و دیدن هر خوشبختی و جشنی

اعصابم را برهم میریزد.

حالا که خاله نبود میتوانستم خودم را راحت کنم و دیگر دعوای  
ذهنیم هم سود نداشت. باید گریه میکردم تا آرام میشدم. حرفها  
توی دلم مانده بودند و نیاز به کسی داشتم تا حرفهایم را برایش بزنم.  
کسی که موقتی نباشد و ماندنش و حضورش دایمی باشد و در این میان  
اوهام مربوط به فرخ هم رهایم نمیکرد. او که با رفتارهای عجیبش من را  
لنگ در هوا گذاشته بود و نمی فهمیدم اصلا من را میخواهد یا نه.  
صدای زنگ موبایلم بلند شد. بین عصبانیت و دلشستگی نگاهی  
به موبایل انداختم. همان شماره ی ناشناس بود که این شبها زنگ  
زدنش کمتر شده بود. اشکهایم را پاک کردم و موبایل را به گوشهای  
انداختم. ناشناس اما دست بردار نبود. سه بار و شاید هم چهار بار  
صدای موبایل بلند شد که خسته از تماسهای مکرر و حال و احوال بدم  
پاسخ دادم.

— دست از سرم بردار. چی می خوای از جونم؟



کسی که پشت خط بود نفس عمیقی کشید. نمیدانم چه شد که در جواب این نفشش گفتم:

— فرخ سر به سرم نذار. من و تو واسه این بازی درآوردنا خیلی پیر شدیم.

صدایی نیامد و به جایش نطق من باز شد و تمام حرفهای تلنبار شده در دلم را بیرون ریختم.

— چند وقته می خوام باهام حرف بزنی. هر بار به دلایلی نمیشه ولی این بار من حرف میزنم. پس گوش کن... اگه فکر میکنی می تونی حرفامو هضم کنی به تماسات و این سکوت ادامه بده؛ وگرنه خواهش میکنم دیگه مزاحمم نشو.

باز هم سکوت جوابم بود. ولی این باعث نمیشد که حرفهایم را نزنم.

— از کجا شروع کنم. از اون جایی شروع میکنم که هنوز دست راست و چپمو از هم نمیشناختم ولی مجبور بودم جور یکی کوچکترا از

خودمو بکشم. جنگ بود و محرومیت و کمبود. خونه به دوشی و غم و آرزوهای کوچیکی که خود تو هم شاید درگیرش بودی! کوچیک تر از این

حرفا بودم که معنی خیانتو بفهمم ولی شوهرخواهرم و پسرعموش، خواهرمو به جرم خیانت به شوهرش و دل دادن به پسر خان عشیره کشتن. از اونجا دربهدریمون شروع شد. به جایی قدم گذاشتیم که نه خاکشو میشناختیم نه مردمش. هرچند اون جا هم جزئی از ایران بود. همگی زمین خورده بودیم... همگی دلمون شکسته بود ولی باید سرپا میشدیم. دل خوش کرده بودم به ساعاتی که تو مدرسه بودم. دوست داشتم معلم بشم. یه آدم مهربون و فهمیده مثل عامر اولین معلم مدرسه م که متاسفانه الان فهمیدم که اونم آلوده شده به سنتها و رسومی که ریشه تو هیچ عقل و منطقی نداره. سالها جلوی برادرارم که مخالف درس خوندنم بودن وایستادم. پشتم به پدرم گرم بود که اونم خیلی زود ما رو تنها گذاشت. شاید عجیبترین داستان زندگیم ازدواج با مردی بود که خوب میشناسیش، رفیق صمیمیت بود. کسی که تمام

روح و جونمو فداش کردم و هستی‌مو به پاش ریختم. به پاش افتادم تا دست برداره از عادت نادرستش؛ ولی متاسفانه جوابم فقط فحش بود و کتک. نمیگم تو زندگی مقصر نبودم... نمیگم یه جاهایی تند رفتم ولی ای کاش مردی که همه ی قلبمو تسخیر کرده بود به مهربونی ام نگاه میکرد و دستمو تو زندگی میگرفت تا یک تنه جلوی همه چی واینسم که آخر هم نفهمم مرد به دنیا اومدم یا زن! حرف و درددل زیاده... ولی اگه این حرفا رو دلت سنگینی نکرد، دوباره به تماسای بی صدات ادامه بده وگرنه بیشتر از این با روح و جونم بازی نکن. بیشتر از اینکه فکر کنی خسته و ناتوانم.

و در حالی که یادآوری گذشته گونه‌هایم را تر کرده بود، تماس را قطع و گوشی را روی پتو پرت کردم.

فصل دهم:

نگاهی به روزنامه دیواری روی میز انداختم و گفتم:

— خوب نشده. یه سری چیزا کم داره!

خانم امیری دستم را گرفت و گفت:

— فعلاً ولش کن... دیگه چیزی تا زنگ آخر نمونده. فردا هم روز خداست دختر!

نگاه خسته‌ام را به چهره‌اش دوختم و خندیدم. ماسک خنده‌ی روی صورتم اصلاً با حال و احوال درونیم نمی‌آمد؛ اما چاره‌ای نبود. به هر چیزی برای سرپا ماندن و قوی بودن چنگ می‌زدم. از آن سو برای اینکه فکر و خیال نکنم، تا سر حد توان خودم را خسته می‌کردم که شب، موقع تنهایی و سکوت، افکار پریشان به سراغم نیاید و امان از اوهامی که شبیه به موریانه ذهن آدم را ریز ریز و آرام آرام می‌خوردند. — امروز اینا رو تموم کنم بهتره. چیزی تا جشن بیست و دوی بهمن نمونده. نمی‌خوام کارام واسه روز آخر بمونه و تلنبار بشه رو هم.

خانم امیری در مقابل توضیحاتم لبخندی زد و گفت:

— یه ماه دیگه مونده دختر... به هر حال نمی‌ذارم خودتو اذیت کنی. یه سریشو خودم انجام میدم، باقیم ب نمونه روز بعد. نیم ساعت

دیگه باید از این مدرسه بیای بیرون. فهمیدی؟

و با دست فشاری به شانهم وارد کرد و رفت. نیم ساعت بعد با اصرار و تلاشش همراه هم از مدرسه خارج شدیم. مطمئن از عدم حضور دانش آموزان در را بست و با گفتن خداحافظ از هم جدا شدیم. قدم زنان کوچه ها را یکی پس از دیگری رد میکردم و با فکر به آینده برای خودم برنامه میچیدم. چند قدم به خانه مانده بود که با دیدن ماشین فرخ در جایم ایستادم. سر و صورتم گر گرفت. یعنی به حرفهایم فکر کرده بود؟ پس یعنی این حرکتش به منزله ی موافقت بود؟ با دیدنم از ماشین خارج شد. کتشلوار مرتب و دسته گل توی دستش شوکهام کرد. خدا خدا میکردم صورتم سرخ نشده باشد تا آبرویم نرود. اصلاً توقع نداشتم که این مدلی از من خواستگاری کند. آب دهانم را قورت دادم و جلو رفتم. لبخندی زدم و گفتم:

— سلام فرخ... از این ورا؟

از این سؤال مسخرهتر نبود. مانند دختران دبیرستانی شده بودم و

قلبم گویی در دهانم آمده بود و میزد! فرخ با خنده گفت:

— اختیار داری جوانه خانم! خونه ی امید ماست... راستش جوانه چند بار خواستم باهات صحبت کنم که نشد. به هر حال مهمترین مسئله ی زندگیمه و یه سرش به دست تو حل میشه. جایز ندیدم بیشتر از این صبر کنم؛ واسه همین امشب...

با تک تک کلماتش اوج میگرفتم. حرفهایش نشان از همان چیزی داشت که فکر میکردم. منتظر ادامه ی حرفش بودم که ماشینی کنار دست ما ایستاد. به سمت ماشین چرخیدم و با دیدن عامر لبهایم را برهم فشار دادم. اگر میگفتم بر خروس بی محل لعنت اشتباه بود؟ عامر از ماشین پیاده شد و با دیدن وضعیت ما گفت:

— مثل این که بد موقع مزاحم شدم.

هول شدم و با استرس خندیدم و گفتم:

— ای بابا این چه حرفیه عامر خان؟ خیلی هم خوش اومدین...

فرخ... عامر خان... بفرمایید بالا یه چایی دم میکنم مهمون ما باشین.

عامر کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت درخواستم را پذیرفت. نیش فرخ همچنان باز بود. ولی استرسم همچنان پابرجا بود. به محض ورود به خانه و دعوت آن دو به نشستن، فوری کتری را روی گاز گذاشتم و با یک ظرف میوه به جمعشان برگشتم. نگاهم را به عامر دوختم و گفتم:

— خب چه خبر آقا عامر؟ لعیا و هلیا چطورن؟

عامر لبخندی زد و گفت:

— خوب..

هنوز جمله ی عامر تمام نشده بود که فرخ نگاهی بهم انداخت گفت:

— عامر خان چه خوب شد که شما امشب اومدید اینجا حالا راحتتر میتونم صحبتکنم. واقعیتش یه عرضی داشتم.

چشمانم گشاد شد. چه میخواست بگوید؟ موضوع رابطه ی من و فرخ چه ربطی به عامر داشت؟ قلبم دوباره بنای تپش گذاشت.

— راستش الانم میخوامم با جوانه در مورد همین موضوع صحبت کنم. یعنی قبل از اومدن شما.

تمام تنم یکپارچه گرما شده بود و از تب خجالت میسوخت. سر به زیر انداختم. فرخ بعد چند لحظه مکث ادامه داد:

— راستش میخوامم اگه شما راضی باشین، لایا خانم رو ازتون خواستگاری کنم. البته که با موافقت شما بعداً با خانواده خدمت میرسم. اما اول رضایت شما مهمه. امشب اومدم دنبال جوانه که سرزده بیایم خونتون که قسمت این بود شما رو اینجا ببینیم. انگار سطل آب یخی روی سرم خالی کردند. جان نداشتم حتی سرم را بلند کنم؛ اما برای حفظ ظاهر نیاز داشتم. با صدایی لرزان گفتم:

— من برم چای دم کنم تا شما دو تا با هم حرف میزنید.

کنار گاز چهارهام را از جمعشان پنهان کردم و با گاز گرفتن انگشتم سعی کردم بغضی که تا گلویم داشت بالا میآمد را خفه کنم. انگار جانم را گرفته بودند. دیگر حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. با زجر چای دم



کردم و با خوردن یک لیوان آب بغض لعنتیم را پایین دادم. نباید حالا میشکستم. حقم بود! تا من باشم رؤیا پردازی نکنم!

ناگهان چیزی در سرم جرقه زد. پس کسی که من برایش درد و دل میکردم که بود؟ توهم بودن در کنار فرخ مرا به اشتباه انداخته بود و چون دخترکی نوجوان، بی فکر و بی عقل پیش رفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— بعداً جوانه! بعداً! الان مثل قبل محکم و درست! تقصیر خودت

بود که بچگونه فکر کردی؛ و گرنه تو رو چه به خوشبختی!

با لبخندی ساختگی به جمع برگشتم و گفتم:

— خب؟ چی شد؟

که ای کاش آن همه تلاشم برای محکم بودن نتیجه میداد. صدایم

وحشتناک میلرزید. به جبران لرزش صدایم گفتم:

— وای من هیجانم از شما بیشتره. آقا عامر، من فرخ رو تأیید

میکنم. جوون خوب و پاکیه! هم دانشگاهی و دوست صمیمی همسر

سابقم بوده. می دونم که تو عمرش خطا نرفته... بهش مهلت بدین.

چقدر سخت بود گفتن این جمله ها و چه نیرویی و جانی ازم

میگرفت. عامر همراه با همان لبخند و متفکر گفت:

— الان نمی تونم جواب بدم. بهتره یه کم فکر کنم. مسئله ی مهمیه

فرخ جان! قبول دارین؟

فرخ سری تکان داد و گفت:

— صد درصد! امیدوارم که نتیجه ی افکارتون مثبت باشه.

عامر دوباره گفت:

— و اینکه شرایط روحی لعیا تازه به ثبات رسیده. تازه دارم دختر

جوونم رو سر حال میبینم اخوی.

— خب فکر کردن حق شماست اما دلم می خواد که زودتر جوابی بهم

بدین. اواخر اردیبهشت به مدت دو ماه باید برای دوره ی تکمیلی داوری

مسابقات برم دبی! ترجیح میدم تو این سفر همسرم هم همراهم باشه

تا تنهایی برم کشور غریب و دلم نمی خواد دختر خانم نجیب شما رو

هم از دست بدم.

بغض گلوله شده مانده بود در گلویم که عامر سری تکان داد و رو به فرخ گفت:

— خبرت میدم آقا فرخ.

بعد به سمتم چرخید و گفت:

— جوانه خانم می دونم که شما معلم هلیای من هستین. می خوام ازتون خواهش کنم چند وقتی هلیا پیش شما باشه. می خوام یه سفر برم و هلیا پیش هر کسی نمی مونه. لایا هم امتحان داره و نمی رسه از این بچه مراقبت کنه. سکوت هلیا از بعد از فوت مادر و خواهرش منو به ترس انداخته. خصوصاً با این چیزهایی که اخیراً آدم تو اخبار و روزنامه ها می بینه. میشه چند روزی پیش شما و ننه شکریه بمونه تا من برم و بیام؟

به آرامی سری تکان دادم و گفتم:

— حتماً! هلیا جان عزیز منه.

موافقتم باعث خوشحالی عامر شد. به حدی که پی در پی از من تشکر میکرد و میگفت که این لطفم را جبران خواهد کرد. در آن لحظه به قدری حالم بد بود که هیچ حرفی و تشکری خوبم نمیکرد و فقط به تنهایی احتیاج داشتم.

بعد از خوردن چای و میوه هر دو از جا بلند شدند و با تشکر و خداحافظی خانه را ترک کردند. به محض بستن در به داخل خانه پریدم و در اتاق را روی خودم بستم. دسته گل فرخ روی میز جا مانده بود. با چند گام بلند خودم را به آن رساندم و دسته گل را وسط اتاق پرت کردم. چشمانم از هجوم اشک جایی را نمیدید و قلبم... قلبم داشت ترک میخورد. مثل شکستن یک ظرف بلور! همان قدر سخت... همان قدر سوزنده!

سریا شدن نیرو میخواست و طاقت فرسا بود! قصه ی قلب ما زنهای داستانی فراتر از تصور آدمها بود. زنان سخت هم با کوچکترین محبتی رؤیا میبافتند و به تن قلبشان میکنند. قلبی هم که رؤیا به تن

دارد، حتی در نبود امکانات مالی خوشبخت و شاد است. اما داد از وقتی که تمام رویایت نبافته بشکافد!

تنها شانسم در آن شب عدم حضور خاله در خانه بود که برای دیدن دوستان قدیمی به خرمشهر رفته بود؛ و گرنه چگونه به او بچگی کردنم را توضیح میدادم؟

\*\*\*

نگه داشتن هلیا کار چندان سختی نبود. با خودم به مدرسه میرفتم و همراه خودم به خانه می‌آمد. سکوتش را همان طور ادامه میداد و تنها با درس و کتابش سرگرم بود. گاهی هم به رویه‌ی سابق برایش حرف می‌زدم و از اتفاقهای مثبتی که میتوانست برایش رخ بدهد می‌گفتم. سه روز از آمدن هلیا گذشته بود که سیمین با من تماس گرفت و خبر عقدکنانش با عامر را داد.

— وای جوانه اگه بدونی چقدر ناراحتم تو بهترین مراسم زندگیم نیستی! هیچ کدوم علاقه‌ای به گرفتن مراسم عروسی نداریم و این تنها

مراسم رسمی ماست... کاش بودی.

از شنیدن این خبر ناگهانی شوکه شدم. شاید هر موقع دیگری بود  
جیغ بلندی میکشیدم؛ ولی فروپاشیدن رویای خام و پوچی که در سر  
پرورانده بودم بیش از این حرفها مرا بی انرژی کرده بود. بی حوصله  
گفتم:

— سیمین جان مبارک باشه، چه بی خبر... فکر منو نکن... به دو روز  
دیگه فکر کن که مراسم دارین!

و به دنبالش خندیدم و گفتم:

— عوضش میام اونجا و دعوتم میکنی خونتون.  
با صدای بلند خندید.

— نه جوانه... قراره پیام اهواز زندگی کنم.

سیخ سر جایم نشستم. مگر به خاطر همین با عامر سرد نشده  
بود؟

— اهواز؟ چطور شد راضی شدی پس؟

— شرط ضمن عقد گذاشتم. مهریه ی پایین گرفتم... یعنی خیلی پایین... چون اگر نخوام خوشبخت بشم که با این سکه ها خوشبخت نمیشم. عوضش از عامر حق طلاق رو گرفتم و اینکه آزاد باشم با هر کدوم از فامیلاش خواستم رفت و آمد داشته باشم. کار هم که فعلاً همین جا هستم تا سه ماه تابستون دنبال انتقالی باشم برای اهواز و بعدش پیام دنبال خونه و اینا! فعلاً به همینا راضیم تا بعد که کم کم یه سری چیزا رو عوض کنم.

چون حوصله ی صحبت‌های دیگر را نداشتم، بهانه ی کار آوردم و تماس را قطع کردم. بی حس و حالی به دنبال افکار منفی امانم را بریده بود؛ بنابراین خودم را مجبور به انجام کارهای روزنامه دیوارهای بچه ها و تاییدشان برای مراسم کردم تا مبادا افکار پریشان از پا درآوردم. باید به چند نفری هم زنگ میزدم که برای مراسم و جشن با آنها هماهنگ کنم. کارهایم زیاد بود و وقتم کم... یا علی گویان از جا بلند شدم و به کارم ادامه دادم.

## فصل یازدهم:

دو ماه گذشت. غصه هایم را جایی در قلبم چال کرده بودم و یاد گرفته بودم دوباره قوی باشم. در سکوت کامل به مدرسه میرفتم و به کارم مشغول بودم. روزهایم دوباره مثل قبل شده بود. در سکوتی سرد به همراه خاله زندگی میکردم. مامن رازم دوباره خاله شده بود و او هم صبورانه به غرغریایم گوش میداد و گاهی با شوخیهایش سرحالم میآورد.

در این میان خبر بارداری سیمین هم خوشحالم کرد و هم به خندهام انداخت. میان بزرگترین و کوچکترین فرزند عامر، تفاوت سنی زیادی بود و همین بزرگترین دستمایه ی تفریح برای من بود. اما به روی سیمین که در حساسترین شرایط زندگیش بود نیاوردم و با گفتن تبریک خوشحالیم را به او ابراز کردم. دکتر به خاطر شرایط سنی بالای عامر و سیمین به او سفارش کرده بود که تمام آزمایشات غربالگری ناهنجاری جنین و امثال آن را تماماً انجام بدهد و خدا رو شکر در این



مورد هیچ مشکلی نبود. صدای سیمین من را از فکر بیرون کشید.  
 — دلم می خواد بچه پسر باشه جوان! نه که بخوام خدایی نکرده  
 فرق بذارما! ولی اگر پسر باشه، عامرم خوشحال میشه. دو تا دختر  
 دسته گل داره، این یکی هم پسر بشه که به آرزوش برسه و به بچه‌های  
 برادرا با حسرت نگاه نکنه.

زبانی تاییدش کردم اما قلبم هنوز از عقاید عامر متنفر بود. پسر و  
 دختر فرقی نداشتند. فرزند باید صالح و خوب میشد و تربیت و رفتاری  
 صحیح با همگان داشت. تا به کی می خواستند تصور کنند که پدر را  
 فقط فرزند پسر سرافراز می کند. تماسم با سیمین به علت خستگی  
 ناشی از بارداریش خیلی زود تمام شد و به محض پایان تماس، خاله از  
 من پرسید:

— چی شده جوانه جان؟ احساس میکنم می خوای بخندی اما نمی  
 تونی.

خندهام را به یکباره به سمت بیرون شلیک کردم و بعد رو به خاله

که متعجب به من نگاه میکرد گفتم:

— سیمین حامله س.

خاله خوشحال گفت:

— ا مبارک باشه مادر! الهی که عاقبت بخیر بشه. به این میخندی؟

— نه؛ آخه این بچه اگه پسر بشه... وای عامر خان که به آرزوش می

رسه، اما بیست سالگی بچه برابره با پیری باباش... بعد قسم بزرگه ش

میشه به روح بابام!

حالا خاله هم پا به پای من میخندید. اندکی بعد از جا بلند شد و

گفت:

— خدا تو رو نکشه دختر! برم یه چیزی برای شام درست کنم. یه

کمم پیچ این بخاریو زیاد کن... هوا از بس سرده خونه یخ شده!

چشمی گفتم و در حالی که کتابم را از کنار بخاری برمی داشتم تا

اندکی مطالعه کنم. همان جا کنار بخاری نشستم و گوشیم را هم به

دست گرفتم. دیگر خبری از فرخ نبود. قرار بود لعیا تا قبل از عید به

فرخ پاسخی بدهد و این بی خبری تنها یک فکر در ذهنم میانداخت که فرخ زیرزیرکی و به دور از چشم عامر با لعیا صحبت و دوستی دارد. در روزهای دانشگاه هم هر وقت ساکت میشد و خبری از شیطنتهایش نبود، پی میبردیم که فرخ مشغول کاری است و آن قدر آن کار برایش مهم است که سکوت کرده!

به خاطر سرمای هوا یک برقکار آورده بودم تا برای خانه آیفون نصب کند. داشتم به آیفون نگاه میکردم که به یکباره صدایش بلند شد و من هم جیغ کشیدم. خاله از آشپزخانه بیرون پرید و گفت: — وا مادر چته تو؟ جیغ میکشی؟

— تو فکر بودم این زنگ خورد ترسیدم. ماشاءالله از بوق کامیون هم زنگش بلندتره.

— عیب نداره. برای گوشای من پیرزن این زنگ خوبه مادر. صدای دوباره ی زنگ همزمان با شدت گرفتن باران بود. به سمتش رفتم و توی گوشی بله‌های گفتم اما صدایی نیامد.

— وای این بارون باز گند زده به سیستم این آیفون! فردا باید روش چیزی نصب کنم که بارون اومد دردرس نشه برامون.

خاله چادرش را برداشت و به سمت در رفت که دستش را گرفتم.

— کجا خاله؟ بارون میاد. خودم میرم درو باز میکنم.

چادر را به سرم کردم. با عجله به سمت در رفتم. در حالی که کف

دستم را روی سرم گرفته بودم تا خیس نشوم، در را باز کردم. توی

تاریکی کوچه سایه ی مردی آشنا بر روی زمین نقش انداخته بود. با

گامهای سبک به سمتم آمد و من در تاریک و روشن کوچه با دیدن

امیرحسام که کم و بیش خیس شده بود و به سمتم میآمد وا رفتم.

با صدایی آرام و متفاوت گفت:

— سلام جوانه!

چیزی درست شبیه به چند سال قبل! همان سالهای دوست

داشتنی دوران دانشگاه ولی دیگر دلم با شنیدن صدایش نلرزید.

چشمانم را از سر تا نوک پا چرخاندم. لاغرتر از قبل شده بود و چهره اش

هم آرامتر شده بود. همان طور که چهره از قول خواهرش گفته بود، عینکی! چشمانش اما در آن قاب مشکی رنگ جلوه ی دیگری داشتند. با یک نگاه متوجه شدم که اثری از صورتش که قبل از طلاقمان پف کرده بود، نیست.

— جواب سلاممو نمیدی؟

قدمی به جلو آمد. در را محکم گرفتم و گفتم:

— برای چی اومدی؟

بوی ادکلن یخش هنوز در فضا بلند میشد. لباسهایش هنوز تمیز و اتوکشیده بودند، هنوز اندامش برای هر زنی دلبری میکرد. چند لای از موهایش به خاطر بارندگی و وزش باد، توی صورتش ریخته بود.

— می خوام باهات صحبت کنم.

به خودم آمدم و دست از تحلیل صورتش کشیدم. اخم کردم و گفتم:

— من با تو صحبتی ندارم. از همون راهی که اومدی برگرد.

خیلی دلم میخواست بپرسم که از چه کسی آدرس من را گرفته و پیدایم کرده! ولی حرف زدن با او بیشتر از هر چیزی ناراحتم میکرد. نمیتوانستم پشیمانی رفتار و ظاهرش را هضم کنم و تنها تصویر روزهای بدم و خودخواهیهایش در ذهنم میآمد. در مقابل اصرارش برای حرف زدن، قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

— برو!

و در را توی صورتش بستم. نمیتوانستم امیرحسام را به همین آسانی ببخشم... نمیتوانستم. خاله که به خاطر دیر کردنم به دنبالم آمده بود و بستن در را روی شخصی غریبه دیده بود، نگران گفت:

— کی بود پشت در؟

و فوراً دست دراز و در را باز کرد و رو به امیرحسام گفت:

— با کی کار داری پسر؟

به وضوح لبخند تلخ امیرحسام در آن شب تیره و بارانی را دیدم. نگاه غمناکش را به من دوخت و سپس با ادب به خاله جواب داد:

— امیرحسام هستم... شوهر سابق جوانه!

خاله با شنیدن پاسخ امیرحسام هول کرد و با خشم رو به من که در حال چرخ زدن و به سمت خانه رفتن بودم گفت:

— مهمون حبیب خداست.

سپس به امیرحسام گفت:

— بیا تو پسر. هوا سرده. خیس شدی...

بدون اینکه به حرف خاله و ورود امیرحسام توجهی کنم، به سمت

پله ها راه افتادم. با وارد شدن به خانه فوراً به اتاقم رفتم. چادر خیس را

از سرم برداشتم و به گوشه‌های پرتاب کردم. موهای نمناکم را با دو شانه

به سمت بالا فرستادم و روی زمین نشستم. چهره‌ی امیرحسام مدام

جلوی چشمانم می‌آمد و آزارم میداد. صدای «بفرما تو» خاله آزارم

میداد. هدفش از دعوت امیرحسام به خانه چه بود؟

چشمانم را چندین بار باز و بسته کردم و چندین نفس عمیق

کشیدم. همین حالا باید این مسئله را حل میکردم و تیشه به ریشه‌ی

این بازگشت میزد. با کج خلقی از اتاق بیرون آمدم. صدای تق و توق استکان و نعلبکی از داخل آشپزخانه میآمد. نگاهی به امیرحسام که روی تشکچه ی پهن شده ی کنار میز تلفن چهار زانو نشسته بود انداختم. زیر چشمی مرا میپایید. قیافه ی خشمگینم در حرکاتش اثر نداشت. آن محجوبیتی که سعی میکرد به من و بقیه القا کند، برایم قابل هضم نبود. احساس میکردم گرگی در پوست بره جلوی چشمانم نشسته و این معصومیت عاریه ایست.

چینی بین ابروهایم انداختم و با ورود خاله به هال که سینی چایی در دست داشت به سمت دستشویی رفتم. میانه ی راه متوجه چمدان کوچکی شدم که کنار در سالن جا خوش کرده بود. مسواکم را برداشتم و بی آنکه هدفم مسواک زدن باشد به دیواره ی دستشویی تکیه دادم.

— بفرما چایی پسر. کاپشنتو دربیار خیس آب شده زیر بارون...  
صدای امیرحسام مانند سوهانی روحم را خراش میداد.



— تازه از تهران رسیدم. از اهواز ماشین دربست گرفتم و اومدم اینجا... اولش خیلی گشتم اما خدا رو شکر یکی از مغازه ها باز بود. آدرس جوانه رو از اون گرفتم؛ وگرنه امشب تو روستا سردرگم میشدم. خانم ناظم دبیرستان روستا رو همه می شناسن. لب و لوچه ام را کج کردم و ادایش را درآوردم. با تون صدایی آهسته گفتم:

— خانم ناظم دبیرستان روستا رو همه می شناسن. مسواک را در جامسواکی پرت و در را محکم باز کردم. نگاه پر از حرصی به امیرحسام و بعد به خاله انداختم. خاله با چشم و ابرو اشاره کرد که به آشپزخانه بروم. نفسم را با حرص بیرون فرستادم و وارد آشپزخانه شدم. خاله هم به دنبالم آمد و در آشپزخانه را بست و رو به من گفت:

— این آقا، امشب مهمون این خونه س. تصفیه حسابتو بذار واسه فردا اونم خارج از اینجا!

خاله را هیچ وقت تا این حد جدی ندیده بودم.

— کاش درک می کردین تا چه حد از این که اینجاست حالم بده!

بدون ادامه دادن بحث از آشپزخانه بیرون رفت. به دنبالش بیرون

آمدم و با همان اخمهای درهم به اتاقم رفتم. زیر پتویی که از ظهر

نامرتب روی تخت افتاده بود جا خوش کردم و آن را روی سرم کشیدم.

صدای پیچ پیچ خاله و امیرحسام مانند آرشه ی ویلون تارهای عصبیم را به

بازی گرفته بود. اگر قدرت داشتم و از خاله نمیترسیدم از ته دل فریاد

میکشیدم که صدایشان را ببرند.

فکر و خیال رهایم نمیکرد و دلم میخواست امیرحسام را خفه

کنم. آن قدر نقشه‌های متفاوت کشیدم تا سرم سنگین شد و کم کم

صداها نیز آرام گرفت و چشمهایم گرم خواب شد. خوابی که با خیال

خوبیهای امیرحسام درهم آمیخته بود. حتی در خواب هم میدانستم

به من خیانت کرده ولی مابین دوراهی گیر کرده بودم. انگار کسی جلوی

دهانم را گرفته بود و نمیگذاشت بر سر امیرحسام فریاد بزنم و از سویی

دیگر خودم به این دلخفگی و سکوت راضی بودم. با صدای موبایل از خواب عجیبم بلند شدم و آرامش کوتاه و موقتم به هم ریخت. چشم بسته دست دراز کردم و گوشی را از روی کمد پاتختی برداشتم. یک چشمم را باز کردم. ناشناس بود... پوف بلندی کشیدم و تماسش را رد کردم. هنوز گوشی همراه را روی کمد نگذاشته بودم که مجدداً صدای آن

بلند شد. با عصبانیت گوشی را برداشتم و خاموش کردم و فحش جانانه‌های زیر لب بر اینخرمگس معرکه دادم که وقت و بی وقت مزاحمم میشد.

خواب از سرم پریده بود. از جا بلند شدم و چادر را روی جالباسی کنار اتاق برداشتم و دور خودم پیچیدم و از در اتاق خارج شدم. خاله در حال خوابیده بود و خر خر میکرد. پرواضح بود که امیرحسام اتاقی را که به خاله اختصاص داده بودیم غصب کرده. در سکوت طوری که بیدارش نکنم به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب برای خودم ریختم و سر کشیدم. از فکر این که امیرحسام در اتاق کناریم با آسودگی خوابیده

لجم میگرفت. همان اتاق بزرگی که عامر برای خاله ساخته بود، با دیوارکشی دو نصف کرده بودیم و برای خاله هم اتاق ساخته بودیم تا خانه ی کوچکمان رنگ و لعاب بهتری بگیرد و حالا امیرحسام با یک دیوار فاصله از من خوابیده بود. چیزی تا گلویم بالا آمد و همان جا سنگ شد. به آرامی گفتم:

— خیلی پررویی امیرحسام... بعد این همه رنج و عذاب اومدی که چی؟

به اتاقم برگشتم و دوباره در جایم دراز کشیدم. حس کنجکاوی به باقی حسهایم اضافه شده بود و رهایم نمیکرد. امیرحسام چگونه مکان زندگیم را یافته و به این جا رسیده بود؟ در جایم آرام و قرار نداشتم و هی از این پهلوی به آن پهلوی میختم. در نهایت به خاطر آن تماس بی موقع و افکار بی سر و ته خوابم نبرد.

زودتر از همیشه از جا برخاستم و بدون خوردن صبحانه به مدرسه رفتم. تمایلی به تماس گرفتن با سیمین نداشتم و نمیخواستم او را در

جریان امور قرار دهم.

زنگ تفریح دوم به پایان رسیده بود که گوشی به دست به حیاط رفتم و به بهانه احوال پرسى به چهره زنگ زدم و سعی کردم به طور غیرمستقیم بفهمم که آیا او جای مرا به گوش امیرحسام رسانده یا نه؛ ولی ذهن چهره خیلی پرتتر از مسائل مربوط به امیرحسام و خانواده‌اش بود. اگر هم چیزی میدانست، نم‌پس نمیداد. تماسم بی نتیجه به پایان رسید و حس و حال بدم بیشتر شد. چرا به هیچ نتیجه‌ای نمیرسیدم؟

تمام روز در مدرسه در لاک خودم فرو رفته بودم؛ به طوری که خانم امیری به اشتباه افتاد و تصور کرد که بیمارم و مصرانه از من خواست که برای استراحت به منزل بروم. تمایلی به رفتن نداشتم. به خاطر حضور امیرحسام، اگر سه روز پشت سر هم به خانه نمیرفتم هم خسته نمیشدم؛ ولی اصرار خانم امیری و سؤالهای پشت سر همش مجبورم کرد تا به خانه بروم.

راه رفتنم مانند راه رفتن سربازی خسته و ناامید بود که به اجبار مافوق پا به میدان جنگ میگذاشت. با قدمهایی سنگین گام برمی داشتم و حواسم را به دور و اطراف معطوف میکردم که فکر امیرحسام مانند خوره به جانم نیفتد.

با رسیدن به خانه ی خاله، در حیاط باز شد و امیرحسام مرتبتر از روز قبل پا بیرون گذاشت. با دیدنم برقی در چشمانش درخشید و نیشش تا بناگوش باز شد. چپ چپ نگاهش کردم و خواستم با گفتن حرفی درشت برق نگاهش را خاموش کنم که با رسیدن ماشین عامر فکری دیگر در ذهنم جرقه زد. آمدن مرد غریبه به او فرصتی برای شیرینزبانی نداد. به جایش به عامر و ماشینش خیره شد و منتظر به او نگاه کرد. وقت را مناسب دیدم تا همان طور که آزارم داده بود، اذیتش کنم. خرامان به سمت ماشین عامر رفتم و با پیاده شدن او احوال پرسى گرمی کردم و از حال خانواده‌هاش جويا شدم. به عمد اسمی از سیمین نبردم و از لفظ خانواده استفاده کردم تا آتش به جان

امیر حسام بیندازم. این خصوصیت اخلاقی برجسته‌های هنوز یادم بود که حساسیت فراوانی به معاشرت با مردان غریبه داشت و بارها تذکر داده بود که رسم‌تر رفتار کنم. مثل شیر نر از حضور همجنس در قلمرواش احساس خطر میکرد و اخم‌هایش درهم شده بود. جوری ایستاده بودم تا قیافه‌اش را در دیدم داشته باشم.

عمر لبخند به لب جوابم را داد و گفت:

— اومدم واسه شب جمعه دعوتتون کنم منزلمون. یه خبر خوب دارم براتون جوانه خانم، حتماً غافلگیر میشین.

لبخندم را عمق دادم و با لحنی که تا به حال با هیچ کس سخن نگفته بودم گفتم:

— آخه چرا زحمت کشیدین یه پیام کوتاه کافی بود تا برسم خدمتتون.

سری تکان داد و گفت:

— این چه حرفیه؟ مگه میشه بحث دعوت کردن شما باشه و من

خودم خدمت نرسم؟

خوشحال و راضی جواب دادم:

— اختیار دارین عامر خان... البته که با کمال میل دعوتتون رو

میپذیرم. فرخم هست؟

— اونم هست!

به وضوح تغییر رنگ چهره ی امیرحسام به قرمزی را حس میکردم.

خوب میفهمیدم که خودش را کنترل میکند تا مبادا رفتار ناشایستی

انجام دهد و من هم با رضایت به این رنگ به رنگ شدنش نگاه

میکردم.

عامر بیشتر از این وقتم را نگرفت و بدون توجه به حضور

امیرحسام در کنار در خانه ی خاله خداحافظی کرد و رفت و این رفتار

شاید کمی بی ادبانه اش باعث شادیم شد. هنوز ماشین را به طور کامل

به سمت خانهاش کج نکرده بود که امیرحسام متعصب و خشن پرسید:

— اون کی بود؟



به چهره ی برافروخته‌اش چشم دوختم و با لبخند موزیانه ای  
گفتم:

— به تو ربطی داره؟

عصبی گفت:

— جوانه!

همان طور که به سمت در گام برمی داشتم گفتم:

— خانم خدانظر!

و داخل خانه شدم و در را محکم به روی امیرحسام بستم.

خاله با دیدنم گفت:

— امیرحسام آقا رفت مادر؟

مطمئن گفتم:

— ندیدمش!

— اوا... پیش پای تو اومد بیرون و گفت میره از سوپر یه بسته رشته

ی آش بگیره... جوون خوش مشرب و مودبیه!

عصبی به میان کلام خاله پریدم:

— گول خوش زبونیشو نخورین از اون بی... لا اله الا الله... دهنمو باز نکن خاله!

خاله اخمی کرد و گفت:

— بد داری باهاش تا میکنی. یه ذره به درددلش...

نایستادم تا خاله باز روضه ایثار و بخشندگی و صبوری بخواند. از مثبت بودن و مثبت فکر کردن در مورد امیرحسام حالم به هم میخورد! عصبانی از جا خوش کردنش در منزل و دل خاله به اتاقم رفتم و بلند و به دروغ گفتم:

— خسته‌ام... واسه نهار بیدارم نکنید.

به محض تنهایی نیشم را باز کردم و گفتم:

— بخور امیرحسام جان! بخور که حالا حالاها دارم برات. پشیمونی؟ فدای سرم که پشیمونی! خیلی دیر به فکر افتادی! اون جوانه مرد... خیلی وقته مرده!

راضی از حرکت لباسهایم را از تن خارج کردم و روی تخت دراز کشیدم تا جبران بی خوابی دیشب را درآورم؛ اما مگر بوی سیر داغ آش رشته ی خاله می گذاشت تا چشمهایم روی هم برود. قار و قور شکم گرسنهام بلند شده و فعالیت غدد بزاقی دهانم افزایش یافته بود. نتوانستم بر نفسم غلبه کنم و با چشمهایی قرمز از اتاق خارج شدم. خاله سفره را پهن کرده و با امیرحسام سر سفره نشسته بودند. کاسه ی آشی که برای خودش ریخته بود را به دستم داد و گفت: — خوابت نبرد؟ بیا بین چه آشی پختم.

امیرحسام سرش پایین بود و با تکه نانی بازی میکرد. خیلی دلم میخواست نیش دومم را به جانش بزنم و بگویم: «در دیزی بازه، حیای گربه کجاست؟ خاله بد کرد تعارف کرد بیای خورش؟ تا کی می خوای بخوری کنگر و بندازی لنگر؟ برو گمشو دیگه!»

در خیالم در حال کشتی گرفتن با امیرحسام بودم که سر بلند کرد و نگاهی به چشمان غضبناکم انداخت. صورتش گرفته و غمگین بود. رو

به خاله گفت:

— دوست نداشتم نهار مزاحمتون بشم ولی نداشتید.

خاله با لبخند گفت:

— چه حرفیه پسر... منزل خودته؟

— ولی باید زودتر برگردم.

سری تکان دادم و در تأیید حرفش با طعنه گفتم:

— خاله جان، ایشون باید زودتر برگردن سر کارشون. نمی تونن مثل

من خیلی مرخصی بگیرن!

امیرحسام نگاهی به چهرهام انداخت. لحظهای مکث کرد و گفت:

— خودمو باز خرید کردم!

پوزخندی زدم.

— پس یکی دیگه به محسنات اضافه شد. بیکاری!

سری به معنای رد تکان داد و با اعتماد به نفس بالایی گفت:

— سهامدار یکی از بزرگترین استخرهای خصوصی شدم و به

عنوانغریق نجات هم از صبح تا شب اونجام.

جوابش کنفم کرد. اما خودم را نباختم و لب و لوچه ی کجم را جمع کردم و تا آخرین قاشقی که به دهان میبردم سعی کردم به چهره‌اش نگاه نکنم؛ ولی سنگینی نگاهش را کاملاً حس میکردم.

برخورد پر از خشم و بی اعتنائیم، امیرحسام را وادار کرد که بعد از خوردن آن کاسه ی آش عزم رفتن کند. خوشحالیم آن قدر واضح بود که اخمهای امیرحسام را درهم و خاله را خشمگین کرد و موقع رفتن امیرحسام رو به من گفت:

— اصلاً قصد مزاحمت نداشتم.

زیر لب گفتم:

— ولی بودی.

که گویا خاله آن را شنید و نگاه چپ چپی بهم کرد. برایم اهمیتی نداشت که خاله با آن قیافه ی غضبناک نگاهم میکند تنها دلم میخواست روی امیرحسام را نبینم و دیگر اطرافم نپلکد.

تمام روز و شب را با چنان آرامشی گذراندم که لذتش را فقط خودم میفهمیدم. خاله به خاطر اخلاق به قول خودش بی ادبانه ام با مهمان خانهاش کمتر با من صحبت میکرد و پاسخهای کوتاهی به صحبتهای از سر ذوقم داشت و در نهایت هم گفت:

— از جریان زندگیت چیزی نمیدونم مادر... ولی تو این مسائل هر دو طرف مقصرن. با خودت فکر نکن که بی تقصیر بودی.

تمایلی نداشتم ماجرای شکستم را بازگو کنم تا با من هم عقیده شود. ترجیح میدادم ساعاتم را به استراحت ذهنی اختصاص بدهم. به هر حال در هر شرایطی امیرحسام انتخاب مجدد نبود. روز بعد صبحانه ی مفصلی خوردم و بعد از سر و سامان دادن به ظاهرم با خلقی خوش به سمت مدرسه رفتم. تغییر رفتارم در مدرسه آن قدر واضح بود که خانم امیری با خنده گفت:

— همیشه به شادی خانم خدانظر!

لبخندی زدم و گفتم:

— ممنون خانم امیری؛ ان شاءالله برای همه!

با همه شوخی میکردم و میخندیدم. میان جمعیت دانش آموزانی که در حیاط میلولیدند میچرخیدم که هلیا را نشسته بر روی سکو دیدم. به سمتش رفتم و گفتم:

— احوال هلیا خانم؟

یکی از دانش آموزان در کنارم قرار گرفت و گفت:

— خانم ما هم ناراحت باشیم، پیش ما هم می شینین؟  
به حسودیش خندیدم و گفتم:

— همیشه شاد باشی عزیزم. این چه حرفیه؟ اگه کنار دست هلیا جان بشینی و صحبت کنی و با هم دوست بشی بیشتر خوشحال میشم. اون وقت یه روزایی میام کنارتون می شینم و با هم بیشتر حرف میزنیم.

هلیا در سکوت نگاهم میکرد که گفتم:

— هوم؟ چرا با دخترا دوست نمیشی عزیزم؟

در کمال تعجب گفت:

— کسی حوصلمو نداره!

دختر که به نظر شر و شیطان میآمد و گفت:

— کی گفته؟ من خیلی هم حوصله ی آدمای کم حرفو دارم. چون این

جوری من حرف میزنم، اونا ساکت می مونن منم کلی مخ میخورم. من

زینبم.... اسم تو چیه؟ البته من اسمتو می دونم! کیه که اهل این

روستا باشه و دخترای خانواده ی بنی اسدو شناسه! ولی خب تو بگو یه

کم صداتو بشنویم!

خیالم از بابت هلیا راحت شد و به ساعت نگاه کردم. هنوز برای

فشردن زنگ زود بود. در جا چرخیدم و به سمت راهرو رفتم. در دوم

مدرسه که به یکی از کوچه ها راه داشت و مواقع زنگ تفریح، سرایدار

خانم نعمتی جلوی آن میایستاد. به محض چرخیدن در راهرو متوجه

حضور مردی شدم که با خانم نعمتی با لبخند صحبت میکرد. با دیدن

من چیزی به خانم نعمتی گفت و سری تکان داد. منتظر همان جا



ایستادم تا به سمتم بیاید. به محض نزدیک شدن گفت:

— سلام خانم... من حامد امیری، برادر خانم امیری هستم. ایشون هستن؟

لبخندی روی لبانم نشست و گفت:

— خوش اومدین. الان خانم امیری رو صدا میکنم. برای سرکشی رفتن طبقه ی بالا! بفرمایید داخل دفتر!

او را به داخل دعوت کردم و از خانم نعمتی خواستم که برایش چای بیاورد و بعد خواستم که خانم امیری را خبر کند. در راهرو را هم به جهت امنیت بستم و خودم دوباره به دفتر رفتم.

حامد امیری، مردی قد بلند و هیکلی بود و در نگاه اول بسیار آرام و پر از اعتماد به نفس به نظر میرسید. مشغول بررسی ظاهرش بودم که سر و کله ی خانم امیری پیدا شد و بلند گفت:

— حامد جان... کی اومدی؟

لبخندی زدم و از جا بلند شدم. خواهر و برادر بعد از احوال پرسى

به سمتم چرخیدند و خانم امیری گفت:

— ایشون ناظم این مدرسه، خانم جوانه خدانظر هستن.

هر دو برای هم سری به تعظیم خم کردیم و در جواب ابراز

احترامش گفتم:

— خوشبختم جناب!

خانم امیری رو به من چرخید:

—

الطفا

خانم خدانظر یه سر به کلاس ب دوم انسانی میزنید...

معلمشون نیومده، طبقه بالا رو روی سرشون گذاشتن.

خندیدم و گفتم:

— از این شیطنتها ما هم داشتیم. حواسم بهشون هست... با

اجازه!

جوابم را با محبت دادند و من هم از پله ها بالا رفتم. از دور صدای

کلاس ب کاملاً به گوش میرسید که یک نفر محکم روی میز میزد و میخواند. جلوی در کلاس ایستادم و با اخم به دانش آموزان که کم و بیش متوجهم شده بودند نگاه کردم. تنها دختری که روی میز میکوبید و ادای دی جیها را در میآورد متوجه حضورم نشده بود که با سکوت یکباره ی بچه ها دست از کوبیدن برداشت و به سمت در چرخید و با دیدنم هین بلندی کشید. چشم غرهای رفتم و گفتم:

— خب میزدی! ماشاءالله مد روزم پیش میری!

ترسان در خودش جمع شد و گفت:

— خانم ببخشید.

حالم هنوز خوب بود؛ بنابراین دست از توبیخ بیش از حدش

کشیدم و جلو رفتم.

— برو بشین...

و همان طور که در جایم مینشستم گفتم:

— به جای این کارا تو مدرسه که می دونید کلاسای دیگه آرامش می

خوان، بیاین بشینیم و در مورد اتفاقات خوب و خنده داری که برامون افتاده حرف بزنیم. این جوری سرتونم گرم میشه.

استقبال بچه ها از حرفم و پیش قدم شدنشان برای تعریف خاطره به خندهام انداخت و همین شروع خوبی برای ارتباط گیری با دانش آموزان بود... حرفهایمان از خاطره به مشکلاتشان در خانه و بیرون کشیده شد و من هم با آرامش گوش و در حد توان راهنماییشان کردم.

حداقل امتیازش خالی شدن دختران جوانی بود که کسی را برای صحبت کردن نداشتند. دخترانی که بی شباهت به جوانهی سالهای دور نبودند.

\*\*

شب جمعه به تنهایی به میهمانی عامر رفتم و خاله به خاطر پادرد در خانه ماند. در کمال تعجب سیمین را آنجا در کنار لعلیا و هلیا مشغول صحبت دیدم. تغییراتش چه از لحاظ ظاهر و آرایش و چه از لحاظ جسمی و بارداری زیاد بود. با خنده در آغوشش کشیدم و گفتم:

— وای چه خوشگل شدی سیمین خانم.

خجالت زده عقب کشید و گفت:

— نگو... می دونم تو دلت داری میخندی به این قیافهم.

اخمی کردم و گفتم:

— خوبی؟ به تنها چیزی که نخندیدم ظاهر ت بود.

دستی به کمر زد و گفت:

— ای بلا؛ یعنی به بقیه خندیدی!

با اعتراض ضربهای آرام به بازویش زدم و هر دو خندان در کنار هم

نشستیم. مهمانی با پذیرایی عامر ادامه پیدا کرد. خوشحال در جایم

نشسته بودم که زنگ در به صدا درآمد. متعجب گفتم:

— بازم مهمون دارین؟

عامر در حالی که به سمت در میرفت گفت:

— آره... جمعمون جمعه امشب.

نیشخندی زدم و رو به سیمین به آرامی گفتم:

— گلتون کم نیست... چون من اینجام.

سری تکان داد و گفت:

— صد درصد!

و خندید! هنوز لبخند روی لبم بود که در خانه باز شد و ابتدا فرخ و به دنبال او امیرحسام وارد خانه شدند. لبخندم پر کشید و به عامر و بعد فرخ نگاه کردم. همه برای احوال پرسى جلو رفتند؛ اما من همان جا ایستادم و با اخم به مهمانهای تازه وارد خیره شدم. عامر متعجب و با خنده دست امیرحسام را گرفت و گفت:

— قیافه ی شما برام آشناست.

اندکی فکر کرد و بعد با شادی گفت:

— آهان... شما رو دم خونه ی ننه شکریه دیده بودم.

فرخ خودش را وسط حرفهای عامر انداخت و گفت:

— اومده بود آدرس منو از جوانه بگیره! دوست صمیمی و قدیمی منه

عامرخان! هر سه تامون... یعنی من و جوانه و امیرحسام همکلاسی

بودیم.

عامر ابرویی بالا انداخت و گفت:

— به به... خوب هستین؟ بفرمایید...

و بالای مجلس را به امیرحسام نشان داد.

— دوست آقا فرخ... دوست و برادر ما هم حساب میشه.

امیرحسام پی در پی تشکر میکرد. نگاه برزخیام را از آنها گرفتم و

به فرخ دوختم. آرام با لعی احوال پرسى کرد و بعد به سمت من چرخید.

اخمهایم را که دید، لبخندش رفت. جلو آمد و گفت:

— خوبی جوانه؟

— به لطف شما نه!

سرش را جلو کشید و میان شلوغی جمع، جوری که من بشنوم

گفت:

— نذار امشب زهرم بشه. قصد خاصی نداشتم از آوردن

امیرحسام... دیدم تنه‌است، آوردمش مهمونی! ضمناً امشب قراره

حرفایی در مورد من و لعلیا بزنن. نمی خوام کدورتی پیش بیاد.  
خودم را عقب کشیدم و در حالی که از فضای خالی کنارش به  
آشپزخانه میرفتم گفتم:

— خوش باشین. من کاری باهاتون ندارم. خیلی زودم اینجا رو ترک  
میکنم.

سیمین هم که بی خبر از حضور امیرحسام بود و کلی شوکه شده  
بود، حرفم را شنید. به فرخ تعارف کرد بنشیند و گفت:

— خودم آرومش میکنم. شما بفرمایید فرخ خان.

و به دنبالم به سمت آشپزخانه روان شد. جلوی دیگهای غذا که  
مشغول قل قل کردن بودند ایستادم که سیمین بازویم را گرفت و گفت:

— چته؟ انقدر از دیدنش ضعیف میشی که می خوای فرار کنی؟  
با صدایی خفه گفتم:

— نمی خوام فرار کنم. بالا میارم میبینمش... میفهمی؟

سری تکان داد و همان طور محکم گفت:



— باشه... حق با توه، اما بمون و خوش باش تا دلش بسوزه که از

دست داد. فهمیدی؟ نه که فرار کنی!

سکوتم انگار همان جوابی بود که میخواست.

— یه کم حالت جا اومد بیا پیش ما. ولی با همون ماسک خنده!

خب؟

و یک لیوان آب برایم ریخت و به دستم داد و رفت. همان جا

ایستادم و با مزه مزه کردن آب وقتی برای آرام شدنم خریدم. قدم که به

داخل سالن گذاشتم، عامر با صدایی رسا گفت:

— خب... الحمدالله جوانه خانم هم اومد. میخواستم همین جا یه

خبر خوش بدم و توی جمع اعلام کنم که از طرف من برای ازدواج آقا

فرخ و لعیا مانعی نیست.

همه با صدای بلند ابراز خوشحالی کردند اما خوشحالی من آنقدر

بی حس بود که هر کسی به ناراحتی و از ته دل نبودن آن پی میبرد.

فرخ به سمت عامر رفت و با بوسیدن صورت و دستانش قول داد که

لعیا را خوشبخت کند و من با نگاه کردن به لعیای خوشحال و خجالت زده تنها یک آرزو در سینه داشتم. که ای کاش به گذشته راهی بود و میتوانستم خیلی از پلهای خراب زندگیم را درست کنم.

ساعت از ده گذشته بود و همگی بعد از خوردن شام سر جایمان نشسته بودیم. عامر مشغول تعریف یکی از قشنگترین خاطراتش بود و فکر مشغولم اجازه ی فهم کلماتش را نمیداد. با قرار گرفتن استکان چای و صدای امیرحسام حواسم جمع شد.

— با اجازه تون منم یه خاطره های دارم که تعریف کنم.

عامر مشتاق گفت:

— چه قدر خوب! باید شنیدنی باشه.

امیرحسام متواضع لبخندی زد و گفت:

— برای من که دوست داشتنیه! خب بهترین خاطرم زمانی بود که با

همسرم تازه نامزد کرده بودیم و قرار گذاشتیم واسه اولین بار بریم

سینما.

جمله ی امیرحسام که تمام شد رنگ از رخسارم پرید و در دل گفتم: «این احمق چی می خواد بگه؟ نکنه باز از اون زهرماریا خورده و حالیش نیس؟»

امیرحسام اما بی توجه به من ادامه داد:

— خانواده ی خانمم خیلی متعصب بودن و اون موقع ارتباط ما در حد تماسهای تلفنی کوتاه و گریز مخفیانه از خونه و قرار تو مکانای خلوت بود.

فکر کردم و به یاد روزهای نامزدیم افتادم. تعصب برادرانم چنان بی اصل و ریشه بود که حتی اجازه آشنایی با کسی که قرار بود به زودی همسر شرعیم شود را از من گرفته بودند. امیرحسام نگاهش را به من دوخت. چشمانش برق میزد.

— با ذوق و شوق برای جفتیمون بلیط سینما گرفته بودم. قرار گذاشتیم که اگه یه وقت برادرش تعقیبش کردن یا برای این که کسی بهمون مشکوک نشه جداگانه به سینما بریم. از قضا روی صندلی کنار

دستیم دو تا خانم جوون و زیبا نشستن.

خون، خونم را میخورد. عصبی شده بودم. صدای چرق چرق دندانهایم گوشم را پر کرده بود. یادآوری آن خاطره برایم عذاب آور بود و برای او که مشتاق به جمع نگاه میکرد خط و نشان میکشیدم. سعی کردم خودم را کنترل کنم بنابراین دسته ی چوبی مبل را گرفتم و فشار دادم. بند انگشتانم سفید شده بود و همین کافی بود تا سیمین که روی مبل کنارم نشسته بود، متوجه دیوانگیم شود. فوراً دستم را گرفت و در گوشم گفت:

— جوانه جان... عزیزم...

گویا میخواست با این کار آرامش را به من برگرداند. زیر لب گفتم:

— بین این همه خاطره باید اینو بگه؟ هنوزم دست از آزارم برنمی داره!

امیرحسام دوباره چشم در چشمم دوخته بود. نگاههایش را میشناختم. سعی داشت تا بار دیگر مرا با نگاهش اغوا کند. به

چشمانش که عینک نداشت خیره شدم. انگار در عدسی چشمش آن روز را میدیدم. همان روز که زن جوان کنار امیرحسام به بهانه ی نفهمیدن فیلم مرتب از امیرحسام سؤال میپرسید و امیرحسام هم مؤدبانه و با روی خوش جوابش را میداد. آن روز مار حسادت به جانم افتاده بود. به بهانه ی خرید کتاب و برای فرار از سؤال و جواب و تعصب برادرها با ترس و بیم به سینما آمده بودم تا شاهد خوش مشربی امیرحسام با یک خانم باشم؟ چقدر احمقانه فکر میکردم و از روی احساسات... نیمه‌های فیلم طاقت نیاوردم و از سینما بیرون آمدم. امیرحسام هم به دنبالم بلند شد. سعی میکرد برایم توضیح دهد که هیچ قصدی در صحبت کردن با آن خانم نداشته است و عذرخواهی میکرد و من در جواب پوزشش فقط جیغ میزدم:

— برو گمشو... لیاقت همین زنا هستن که تو سینما کنارت بشینن.

حرفهای امیرحسام را دیگر نمیشنیدم. لحظهای با خودم فکر

کردم که آیا رفتارم در آن روز صحیح بوده؟ درگیر حلاجی کردن رفتار آن

روزم بودم که کلام امیرحسام بار دیگر آتش به جانم زد.

— اون روز علیرغم این که خیلی حرف شنیدم و فیلم رو نصفه دیدم و تا سه روز همسرم باهام قهر کرد، خوشحال بودم و روزهای بعدش خوشحالترا هم شدم.

عامر خندید و به میان کلام امیرحسام پرید.

— چرا خوشحال اخوی؟ داد و بیداد خانما خوشحال شدن داره؟

جمع با صدای بلند خندیدند؛ ولی خنده بر لبان من نمیآمد. لحظه

به لحظه خشمگینتر میشدم. میدانستم که طبق معمول با دست

پایین گرفتن خودش و تأیید رفتار درست و غلطم سعی در جلب کردنم

دارد. چشمانم را گرد کردم و جدی پرسیدم:

— اون وقت چرا اون همه حرف و ریز و درشت به مذاقتون خوش

اومد جناب؟

از این که با او وارد صحبت شده بودم لبخند بر لبانش نشست و

محکم گفت:

— چون اون روز فهمیدم که همسرم چقدر دوستم داره.

عصبیتر شدم. زمان و مکان را فراموش کرده بودم. با حضورش،

مهمانی را به کامم زهر کرده بود. شبی که با حضور سیمین میتوانست

به یاد ماندنی شود. با حرص از جا برخاستم. صدایم را بالا بردم:

— تو چقدر به این دوست داشتن بها دادی؟

صدای هین بلند سیمین و اعتراض فرخ که گفت «جوانه خودتو

کنترل کن!» چشمان متعجب عامر و بقیه را بین من و امیرحسام به

چرخش انداخته بود.

نفس زنان، رو به عامر گفتم:

— ببخشید عامرخان من باید برم خونه! خیلی کار دارم. خاله هم

تنهاست.

عامر دهن باز کرد و گفت:

— چی شد جوانه خانم؟ چرا یه دفعه آشفته شدین؟ مگه با خانم

امیرحسام آقا نسبتی دارین؟

پوزخندی زدم که سیمین به عامر اشاره کرد سکوت کند.

میدانستم بعد رفتنم همگی مطلع میشوند که امیرحسام شوهرم بوده و همگی به شور مینشینند تا در مورد قضاوت کنند و با همفکری هم راهی برای بازگشتم به زندگی امیرحسام پیدا کنند. کیفم را برداشتم و با عجله به سمت در خروجی رفتم. رو به همه کردم و گفتم:

— شب همگی خوش.

سیمین به دنبالم قدم تند کرد و قبل از خروجم گفت:

— رفتارت اصلاً عاقلانه نبود.

بدون اینکه به او پاسخی دهم از خانه خارج شدم و نگاههای پر حیرتشان را پشت سرم گذاشتم. از زمین و زمانکفری شده بودم و با کوچکترین جرقهای منفجر میشدم. قدم که از خانه بیرون گذاشتم بغضم ترکید. تمام راه را تا خانه ی خاله دویدم و به خدا شکایت کردم. هدف از تولدم چه بود؟ خوشبخت شدن سیمین و فرخ؟ اگر من نبودم،



نه سیمین شوهر میکرد و نه فرخ داماد پسر خان عشیره میشد. پس  
من چه خدا؟

همه ی آنچه که به عنوان شادی به روحم تزریق کرده بودم، با  
آمدن امیرحسام دود شد! تا دم در خانه گریه کردم. زحمات چند ماههام  
برای پیدا کردن آرامش گم شده ام دود شده و به هوا رفته بود. جلوی در  
با غصه ایستادم تا اشکهایم را پاک کنم تا مورد سؤال و جواب خاله  
قرار نگیرم. حوصله ی پند و نصیحت های او را نداشتم که دو ساعت  
موعظه‌ام کند که رفتارهای من همخالی از اشتباه نبوده و نیست. دلم  
امیرحسام را نمیخواست؛ ولی چهره‌اش مرتباً جلوی چشمانم ظاهر  
میشد. حضورش چه چیزی را میخواست ثابت کند؟ خوب شدنش را؟  
والا که برای این مدل خوب شدن و دل به دست آوردن دیر شده بود و  
کسی نمیفهمید!

\*\*\*

روز بعد با بی حوصلگی از خواب بلند شدم. آن قدر ناراحتی در

وجودم جا گرفته بود که به جای خواب در جایم چرخیده بودم. با یک تلفن از خانم امیری چند ساعت مرخصی گرفتم و قول دادم خودم را برای شیفت عصر برسانم اما او گفت که احتیاجی به آمدنم نیست و میتوانم روزم را در خانه سر کنم. سرسری از او خداحافظی کردم و به کارهایم رسیدم. سعی کردم با روزمرگی سرم را گرم کنم و این روند تا زمانی که سیمین به خانها آمد ادامه داشت. برعکس همیشه تمایلی به صحبت کردن با او نداشتم؛ اما صدای گرم و رفتار مهربانش مانع از این میشد که به حضورش بی توجه باشم. به خودش رسیده و عطر شیرینی زده بود؛ برعکس من که ژولیده و خسته نشسته بودم و با ظاهری پریشان به او نگاه میکردم.

— جوانه جان می دونم ناراحتی از این که دیشب امیرحسام اومد مهمونی... اولاً که من اصلاً نمی دونستم امیرحسام اومده اهواز چه برسه به اینکه همراه فرخ باشه! بعد از رفتن گوشه‌های کشیدمش و بهش گفتم که اشتباه کرده امیرحسامو آورده و تو رو آتیش زده؛ ولی فرخ

حرفی زد که منم قانع شدم.

عصبی و با صدایی ضعیف نالیدم:

— فرخ همیشه حقو به خودش میده. اصلاً همه ی مردا احساس می کنن عقل کلن.

برای عوض کردن روحیهام با خنده گفتم:

— جوانه خوشگل من... این حرفت یه کم با غرض همراهه. تو معلم بودی، سالها درس خوندی... نباید مثل یه شخص عامیانه رفتار کنی! تحصیلات اگه تو رو عاقل نکنه به درد جرز لای دیوار هم نمی خوره. من دوستتم و دلم می خواد تو خوشبخت بشی. هرچی نباشه خوشبختی الانمو مدیونت هستم.

سکوت کردم. سیمین میدانست وقتی که حرف نمیزنم، یعنی منتظرم که حرفش رو به اتمام برساند... یعنی احترامی که به او و حرفش میگذارم، بنابراین ادامه داد:

— فرخ دیشب گفت که امیرحسام خیلی تغییر کرده!

به چهره ی آرامش براق شدم و گفتم:

— می خوام نشه!

چشمانش را برای لحظهای بست تا دومرتبه رشته ی کلام از دست رفته به واسطه ی رفتار پر از خشمم را بازیابد. سپس گفت:

— فرخ گفت که امیرحسام دلش می خواد از تو یه فرصت بگیره تا باهاش حرف بزنی ببین جوانه... فرصت دادن به امیرحسام به معنی قبول کردنش نیست. این بزرگیتو نشون میده! درسته پلهای پشت سرشو خراب کرده ولی سعی داره تمام تلاششو بکنه که گذشتشو جبران کنه!

سرم را گرفتم و گفتم:

— سیمین بس کن. نمی خوام اصلاً بهش فرصت بدم. زندگی منه؛ می خوام به جاش یه رابطه ی جدید رو امتحان کنم اصلاً! زندگی با امیرحسام حکایت جنگل سوخته س! میشه ازش زندگی جدیدی به وجود بیاد اما دیر! منم نمی خوام صبر کنم برای امیرحسام و یه بار دیگه

عمرم رو تلف کنم.

سیمین خودش را جلو کشید و گفت:

— دختر خوب تو داری راهو اشتباه میری! ما می‌گیم به حرفش فقط

گوش بده تو می‌گی رابطه ی جدید؟ اونم درست زمانی که مدت کوتاهی

از جداییت گذشته؟ رفتن تو رابطه ی جدید با کله تو چاه رفتنه!

— نمیدونم... نمیدونم!

— مشخصه نمی دونی! عصبی هستی و پرسترس... از زمانی که

میشناسمت پر هستی از اضطراب و استرس. لحظهای آروم و قرار

نداری. گاهی اوقا رفتارات بر اساس تصمیم گیریهای عجولانه و بدون

منطقه. واقعاً نیاز داری به دوره‌های بدون حضور آدمها فکر کنی و این

دوره رو هم از خودت دریغ کردی! ببینجوانه. من دوستتم. مثل خواهر

برات نگرانم... تنهایی تو می خواد با یک رابطه ی جدید محو کنی و اصلاً

نمی دونی هر فردی بعد طلاق نیاز داره به یه دوره ی بازسازی تا بتونه

عقلانه تصمیم بگیره... همیشه لجبازی کردی و خواستی حرف، حرف

خودت باشه ولی بین به کجا رسیدی؟ واسه تصمیمات نه با دوستی  
مشورت کردی نه با مشاور... پیشنهادم آینه واسه کم کردن  
تنشهای روحی و آرامش اعصاب و پیدا کردن راهی واسه تصمیمای  
درست و منطقی بری پیش مشاور.  
به چشمهای مصممش خیره شدم و گفتم:  
— نمیدونم سیمین... خودمم گیج شدم... همیشه سعی کردم آبرو  
داری کنم و درستترین تصمیمها و راهها رو واسه مشکلاتم پیدا کنم.  
نخواستم حرف دلمو رو داریه بریزم و بشم مضحکه خاص و عام ولی کم  
آوردم. لااقل الان اینطوری شدم. حتی واسه کوچکتین کار زندگیمم  
شک دارم. همش منتظر یه چیزیم که زندگیم رو به گند بکشه... یه خبر  
بد! شدم یه آدم استرسی! گاهی عصبیم گاهی غمگین! گاهی الکی  
میخندم و گاهی الکی گریه میکنم!  
— خیلی وقته این جور هستی جوانه! تو شرایط بدی رو تحمل کردی  
دختر!

— و متاسفانه روز به روزم داره شرایطم بدتر میشه. هی می خوام روی امیرحسامو نبینم هرکی از سر راه می رسه برای من و زندگیم تصمیم میگیره! فرخ برای چی بدون هماهنگی با من اونو آورد اون جا! با اون داد و بیداد قطعاً عامرم فهمید که من تو زندگی چیا کشیدم و نکشیدم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

— قطعاً... زیادی توضیح ندادیم. فقط بهش گفتیم که شما زن و شوهر بودین. به هر حال تو هم اگر حرفای امیرحسام رو گوش میکردی بهش تا حدی حق میدادی جوانه! ببین جبهه بگیر! بیا منطقی باشیم... من دوستتم! پشت توام! دیشب فرخ یه جوری از امیرحسام حرف میزد که واقعاً دلم براش سوخت! یه لحظه یه جوری شدم و با خودم فکر کردم این همون آدمیه که شباً مست میکرد و با زنای هرز میپزید؟ بهم گفت سیمین خانم ما انسانها تو چه مقامی هستیم که به خودمون اجازه میدیم برای هم نوعمون حکم صادر کنیم و راه ها رو براش

می‌بندیدیم. مگه نه این که خداوند تو قرآن گفته «او کسی است که توبه را از بندگان می‌پذیرد و گناهان را می‌بخشد و آنچه را انجام می‌دهید، میداند.» و این مضمون بارها و بارها به عباراتی دیگه تکرار شده. اون که آفریننده و خالق هستیه این اجازه رو به بنده ی گنهکارش داده که به سمتش برگرده ولی ما بنده ها به خاطر غرور و خودخواهی راهو به روی هم‌نوعمون می‌بندیدیم. این که جوانه از امیرحسام بدش میاد و بهش ظلم شده، قبول دارم و تا حدی بهش حق میدم ولی این اجازه رو ندارم که مقابل حرف خدا بایستم اونم به خاطر به دست آوردن دل شماها و بگم چون اینا خوششون نمیاد من جلوی امیرحسام وایمیستم. همون طور که شما دوست جوانهای و خاطرش برات عزیزه، منم خاطر رفیقم رو

عزیز می‌دونم! اگه جوانه خواهرم هم بود همین کارو میکردم. پذیرش اون دو تا و بازگشتشون به زندگی نابود شدشون به خودشون مربوطه ولی اینکه این وسط آتیش بیار معرکه بشم و مانع از رسیدن به کمال بندهای بشم و یا راه جبران رو به روش ببندم در توانم نیست. به نظر



من بهتره با جوانه صحبت کنی و ازش بخوای در مورد امیرحسام با منطق و عاقلانه تصمیم بگیره نه از روی احساسات... اگه می خواد تنبیهش کنه از روی درایت باشه. اگه می خواد ردش کنه با ادبانه و از روی منطق باشه نه با جنجال و خودخوری و رفتارهایی که درشان یک خانم معلم نیست و این چیزیه که منم میگم. متوجه منظورم هستی؟

سری برایش تکان دادم و گفتم:

— ولی بازم دلم نمی خواد به امیرحسام فرصت بدم. امیرحسام بره... فعلاً بره و جلوی چشمم نباشه... امیرحسامو که میبینم عصبی میشم.

سیمین جلو آمد و من را که آن طور غم زده بودم به آغوش کشید و گفت:

— بلند شو برو یه کم به خودت برس. عادت ندارم جوانه رو شلخته ببینم. یه کمم آرایش کن بریم بیرون تو همین روستا بچرخیم. خب؟

سری به معنای مخالفت تکان دادم و گفتم:

— روستا نه! از اینجا بریم بیرون... یه جایی که بشه نشست و آرام گرفت.

— خیلی خب میریم خارج از روستا... میریم سمت شهر و یه پارک خوب پیدا میکنیم. فقط تو از این وضعیت دربیا!

گشت و گذار با سیمین کمی حالم را تغییر داد. به پیشنهاد سیمین برای خرید هم رفتیم و وقتی که با دستی پر به روستا برگشتم، با دیدن ماشین جلوی در خانه، متوجه حضور شخصی غریبه در خانه شدم. با حس بودن امیرحسام در خانه با حالی عصبی در خانه را باز کردم و وارد شدم. تو حیاط با دیدن کفشهای زنانه ی آشنا چشمانم گشاد شد و گفتم:

— اینا این جا چه می کنن؟

و حدسم درست بود. خانم امیری و برادرش مهمان خانه ی ما بودند که با دیدن من هر دو از جا بلند شدند. هول شدم و با لبخند گفتم:

— خانم امیری... خوش اومدین!

در حالی که برای سلام و احوال پرسى و بوسیدن گونه‌هایم جلو می‌آمد گفت:

— این جا دیگه مدرسه نیست که میگی خانم امیری! منو مریم صدا کنی خوشحالتر میشم. خوبی عزیزم؟

میان آغوشش گیر کرده و معذب مانده بودم. حتی به چشمان برادرش که به ما نگاه میکرد و سنگینی نگاهش حس میشد نگاه نمیکردم. خاله هم دیگر جای خود داشت. بالاخره احوال پرسى ما دو نفر به اتمام رسید. برای برادرش سرى تکان داد و به خاله هم سلام کردم. برای عوض کردن لباسم به اتاقم رفتم و همان جا گونه‌هایم را که داغ کرده بودند فشردم. در هجوم احساساتم میسوختم و نمیدانستم چرا! از دسته گل و جعبه ی شیرینی و ظاهرشان بوی اتفاقی عجیب می‌آمد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم. با لباسهای مرتب از اتاق بیرون رفتم و در کنار خاله جای گرفتم. گویی در این لحظات که من نبودم با هم آشنا هم شده بودند. خانم

امیری یا همان مریم به حرف آمد و گفت:

— خب! جوانه جان هم اومدن و بهتره بحث حالت رسمی به خودش

بگیره. با اجازه ی شما شکریه خانم...

خاله با مهربانی سر خم کرد و گفت:

— صاحب اجازه‌های مادر... بفرما... جوانه هم مثل دختر من. از خدا

خواستم خوشبختش کنه.

مریم تشکری از خاله کرد و ادامه داد:

— فکر کنم متوجه شده باشی برای چی این جاییم. من خیلی مدته

زیر نظرت دارم و می دونم زن خوبی هستی! برادر منم مثل تو تجربه ی

یه زندگی رو داشته و به هر حال جفتون عاقل و پخته هستین.

واقعیت اینکه چند ساله دنبال اینم که به شهرمون برگردم و بالاخره

انتقالیم به بندرعباس جور شده و تا آخر ماه از مدرسه میرم واسه

همین از حامد جان خواستم که اونم از بندرعباس بیاد و شما رو ببینه.

میخواستم با اجازه ی بزرگتر جمع تو رو برای برادرم خواستگاری کنم.

لبم را گاز گرفتم. مانند دخترکی نابالغ سرخ و سفید میشدم؛ ولی این بار قضیه فرخ نبود که برای خودم دوخته و تن کرده بودم. باید عاقل میبودم؛ بنابراین خودم را کنترل کردم و گفتم:

— خب... همیشه گفت غافلگیر نشدم. انتظارشو نداشتم. خصوصاً که آقای امیری رو فقط یک بار دیدم.

مریم سری به علامت تأیید حرفهایم تکان داد و گفت:

— کاملاً بهت حق میدم. خیلی یهویی شد ولی حامد جان یک هفته این جاست و میتونی هر موقع دوست داشتی واسه آشنایی بیشتر باهاش صحبت کنی. نگران ساعات کاری مدرسه هم نباش.

و لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد:

— چی میگی جوانه جان؟

سرم را پایین انداختم و در دل گفتم آیا شروع یک رابطه ی جدید در حال حاضر برایم عاقلانه است؟ نیاز نیست با مشاور صحبت کنم؟

نکند باز بیگدار دارم به آب میزنم؟

بی توجه به ندای دل و عqlم با نگاه کردن به چهره ی مریم و بستن چشمانم رضایتم را اعلام کردم.

مریم لبخند دندانمایی زد و رو به برادرش گفت:

— شما حرفی نداری داداش؟

منتظر به آن صورت سخت که آرامش از آن میبارید خیره شدم.

مانند خواهرش چهرهای پخته داشت و نگاهی که موشکافانه همه چیز را بررسی و بعد سخن میگفت. از دسته از مردهای سر و گرم چشیده ی روزگار! لبخندش گرم و دلنشین بود. به آرامی گفت:

— فکر میکنم بهتره در یه شرایط خوب با هم قراری بذاریم و از عقاید و رفتارها آگاه بشیم.

سری به تأیید تکان دادم و لبخندی زدم. خاله دوباره به آنها برای خوردن شیرینی و میوه تعارف کرد و ندای شادی جمع کوچکمان را فرا گرفت اما من سر در گریبان به شرایطی که به یکباره، آن هم روز درد دلم با سیمین در زندگیم ایجاد شده بود، فکر میکردم.

\*\*\*

قدم زدن برای اولین بار در کنار مردی که قرار بود در مورد آیندگان وارد گفتگو شویم معذبم کرده بود و دستپاچه شده بودم. هرچه آرامش چهره‌ی حامد عمیقتر میشد، اضطراب بیشتری سر تا به پایم را میگرفت. مردی که در کنارم راه میرفت، مدیریت زمان و رفتار را به خوبی میدانست و بلد بود با یک زن چگونه حرف بزند! از همان ابتدا نامش را درست و کامل برایم گفته و خواسته بود که خجالت را کنار بگذاریم و با همدیگر راحت‌تر باشیم تا در این مدت محدودی که در روستاست یکدیگر را بهتر بشناسیم. تمام اخلاق و رفتارش درست برخلاف من بود که تا چیزی خلاف میل رخ میداد آشفته میشدم و با کج خلقی که غالباً از ته دل نبود اطرافیانم را میآزرادم. یک آن از ذهنم گذشت شاید آرامش از دست رفته‌ام را در کنار او بازیابم. با این فکر گرمای لذت بخشی در جانم جاری شد.

ساعت ده صبح بود و قرارمان کنار رود کارون. با اینکه هوای

زمستانی در هر جایی از ایران خودی نشان داده بود، اما اهواز در محدود روزهای خودش قرار داشت و به دور از گرد و غبار خودی نشان میداد و اجازه ی نفس کشیدن به مردمش داده بود.

مردی در کنار یک گاری ایستاده بود و داد میزد:

— فلافل داغ... فلافل داغ!

حامد نگاهی به چهرهام انداخت و گفت:

— موافقی فلافل بخوریم؟

فکر بدی نبود. مسیرمان را به سمت گاری کج کردم که صدای زنگ

موبایلم بلند شد. نگاهی به گوشی همراهم انداختم. فرخ بود. با

یادآوری عملکرد چند شب قبلش دندانهایم را بهم ساییدم و رد تماس

دادم. با همان اخمهای درهم به راهم ادامه دادم و سعی کردم به ویبره

و زنگ دوباره ی گوشی توجه نکنم. ظاهراً فرخ دست بردار نبود و داشت

روانیم میکرد. نگاه حامد به گوشی تلفنم خیره مانده بود که عذرخواهی

کردم و چند قدم دور شدم. با غیض موبایل را به گوشم چسباندم و



گفتم:

— بله؟

با صدایی شاد از آن سوی خط گفت:

— سلام عرض شد جوانه خانم

لحن من اما تغییری نکرده بود.

— امرتونو بفرمایید آقا فرخ!

نمیدانم جا خورد یا نه که زمانی کوتاه سکوت کرد و بعد با همان

خنده ادامه داد:

— اوه... اوه... سیمین خانم راست میگفت شمشيرو از رو بستی؟

عصبی جواب دادم:

— حرفتو بزن فرخ! کار دارم!

— این چه مدل صحبت کردن با یه دوست قدیمیه؟

از تغییر لحنش معلوم بود که ناراحت شده. فرخ همه چیز را به

شوخی میگرفت، خصوصاً در زمان عصبانیت دوستانش سعی میکرد با

بذله گویی موضوع را خاتمه دهد. لحظاتی فکر کردم و بعد سعی کردم با کوتاه کردن تماس وقت بهتری برای صحبت کردن پیدا کنم. بنابراین نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

— بعداً با هم حرف میزنیم. باشه؟

بی اعتنا به درخواستم لحن کلامش جدی شد و گفت:

— امیرحسام مهمون خونم بود. نمی تونستم بندازمش بیرون و

خودم پاشم پیام مهمونی. تو رو خدا جوانه واسه یه بار هم شده خودتو جای بقیه بذار!

عصبی و با صدایی بلندی گفتم:

— پس کی خودشو جای من بذاره؟ پس کی منو درک میکنه؟ لااقل

می تونستی بهم پیام بدی که من پامو اونجا ندارم!

جبروت مردانه‌های گفت:

— دلایلمو به سیمین خانم گفتم. اگه خودت جای امیرحسام بودی

همین درخواستو میکردی. چرا بی جهت انقدر موضو کش میدی؟ کم

نیستن افرادی که اون قدر بخشش داشتن که قاتل فرزند یا پدر و مادرشونو بخشیدن. ماجرای تو و امیرحسام که خیلی کمتر از ایناست! عین یه برادر ازت می خوام که فقط فکر کنی! همین! لحظهای مکث کرد و ادامه داد:

— زنگ زدم که هم از دلت دربیارم و هم واسه مراسم عقد تو محضر دعوت کنم. حتماً عامر خان هم بهت زنگ می زنه. امیدوارم که بچه بازی درنیاری و بیای!

تا آمدم بپرسم امیرحسام هم هست، مجال نداد و گفت:

— در ضمن ممکنه امیرحسام هم باشه. فکر کنم تا حالا بهت ثابت شده اون قدر برات ارزش قائلم که دوست دارم کنار خواهرام تو مراسم عقد حضور داشته باشی! مزاحمت نمیشم، خداحافظ!

و منتظر پاسخی از من نماند و تماس را قطع کرد. از حرص ناختم را به دندان گرفتم. به سمت دیگر چرخیدم و متوجه شدم حامد دست به سینه و متفکر در حال نگاه کردن به من است. هول شدم که مبادا کلام

ناشایستی پشت تلفن گفته باشم و حامد آن را فهمیده باشد. لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم و به سمتش رفتم. با آرامش ظرف فلافل را به سمتم گرفت و گفت:

— فکر کنم وقت خوردنش!

دانه‌های فلافل برداشتم و کمی از آن مزه مزه کردم. داغ و خوشمزه بود. حامد به آرامی نانی برداشت و چند دانه فلافل در آن گذاشت و گفت:

— فکر کنم واسه شروع بد نباشه یه کمی از خودمون و گذشتمون بگیریم.

رویتزش کردم و معترض گفتم:

— چه لزومی داره از گذشته ی هم مطلع باشیم؟ مگه به درد زندگی آیندمون می خوره؟!

ساندویچ را به سمتم گرفت و در حالی که نان دیگری برای خودش پر میکرد گفت:

— شما رو نمیدونم که تا چه حد به گذشتون وصلید ولی من یک پسر دوازده ساله دارم که آینه ی تمام نمای گذشته، خصوصاً که شباهت زیادی به مادر مرحومش داره و خواه ناخواه منو با خودش به روزهای قبل میبره.

لبخند عصبی و کجی زدم و گفتم:

— منم خاطراتی از گذشته دارم که مثل تار عنکبوت به دست و پام پیچیده و نمی ذاره خاترم آسوده باشه و آرامشو ازم سلب کرده! لبخند مهربانی به صورتم پاشید و گفت:

— برخلاف من که فکر کردن به گذشته باعث آرامشم میشه.

همسرم پرستار بود. یک سال اول ازدواجم بیکار بودم و مسئولیت زندگی به عهده ی همسرم بود. بیکاری کلافم کرده بود. به هر دری میزدم کار پیدا نمیکردم. همه دنبال کارمند با تجربه بودن نه آدمی مثل من که بعد اتمام درس به سربازی رفته بودم و هنوز عرق دوران خدمت از تنم خشک نشده، ازدواج کرده بودم. کمکم بهونه گیرiam

شروع شد. شیفتهای شب همسرم دلیلی شده بود واسه گیر دادنهای وقت و بی وقتم بهش. ولی اون با صبر و متانت تمام سکوت میکرد و سعی میکرد با تشویقم واسه پیدا کردن کار از متلاشی شدن زندگیمون که تحملش واسه هر دوتامون سختتر شده بود و به تار مویی بند، جلوگیری کنه.

نان خودش را برداشت و با پرداخت پول، با دست به چند قدم جلوتر اشاره کرد و گفت:

— بریم اون جا این ساندویچا رو بخوریم و بعد به ادامه ی مسیرمون ادامه بدیم.

موافقتم را اعلام کردم و هر دو به سمت جایی که گفته بود رفتیم. بی آن که چیزی بگویم ادامه داد:

— بالاخره بخت و صبوری همسرم یاریم کرد و تو امتحان استخدامی شهرداری قبول شدم و شدم مهندس عمران شهرداری. ماموریتام شروع شد و ماهی چند روز همسر باردارمو تنها می داشتم. گاهی سفرم به

هفته میکشید ولی همیشه زمان برگشت با روی خوش سپیده همسرم مواجه میشدم. اون جا بود که پی به رفتار نادرستم بردم و سعی کردم با الگوبرداری از صبر و متانت همسرم یک شوهر نمونه براش بشم. تازه خونه خریده بودیم و تو ذوق و شوق اسباب کشی به خونه ای بودیم که مال خودمون بود. همون روزا سپیده موقع بلعیدن غذا دچار مشکل شد و کمی صداش تغییر کرد. ابتدا به حساب سرماخوردگی و گرفتگی صدا گذاشتیم ولی وقتی مدتی گذشت و با مصرف دارو بهبودی ندیدیم، جدیتر به دنبال درمان افتادیم و متاسفانه تشخیص سرطان حنجره دادن که مثل یک طوفان به جون زندگی افتاد و به سال نکشیده همسر مثل دست گلمو از من و پسرم گرفت. حدود چهار ساله که فوت کرده. تا

امسال زحمتمون به دوش مادر سپیده بود و متاسفانه ایشونم شش ماهی میشه که فوت کرده. با اصرار خواهرم و تعریفایی که ازتون کرد تصمیم گرفتم یه بار دیگه شانسمو تو زندگی امتحان کنم و در حال حاضر در خدمتون هستم.

و سکوت کرد. گویا منتظر پاسخی از جانب من بود. با ناراحتی لب از لب گشودم و گفتم:

— خیلی بابت فوت همسرتون متاسفم. ان شا... روحشون قرین آرامش باشه. اجازه بدید که در مورد گذشته و زندگی سابقم بعداً صحبت کنیم.

در واقع حرفی برای گفتن نداشتم. زندگی گذشته او پر بود از خاطرات شیرین و لحظات رؤیایی و آرامش و زندگی من بخش اعظمش با خاطرات تلخ همراه شده بود. روزهای آخر زندگی مشترکم به قدری دردناک بود که روزهای خوشی به چشمم نمیآمدند.

صحبت آن روز ما به همین جا ختم شد. متوجه شدم که حامد اهل بندرعباس است، همسن و سال هستیم و پذیرش من از طرف پدرش برای ازدواج یکی از شروط اساسی پیوندمان است. شرطی که رسماً من را

ناراحت و دل آزرده کرد. قرار بود همسر او بشوم نه فرزندش. در قبال پدرش مسئولیت مادری داشتم و این چیزی بود که باید از من



میخواست، نه این که برای ازدواجم مورد پسند پدر و پسر واقع شوم. همین مسئله باعث شد که برج و باروی آمال و آرزوهایم را نیمه تمام ول کنم و از او بخواهم که جلسهای برای آشنایی با پسرش ترتیب دهد، آن هم در منزل خاله شکریه.

در بازگشتان به روستا در مورد شرایط کاری هر دو و فرهنگ و سنت مردم جنوب ایران بحث کردیم... چیزی که از آن برای تغییر مسیر فکر و خیالم استفاده کرده بودم؛ ولی آن شرط حسابی اعصابم را به هم ریخته و در رأس شلوغی ذهنم بر تخت قدرت نشسته بود.

خاله شکریه که مرا سر حال ندید برای دلجویی به اتاق آمد و از من خواست که ماقع را برایش شرح دهم. چون حوصله ی توضیح اضافه و حرف زدن نداشتم به چند جمله ی کوتاه اکتفا کردم و گفتم:

— هنوز چیزی معلوم نیست خاله. شازده پسرشونم باید منو بپسندن!

خاله لحظهای در چشمانم نظر انداخت و گفت:

— کنار اومدن تو با پسرش خیلی مهمه چون قراره واسش مادری کنی!

عصبانیتم را روی خاله خالی کردم و گفتم:

— نه که واسه ازدواجمونم نظر بده!

خاله اخمی کرد و گفت:

— وا مادر! چرا جدیداً هرچی میگن بهت برمیخوره؟ اونحق داره که نظرشو در مورد کسی که قراره جای مادرش بیاد بگه. دوره ی الان با زمونه ی ما فرق میکنه. یه مثالش همین لعیا خانم. پدرش مادرشو تا روز عقد ندیده بود ولی لعیا خانم حرفشو به کرسی نشوند و زن جاسم نشد. رسم عشیره رو شکوند!

لباسهایم را از داخل کمد برداشتم و بی توجه به نصایح پشت سر هم خاله، گفتم:

— میرم حموم. بلکه آب حالمو جا بیاره!

از اتاق که خارج شدم صدای خاله را شنیدم که با خودش میگفت:

— دختر بیچاره کاملاً عقلشو باختہ!

\*\*\*

فردای آن روز به مدرسه رفتم اما چه رفتنی! یکسره از جلوی چشم مریم فرار میکردم و هر بار به بهانه‌های و به دلیلی خودم را به کاری سرگرم میکردم. صحبت‌هایمان کوتاه و چند کلمه‌ای بود و گاهی تا بعد از زنگ هم در حیاط رژه میرفتم و به دنبال سوزهای می‌گشتم تا مریم را نبینم. خجالت میکشیدم که با او بنشینم و درمورد برادرش حرف بزنم.

ساعت آخر کاری از تلفن حرف زدن مریم سواستفاده کردم و با برداشتن کیفم به سمت در خروجی پرواز کردم. صدایی در درونم نهیب میزد: «بالاخره که چی؟ خجالت نمیکشی عین بچه‌ها درمیری؟ فردا که باید بهش بگی چی شده!» نیشخندی زدم که صدای مریم از پنجره به گوشم نشست. در جا چرخیدم/

— بلاخانم... یادت باشه که در رفتی! ولی بعداً باید بشینی و برام

تعریف کنی... همه رو! ضمناً فردا صبح حامد و سهیل میان خونپتون  
برای صحبت کردن... لازم نیست بیای مدرسه. بشین با خیال راحت با  
برادرزاده‌ی من سروکله بزن.

و خندید. گونه‌هایم داغ شدند و و با خنده برایش دستی تکان  
دادم و رفتم. تمام روز نشستم و تمرین کردم که هر جور هست سهیل  
را راضی کنم. برعکس دو روز قبل دلم میخواست هر جور که هست  
مسیر را به سمت خودم بچرخانم و این تنها با راضی کردن سهیل ممکن  
بود. شاید حامد همانی بود که باید. پس بهتر بود از راه دل فرزندش  
نفوذ کنم. به مریم زنگ زدم و با هر جان‌کدنی بود گفتم کمی از سهیل  
برایم بگویند و او در کمال آرامش درکم کرد و گفت:

— بین جوانه، سهیل یه پسر آروم و ساکته؛ البته تا زمانی که  
باهات جور نشده! زمانی که باهات جور بشه هم شیطنت میکنه و هم  
میگه و می خنده! این بارزترین خصوصیت اخلاقیشه. در مورد  
حساسیتش باید بگم اول روی مادر خدایامرز و باباش و دوم اینکه

خیلی روی خاله ش حساسه. با من آنچنان جور نیست و همون رابطهی احترامی بینمون برقراره. خط قرمزش خانوادش و نقطه ضعفش هم همیناست. درمورد ظاهرش باید بگم که موهاش به مادر خدایا مرزش رفته، مشکی و پرپشت. یه کم تپله و سفید! چشمای قهوه‌ای و تو جمع تازه با اخمهای درهم میاد و به نظر خجالتی جلوه میکنه. علاقه‌ی زیادی هم به مطالعه داره... یعنی از بعد از فوت مادرش برای پر کردن تنهایی هاش به سمت مطالعه رفت. از حامد شنیدم که میگفت مشوقش خالهش بوده!

تمام حرفهای مریم را با گوش جان شنیدم و سعی کردم همه را در ارتباط با سهیل به کار ببندم. با قطع کردن جمله‌هاش با خنده گفتم: — تو که از همه بیشتر در موردش میدونی که! خندید و گفت:

— یه مدتی پیششون بودم. من و خاله سارا... هر دو اونجا زندگی میکردیم تا حضورمون باعث بشه سهیل راحتتر با غم مادرش کنار

بیاد. چون خیلی کم سن و سال بود و سخت بود رفتن مادرش... تو این  
یه مدت خیلی خوب برادرزاده‌م رو شناختم.

— روح مادرش شاد باشه. من سعی میکنم باهاش ارتباط برقرار  
کنم. یه بخشی هم گردن اونه.

— آره خب... تو قدمات رو بردار... بقیه‌اش جور میشه... مرسی  
جوانه...

متعجب گفتم:

— چرا؟

— تو زن خوبی هستی! دلم می‌خواد با حضورت تو زندگی برادرم  
خوشبخت بشی. مرسی که داری تلاشتو میکنی تا با سهیل ارتباط  
بگیری.

— خواهش میکنم... خودمم دوست دارم شانسم رو برای خوب  
زندگی کردن امتحان کنم.

— قطعاً حق جفتون همینه. کاری نداری دیگه؟

تماسمان را با گفتن جمله ی «شب خوبی داشته باشی» قطع و به فردا فکر کردم. باید کاری میکردم که خورشید خوشبختی با تمام وجود به من بتابد! این بار نمینشستم تا خیال ببافم و بعد تمام باورهایم فرو بریزد.

فردا صبح حامد و سهیل با هم به خانه ی کوچکمان آمدند و در نظر اول تمام توضیحات مریم را یک جا دیدم. پسرکی سر به زیر و اخمو با همان ویژگی ظاهری که مریم توضیح داده بود. برایشان چای و شیرینی بردم و بعد با علامتی که به خاله دادم، رو به سهیل گفتم:

— سهیلجان خوبی؟

سرش را بلند کرد و به من با همان اخمهای درهم خیره شد. رنگ از رخم پرید... به نظر ارتباط با این بچه سخت میآمد. با صدایی آرام و زیر گفت:

— خوبم.

— اون چه کتابیه دستته؟

نگاهم به عنوان درشت کتاب دوخته شد.

— سفر به اعماق زمین.

با دیدن نگاه خیرهام دست روی عنوان کتاب گذاشت و گفت:

— نخون.

حامد اخمی کرد و گفت:

— سهیل جان... صحبت کرده بودیما!

سهیل اخمهایش را باز کرد و به گفتن یک باشه اکتفا کرد. لبخندم

را به زور کنترل کردم و ادامه دادم:

— می خوای بیای کتابای منو ببینی و یه کم تو اتاق با هم صحبت

کنیم.

فورا از جا بلند شد و این همه را متعجب کرد. به خیال خودم دل

کوچکش داشت رضایت میداد اما وقتی با هم وارد اتاق شدیم، کتابش

را فوراً روی میز گذاشت و روی تخت نشست.

در را بستم و با نگاه متعجبی از او پرسیدم:



— کلاس چندمی پسر؟

آرا

فو گارد گرفت و زل زد تو صورتم.

— من پسر تو نیستم. مامان من مرده!

ابرویی بالا انداختم.

— پسر خوب من به همه ی شاگردام پسر و دخترم میگم. نمی

خوام جای مامانت رو بگیرم.

نگاهش را میخ صورتم نگه داشت که گفتم:

— نگفتی کلاس چندمی؟

لب زد.

— امسال رفتم اول راهنمایی!

— ماشاءالله عزیزم... دوست داری بعداً چی کاره بشی؟

اخمهایش بیشتر درهم شد و گفت:

— بابام گفته شما می خواین بیاین با ما زندگی کنید. می خواین

مثل مامانم باشین... ولی من دوستون ندارم.

رنگ از رخم پرید.

— چرا منو دوست نداری؟

— چون که من خودم مامان داشتم. چون که دلم می خواد اگه کسی

بیاد مامانم بشه... دوست دارم خاله سارام باشه. فقط اون...

جلو رفتم و رو به رویش زانو زدم.

— خب اگه این طوره چرا بابات با خاله سارا عروسی نکرد؟

شانهای بالا انداخت. اخم نمیکرد. این یعنی دلش حرف زدن با من

را پسندیده بود.

— بهش گفتم... خیلی زیاده! ولی نمی خواد... اصلاً میگه خاله سارا

مثل عمه مریمه برایش! مثل خواهرشه.

— خب این یعنی چیزی که تو می خوای هیچ وقت انجام نمیشه.

— ولی می خوام بشه.

— می دونم تو می خوای... ببین... منم از بچگی هام خیلی چیزا

میخواستم که نشد. ولی مجبور بودم ساکت بمونم و زندگی کنم.

— ساکت موندی؟ گریه نکردی؟

— چرا خیلی! ولی از یه جایی به بعد هم گریه نکردم. بلند شدم برای

چیزایی که میخواستم جنگیدم.

— یعنی چی؟

— میخواستم درس بخونم معلم بشم... خیلی چیزا اتفاق افتاد که

نش. ولی درسو خوندم و معلم شدم. نذاشتم هیچی مانعم بشه.

— اوهوم... یعنی اگه گریه هم بکنم شما مامانم میشی؟

خندیدم.

— با گریه کردن می خوای مامانت نشم؟ برای چی گریه کنی اصلاً؟

باز شانهای به معنای نمیدانم بالا انداخت. نفسم را بیرون

فرستادم. حرف کشیدن از سهیل سختتر از حرف کشیدن از هلیا بود.

باز هلیا سرکش نمیشد اما سهیل هیچ رقمه راه نمیداد. گذشتم را با

کمی تخیل برایش تعریف کردم. قصهای تکراری با تم بچههای کولی...

— چهار تا داداش دارم. بچه که بودم... خیلی کم سن و سالتر از تو،

بعد با هم بازی میکردیم. با لباسای رنگی مخصوص خودمون...

— لباس داداشت هم رنگی بود؟

— اوهوم... خیلی خوب بودیم تا اینکه یه روزی به اتفاقی افتاد. بابام

اومد خونه و گفت که باید بریم یه شهر دیگه... لباسای رنگی جا موند...

بازی هامون هم جا موند...

قصه ی زندگیم را پیچ و تاب دادم... آن قدر که برای خودم هم

جذاب شد. از گذشته ی پر از سختیم هزار و یک شبی ساختم و برای

سهیل تعریف کردم. به آن شادی بخشیدم و غم را از آن دور کردم. در

نهایت این سهیل بود که مشتاق به من گوش میکرد. هرچند غرورش

مانع میشد که اشتیاقش را بروز دهد ولی برای قدم اول احساس

رضایت داشتم.

به هر حال ساعت با هم بودن خیلی زود تمام شد و خاله در زد و

گفت:

— آقا حامد می خوان برن. هرچی می‌گم نهار رو پیش ما باشن قبول نمی‌کنن.

سهیل زود از جا برخاست و به من نگاه کرد. لبخندی زدم و گفتم:

— فکر کن... به همه چیز... به دوستی که بین من و تو می‌تونه رخ بده. خب؟

چیزی نگفت و از در اتاق بیرون زد. با حامد گرم خداحافظی کردم و او گفت:

— برای قرار بعدی هماهنگ میکنم... روز خوبی بود!

سری تکان دادم و او به سمت سهیل که با نگاهی تیز به ما خیره

شده بود رفت. دلم گرم شده بود... به سکوت و راه آمدن سهیل... انگار

من هم توانایی داشتم کسی را از خودم راضی کنم و همین حس خوبی

بود. برای خاله همه چیز را تعریف کردم و او هم با تاییدش دلم را گرم

کرد. دلگرم شدم به حضور مؤثر خوشبخت شدن و انرژی مثبتی که از

این جریان دریافت کردم باعث شد به حضور دوباره‌ی ناشناسی که

اخيراً شبها موقع خواب تماس میگرفت واکنش بدی نشان ندهم.  
پیام داد:

«مثل اینکه امروز خوشحالی که بهم فحش ندادی!»  
و شلک خندهای هم ته پیامش گذاشت. برایش نوشتم:  
«برام عجیب شده که تو کی هستی و چقدر رو داری که در جواب  
من فقط سکوت میکنی! بابا جان... آدم خوب مزاحم نمیشه!»  
فرستادم و او فوراً جواب داد.

«من یه دوستم. دوستا هم پای تمام بداخلاقیه‌ها می‌مونن.»  
ابرویی بالا انداختم و بلند گفتم:

— پس بمون تا زیر پات علف سبز بشه.

و دیگر جوابی به پیامش ندادم. نمیخواستم ساعت خوابم را با  
چت کردن با یک علاف بیکار از دست بدهم. چشمانم را بستم و به  
رویای خوب با حامد بودن فکر کردم.

صبح روز بعد خوشحالیام ادامه دار بود. ادامهای که با لطف حامد

زیباتر شده بود. روز تولدم... روزی که بعد از سالها دوباره از آن خوشم آمده بود. بعد از روزها دوباره شاد شده بودم و وقتی که سبد گل رزی به مدرسه آمد بیشتر از همیشه ذوق کردم. مانند دختری جوان و بر طبق رسم به سراغ کارتی که همراهش بود رفتم.

«تولدت مبارک جوانه ی عزیز... برات بهترینها رو آرزو میکنم.»

قطعا کار مریم و حامد بود، وگرنه سالها بود که تولدم و حضورم از یاد همه رفته بود و این فکر با مشکوک صحبت کردن مریم تقویت شد. زمانیکه آماده میشدم به خانه برگردم، شنیدم با برادرش از غافلگیری و کلماتی شبیه این استفاده میکرد. جلو رفتم و با شیطنت پرسیدم:

— کیو می خواین غافلگیر کنین؟

نیشش را باز کرد و گفت:

— یه عزیزو! تا یه حدی هم پیش رفتیم.

چشمانم درخشید و در جوابش گفتم:

— خیلی هم خوب! موفق باشین.

و به سمت خانه راه افتادم. مزاحمم که گویی قصد نداشت ساعت خاصی را برای مزاحمت‌هایش انتخاب کند پیام داد.  
«روز خوبیه! من که انرژی خوبی دارم.»  
برایش نوشتم:

«برای منم روز خوبیه اگه تو مزاحم نشی!»

شکاک خنده‌های پشت سر هم تنها جواب دریافتیم بود. خندهام گرفت و با گفتن بر آدم بیکار لعنت قدم‌هایم را به سمت شیرینی فروشی کج کردم. با یک جعبه شیرینی به خانه رفتم و جریان دسته گل و شیرینی را برای خاله تعریف کردم. به میزان آنچه که در توانش بود از کیف پولش، مبلغی را به سمتم گرفت و گفت:

— ناقابل، ولی هدیه دادن اونم برای تولد شگون داره! ان شاءالله که صد و بیست سال عمر باعزت داشته باشی.  
چشمانم گشاد شد و گفتم:

— خاله؟ من اصلاً راضی نیستم که تو این پولو به من بدی!



اخمی کرد.

— بیخود راضی نیستی! ازم نگیری به خدا ناراحت میشم.

به ناچار دست دراز کردم و پول را از او گرفتم. سال گذشته و این

لحظه آن قدر غمگین بودم که روز تولدم بی آن که برایم مهم باشد

گذشته بود و حالا... احساس میکردم دروازه ی تحولی بزرگ به رویم باز

شده است. یک ساعتی از خانه آمدنم میگذشت و با خاله چای و

شیرینی میخوردیم که زنگ در به صدا درآمد. آیفون را برداشتم.

— بله؟

— جوانه خانم بیاین دم در!

صدای حامد را شناختم. لبخندی زدم و گفتم:

— شما بفرمایید تو.

— ممنون عجله دارم... مقدوره تشریف بیارین دم در؟

با خوشحالی چادری به سر کردم و به سمت در رفتم. با دیدنم

گفت:

— سلام جوانه خانم. خوبین؟

لبخندی دلپذیر زدم.

— ممنونم... مگه میشه آدم تو روز تولدش خوشحال نباشه.

غیرممکنه!

— تبریک میگم بهتون... صد و بیست سال با آبرو و آرامش زندگی کنید.

— ممنونم... سهیل جان خوبن؟

کنار کشید و من سهیل را سر به زیر توی ماشین دیدم. به آرامی گفت:

— از دیروز تا حالا ساکت و هوشیار فکر میکنه. به نظرم ارتباط اولیه

رو برقرار کرده، منتهی انقدر مغروره که نمی خواد چیزی بگه! به هر حال

اومدم باهاتون خداحافظی کنم و بگم که خیلی دوست دارم ارتباط

بینمون بیشتر و عمیقتر باشه و ارتباط تلفنیمون قطع نشه. این دوری

هم فرصتیه برای فکر کردن! به هر حال ازدواج دوم برای هر دوی ما

مهمه!

سری تکان دادم و خواستم و حرفی بزنم که ماجرای دسته گل یادم آمد و گفتم:

— راستی بابت دسته گلا ممنون... خیلی خوشگل بودن.

لبخند نیم بندی زد و گفت:

— دسته گل؟

رنگ از رخم پرید و گفتم:

— مگه اون دسته گلا... کار شما نبود؟

لب زیرنش را به نشانه ی تفکر کج کرد و گفت:

— البته که وظیفهم بود برای تولدتون هدیه‌های بخرم اما من اصلاً

اطلاع نداشتم که امروز تولد شماست. بنابراین...

قیافه ی وارفته‌ام آن قدر گویا بود که صحبتش را قطع کند و مسیر را به سمتی دیگر بچرخاند.

— کاری با بنده ندارین؟

خندهای زورکی کردم و همپایش برای تغییر مسیر صحبت گفتم:  
— به سلامت برین.

سری به نشانه ی احترام خم کرد و عقب رفت و جلوی چشمانم با ماشین جا به جا شد و رفت. سهیل تا لحظه ی آخر حتی نگاهش را به سویم نیانداخت ولی فکرم آن قدر مشغول دسته گل بود که نگاه نکردنش را به فراموشی سپردم. یک آن نام امیرحسام و مزاحمتش به ذهنم رسید و همان طور که در را میبستم گفتم:  
— نکنه کار امیرحسام باشه؟

اما با یادآوری صحبتش در مورد تولدم خندهام گرفت. خندهای که از صد گریه تلختر بود.

«— تولد؟ تولد بچه بازیه! این بچه بازیا رو بذار کنار...»

— ولی تبریک گفتن که چیزی ازت کم نمیکنه.

— کم نمیکنه. ولی اقام سال تا سال تولد مامانم رو یادش نبود و

خیلی هم از ما خوشبختتر بودن!»

زهرخندی زدم و گفتم:

— عمراً کار اون بی احساس باشه.

شانهای بالا انداختم.

— البته خدا رو شکر هم که کار اون نیست. والا...

ولی ذهنم... امان از این ذهن که رهایم نمیکرد. یعنی کار چه کسی بود؟ ناگهان فکری به ذهنم رسید. فرخ کلید حل ماجرا بود. به داخل خانه پریدم و در مقابل چشمهای متعجب خاله که هی میپرسید:

«چیه؟ چی شد؟» گوشیم را برداشتم و بعد پیام احوال پرسی با فرخ نوشتم:

— این گلو کی فرستاده این جا؟

طول کشید تا پاسخی از فرخ دریافت کنم، اما با پیامش دنیا روی سرم خراب شد. امیرحسام واقعاً عوض شده بود یا قصد داشت با این کارها حرصم را دربیاورد.

— امیرحسام به حسابم پول ریخت که برات گل بگیرم به مناسبت

تولدت. مبارک باشه جوانهجان.

انگار خون به مغزم نرسید و مانند کارتونهای فانتزی کاسه ی صبرم با دود کردن سرم پر شد. گل را با خشم به سمت کوچه بردم و جلوی در پرت کردم و چندین و چند لگد روی آن گذاشتم تا حسابی خالی شوم. وقتی به داخل خانه رفتم خاله پرسید:

— جنی شدی مادر؟

جوابش را ندادم ولی با خودم گفتم:

— آره امیرحسام لعنتی داره جنیم میکنه!

\*\*\*

روزها و شبهایم با فکر کردن به حامد میگذشت. به او حق

میدادم که فکر کند ولی دلم شکسته بود که چرا حتی پیامی برایم

نفرستاده و من را از جریان زندگیش آگاه نمیکند مگر خودش خواهان

ادامه ی ارتباطمان از طریق تلفن نبود؟ نکند منتظر است که من به او

زنگ بزنم و ازدواج را گدایی کنم؟ به جای او ناشناس مزاحم دست بردار

نبود و هر روز برایم پیام میفرستاد و زنگ میزد. یک بار که خواستم پی شماره تلفنش را بگیرم، از شدت مراحل اداری و امضاهایی که باید میگرفتم سردرد شدم و پشیمان گشتم.

گاهی کلافه میشدم از اینکه زنگ زدنش روز و ساعت خاصی نداشت و گاهی بیصبرانه منتظر پیامش برای وقت کشی و فرار از افکار آزاردهنده‌ی منفیام میشدم. او هم انگار عادت کرده بود که فحشهایم را میشنید و بعد پیام میداد و از حال و احوالم میپرسید. وجود و حضورش راهی شده بود برای خالی کردن دق دلیهایم از جبر زمانه.

گاهی هم از سرب‌بی‌حوصلگی و تنهایی جوابش را میدادم و به خودم که می‌آمدم ساعتی گذشته و با خنده همه‌ی روزمرگیهایم را برای ناشناس مزاحم گفته بودم. و همین رفتارهای متناقضم او را گیج کرده بود. یک بار با خنده از من پرسید:

«یه بار فحش میدی، یه بار باهام حرف میزنی! میگم نکنه با دو تا

آدم متفاوت حرف میزنم؟»

و من در جوابش گفته بودم:

«ناراحتی دیگه پیام نده!»

آن لحظه از ذهنم گذشته بود یا نه، فقط می دانم ته دلم از صحت حرف و اطمینانم برای قطع پیامهایش دو به شک بودم. یک جورهایی عادت کرده بودم که زنگ بزند و من او را با فحشها و رفتارهای تندم مستفیض کنم.

چند ماهی بی خبری به من فهماند که حامد به وعدهاش وفا نکرده و یا سهیل قصد ارتباط گرفتن با من را ندارد. حکم مریم برای انتقالی به بندرعباس آمده بود و او مدتی رفتنش را به تعویق انداخت تا کارهای عقب مانده ی مدرسه را سرو سامان دهد و بالاخره در سکوت و با همان رفتار سابقش خداحافظی کرد و رفت و به جای او من برای سمت مدیریت مدرسه انتخاب شدم. اما این تغییر حال را آن طور که باید عوض نکرد. ناظم جدید مدرسه یعنی الهه صمدی هم به جز یک رابطه



ی احترام چیزی نمیپسندید و همین باعث تنهایی بیشتر شده بود.

حضور هلیا در کنار دوستانش به عنوان تغییر مثبتی در این روزهایم بود و همین که میدیدم با بچه ها دمخور شده و حرف می زند راضی بودم. دورادور خبر داشتم که سیمین هم زایمان کرده و با پسرش به اهواز آمده تا در تدارک جشن عروسی فرخ و لعلیا همکاری کند. هنوز کارت دعوتی از جانب فرخ دریافت نکرده بودم. بی خیال و با حالی خراب به سمت خانه میرفتم که ماشین فرخ و پشت سرشان ماشین عامر را جلوی در خانه دیدم. قدم تند کردم تا از نیتشان آگاه شوم.

همگی در خانه ی ما جمع شده بودند. سیمین و عامر و بچه ی کوچکشان، هامون. هلیا و لعلیا و فرخ هم در آن سوی خاله نشسته بودند. کودک کوچکی در آغوش خاله بود. سیمین با دیدنم از جا بلند شد و گفت:

— رفیق جان... کجایی تو زیر پامون علف سبز شد.

لبخند کمرنگی بر لب نشاندم و گفتم:

— همین جاها... خوبی سیمین؟ مبارک باشه.

همدیگر را بوسیدیم و بعد به لعیبا و فرخ تبریک گفتم. فرخ با همان  
اخمهای خنده دارش گفت:

— بازم به معرفت من و لعیبا! تو که هیچ وقت یادی از ما نمیکنی.  
هنوزم از دستت بابت نیومدن به مراسم عقدمون دلگیرم. هیچوقت...  
فورا با دست اشاره‌های به سرم کردم و ادامه دادم:

— هیچوقت از اینجا درست نمیشی!

صدای خنده‌ی همه بلند شد و فرخ با دیدن خنده‌ی آنها گفت:  
— باشه... حیف که عروسیمه و دنبال بهونه میگردی که نیای؛ وگرنه  
می دونستم چطور جوابتو بدم.

شانهای بالا انداختم و بهسمت خاله رفتم. کودک عامر و سیمین را  
گرفتم و به صورتش نگاه کردم. کودکی که با خواهرهایش دنیایی  
اختلاف سن داشت؛ ولی قطعاً با محبتی که عامر به فرزند پسرش  
داشت و عقل و درایت سیمین خوشبختترین کودک ایران و جهان

میشد. کمی با کودک حرف زدم، سپس را به دست خاله دادم و با گفتن «میرم اتاقم لباس عوض کنم» به سرعت از جمع جدا شدم. اشکهایم توی اتاق صورتم را خیس کردند. چرا خدا به من در خوشبختی را نشان میداد و به محض پروازم به سمتش در را میبست؟ چرا در ازدواج اولم به من فرزندی نداده بود؟ چرا من و امیرحسام خوشبخت نشده بودیم که حالا این همه حسرت به دل مانده بودم؟ اشکهایم را فوراً پاک کردم و با تعویض لباسم به جمع پیوستم. کارت عروسی که فرخ آورده بود را باز کردم و بارها برایشان خوشبختی خواستم. بارها دعا کردم و گفتم که برای هم همسرانی همراه باشند و بعد با خاله به سمت خانهای و مقصدی دیگر راهیشان کردیم. تصمیم داشتم با حضور یافتن در این عروسی خودم را جوری از این مهلکه ی غم

بیرون میکشیدم. چه امیرحسام آن جا میبود و چه نمیبود! البته انتظار بودنش را داشتم. چرا که امیرحسام دوست صمیمی فرخ و همراهش در همه ی مراحل زندگی بود و قطعاً به آن مجلس دعوت

میشد!

برای عروسی که دو هفته ی بعد بود لباسی زیبا دوختم و از یک آرایشگاه وقت گرفتم. میخواستم شاد و خوشحال باشم و با تغییرات ظاهری خودم را قویتر از آن چه که هست نشان دهم. برای ناشناس از عروسی فرخ و لعلیا هم گفته بودم و او هم با اشتیاق گفته بود که از آنها برایش تعریف کنم. گفته بود از قدیم عاشق رسوم عشایر بوده و حالا فرصت خوبی است که از عروسی برایش حرف بزنم. من هم خلاصه وار برایش چیزهایی که دیدم را تعریف کردم و او هم گفته بود:

«کاش منم دعوت بودم اون جا! چه مراسم خوبیه!»

دلم برایش سوخت و گفتم:

«می تونی بیای! ورود برای عموم به این عروسی آزاده! خان عشیره برای همه دعوت میگیره. این جوری منم میفهمم که تو کی هستی و چرا انقدر پا به جفت موندی و فحش میخوری!»

شکلک خندهای که برایم آمد نشان میداد که خندهاش گرفته و

بعد پیامی دیگر که نوشته بود:

«زرنگی؟ می خوام نگهت دارم همین جوری از راه دور و باهات حرف  
بزنم. تو از راه دور آدم میخوری، پیام نزدیک فکر کنم با چوب دنبالم  
کنی!»

چقدر به این پیامش خندیده بودم و خاله که متعجب صلوات  
ميفرستاد و میگفت:

— وای الهی بگردم دختره تو تنهایی خل شد.

تمام لحظاتی که میخندیدم به زمان اس ام اس های ختم شده  
بود و خاله که متوجه پیام فرستادم نمیشد، فکر میکردم که خیره به  
شلوارم شدم و میخندم و یا گاهی آن را به پای فکر کردن می گذاشت و  
میدیدم که متعجب نگاهم میکند و بعد میگوید:

— جوانه جان مادر کاری نداری نشستی فکر میکنی!

و من هم با همان گوشی به سراغ کارهای نداشته میرفتم.

روز عروسی بر طبق انتظارم گذشت. راضی از ظاهرم به همراه خاله

به مراسم که در تالاری بزرگ در نزدیکی روستا بود رفتیم. خاله را مجبور کردم لباسی نو بدوزد و روی موهای رنگ و رو رفته‌اش رنگ گذاشتم. مراسم خوبی از آب درآمد بود. خیل عظیمی از دوستان فرخ و لعی‌ا به آن دعوت شده بودند، شور و شوق جوانان مجلس هرکسی را به وجد می‌آورد. از نگاه بدری و جاسم و به دنبالشان طوبی چیز خوبی یافت نمیشد! خصوصا جاسم که طور عجیبی به من نگاه میکرد. رفتارشان گویای حسادتشان بود و این من را به خنده می‌انداخت و خب آن خنده‌ها گویی به مزاق جاسم خوش نمی‌آمد. مانده بودم چرا کینه به دل گرفته بودند؟ آنها که به خواستشان رسیده بودند و برایشان نباید اهمیتی می داشت که داماد جدید عامر چه کسی است! میان خنده‌ها به اطراف نگاه کردم و با دیدن نگاه خیره‌ی امیرحسام که داشت با لبخند به من نگاه میکرد خشکم زد. چشمانش را به معنای سلام باز و بسته کرد و در جوابی اخمی تحویل گرفت. لباسها و مدلی که برای اصلاح موهایش پسندیده بود، به شدت به او می‌آمد؛ اما این نظرم درمورد او را

تغییر نمیداد. با این همه اخم را تغییر ندادم و با دیدن نام حامد روی  
گوشی چشم بستم و باز کردم. همان بهتر که رو به روی او با خنده  
صحبت میکردم و حرف میزد. همان بهتر که حواسم جلب حامد  
میشد تا ظاهر امیرحسام و رفتارش! لبخند زدم اما دلم آشفته بود.  
لبخند زدم تا امیرحسام را به آتش بکشم اما خودم را آتش میزد.  
— بله؟

— سلام جوانه خانم.

خاله به سمتم چرخید. به اجبار رو به حامد گفتم:

— گوشی!

و رو به خاله نگاه کردم.

— جانم خاله؟

— میگم مادر! عیب نیست یه هفته دیگه می خوام برم کربلا و

زیارت آقا امام حسین و حالا اومدم اینجا خوشم و میخندم.

اخمی کردم و گفتم:

— خاله نیومدی وسط برقصی که! خدا هم شادی رو منع نکرده.

شادیتو بکن عزیز من!

و خندیدم و بعد دوباره نام حامد را با پیشوند آقا صدا زدم. بعد از چند ماه هنوز هم صدایش همان آرامش همیشگی را داشت. به همان آرامی گفت:

— خوبین؟

سکوت کردم. صدای پایکوبی به گوشش رسید. لبخندم اما هنوز پابرجا بود. چشم به چشم امیرحسام دوختم. لبخندم را دید که کش می‌آمد. لبخندم را دید که عمق می‌گرفت.

— خوبم.

— مزاحم شدم. گویا خونه نیستین. صدای صحبت میاد آخه!

— مراحمین آقا حامد... عروسی دعوت بودم... اومدم مجلسشون.

پا رو پا انداختم و رو از امیرحسام گرفتم و او رفت. جایی میان جمعیت گم شد.



— پس من یه موقعیت بهتر بهتون زنگ میزنم.

اخم کردم. نباید میرفت و صد روز دیگر پیدایش میشد. یا رومی روم یا زنگی زنگ... همین حالا باید همه ی حرفش را میزد. بس بود هرچه منتظرش بودم.

— نه... زیاد با این مدل مجلسا ارتباط نمیگیرم. از دوستان و آشنایان دور هستم.

— خیلی خب... اول از همه باید بگم که شرمندهام. ابرویی کج کردم.

— برای چی؟

خودم علتش را میدانستم اما لازم بود که او بگوید. نمیخواستم بفهمد که من آن قدر درگیرش بودهام که این رفتن و بی خبریش آتشم زده و دلم را خون کرده!

— قرار بود با هم تماس تلفنی داشته باشیم و حرف بزنیم و همدیگه رو بشناسیم.

نگاهی به خاله انداختم که حواسش جلب می‌ها شده و با موزیک دست میزد و میخندید. به آرامی زمزمه کردم:

— خب؟

— می‌تونم بگم وحشتناکترین روزها رو گذروندیم... هم من و هم سهیل... روزی که ازتون خداحافظی کردم فکرم این بود که سهیل با شما ارتباط گرفته و داره فکر میکنه. برای همین ساکته. اما اون توی ذهن کوچیکش به چیزهای دیگه فکر کرده بود. به این که من می‌خوام برای مادرش جانشین بیارم و از این جور حرفا. از غذا خوردن افتاده بود و فقط سکوت میکرد. کم کم این رفتارش نگرانم کرد. نگران پسر شده بودم جوانه خانم. بردمش دکتر... روانشناس... چه می‌دونم هر جا که لازم بود. اما حالش رو به روز بدتر شد.

به میان کلامش پریدم.

— اینا چه ربطی به حرف زدن من با سهیل داره؟

منتظر بودم حرفی بزند تا به او بپریم اما نحوه ی صحبت کردنش

بیشتر آرامم میکرد و مجبور میشدم با همان آرامش و احترام به او پاسخ دهم.

— ربط داره خانم عزیز... سهیل جون منه! پسر مه و قبلاً هم بهتون گفتم که چقدر بهم وابسته س. نمی خوام انقدر اذیت باشه. تمام جانم در عذاب حرفش میسوخت. صبر کردم و بعد مانند خودش گفتم:

— چند لحظه صبر کنید.

از جایم بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم. جایی تو حیاط دور از مردانی که دو به دو حرف میزدند و سیگار میکشیدند یا جوانان عاشقی که از این فرصت سواستفاده کرده بودند، رفتم و گفتم:

— بذارید من یه بار حرفی که تو دلتونه رو بگم. شما می خواهید رابطهای بینمون نباشه چون سهیل داره از این رابطه دیوونه میشه. درسته؟

سکوت کرد و من ادامه دادم:

— و این سکوت شما نماد همون رضایته. درسته؟

— نه ببینین جوانه خانم... من فرصت می خوام. اون موقع که

خواهرم شما رو بهم معرفی کرد حرفش رو باور نکردم اما وقتی شما رو

دیدم احساس کردم شما همونی هستین که می خوام. سهیل رو پیش

روانشناس بردم و اون با سهیل صحبت کرده. اون روانشناس بهم گفت

که سهیل فکر میکنه شما قراره منو ازش جدا کنید. می دونم تحت

تأثیر خاله ش فکرایه هم کرده بود و میخواست من و خاله ش رو به

هم پیوند بده اما اصلاً به خاله ی سهیل حسی ندارم. در واقع اونو مثل

خواهرم می دونم اما شما نه! شما واسم مورد مناسبی هستین. من و

شما می تونیم زندگی خوبی داشته باشیم ولی نه حالا... باید سهیل رو

برای ورود شخص جدید آماده کنم و این زمان معلوم نیست چه

موقعیه! ازتون می خوام صبر کنید تا یه روزی بهتون خبر بدم.

حرفهایش... داشتم دیوانه میشدم از حرفهایی که میزد و

نمیفهمیدم. تا کی باید صبر میکردم؟ تا وقتی که گل نی دربیاید و بعد

سهیل خان راضی به حضورم بشود؟ یا تا وقتی که موهایم رنگ  
دندانهایم بشود و بعد پا بگذارم در زندگیشان، که افتخار بدهند و مرا  
به بپذیرند. سعی کردم حرفهایم توهین آمیز نباشد و گفتم:  
— حامد خان من فکر میکنم رابطهای بین ما شکل نگیره بهتره. نه  
من راضی به عذاب شما هستم و نه شما راضی به عذاب بچپهتون... نمی  
خوام کسی این وسط آسیب ببینه چون تو زندگیم تنش زیاد داشتم و  
دنبال آسیب به خودم نیستم. دنبال عذاب دوباره نیستم. دنبال فکر و  
احساس بد نیستم. نمی تونم صبر کنم که آیا بشه و آیا نشه. بیاید  
همین جا خندان و خوش از هم خداحافظی کنیم و هرکس سمت  
خودش بره. این طوری برای هر دوی ما بهتره!  
با همه ی تلاشی که برای آرام بودن و ملایم صحبت کردن داشتم،  
لحن صحبت کردنم در این اواخر تند شده بود و این را حامد به خوبی  
فهمیده بود.

— مثل این که من بد حرف زدم و شما رو عصبانی کردم.

با فهمیدن و صحبتش دیگر دلیلی برای پنهان کردن عصبانیتیم  
نمیدیدم.

— نه عصبانی نشدم. من شما و زندگی دومی رو داریم انتخاب  
میکنیم. نباید... اصلاً ولش کنین. امیدوارم سهیل جان با کسی ارتباط  
بگیرن و شما هم با اون زن خوشبخت بشین. شبتون بخیر حامد خان.  
استیصال صدایش ناراحتم میکرد اما بهتر میدیدم که به جای  
دیگران اول به خودم فکر کنم. بنابراین با کوبیدن پایم به زمین منتظر  
شب بخیر گفتنش ماندم.

— منم برای شما آرزوهای خوبی دارم. شبتون خوش... خدانگهدار!  
تماس را قطع کردم. خوشبختی به من نمیآمد خدایا؟ دلم را کمتر  
بسوزان! فقط همین! با آهی پرسوز به سمت خاله گام برداشتم که  
صدایی در جا میخکوبم کرد.

— برای همینه که نمی ذاری من باهات حرف بزنم نه؟  
همان جا پشت به او ایستادم.

— نمی ذاری یه بار... محض رضای خدا یه بار بهت بگم جوانه من  
عوض شدم.

در جا چرخیدم. خمشگین و عصبی گریدم:

— فرصت زیاد داشتی برای کار... ولی نخواستی که بشه!

— خدا بندهاش رو می بخشه اما تو نه! یه جوری رفتار میکنی که...

جوانه به خاطر خدا یه فرصتی هم به من بده! تا کی می خوای این جوری  
یکدنده باشی؟ من گفتم همین الان بیا باهام عروسی کن و برگرد؟ نه  
والا! من فقط می خوام به حرفام گوش بدی! همون طور که به حرفای  
اون...

زهرخندی زد و گفت:

— اونکه بهش لقب خان میدادی گوش میکردی! در حد یه غریبه  
هم برات ارزش ندارم؟

ظرفیتم برای آن شب پر بود. سری به معنای نفی تکان دادم و  
دوباره به عقب گام برداشتم. لحظه ی آخر که ساختمان را دور زدم،

دیدم که همان جا ایستاده و با نگاهی خیره قدم‌هایم را می‌شمرد!

\*\*\*

علیرغم اعلام پایان رابطه از جانب من، حامد هر چند روز یک بار زنگ می‌زد و می‌خواست که این رابطه پابرجا بماند. یک بام و دو هوا شده بودم. ناشناسی که این روزها لقب مزاحم را از اسمش حذف کرده بودم همچنان پیام میداد و از روزمرگی‌هایش می‌گفت. که امروز و هزار روز دیگر چه کار کرده و در میان تمام پیام‌هایش مراقب بود چیزی از اسم و خانوادهاش نگوید. حساب شده پیام میداد و من را از دنیای پر از استرس دور میکرد.

یکی از روزهایی که حامد به من امیدواری داده بود و پیگیر درمان و بهبود سهیل بودند ناشناس دوباره زنگ زد. به او پیام دادم که فردی در زندگیم آمده و به مرور زمان این پیام دادن را باید حذف کنیم. باید از من دست بردارد و دیگر زنگ نزند و او هیچ نگفته بود. به خیالم که قبول کرده بود و پیام ندادنش را به پای قبول کردنش گذاشته بودم و



وقتی این پیام و زنگ نزدن به هفته کشید خیالم از رفتن و درک کردنش راحت شده بود. اما... امان از حس و حالی که تمام جانم را داشت به آتش میکشید. خاله با هزینه‌های که در این سالها کنار گذاشته بود و اندک پولی که به قول خودش از من قرض کرده بود با گروهی از زنان مسجد روستا به سفر کربلا رفتند! چقدر از او خواستم که در بارگاه ارباب شهدا برای حالم دعا کند و او چقدر اطمینان داده بود که همه جا و همه وقت در یادش خواهم بود. روزی که رفت آن قدر برای تنهایی و حال بدم دعا کردم که نتوانستم در مدرسه طاقت بیاورم و با امضای یک برگه‌ی مرخصی و سپردن مدرسه به دست ناظم و یکی از معلمهای معتمد به خانه برگشتم. آن قدر حالم بد بود که کسی سؤال پیچم نکرد. افتان و خیزان به سمت خانه گام برداشتم. تنها یک هفته به عید و سال نو مانده بود و نگرانی خاصی از بابت مدرسه نداشتم. در واقع حالم انقدر بد بود که حوصله‌ی سر و صدای دانش آموزان را هم نداشتم. هلیا هم با پیگیری عامر قرار بود به اهواز برود تا ادامه‌ی

تحصیلش را در مدرسه‌های پیشرفته‌تر بگذرانند و دیگر هلیا را هم برای صحبت کردن و حرف زدن و نگران بودن نداشتم.

همه خوش و خرم بودند الا من... الا دل آشفته‌ی من... امیرحسام رفته بود... خبری از تلاشی که از آن میگفت نبود. ناشناس هم پیام نمیداد و حامد... تنها او برایم مانده بود. توی هال خانه در حال فکر کردن به او بودم که زنگ زد. با غصه پاسخ دادم.

— بله؟

— سلام جوانه...

چند روزی بود که من را جوانه صدا میزد! حرفی نزدم و او ادامه داد:

— حالم بده! روانشناس سهیل اصلاً آزم راضی نیست. از روند درمان سهیل هم! بهم گفته که باید جریان ازدواج رو برای سلامتی بچم کلاً فراموش کنم و من... واقعاً دارم دیوونه میشم. توی دوراهی بدی موندم. اشکهایم ریختند. یک به یک و غریدم:

— بهت گفته بودم. گفته بودم بیا این تماسها رو تمومش کنیم؛ اما تو زنگ زدی و امید دادی! گفتم نمیکشم و تو امید دادی! گفتم غصه دارم و تو امید دادی! گفتم همیشه و امید دادی! نگفته بودم؟ توی زندگیت من موقتی بودم. می دونم که الانم سهیل رو انتخاب میکنی... مثل همیشه... حقم داری چون اون بچته و من یه زن که تازه اومدم توی زندگیت! این دوراهی و شرمندگی صداتم برای اینه که من ناراحت نشم. ولی...

نفسی گرفتم و اشکهایم را پاک کردم.

— برو به بچه ت برس و بذار همین جا همه چیز تموم بشه. خب؟ خداحافظ.

این بار منتظر نماندم و رعایت ادب را هم به فراموشی سپردم و گوشی را قطع کردم و بعد هم آن را به طرفی پرت کردم... انگار آن روز آسمان هم دلش به حال من سوخته بود که اخم کرده و غمگین تمام روستا را پوشانده و خبری از آب و هوای خوش نزدیک به بهار نبود. انگار

زمین و زمان هم با من اشک میریختند. چه کرده بودم که لایق این همه زجر باشم؟ از کودکی تا حالا یک روز خوش در این زندگی حقم نبود؟ چشمانم را بستم. شاید رفتن بهترین گزینه بود. اما نه... کوچ به شهر دیگری! بلکه کوچ به جهانی دیگر... مرگ شاید برایم انتخاب بهتری میشد! بعد از چند وقتی هم از ذهنها میرفتم مثل دردانه که رفت... گوشیم در گوشهای شروع به زنگ خوردن کرد. حتماً خاله بود... جوابش را ندادم. بگذار از همین حالا نبودم را بپذیرد. دوباره تماس برقرار شد. به سمت گوشی روی زانو رفتم و با چشمانی خیس به صفحه‌اش زل زدم. ناشناس بود. تماس را قطع کردم و پیامی دادم. به کسی که جایی توی این کره ی خاکی بود و بعد گفتم:

«مگه نگفتم دیگه پیام نده؟!»

و او در جوابم نوشت.

«به این پیام دادنها عادت کردم. نمی تونم. امروز هم دلم گرفته

بود، گفتم خبری از تو بگیرم. خوبی؟»

اشکهایم باز ریختند. انگار چشمانم قصد خودکشی داشتند.

«دل تو هم گرفته! چه جالب... منم امروز دلم خون شده!»

«چرا؟ چی شده؟ برام حرف بزن. شاید با حرف زدن جفتمون آروم

شدیم.»

زهرخندی زدم و نوشتم:

«به نظرت مردن چه جوریه؟ ترسناکه»

«یعنی چی؟ چی می خوای بگی؟»

مکت کردم. چاقویی را از پیشدستی های میوه که همیشه روی میز

میگذاشتیم برداشتم و به آن نگاه کردم. چاقو را روی پایم گذاشتم و

بعد برایش نوشتم.

«هیچی... خواستم بگم حلالم کنی. چون امشب دیگه جونم به لبم

رسیده و تنها راهی که به ذهنم می رسه خودکشیه!»

درست از همان لحظه بود که پیام دادنش حالتی رگباری به خودش

گرفت. پیامهای متفاوتی که برایم میآمد را باز نمیکردم و بعد از پیامها

زنگ میزد. یک سره و یک درمیان! زنگ و پیامها حافظه ی گوشیم را پر میکردند و من با چشمانی خیس گاهی خیره به چاقو میشدم و گاهی خیره به گوشی که روشن و خاموش میشد! چاقو برق خاصی داشت. انگار از روز اول برای بریدن رگم انتخاب شده بود. هیچ خط و خشی نداشت. نالیدم و گفتم:

— خدایا میشه ببخشیم؟

هنوز آن را روی رگم نگذاشته بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. نگاهم به هوایی که داشت رو به تاریکی میرفت خورد و بعد آیفون که کسی انگشتش را روی آن گذاشته بود. صدای لگد زدنهای و ضربههایی که به در میخورد هم به آنها اضافه شد و بعد گوشیم زنگ خورد. ناشناس ول نمیکرد. گوشی به دست به سمت در رفتم و همزمان که دکمه ی تماس را می فشردم تا به ناشناس تفهیم کنم دست از سرم بردارد، در را باز کردم.

«درد بزرگ سرطانی من

کهنه‌ترین داغ جوانی من»

امیرحسام بود! آن سوی در... و صدایش هم توی گوشی می‌آمد و هم از روبه رو! خشکم زده بود. مثل همان شبی که پیدایم کرده بود و به خانه ی خاله آمده بود. باد می‌آمد و نگاهم خیره به او مانده بود.

«با توام ای شعر به من گوش کن

نقشه نکش حرف نزن گوش کن»

عقب عقب رفتم و او جلو آمد و گفت:

— جوانه!

نامم را میگفت؟ انگار که خشکم زده بود. با بهت و تعجب به آن سوی در خیره شده بودم و بعد از آن سوی خط هم ناشناسی که صدایش شبیه امیرحسام بود و اسمم را میگفت. چرا این همه شباهت؟ نمیخواستم باورش کنم. داشتم دیوانه میشدم. این همه مدت زندگیم را برای که میگفتم؟

«شعر تو را با خفه خون ساختند

از تو هیولای جنون ساختند»

— جوانه بهم گوش بده!

گوشی را پایین آورد و بعد دست من بود که کنار چادرم سر خورد و به پایین رسید. پس من داشتم تمام مدت با امیرحسام حرف میزد. با کسی که قاتل زندگیم بود! پس این بار دروغش را این مدلی نمایان کرده بود. این بار این طوری میخواست آزارم دهد!

«ریشه به خونابه و خون میرسد

میوه که شد بمب جنون میرسد»

خودم را توی خانه پرت کردم و او بعد از بستن در به دنبال آمد. میخواستم راهش را بگیرم اما زور بازویش بیشتر از نیروی من بود. در را رها کردم و فریاد کشیدم:

— چرا اومدی این جا؟ چرا بهم زنگ میزنی؟

«محض خودت بمب منم، دورتر!»

میتراکم چند قدم دورتر!»



— جوانه جان بهم گوش بده. نیت بدی نداشتم.

با صدای بلندی جیغ کشیدم:

— نیت بدی نداشتی؟ برای چی ولم نمیکنی! کثافت برای چی ولم

نمیکنی؟ چرا هی سر راهم میای؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟

دستهایش را بالا برد.

— آروم باش جوانه... صدات به همه جا رسید. بذار با هم حرف

بزنیم.

«از همه ی کودکانم درد ماند

نیم وجب بچه ولگرد ماند»

— نمی خوام حرف بزنم.

پیشدستی ها را با پا لگد زدم. کودک درونم داشت خود نشان

میداد. لگد زدم به سماور... به گلدانهای مصنوعی سبک کنار دیوار...

به پشتیها!

— نمی خوام به تو حرفامو بزنم. دست از سرم بردار!

«حال مرا از من بیمار بپرس

از شب و خاکستر سیگار بپرس»

جلو آمد و دستهایم را که به جان خانه افتاده بودند گرفت و گفت:

— چرا این طوری میکنی؟ صبر کن جوانه...

چشمانم به خون نشسته بودند و میسوختند. دردش تا پس سرم رفته بود و عجیب بود که میدیدم او هم گریه میکند و اشک میریزد. امیرحسام... گریه میکرد.

— عزیزم... عزیز دلم... تو رو خدا این کارو با خودت نکن. بهم گوش بده! دوست داشتم همیشه. همیشه... حتی وقتی که خبط کردم و طلاق دادم. میفهمی؟ من همیشه دوست داشتم جوانه!

«از سر شب تا به سحر سوختن

حادثه را از دو سه سر سوختن»

— حتی وقتی که با زنهای جدید رابطهای جدید شروع کردم هم تو رو

میدیدم. غرق شدم تو نوشیدنی که از یادم بری. گفتم جوانه خودش خواست بره! گفتم که میخورم تا فراموشش کنم. گفتم که پناه میبرم به گند و کثافت تا از یادم بری اما نشد. یه کلمه همه جا بود. روی همه ی زندگی... جوانه بود و جوانه. تمام زندگیم شده بود یه اسم که از همه مخفیش میکردم. کار به جایی رسید که از خودمم تو رو مخفی کردم.

«خانه خرابی من از دست توست

آخر هر راه به بن بست توست»

— همه بهم حرف میزدن. میگفتن خاک بر سرت که از دستش دادی. میگفتن تو از من سری و من با تمام وجود ایمان آورده بودم به بودنت... به خانم و خوب بودنت اما نمیخواستم بازم قبول کنم!

«قحطی حرف است و سخن سالهاست

قفل زمان را بشکن سالهاست»

دستهایم را تکان داد که بینمش... که نگاه طوفانیم را به او بدوزم.

— که سرم خورد به سنگ و دیدم هر جا میرم همیشه ازت دست  
بکشم. دیدم اشتباه کردم و دارم تو کثافت زندگیم غرق میشدم.  
خودمو کشیدم بالا که پیام دنبالت و در حد تو باشم. در حد زن مهربونی  
که برام همه جوهره تلاش کرد. جوانه جان... میشنوی صدامو!  
«پر شدم از درد شدن سالهاست  
ظرفیت سینه ی من سالهاست»  
نالان گفتم:

— میشنوم... همه ی دروغاتو میشنوم.  
شرمنده و غمگین گفتم:  
— نه... دروغ نمیگم جوانه... می خوام داشته باشمت... می خوام  
دوباره خانم خونهم بشی! می خوام جبران کنم. بفهم اینو زن!  
صدایش انگار دور میشد و من انگار داشتم سخته میکردم. دردی  
در تمام جانم پخش شده بود و چون پیچک در جانم ریشه میکرد و  
صدایی ضعیف همه ی زندگیم را میخواند.

«ملعبه ی قافیه بازی شدی

هرزه ی هر دست درازی شدی»

لب زدم... با صدایی ضعیف... پیچ پیچ اما توی گوشم پر بود.

— اومدی اینا رو بگی؟ که دوباره مثل اون روزا زبون بازی کنی؟ که

دوباره دلتو بزnm. اومدی که عذاب وجدانت کم شه امیرحسام!

— نه... من غلط بکنم جوانه... می خوامت... مثل قبل و شاید بیشتر

از اون... می خوامت!

«کنج همین معرکه دارت زدند

دست به هر دار و ندارت زدند»

صدای باران میآمد؟ یا صدای ترک خوردن جانم بود. نگاهم را به

پنجره دوختم و لب زدم:

— دیگه دیره! دیگه برای تغییر دیره... دیگه موقع رفتنه! موقع مرگ

منه!

«زنده بمان قاتل دلخواه من

محو نشو ماهرترین ماه من»

— چی کار کردی جوانه؟ نکنه چیزی خوردی؟

بگذار خیال کند خوردهام تا مرا با همین درد رها کند و برود. اما نه... هر کاری میکرد جز رها کردنم. مجبورم کرد گوشهای بنشینم و بعد من بودم ضعیفی که در جانم میپیچید و چشمهایی که میل به بسته شدن داشتند و صدای امیرحسام که بر سر کسی فریاد میزد. خدا کسی را به دنبال فرستاده بود. آمده بود دنبال جوانه ی همیشه زجر کشیده تا بردش!

«مردی و انگار به هوش آمدند

هی! چقدر دست برایت زدند!»

\*\*\*

روی پلکهایم انگار دو وزنه آویزان کرده بودند. به سختی آنها را از هم گشودم. روبه رویم برای لحظاتی فقط سیاهی بود. کم کم هالهای از روشنایی در مقابل چشمانم جان گرفت و بزرگتر شد. به اطرافم نگاه

کردم. کششی که بر روی ساعدم بواسطه ی آنژیوکت سرم احساس میکردم، اولین چیزی بود که دیدگانم را به خودش جلب کرد و مرا از وهم اینکه مردهام نجات داد.

سیمین حصار پرده مانندی که دور تا دور تختم وصل شده بود را کنار زد و به کنار تختم آمد. با دیدن چشمان بازم همراه لبخندی که در پس آن اضطراب مخفی شده بود گفت:

— آخیش دخترمون بالاخره بهوش اومد!

چشمهایم را باز و بسته کردم و صحنه ها در جلوی دیدگانم جان گرفت. شب بارانی، حضور امیرحسام، عجز و لابهاش برای آرام کردنم و همه ی دردی که به یکباره روی سرش هوار کرده بودم! با صدایی خش دار و ضعیف گفتم:

— هنوزم این جاست؟

— کی؟

— کی دیگه... اون لعنتی، اونیه که هر جا میرم هست... امیرحسام!

لبخندش رفت و به آرامی گفت:

— نه، تو رو آورد بیمارستان و وقتی دکتر بهش اطمینان داد که یه

شوک عصبی بوده و رفع میشه، رفت.

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

— چه بهتر که رفت!

دست دیگرم را گرفت و اندکی فشار داد و بعد گفت:

— انقدر ازش متنفری؟

با اخم به او زل زدم. یعنی او نمیدانست؟ نگاهم را دید و یک

نفس گفت:

— وقتی داشت میرفت، به فرخ و عامر گفت اگه می دونستم جوانه

تا این حد ازم متنفره، هرگز دوباره به زندگیش برنمی گشتم. از طرف

من بگین فقط حلالم کنه...

مکشی کرد و ادامه داد:

— جوانه حلالش کن، بذار راحت شی. میخوای تو زندگیت راش ندی،



باشه؛ ولی حلالش کن چون تنفرت، نابودی میاره و خودت اولین کسی هستی که گریبانگیرش میشی. تا وقتی بدیهای امیرحسام رو نبخشی، بنده ی اون بدیهها می مونی! با این یادآوری روز به روز خودتو عذاب میدی! چرا باید زنی به سن تو با گریه و افسردگی سر کنه؟ بهت گفتم برو پیش روانشناس، گوش نکردی! این بار دیگه به حال خودت رها نمیکنم. تک تک جلسه ها رو باهات میام. تقصیر منه که دوستمو فراموش کردم. نمی دارم همین جور تو تنهاییت دست و پا بزنی! ما دو تا دوست بودیم ولی حالا به قدر یه دنیا فاصله افتاده بینمون. تلخ گفتم:

— آره فاصله افتاده! ولی تو حق داری. برو دنبال زندگیت. دخترا و پسرت بهت احتیاج دارن.

— دخترا تا امروز روی پای خودشون ایستادن. بعد از اینم می تونن. هامون هم ازم جدا نمی مونه. عامر هم قول شرف داده که تا سرپا شدنت تلاش کنه. فرخ و لعیا هم! مهمون این لحظات بیهوشیت

مردیم و زنده شدیم. فرخ و لعیا یه سر رفتن خونه اونجا رو سر و سامون بدن، لعیا بهم زنگ زده میگه اینجا جنگ شده سیمین جون. چی کار کردی جوانه با خودت و اون مادر مرده؟ سماورو کوبیدی تو سر امیرحسام؟

از تصور کوبیدن سماور توی سر امیرحسام خندهام گرفت. نیشخندی زدم و گفتم:

— دیوونه ای! اگه می تونستم این کارو بکنم همون سالای زندگیمون این کارو میکردم.

او هم خندید و گفت:

— پس به خاله خسارت زیاد زدی! یه عالمه ظرف و ظروف باید بخری! خبر داری؟

سری تکان دادم که گفت:

— خیلی خب... یه کم دیگه مونده تا سرمت تموم بشه. بعدش میریم خونه و با اجازه که نه... بهت افتخار میدم امشب پشت باشم.

ابرویی بالا انداختم.

— میترسی خودمو بکشم، نه!

ضربه‌های محکم به بازویم زد و گفت:

— بیخود میکنی! مگه من می دارم؟ ولی دکتر تنها بودنو واست

قدغن کرده.

زق زق بازویم که ناشی از سنگینی ضربه بود، وادارم کرد در حین

خنده اخم کنم. با این دست سنگین وای به حال هلیا و پسرش هامون.

او داشت میخندید و برایم حرف میزد و من اما تمام فکر و ذکرم دور

میشد از حرفهای پر از توجیه سیمین. پر شد از واژه ها و جملات! اگر

امیرحسام دیر رسیده بود و من هنوز در دروغها دست و پا میزدم و حالا

مرده بودم چه؟ هرچند که مسبب تمام مصیبت آن شب هم امیرحسام

بود....

فصل دوازدهم:

چشمانم را میبندم و در خودم فرو میروم. باقیمانده ی

خصوصیات خلقی مربوط به دوران گذشته، همان زمانهایی که روح و جسمم با هم تحلیل میرفتند. طبق توصیه‌هایی که روزها از بر کرده ام نفس عمیق میکشتم و سعی میکنم با این دم و بازدمهای پشت سر هم خودم را آرام کنم تا ته مانده اضطرابم را از جسم تازه جان گرفتم دور کنم.

— خوبه... همین طور عمیق و آرام... نفس بکش... این جوری راحتتر می تونی با استرسها کنار بیای.

چشمانم را باز میکنم و می گویم:

— هنوزم برام سخته... گذشته دست از سرم برنمی داره. روزا تو ذهنمه و شبا تو خوابم. یه شب شادم و یه شب با خودم سر جنگ دارم.

— طبیعی میشه. چیزی که سالها تو وجودت نهاده شده، قرار نیست با چند جلسه و در این مدت کوتاه از بین بره. این غمها و استرسها و دردها باید آرام آرام ازت کنده بشه و بره بیرون؛ ولی باز

هم روند درمانت خوبه و راضیم.

به لحنش میخندم و به حرفهایش جملههای اضافه میکنم:

— یعنی بهتر شدم؟

با همان لحن آرامش میگوید:

— البته... من واقعاً خوشحال میشم از این که میبینم هر جلسه

پیشرفت داشتی.

لبخند میزنم که ادامه میدهد:

— البته اینم در نظر بگیریم که به جز همت و تلاشی که برای خوب

شدن به خرج دادی، مصرف داروهایی که دکتر سروری تجویز کرد هم

بی

تأثیر نبوده!

— چقدرم که بعضی هاشون مزخرفن. خواب آورای لعنتی! حال آدمو

می گیرن وقتی خوابت میگیره و هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

میخندد و میگوید:

— عیبی نداره. روزی که کاملاً خوب بشی و داروها رو قطع کنی، به

خودت افتخار میکنی که اون جوانه رو کشتی و راحت شدی!  
این بار من میخندم.

— ولی جدا میخواستم اون جوانه رو بکشم.

— نه اون کشتن رو نگفتم. حیف نیست این جسم و روح قوی که  
واسه جامعه مفیده بره زیر خاک!؟

— اون موقع به هیچی فکر نمیکردم.

— خب اینکه درسته. ذهن انقدر درگیر میشه که همه ی ویژگیهای

مثبت رو فراموش میکنه. جوانه جان حرفها خیلی رو ما اثر داره و تو

اون حرفهای منفی رو خودت مرتباً به خودت میزدی! در واقع با

خودخوری و همیشه غمگین بودن داشتی مغزتو وادار میکردی که دست

به خودکشی بزنی... فقط انرژی منفی به خودت میدادی!

سری تکان میدهم که ادامه میده:

— برنامهت برای آینده چیه؟

— خب قطعاً دلم می خواد پیشرفت کنم. دلم نمی خواد مثل گذشته

در جا بزنم و این با کوچ دوبارهام بیشتر ممکن شده! انتقالی گرفتن از روستا به اهواز و حضور دوستانم و وجود خاله خیلی مؤثر بوده.

تاییدم میکند و من با شیطنت می گویم:

— و خب یه فکراییه هم برای زندگیم کردم. زندگی خصوصی و شخصیم. براتون گفتم!

میخندد.

— بله گفتم! منتظرم تصمیم نهایی رو خودت بگیری. با من در ارتباط

.

آحتما

باش

با تشکری از جا بلند میشوم. حالم آن قدر خوب است که اگر به

روی همه ی مردم اهواز لبخند بزنم هم سیر نمیشوم. قدم تند میکنم

تا وقتش را نگیرم و از مرکز درمانی بزرگی که زیر نظر خانم بهرامی است،

بیرون میآیم. روان شناسی که حال خوب امروزم را به او و همسرش

مدیونم.

زیر آسمان اهواز قدم میزنم و با لبخند به گذشتههای که با زحمت آن را فراموش کرده ام فکر میکنم. امروز قبل از هرچیز بیشتر حضور خدا را در زندگیم حس میکنم. موفقیت‌هایی که در روستا نصیبم شد و بعد کوچ از روستا به اهواز و زندگی در شهر بزرگ با جاذبههای مخصوص به خودش که بی تأثیر در روند بهبود بیماری افسردگی و اضطرابم نبود. مطابق توصیه روانشناسم کمتر به گذشته فکر میکنم و سعی بر این دارم اوقات فراغتم را با شرکت در کلاسهای ورزشی و جمع دوستان جدیدم بگذرانم و کمتر خودم را درگیر مسائل و مشکلات دیگران بکنم. کم کم آموختم که کلاه خودم را محکم بچسبم و در حد توان در خدمت دوستان باشم، چرا که روزگار ثابت کرد که هرچند هم عزیز باشی، هیچ وقت دوستان زندگی خودشان را فدای بدبختیهای تو نمیکند.

گهگاه سیمین را میبینم که درگیر زندگی و هامون پسرش شده



است. خوشحالم که او هم بعد از این همه سختی و زحمتی که در قبال خانواده‌هاش کشید به آرامش رسیده است. تعصبات عامر همچنان پابرجاست. هر وقت عامر را میبینم، به یاد همان جمله‌ی معروف می‌افتم که میگفت ذات آدمها هرگز عوض نخواهد شد. تنها با تغییر زمان خود واقعیشان بیشتر از قبل معلوم میشود. حکایت عامر و زورگوییهایش هم همین است. صد البته که سیاستهای سیمین بی‌تأثیر در مهار آنها نیست.

با همه‌ی تلاشی که برای پیروزی میکنم، همیشه حسرت سیاست و درایتی که سیمین در زندگیش دارد، خواهم خورد. من هرگز نمیتوانم مانند او باشم. هرچند خودم را... همین خود ساده و دور از پیچیدگی‌ها را هم دوست دارم.

حالا کمتر به مزار دردانه میروم چون که حضورم در آن قبرستان برابر است با به یادآوری بدبختیها و بیماری که مرا تا کام مرگ کشاند. یادم به شعری است که به تازگی در تلفن همراه یکی از شاگردانم

شنیدم که چیزی شبیه به این جمله را میگفت که گذشته جایش در همان جا است. این تعدیلیم را دوست دارم. این که آن قدر با دانش آموزان مهربانم که خودشان همه چیز را با من درمیان میگذارند و برایشان چون مشاور و صبور و دوستی همراهم. سعی میکنم به زندگی گذشتهام کمتر فکر کنم هرچند که او برای ورود به ذهن و درگیر کردن افکارم نیازی به اجازهام ندارد. شماره ی موبایلم را عوض کرده ام. به ندرت و گاهی از روی کنجکاوی سیم کارت قبلی را روی گوشیم میگذارم بلکه پیامی از سمت امیرحسام داشته باشم که آنها هم محدود شده به تعدادی انگشت شمار! پیامهایی در حد «سلام و حالت چگونه؟» که همگی بی پاسخ مانده اند و آخرینشان مربوط به دو ماه پیش است.

مدتی است که زندگی مشترک فرخ و لعلیا روی روال افتاده و هردو در انتظار تولد نوزادی هستند که هنوز راهی طولانی برای پا گذاشتن به این دنیا دارد. دستهایم را باز میکنم و مسیرش را به سمت کارون

میکشانم. کارونی که به خاطرات عجیب و غریبش من هم اضافه شده  
بودم. تلفن همراهم زنگ میخورد. با لبخندی که این روزها سعی  
میکنم به هر نحوی آن را روی لبم چفت کنم جواب میدهم.  
— جان دلم خاله جان؟

صدای خندانش به گوشم میرسد.  
— جونت سلامت عزیزم. زنگ زدم بگم سر راحت یه چیزی بخر که  
شب بریم خونه ی سیمین و عامر خان!  
ابرویی بالا میاندازم.  
— چرا؟

— مادر تو هم حواس پرتیها! جشن تولد هامونه دیگه! گفت بهت  
که سیمین.  
بلند میخندم.

— الهی فداش بشم. باشه یه چیزی براش میخرم. خودت چیزی  
احتیاج نداری؟

نفسش را از روی آسودگی بیرون میفرستد.

— چی می خوام مادر جان! سلامتیت!

میخندم و دست به شوخی میزنم.

— مثلاً شوهر خوبه؟

او هم پا به پایم میآید.

— تو اگه بیل زن بودی، باغچه ی خودتو بیل میزدی جوانه خانم!

— خب یه پدر و پسر پیدا میکنم. پدره مال تو پسره مال من!

— اشتباه گفتی. من پسره رو می خوام.

بخواهم کل کل کنم خاله تا فردا صبح همراهیم میکند. خداحافظی

می گویم و تماس را با خنده قطع میکنم و برای یک ماشین دست تکان

میدهم. دور میدان از راننده میخواهم نگه دارد و از اسباب بازی

فروشی یک ماشین کنترلی میخرم. وسیلهای که برای یک پسر بچه قطعاً

جذاب است. حرف خانم بهرامی را آویزه ی گوشم کرده ام «خدا را چه

دیدی؟ امروز هستیم و شاید فردا نه! باید از امروز بیشتر استفاده

کنیم.»

در خانه به خاطر مراسم همه چیز سریعتر پیش میرود. قرصه‌هایم را سر ساعت مصرف میکنم و بعد با خاله به منزل عامر میرویم. خانهای ویلایی در یکی از مناطق خوب اهواز. همه در خانه جمع شده اند.

در واقع تولد بهانه‌ای بود تا عامر حضور پسرش را جشن بگیرد و جلوی فامیلش به آن افتخار کند.

در شلوغی جمعیت بدری را میبینم که روی صندلی نشسته و بغ کرده با پوست پرتقال ور میرود. خبر دارم که ناصر به سرش هوو آورده است. به یاد روزی می افتم که میگفت من با زاییدن پسرهایم به این خانواده عزت داده‌ام. ادامه ی نسلشان از من است. فکر و خیال حضور پسرهایش آن قدر او را مغرور و غافل کرد که فراموش کرد روزی عروس خون بس بوده و همسر مرد عشیره شده. مردی که تعدد زوجین برایش امری طبیعی بود.

همین غفلت باعث شد روزی که ناصر دست دختر جوانی را گرفت

و به خانه آورد، بیماری قلبیش تشدید شود و او را تقریباً زمین گیر کند. پسرهایی که روی سرشان قسم میخورد، حالا به دنبال کار و زندگیشان رفته بودند و کمتر به مادرشان سر میزدند. به سمتش رفتم و به رسم ادب سلام کردم. سر بلند کرد و با دیدن من سلام کرد. در عمق صدایش اما هنوز تلخی بود. بیماری و روزگار با او سر ناسازگاری گذاشته بود. خاله را در کنار او گذاشتم و به سمت میزبان که با کودکش صحبت میکرد رفتم.

— علیک سلام سیمین خانم!

کادو را به سمتش میگیرم و او به زبان هامون شروع به تشکر میکند.

— مرسی خاله جون... ایشالا واسه عروسی بچه هات با آبکش آب بیارم.

میخندم و می گویم:

— چرت نگو از طرف بچه. اونم این که با قیافه ی آماده به گریه اش

زل زده بهم! تنها چیزی که تو سرش نمی گذره همینه. احتمالاً داره میگه  
آه این کیه اومده جلوم نمی داره جنگولک بازی بقیه رو ببینم. برو کنار  
باد بیاد بابا!

همان لحظه هامون لبخند کوچکی می زند و من و سیمین را به  
خنده میاندازد. سرم را جلو میبرم.

— عامر خان؟ لعیا و فرخ کوشن؟

با همان خنده میگوید:

— عامر که تو حیاط بود. نمیدونم تو این شلوغ پلوغی کجا میره که!  
قرار بود با رستوران هماهنگ کنه غذاها رو بیارن. فرخ هم که...  
سرش را بیخ گوشم میکشد.

— دامادم ور دل زنش نشسته. می ترسه این جماعت زنشو بخورن  
انگار... وای وای جوانه نمی دونی مادر فرخ یه لعیا میگه، شیش از  
کنارش لعیا می زنه بیرون. دختره ی سیاست مدار نمیدونم چی کار  
کرده می دارن رو سرشون!

سری تکان میدهم و می گویم:

— نیم وجب بچه از من و تو بهتر بلده شوهرداری و رفتار با آدما رو!

ای خاک تو سر ما دو تا!

— والا تو هم کم از شیطون نداری... باز من بیچاره یه چیزی!

میخندد و من را به جمع فرخ و لعیا میبرد. تنها آشنایی که در این

جمع دارم. با مادرشوهر لعیا احوالپرسی میکنم و سیمین که خیالش از

بابتم که راحت میشود، به سراغ باقی مهمانها میرود. هامون را جایی

در حلقه ی فرزندان برادر و خواهرهای عامر میگذارد و خودش به حیاط

میرود. نگاهم به دنبال اوست که فرخ میگوید:

— خب جوانه چه خبرا؟ خوبی؟ خوشی؟

سری به مهربانی تکان میدهم.

— خوبم فرخ. خبرا که دست شماسه. ما که آسه میریم و آسه

میایم.

فرخ خودش را جلو میکشد و میگوید:



— البته که اخبار خوب یا شایدم بدی هم دارم.

کنجکاو میپرسم:

— یعنی چی؟

— مسابقات آمادگی جسمانی سالانه ی آسیا قراره برگزار بشه. از

امیرحسام هم که دوره‌های داوری رو گذرونده دعوت شده واسه

دوره‌های آموزشی شناگرا بیاد اهواز.

لعیا اخمی میکند.

— ای بابا اینجا هم حرف کار و مسابقه س. بابا اومدیم جشنا!

فرخ سری کج میکند.

— ای من به فدای خانم غرغرو!

به ناز کشیدنش که اصلاً به قیافه ی فرخ نمی‌آید، میخندم و

ناگهان رنگ عوض میکنم:

— نکنه تو باز تو اومدنش نقش داشتی؟

سری تکان میدهد و ابرویی بالا میاندازد:

— همیشه بگم بی نقش بودم... فقط اسمشو به عنوان یه داور خوب به مدیرا دادم.

— امان از دست تو فرخ!

— تو که تکلیفت با خودت و اون معلومه. قرار نیست که همو ببینید که. اصلاً اشتباه کردم بهت گفتم...

— بی خیال... امیرحسام خیلی وقت واسم مرده.

ذهنم اما مدام یک اسم را هی تکرار میکند. امیرحسام! آیا

امیرحسام واقعاً برایم مرده است؟

فصل سیزدهم:

درست در لحظاتی که احساس میکنم همه چیز روند آرام خودش را طی میکند، فرخ به من زنگ می زند. در یک سال گذشته هر بار که تماسی از جانب او داشتم ته دلم میلرزد؛ چون همیشه تماس فرخ یا حاوی خبر مهمی است یا بعد از تماسش اتفاق مهمی رخ میدهد.

— سلام فرخ.

با صدایی پر انرژی میگوید:

— سلام به جوانه ی خوب و عزیز. چه خبرا؟

انرژیش خوب است و همه اش در جانم مینشیند.

— والا با این انرژی خوبت خبرا انگار دست توئه. ما که سلامتی و این حرفا!

با لحن شیطنت باری میگوید:

— خبر که دارم...

اخمی میکنم.

— چیزی شده فرخ؟

— یه مهمونی... اگر بتونی بیای عالیه! تربیت بدنی اهواز قبل از

شروع دوره ی آمادگی و تمرینات یه جشن خصوصی گرفته که واسه

سیمین و عامر کارت ورود به جشن گرفتم. می خوام ببینم تو هم میای

تا برات بگیرم یا نه؟ قبل از گفتن هر حرفی هم باید بهت بگم تو این

جشن امیرحسام هم میاد. گفتم قبلش بگم که دوباره گذشته ها تکرار

نشن.

اخم عمیق میشود. سکوت میکنم. امیرحسام آن جاست؟ آنجا

بروم که چه بشود؟

فرخ دوباره میپرسد:

— جوانه پشت خطی؟

لبه‌ایم را برای لحظهای به هم فشار میدهم و بعد می‌گویم:

— نه نمیام. دستت درد نکنه فرخ. ان شا... بهتون خوش می‌گذره.

فرخ ناامید میشود. گرمای صدایش میرود و حال مرا هم میگیرد.

تلاشهایش را برای بهبود دیدهام. می‌دانم که چطور با لیا و سیمین

و عامر برای سرپا شدنم سعی و تلاش کردند. می‌دانم نگذاشتند در این

یک سال تنها بمانم و حالا هم نمیخواهند. اما چه کنم که دست دلم

میلرزد. حرف امیرحسام که می‌آید پای رفتنم به جایی که او آن جاست

لنگ می‌زند. نمیتوانم خودم را در کنار او ببینم. مخصوصاً با اتفاقات

شب آخر... با آن همه پرده‌ری! اما اخبار از شادیهایش می‌گویند. از

اینکه روز به زور پیشرفت میکند و روزگار را به خوشی میگذارند. پس چرا من همه ی خوشیها را به خودم حرام کرده ام؟

چند روز میان شک و تردیدها دست و پا میزنم که فکری به سرم می افتد. حتماً خانم بهرامی کمکم میکند. گوشی را برمی دارم و با او تماس میگیرم. به سرعت تمام آن چه که رخ داده را برایش تعریف میکنم و بعد می گویم:

— یعنی برم خانم بهرامی؟

مکث میکند. فکر میکند و جملههایش را با آرامش تحویل میدهد.

— ببین جوانه... تو نمی تونی همه ی موقعیتا رو به خاطر امیرحسام از دست بدی. اینا همه شانسهایی هستن که به آدم رو میکنه اگه واقعاً همونطور که میگی امیرحسام برات مرده به عمل ثابت کن ولی اگه ذهنتو درگیر میکنه این کارو نکن! من نمیگم پا تو جایی بذاری که برات عذاب آورده ولی تو وقتی کاملاً خوب میشی که تو موقعیتهای سنگین و

عذاب آور بهترین واکنش رو نشون بدی و به استرسها و دردها چیره بشی.

حرفهایش را تأیید میکنم و او سعی میکند استرسی که به جانم افتاده و با لرزش صدایم مشخص است را با چند راهکار از همان راه دور آرام کند. من اما تمام فکرم آن قدر آشفته است که هیچ رقمه آرام نمیشود. مدام یک جمله ی خانم بهرامی در گوشم زنگ می زند و من دلم می خواد در این مهلکه ی تن به تن... بین خودم و مشکلات زندگی پیروز شوم.

تردیدهایم تا یک روز مانده به جشن ادامه دارد. خودخوریهایم... ناآرامیهایم و در نهایت در یک تصمیم آنی به فرخ زنگ میزنم. فقط برای اینکه خودم را ثابت کنم. برای اینکه خودم را محک بزنم و به خودم بقبولانم که جوانه ی تازه متولد شده، مقاوم است و گذشته ها را به گذشته سپرده است. می دانم اگر یک دقیقه دست دست کنم همه چیز خراب میشود دوباره دودل میشوم. به محض پاسخ دادنش می

گویم:

— برام یه دعوت نامه بگیر.

میخندد.

— خانم الو... خانم سلام... حال شما؟ احوال شما؟

با استرس میخندم.

— افرخ خواستم تا یادم نرفته بگم بهت. میشه یه دعوت نامه برام

بگیری؟

— بله بله... خوشحال شدم جوانه که میای.

— ممنون بخاطر خوبی هات.

احساس میکنم این کمترین چیز است که در مقابل همراهیش

میتوانم بگویم. این که آن روزها همراهم به کلینیک خانم بهرامی

میآمد. به یاد تصوراتم که می افتم خندهام میگیرد. همان روزها که

برای خوشبخت شدن راهی جز ازدواج مجدد نمیدیدم و هر محبتی را به

گونه‌های دیگر تصور میکردم و این بزرگترین اشتباهم بود. تماسم را

قطع و به فردا فکر میکنم. به فردایی که او هست و من هم هستم.  
برای خودم هزار واکنش تصور میکنم و بعد نمیفهمم کی چشمانم گرم  
خواب میشود. گرم خوابی عمیق با رؤیایی شیرین.

\*\*\*

میان کارهایی که با سرعت انجامشان میدهم، پیامی از جانب فرخ  
دریافت میکنم که در آن سفارش کرده که از پیک دعوت نامه را تحویل  
بگیرم و زیرش نوشته که رأس ساعت در تالار حضور پیدا کنم. با همه ی  
تلاشی که به خرج میدهم باز هم وقت کم میآورم. دو ساعت زودتر از  
مدرسهای که در آن سمت معلمی دارم، خارج میشوم و با یک حساب  
ساده میفهمم که وقتی برای درست کردن ظاهر و آراستگی ندارم. با  
خودم می گویم:

— ولش کن ... جشنهای عمومی آراستگی خاصی نمی خواد که!  
اونجا همه شبیه تو هستن.

تا تالار با خودم حرف میزنم و بارها صحبت‌هایم را مرور میکنم و



با نفسهای عمیق سعی در آرام نگه داشتن خودم دارم. قبل از ورود به آن جا یک قرص آرامبخشی که استرسهایم را میکاهد میخورم تا در جشن دچار مشکل نشوم.

وارد تالار که میشوم، در حین تقدیم دعوت نامه‌ام به نگهبان چشم میگردانم تا سیمین و لعل را پیدا کنم و در کنار آنها قرار بگیرم و بالاخره پیدایشان میکنم. همراه لبخند با آنها احوال پرسی میکنم و جوابهایی مشابه دریافت میکنم. از خاله شکریه میپرسم که سیمین میگوید:

— هرچی بهش گفتیم بیاد گفت نه! گفت می مونه خونه که هامون بهانه نگیره!

تأیید کردم و نگاهی به اطراف انداختم. خبری از امیرحسام نبود. نفس راحتی میکشتم. لاقل در آن روز تمایلی به دیدار مجددش ندارم سیمین آهسته بیخ گوشم میگوید:

— وای که دلم هوس نسکافه کرده اما جرئت نمیکنم برم تو اون

شلوغی! مردم انگار سر آوردن!

از جا بلند میشوم.

— من براتون میارم. چی می خورین؟

هر دو تمایلشان را به خوردن نسکافه اعلام میکنند و به سمت  
سماور بزرگ کنار سالن میروم و چند لحظه بعد از جماعت جلو می افتم  
و سه لیوان آب جوش پر میکنم. پودر نسکافه را داخل آنها خالی  
میکنم و میخواهم با برداشتن یک سینی کوچک آنها را سر میز ببرم  
که صدایی آشنا از پشت سر به گوشم میرسد. صدای امیرحسام  
است... همان لحن آرام اوایل ازدواجمان... با کسی حرف میزد و دلم  
هری پایین میریزد... احساس میکنم سر تا به پا به لرزه افتادم. چیزی  
شبه ترس و اضطراب... پس امیرحسام برایم نمرده و هنوز وجود دارد  
که اینگونه حالم عوض شد...

سینی را سریع برمی دارم و در جا میچرخم تا امیرحسام را نبینم.  
اما چشمهایم با دیدن یک زن زیبا و خوش پوش در کنارش سیاهی

میرود. همراهی که امیرحسام با آن حرف میزد و من صدایش را  
 میشنیدم یک زن است و این بدترین حالتی است که میتواتست اتفاق  
 بیفتد. آن قدر سرگرم هستند که من را نمیبینند. به خودم نهیب  
 میزنم. لعنت میفرستم که خود را کنترل کنم و بی اعتنا از کنارشان رد  
 شوم. میخواهم از آنها دور شوم که صدای امیرحسام به گوشم  
 مینشیند.

— یاسی جان شما چی میخوری؟

پس اسمش یاسمن است. زنی که برای زندگیش انتخاب کرده! سر  
 میچرخانم. امیرحسام یک لحظه به عقب میچرخد و با دیدن من  
 خشکش می زند. زمان میایستد و من با زحمت چشمانم را که آماده ی  
 باریدن است از او میگیرم و با دستهایی لرزان به سمت لعی و سیمین  
 میروم و سینی را روی میز میگذارم و می گویم:  
 — میام ... یه کاری دارم باید زنگ بزنم.

صدایم از بغض میلرزد. کنار درهای تالار آینه کاری شده و خودم را

در آن میبینم. زنی با ظاهر ساده و کفشهایی که حتی واکس هم نخورده است. آن قدر ساده به جشن آمادهام که در مقابل آن زن هیچ به حساب میآیم. مانتوی قهوه ایش که اندامش را به خوبی قاب گرفته. روسری خوش دوختش که با رنگ چشمهایش همخوانی دارد و حتی آرایش ملایمش... امیرحسام هم مثل او سر و وضع مناسبی دارد. مرتب و خوش لباس با کت و شلوار طوسی و کفشای چرم واکس زده و براق! حتی سیمین و لعل هم ظاهر خوبی داشتند.

فقط در این میان من با عجله و شلخته آمده بودم. پاهای سفید زن که از زیر جوراب نازکش مشخص بود در ذهنم مینشیند و به پاهای خودم که در حصار جوراب مشکی ضخیم است. چرا هیچ چیزم به آن زن شبیه نیست. پس کی باید زنانگی را یاد بگیرم؟ چرا انقدر حالم از خودم به هم میخورد. از تالار بیرون میزنم. احساس میکنم باختهام. اعتماد به نفسم دوباره به صفر میرسد. و باز افکارم مالیخولیایی میشود. زیر لب می گویم:

— بی قید شدی جوانه، کثیف و نامرتب، هیچ کدوم از خانمای تو جشن به شلختگی تو لباس نپوشیده بودن.

چهره ی یاسی جلو چشمانم می‌آید... یک آن از ذهنم میگذرد که احتمالاً نامزد یا همسر امیرحسام است که تا این حد صمیمی حرف میزنند. به خودم نهیب میزنم به تو چه؟ مگر تو با امیرحسام چه نسبتی داری که در روابطش با دیگران کنجکاو شدی؟ ولی نمیتوانستم زیبایی فرد همراه امیرحسام که از من جوانتر و خوش قیافه تر بود را نادیده بگیرم و مهمتر از همه اینکه زنانگی را هم خوب بلد بود. احساس میکنم در حال شکست خوردنم. چقدر دوست دارم بمیرم....

انگار صداهاى خودم نیست که در گوشم مینشینند. گوشهای پناه میگیرم و زیر گریه میزنم.

— جهنم هرچی بود. به جهنم هرچی پوشیده بود مگه واسه تو فرقی میکنه؟ تو چرا باز این طوری شدی؟ این همه مدت تحت درمان نبودی که با دیدن امیرحسام و یه زن کنارش حال و روز تو نابود کنی.

مستأصل میشوم. پر اضطراب و پر از تنش... گوشیم را در میآورم  
و فوراً با بهرامی تماس میگیرم و تا گوشی را برمی دارد، با صدایی گریان  
می گویم:

— خانم بهرامی تو رو خدا کمک کنید! نمی خوام سر خودم بلایی  
بیارم.

خانم بهرامی وحشت میکند. با صدایی بلند میگوید:

— چی شده جوانه؟ کجایی؟

هق میزنم.

— تو خیابون (). نزدیک تالار! تو رو خدا بیاین... دارم دیوونه  
میشم.

— ببین یه کم تحمل کن الان میرسم. صبر کن و همون جا وایسا تا  
بیام.

به حرفش گوش میکنم. اگر فقط یک قدم بردارم آن قدر ذهنم  
شلوغ میشود که دوباره به سمت خودکشی رو بیاورم.

صدای حق هقم به گوش زنی که در کنار نزدیکی تالار مغازه دارد  
میرسد و میبینم که به سرعت به سمت می‌آید.

— چی شده خواهر؟ اتفاقی افتاده؟

دستهایم را به هم میکشم. اتفاق که افتاده! حالم خراب است.  
دلم دارد از جا درمی‌آید. دارم از پا می‌افتم! احساس کم بودن آن هم  
در مقابل زنی کوچکتر از خودم بدترین احساس دنیاست.  
زن برایم آب می‌آورد و آن را مینوشم. هر چه می‌گوید به مغازهاش  
بروم قبول نمیکنم و همان جا مینشینم تا بهرامی سر برسد.  
لحظات طولانیند و اشکهایم بند نمی‌آید که سر و کله‌ی بهرامی  
پیدا میشود. خودم را به ماشینش میرسانم و فوراً کنارش مینشینم.  
کمی جلوتر میرود و در کوچه‌های خلوت در زیر سایه‌ی یک ساختمان  
میایستد. سپس با لحنی مهربان اما جدی می‌گوید:

— گوش میکنم جوانه. بگو چی شده!

صدای حق هقم بالا میرود و می‌گویم:

— خودمو فراموش کردم. امروز رسماً کم آوردم جلوی همه... شلخته شدم و نامرتب. هیچ وقت این طوری نبودم. خجالت کشیدم. احساس ...

صا

کردم از همه کمتر... خصوصاً... خصو

— خصوصاً از کی؟ حرف بزن جوانه... هرچی تو دلته بگو!

— خیلی کمتر از یاسی بودم. اون هم خوشگل بود، هم جوون و هم خوش پوش!

— یاسی کیه؟

— یه زن... همراه امیرحسام بود! فکر کنم نامزدشه.

خانم بهرامی نفس بلندی میکشد و میگوید:

— آه... پس بگو. امیرحسام رو همراه نامزدش دیدی!

آرام سر تکان میدهم.

— خب؟



— ازش بدم میاد... از هر دو تاشون. هم امیرحسام و هم یاسی. هر دو تا شیک بودن و تمیز... حتی سیمین و لعیاً هم لباسای خوبی داشتن. اما من...

— مگه تو بد لباس پوشیدی؟

— من با لباس مدرسه بودم. خیلی ساده و نامرتب!

نگاهی به سر تا پایم میاندازد و همراه با اخم میگوید:

— ولی به نظرم اصلاً نامرتب نیستی. سادگی نشونه ی زشتی

نیست... مشکل تو یه جای دیگه س و اون اینه که خودتو باختی. اعتماد

به نفستو از دست دادی و فکر میکنی همه ازت سرترن و دیگه اینکه...

در این مورد یه وقت مناسبتری حرف میزنیم. فعلاً با هم میریم

کلینیک مشاوره. کلی بیمار منتظرم هستن!

تلفن همراهم زنگ میخورد و نام سیمین روی آن نقش میبندد.

پاسخی نمیدهم. از همه بیزارم. هیچکس به فکر من نیست. همه

خوشحالند و خوشبخت و من در عمق بدبختی و تنهایی دست و پا

میزنم... اشکهایم با حرف زدن و دور شدن از تالار بند می‌آید. با بهرامی به کلینیک می‌رویم و از میان بیماران که گوش تا گوش نشسته‌اند عبور می‌کنیم. بهرامی دستم را می‌گیرد و به منشی جوانش می‌گوید:

— جوانه رو به یک اتاق دیگه راهنمایی کن تا استراحت کنه. این قرص رو هم بهش بده. آرامبخشه و از داروهای خودشه. چند باری که به آنجا آمده‌ام، پی برده‌ام که آن اتاق مخصوص بیماران بدحال خانم بهرامی است و کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرد. با منشی به اتاق می‌رویم. روی کاناپهای که منشی برایم آماده کرده دراز می‌کشم و او رویم را می‌پوشاند. قرص را به دستم می‌دهد. بعد از رفتنش چشمانم را می‌بندم. صحبت کردن آرامم کرده است و قرص خیلی زود تاثیرش را می‌گذارد و مرا به خوابی عمیق می‌برد. زمان می‌گذرد و من با صدای بهرامی به خودم می‌آیم و چشم باز می‌کنم.

— پاشو جوانه جان. ساعت نزدیک ده شبه. باید بریم.

سرم درد میکند و در کنار آن گردن درد هم دارم. سرم را میان  
دستانم میگیرم و می گویم:

— چقدر سرم درد میکند!

بهرامی منشی رو صدا می زند و میگوید:

— یه قرص مسکن با یه لیوان آب بیار.

قرص را که میخورم، از بهرامی یک برگه استعلاجی دو روزه

میگیرم. این که این قدر ضعیفم و با دیدن امیرحسام و نامزدش به این

روز افتادهام حالم را بد میکند. همراه هم از کلینیک خارج میشویم و به

سمت خانه که نزدیک است راه می افسیم. بهرامی زمزمه میکند:

— کسی خونه هست؟ تنها نمونی یه وقت؟

با چشم بسته می گویم:

— خاله خونه س الان!

— خوبه، تنها نمون امشب... فردا عصر منتظرتم.

سری تکان میدهم و او مرا در کنار در خانه پیاده میکند و منتظر

میماند که داخل بروم و بعد صدای حرکتش به گوشم میرسد. به محض ورودم به خانه صدای نگران خاله را میشنوم.

— کجایی مادر؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ ده بار بهت زنگ زدم. به سیمین خانم زنگ زدم گفت تو جشن نموندی و ازت خبر نداره. اونا رو هم نگران کردی مادر!

بی حس و حال می گویم:

— مطب خانم بهرامی بودم. حالم خوش نبود!

خاله دستم را میگیرد و میگوید:

— چرا مادر؟ جوانه یه زنگ به سیمین خانم بزن... گفت اومدی بهش زنگ بزنی!

دستی در هوا تکان میدهم و کیفم را همان وسط میاندازم.

— خودت زنگ بزن و بهشون بگو حالم خوبه. حوصله ی حرف زدن ندارم.

مقنعهام را از سرم جدا میکنم و با باز کردن دکمه ها روی تخت

مینشینم و ادامه میدهم:

— می خوام بخوابم... شام هم نمیخورم. سرم داره منفجر میشه!  
روی تخت دراز میکشم و خاله در اتاق را میبندد. اتاق در تاریکی  
فرو میرود و انگار من را با خودش به سکون میکشد. گوشیم را برمی  
دارم. پانزده میس کال روی گوشیم نقش بسته. ده تا خاله و سه تا  
سیمین و دو تا هم از فرخ! دو مرتبه ذهنم به طرف امیرحسام و یاسی و  
خندههای یاسی میرود. همیشه شادی برای او بوده و درد برای من! آخر  
چرا؟ در یک تصمیم آنی برای امیرحسام مینویسم:  
— ازت متنفرم!

دستم روی دکمه ی ارسال متوقف میشود و نگاه تارم روی جمله ی  
«ازت متنفرم» میلرزد. انگشتم را روی دکمه ی حذف متن میگذارم و  
به آرامی جملههای که برای امیرحسام نوشتهام را پاک میکنم. چه  
ضرورتی دارد او را به شبهه بیاندازم که فکر کند هنوز دوستش دارم؟  
چه ضرورتی دارد وقتی نامزد دارد، شماره ام را داشته باشد؟ به جای آن

پیامی به فرخ میدهم تا بی خبر رفتنم را به گونه‌های توجیه کنم.

«مهمونی خیلی عالی بود. ممنون از دعوتت؛ ولی بنا به دلایلی

مجبور بودم جشن رو ترک کنم.»

و بلافاصله بعد از تیک خوردن گوشی موبایل را خاموش میکنم و میخوابم.

صبح روز بعد با حالت عجیبی از خواب بیدار میشوم. در عین

گرسنگی و ضعف، حالت تهوع امانم را بریده است. حتی با یک لیوان

آب جوش و لیموترش هم رفع نمیشود. می دانم همه ی اینها عصبی

است. روح متلاطم و آشوب گرم این روزها احساساتم را به بازی گرفته

است. بی خیالی محض در کنار غمی که به سنگینی کوه در دلم لانه

کرده است و تمام انرژی‌م را گرفته و من خالی از هر آرزویی به روزهای

آینده امیدوارم. تمام حالاتم ضد و نقیضند. دو سر طیف اختلالات خلقی

را در آن واحد تجربه میکنم و در من توانی برای مقابله با آنها نیست.

پیامی به بهرامی میدهم:

— حالم اصلاً خوش نیست!

دقیقه‌های نمیگذرد که صفحه‌ی گوشی‌م خاموش و روشن میشود.

— بیا بیمارستان... همون جا که بستری بودی. یه مشورت با دکتر

سروری در مورد داروهای داشته باشیم.

صدای جیغ و داد هامون از توی اتاق خاله به گوشم میرسد و

لحظاتی بعد او را در کنار خاله و رو برویم میبینم. در حالیکه هامون را

روی دو پا نگه داشته، با نگاه مهربانی میگوید:

— امروز سیمین خانم و آقا عامر تا شب نمیومدن خونه، واسه همین

هامونو صبح زود آوردن اینجا... بیدارت کرد مادر؟

سری به علامت نه تکان میدهم و به سمت هامون گام برمی دارم.

رمقی برای درآعوش کشیدنش ندارم. دستی به روی لپ تپش میکشم

و لبخندش را با همه‌ی توان میخرم. با چند جمله‌ی کوتاه به خاله

میفهمانم که باید به بیمارستان و نزد دکتر سروری بروم. نگاهش

غمگین میشود اما خیلی زود خودش را کنترل میکند. با همان لحن

مهربان میگوید:

— همین که تو بخندی برام یه دنیاست مادرا! کی میشه همش

شادیتو ببینم؟

لبخند تلخ روی لبهایم تنها واکنشی است که از من برمی آید.

ماسکی که پر قدرت رو صورتم چسباندهام تا با این ظاهر عاریهای

دردهایم را مخفی کنم.

تمام راه سعی میکنم که با دقت کردن به ویتترین مغازه ها و

خواندن تابلوها فکرم را از گذشته رها کنم. زندگی برای من جریان دارد...

جریانی کشنده اما مداوم و من... من صبور زاده شده ام برای دردهای

این زندگی! پس جلو میروم و خودم را به جریان می سپرم تا بالنده

شوم. هرچند طولانی و هرچند دردناک... جلو میروم.

خانم بهرامی در کنار همسرش دکتر سروری مشغول ویزیت بیماران

است. بیمارستان اعصاب و روان که به مدت بیست و سه روز در آن

بستری بودم و بیمارانی را با چشم میدیدم که شرح حال و روزشان برابر



بود با طعم تلخ گریه! سخن گفتن از آنها هم مثنوی هفتاد من است. در سالن انتظار اورژانس مینشینم و منتظر دکتر سروری میشوم. ماه ها است که ندیدمش. مردی خوش مشرب با قدی کوتاه و کمی فربه با ظاهری بسیار ساده و لباسهایی که رنگشان با هم متضاد است. نگاهی به پیراهن طوسی و شلوار قهوه‌ای دکتر سروری میاندازم و بعد نگاهم را به لباسهای خانم بهرامی میدوزم. برخلاف دکتر سروری، همسرش مانتو و شلوار سبز یشمی و کفشهایی به رنگ صدری و با لژ یکسره پوشیده که همین نشان میدهد خانم بهرامی بر خلاف همسرش لباسهایش را با وسواس خاصی انتخاب میکند. طی این مدت آشنایی کاملاً متوجه شده‌ام که اندامش هم بسیار برایش مهم است. خیلی دلم میخواهد بفهمم که این تضاد رفتاری با شوهرش را چگونه مدیریت میکند؟

با صدای منشی اورژانس که پشت بلندگو نامم را میخواند از افکارم دست میکشم و به اتاق آقای دکتر وارد میشوم. خانم بهرامی به

پایم بلند میشود و رو به همسرش که سرش را پایین انداخته و مشغول نوشتن چیزی است میگوید:

— خانم خدانظر اومدن کاوه جان!

دکتر سروی لبخند می زند و همان طور که از جا بلند میشود، مرا به نشستن روی صندلی چرمی دعوت میکند. پوشش نرم صندلی احساس خوبی به من میدهد. با لحنی آمیخته از شوخی و توبیخ میگوید:

— شنیدم باز شلوغ بازی درآوردی... مگه قرار نبود دختر خوبی بشی؟

نگاهی به سر کم مویش میاندازم و با لبخندی خجولانه سرم را به زیر میاندازم. در همان حال دفترچه را از کیفم درمی آورم و به سمتش میگیرم.

— فکر میکردم خوب شدم و تحمل همه چی رو دارم! صدای محکمش به گوشم مینشیند.

— سرتو بالا بگیر!

سرم را بلند میکنم و او را با نگاه نافذش خیره به خودم میبینم.

— فقط صورت مسئله رو پاک کردی! سعی نکردی درد تو ریشه کن

کنی. واسه رهایی از زندگی قبلیت فقط طلاق گرفتی ولی نخواستی روی

گذشتهت هم یه مهر خداحافظ مثل شناسنامه بزنی. تا زمانی که

گذشته مثل تارهای عنکبوت به پر و بالت پیچیده باشه روز به روز بدتر

میشی و تحلیل میری!

سپس به همسرش چشم میدوزد و میگوید:

— به نظرم چند جلسه روانکاوی به همراه روان درمانی و تغییر دوز

داروها براش مفید باشه!

و به این صورت جلسه ها با داروهای متفاوت آغاز میشود.

جلسههایی که به مثابه همان سنگهای کف رودخانهاند. سنگهایی که

دردهایم را میکنند و از من زنی دیگر میساختند. زنی تنها اما موفق!

پیشرفت من و رضایت خانم بهرامی و دکتر سروی باعث میشود انرژی

بهتری برای ادامه ی راهم داشته باشم. قله دور است و برای رسیدن به این مقصد همپا بسیار دارم. همه چیز رضایت بخش است و من از ابتدای هفته ی بعد حال و روز بهتری دارم و با خروج از مطب یک جمله ی خانم بهرامی در گوشم زنگ می زند. باید بر روی خشم و دردم فائق بیایم.

«مهمترین نکته‌های که روی آن تمرکز میکنیم حساسیت زدایی و برخورد صحیح با مسائلیه که آزارت میده. در واقع مدیریت خشم و اضطراب و استرس! دفعه ی دیگه اون جوانه رو نباید ببینیم. خب؟»  
میخندم و می گویم:

— خدایا کمکم کن. تو باشی همه چیز حله!

زنی از کنارم میگذرد و با تعجب نگاهم میکند. صدای «خدا شفاش بده» توی گوشم میپیچد و رو به زن می گویم:

— خدا شفاش داده دیگه! شما غصه نخور خانم عزیز.

سرعت قدمهای زن بیشتر میشود. انگار از من ترسیده و این من

را به خنده میاندازد.

عدم تماس با فرخ و سیمین مرا احوالشان بی خبر گذاشته است. از خاله شنیده‌ام که سرگرم تفریح با دوستانشان هستند که البته امیرحسام هم جزء این دوستان است چون هنوز اردوی آماده سازی ورزشکاران تمام نشده است و امیرحسام در اهواز است.

اولین بار که این حرف را از دهان خاله شکریه شنیدم چنان غمی بر جانم نشست که بی اختیار اشک به روی گونه‌هایم روان شد و طبق معمول مخزن اسرارم با گوش جان آن را شنید. خانم بهرامی با صحبت‌ها و دلایل متعددی به من آموخت که بپذیرم هر فردی زندگی خودش را دارد و نمیتواند منافع خود را بر اساس خواسته‌ی دیگران نادیده بگیرد. توقعی که من از فرخ و سیمین داشتم.

با همه‌ی دردها امروز از صمیم قلب مطمئنم که حضور سیمین در جمع آنها فقط به خاطر فرمانبرداری از همسرش و احترام به دامادشان است و گر نه به من ثابت شده که که راحتی و شادی من برای سیمین

ارجحیت دارد. البته ناگفته نماند که آنها در هیچ کدام از برنامه‌های تفریحیشان مرا دعوت نمی‌کردند. با یک حساب سرانگشتی متوجه میشوم که امروز تولد لعلیا است. تصمیم می‌گیرم به بهانه ی تبریک سالگرد تولدش بعد از مدت‌ها تماسی تلفنی با دوستانم داشته باشم و حال خودش و کودک در راهش را جویا شوم.

خیابانی که در آن ایستاده‌ام آنتن دهی خوبی ندارد. بنابراین خودم را به پارکی که چند خیابان آن طرف تر است میرسانم و روی یکی از صندلیهایش مینشینم. هوای نامناسب اهواز گویی قصد طوفان کردن دارد. انگار آسمان باز هوس بوسه زدن به خاک را در دل می‌پروراند. آشوب به پا کرده است این آسمان همیشه تاریک! بعد از چند مرتبه تماس ناموفق به دلیل خاموش بودن گوشی همراه لعلیا با دل نگرانی به فرخ زنگ می‌زنم، بلکه با شنیدن خبر سلامتی لعلیا دل‌هرهام کم شود.

— سلام جوانه!

— سلام فرخ... خوبی؟



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

صدایش کمی جدی است و این حال را میگیرد.

— خوبم... تو خوبی؟ چه خبرا؟

— من که... بی خیال... خوبم. لعیا خوبه؟ زنگ زدم بهش... خاموش بود.

— هوم آره... خاموش کرده! یه تولد کوچیک داریم براش میگیریم... البته خودش مدیریت میکنه! به خاطر همین گوشی رو خاموش کرده و سرش به کاراش گرمه! الانم یه سر رفته قنادی سرکوجه کیک تولد رو بخره..

— آها... خوش بگذره بهتون. از طرف من تبریک بگو!

— حتماً... لطف کردی زنگ زدی!

با یک خداحافظی سر و ته مکالمه را به هم میرسانم. از این که مرا برای تولد دعوت نکرده اند غمگین میشوم و سرم را در دستانم میگیرم. قبل از اینکه هوا از این که هست بدتر شود و خاک کورم کند، از جا بلند میشوم و فکر میکنم که پیشبینی خانم بهرامی خیلی زودتر از آنچه که



فکر میکردم به وقوع پیوست. خانم بهرامی بارها و بارها تاکید کرده بود عدم مدیریتم بر رفتارهای نابهنجار و غیر قابل کنترل به مرور دوستانم را خسته و از من دور میکند چرا که هرکسی در زندگیش تنشها و استرسهایی دارد که به دنبال رهایی از آنهاست و ظرفیت قبول مشکلات دیگران را ندارد.

باز فکر میکنم که حق دارند اگر فراموشم کنند ولی این حس و حال غمگین حالم را بد میکند. چرا باید طوری باشم که آدمها از کنارم پراکنده شوند؟ اخم کرده به آینه ی جیبیم خیره میشوم و در حال صاف کرد روسریم می گویم:

— بد کردی دیگه جوانه! همیشه خودرأی بودی!

برای یک ماشین عبوری دست تکان میدهم و با دوبرابر کرایه ی معمول سوار میشوم. این خاک و هوا هر انسانی را به طمع میاندازد تا از آن سواستفاده کند. این راننده هم مثل بقیه!

آن قدر ناراحتم که این کرایه ی دوبرابر برایم مهم نیست. به خودم

فکر میکنم. رفتار غیرمنطقی من در روز جشن و ترک آنجا بدون اطلاع به

دوستانم باعث شده بود که کدورتی نچندان واضح بینمان بوجود آید و متأسفانه من هم گامی برای رفع این فاصله برنداشته بودم. تماس با لعلیا به بهانه تبریک سالگرد تولدش تنها بهانه‌ای بود که به وسیله‌ی آن نشان دادم که به فکرشان هستم و آرزویم سعادت و خوشبختیشان است.

غرق در افکارم هستم که صدای زنگ موبایل مرا به خودم می‌آورد. با بی حوصلگی نگاهی به صفحه‌ی آن می‌اندازم. نام فرخ روی آن چشمک می‌زند... متعجب از تماسش به دنبال تماسم جواب میدهم:

— سلام فرخ. چیزی شده؟

صدای لعلیا در گوشم می‌پیچد!

— سلام جوانه جون خوبید؟

لبخند می‌زنم و سعی میکنم که لحنم گرم و دوستانه باشد.

— ممنونم عزیزم... تو چطوری؟ نی نی خوبه؟

— مرسی خانمی... اونم حالش خوبه پدرسوخته. زنگ زده بودی واسه

تبریک تولدم خونه نبودم. خیلی گلی...

— خواهش میکنم عزیزم. کاری نکردم.

— واقعیتش فرخ امشب دوستاشو دعوت کرده. سیمین جون و بابا

هم هستن. خیلی دوست داشتیم تو هم توی جمعمون باشی ولی

چون... چطوری بگم... آقا امیرحسام و دوستاش دعوتن نخواستیم اذیت

بشی واسه همین بهت زنگ نزدیم.

نیرویی درونم به من انرژی داد و بی اختیار گفتم:

— با حضور امیرحسام مشکلی ندارم. اگه دعوت میشدم حتماً

میومدم!

فریاد شادمانه و ذوق زده ی «راست میگی جوانه جون... میای؟»

لعیا مرا مجبور میکند گوشی موبایل را از خودم دور کنم. وقتی همراه را

دوباره به گوشم میچسبانم، صدای مردانه فرخ میآید.

— الو جوانه... جوانه؟

— سلام فرخ...

— لعیا چی میگه؟ می خوام بیای مهمونی امشب؟ من صلاح

نمیدونم. امشب امیرحسام و...

به میان کلامش میپریم.

— امیرحسام هست که باشه. به من چه مربوطه. من واسه تو و لعیا

و سیمین میام اونجا!

— ولی...

— ولی چی؟ نکنه دوست نداری اونجا باشم؟ یا شایدم پاگشا گرفتی

و حضور همسر سابق آقا داماد به مذاق عروس خانم خوش نیاد.

— چی واسه خودت بلغور میکنی پشت سر هم؟ پاگشا چیه؟

عروس و داماد کین؟

با غیض می گویم:

— آقا امیرحسام و یاسی خانم دیگه! زوج خوشبخت سال!

— لا اله الا الله... وقتی میگم صلاح نمیدونم بیای واسه همینه.

هنوز نیومده خنجر از رو بستی. بیا و خواهری کن و این مهمونی رو به ما

بخش و با اومدنت نه حال خودتو بد کن و نه زحمات ما رو هدر بده. در ضمن یاسی خانم که میگی زن امیرحسام نیست. نامزد پسر یکی از شرکای امیرحسامه که اتفاقاً همراه زنش به جشن اومده بود. این طور که امیرحسام میگفت خیلی هم با اون شریکش صمیمیه و رفت و آمد دارن!

گیج و منگ به حرفای فرخ گوش میدهم. دختر زیبا و جوان در جشن همسر پسر دوست امیرحسام است و من برای هیچ و پوچ تا این حد برآشفتم و تمام نخهایی که دکتر سروری و همسرش ریسیده بودند پنبه کردم؟ لبخندی از روی آرامش میزنم. ادامه ی حرفهای فرخ را نمیفهمم. باید یک بار دیگر خودم را ثابت کنم و با اتفاقی که در روز جشن افتاده بود به همه خصوصاً دوستان و پزشکم نشان بدهم که توانایی غلبه بر احساسات و خشمم را دارم. به سرعت حرفهایش را قطع میکنم و می گویم:

— شب میبینمت فرخ... فعلاً خداحافظ که خیلی کار دارم. باید

کادوی تولد زنتم براش بخرم.

با قطع تماس مجدداً نگاهی در آینه به خودم میاندازم. نزدیک به

دو ماه است که به آرایشگاه نرفته و دستی به بر و رویم نکشیده‌ام.

رنگ عسلی موهایم با شست و شوی مداوم بدرنگ و ریشه ی موهایم

یک در میان سفید و تیره شده و از من زنی شبیه به جادوگران کارتونها

ساخته است.

از راننده می‌خواهم که مرا جلوی آرایشگاه سر خیابان پیاده کند و

لبخند زنان به کادویی که باید برای لیا بخرم فکر می‌کنم.

دو ساعتی در آرایشگاه سر می‌کنم و با قیافه‌های کاملاً متفاوت و

رضایت بخش از آنجا بیرون می‌آیم و مسیرم را به سمت بوتیک کج

می‌کنم. پیراهن بارداری که به عنوان کادوی تولد برای لیا می‌خرم آه از

نهادم برمی آورد. چقدر در آرزوی پوشیدن چنین لباسی بودم. با انتخاب

شالی به رنگ آبی نفتی که همخوانی عجیبی با رنگ چشمهایم دارد و

رنگ زیتونی موهایم را بیشتر به رخ میکشد، فکرم را از موضوعات ناراحت کننده بیرون میکشم. زمانی که به خانه بازمی گردم ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر است. به سرعت دوشی میگیرم که بیشتر به آبکشی شبیه است تا حمام کردن! با وسواس کامل کت و شلواری سورمه‌ای رنگ را از بین لباسهای بیرون میکشم و به تن میکنم. در نهایت بعد از آرایشی ملایم به آینه ی قدی نگاه میکنم. زنی با ظاهری متفاوت با چشمهایی که میدرخشند. متفاوت از جوانه ی چند ساعت قبل و حتی چند روز و چند هفته ی قبل! متفاوتتر از همیشه! تلاشم برای تغییر ظاهر سبب میشود که در این چند ساعت فرصت فکر کردن به امیرحسام و گذشتم را نداشته باشم و تمام مشکلات را به فراموشی بسپارم. حالا میفهمم که چرا روانشناسم مصر بود که روابط اجتماعی را با دیگران قویتر کنم و با شرکت در کلاسهای تفریحی کمتر در منزل بمانم.

نگاهی به موبایلم میاندازم. چند پیام از طرف سیمین داشتم.

«شنیدم می خوام بیای مهمونی پوزه ی امیرحسام رو به خاک  
بمالی... ایول داری آبجی.»

«قربونت خاله رو بفرست خونه که اصلاً آمشب حوصله ی هامونو  
ندارم.»

«جوانه معلوم هست کجایی؟ پس کو خاله شکریه؟ چرا نیومد...  
فکر کنم خودم باید بهش زنگ بزنم. از دیگ تو آبی واسه ما جوش  
نمیداد. مگه گیت نیارم.»

لبخندی بر لبم مینشیند. این زن همان سیمین است... دختری  
که در دوران کاریم با او آشنا شدم. سختترین دوران زندگیم... همان  
زمانی که به عالم و آدم بدبین بودم. شاید گفته ی خانم بهرامی درست  
باشد که همیشه بیخ گوشم زمزمه میکرد «عیب از بقیه نیست. از توئه  
که گوشه گیر شدی و رفتی تو لاک خودت... تا تو خودتو مشتاق به ادامه  
ارتباط با دوستان نشون ندی چطور اونا دور و برت بیان؟ نکنه توقع  
داری فرخ یک سره بهت زنگ بزنه و ازت بخواد پیشش بری یا سیمین



بچه و شوهر متعصبشو کنار بذاره و شب و روزش رو با تو سر کنه؟  
پرتوقع نباش جوانه... واقع بین باش. تو یه قدم برو جلو... مطمئن باش  
دوستات ده قدم به سمت میان. بهت قول میدم.» حق با اوست. من  
هم باید کمی مشتاق باشم و برای یک رابطه ی دوستانه دو طرفه تلاش  
کنم.

ساعت موبایل توجهم را جلب میکند. ده دقیقه به هشت شب و  
این یعنی دیر شده است. با عجله در حین پوشیدن پانچو از خانه با  
موبایلم به آژانس سر کوچه زنگ میزنم و خواهش میکنم در اسرع  
وقت ماشینی برایم بفرستند. کارم که با لباس و ظاهرم تمام میشود،  
تمام خانه را چک میکنم و با خیال راحت به حیاط میروم. حین  
پوشیدن کفش صدای زنگ خبر از آمدن آژانس میدهد. در را باز میکنم  
و با سلامی سرسری به سرعت سوار میشوم و آدرس خانه ی فرخ را یک  
بار دیگر به راننده تکرار میکنم و از او میخواهم عجله کند.  
آپارتمان فرخ در محله ی خوبی از شهر قرار دارد... هرچند که این

گرد و غبار ظالم خوب و بد نمیشناسد و همه را اسیر خودش کرده است. شالم را جلو میکشم و به سرعت به سمت خانه میدوم. پا که از آسانسور بیرون میگذارم صدای دلنواز موسیقی از خانه بگوش میرسد. کرکره ی فلزی در آپارتمان روبرو کشیده شده و این بیانگر این است که امشب دور از تذکرات فرخ مبنی بر رعایت حال همسایه خوش خواهیم بود.

دستی به شالم میکشم و گره پانچوی طوسی ارغوانی رنگ طرحدارم را محکم میکنم. پشت در آپارتمان که میرسم، گرمایی سرتاسر بدنم را میگیرد و دستهایم میلرزد. چند نفس عمیق میکشم و سعی میکنم با تکرار آموخته‌هایم از مشاورم خود را آرام کنم. بعد از دقایقی نه چندان طولانی زنگ در آپارتمان را میفشارم. در را سیمین باز میکند و به رویم لبخندی می زند. پیراهن بلند و زیبایی با رنگ روشن به تن کرده و روسریش را به گونهای متفاوت گره زده و طبق معمول دستی هم به صورتش برده است.

ابتدا نگاهی اجمالی به صورتم میاندازد و بعد گویا متوجه تغییر  
ظاهر شده باشد تک تک اعضای صورتم را از نظر میگذراند. نگاهش  
روی موهایم میخکوب میشود و با هیجان و خنده میگوید:  
— میگم کم پیدا شدی...نگو به قر و فرت میرسیدی!  
سپس مرا در آغوش میکشد و بیخ گوشم میگوید:  
— خیلی دلم واست تنگ شده بود عزیزم. چه کار خوبی کردی امشب  
اومدی. کلی خوشحال شدم.  
لبخندی میزنم و با متانت تشکر میکنم.  
وارد خانه میشوم و در نگاه اول یاسمن را در کنار مرد جوانی  
میبینم. با صدای خوشامد گویی لعیا و فرخ سر میچرخانم. شکم لعیا  
کمی برآمده شده و موهای اصلاح شده ی فرخ قیافه‌اش را تغییر داده  
است. همگی به پایم بلند میشوند و سیل خوش آمدگویی‌ها به سمتم  
سرازیر میشود. امیرحسام آخرین نفری است که از جا بلند میشود. در  
حالی که پیشدستی پر از میوه‌اش را روی عسلی میگذارد چشم در

چشمم نگاه میکند. نگاهش گرم و گیراست... نمیدانم... شاید این حسی است که من دارم. به هر حال در جواب سلامش سری تکان میدهم و رو میگیرم. نه این که جوان شده باشد ولی با مردی که در روز دادگاه و روزها بعد دیدهام متفاوت است.

به تک تک مهمانها به عنوان دوست سیمین معرفی میشوم.

تعدادی از دوستان و همکلاسیهای لعیان هم حضور دارند... روی یکی از مبلها در کنار سیمین جا میگیرم و به اطراف نگاه میکنم. با وجود اعتقاد و سختگیری فرخ، از او انتظار مهمانی آنچنانی ندارم. با این که بعد از مدتها دلم یک مهمانی پر زرق و برق میخواهد، اما این حالت رسمی مهمانی را هم دوست دارم و لذتی که از آن میبرم وصف نشدی است. موزیک ملایمی که از باندها پخش میشود حالم را دگرگون میکند. در جای جای خانه شمعهای کوچک و خوشبویی گذاشتهاند و مشامم از بوی گل یاس و لوندری که ناشی از همین شمعهاست پر شده است.

غرق در حس و حال خوب و بی توجه به امیرحسام اطراف را زیر نظر دارم که پهلویم مهمان سقلمه ی سیمین میشود. چپ چپ به او نگاه میکنم. نیشش تا بناگوش باز میشود و بیخ گوشم میگوید: — راستشو بگو! خودتو واسه ما خوشگل کردی یا اونی که اون رو برو چشماش بهت میخ شده.

بی اختیار سرم را بلند و نگاهی به امیرحسام میاندازم. لبخند زیبایی بر لب می نشاند و دستش را روی سینه‌اش میگذارد و کمی خم میشود که یعنی «چاکریم». چه رفتار آشنا و غریبی... یاد روزهای دانشگاه در ذهنم زنده میشود... روزهایی که حالا با آنها بیگانه‌ام. اخمی غلیظ بین ابروهایم می نشانم که امیرحسام هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا میبرد. از او رو میگیرم. می دانم چقدر بی پرواست و بعید نیست که از جا بلند شود و با معرکه گیری وسط هال بیاید و اعلام کند «این خانمی که میبینید مظلومانه این جا نشسته کسی نیست جز همسر سابق بنده خانم جوانه خدانظر...» حتی فکرش هم دیوانه‌ام

میکنند!

سیمین به خودش جواب میدهد:

— درست حدس زدم. کی ما رو تحویل گرفته که خودشم واسمون

درست کنه!

اخم آلود نگاهش میکنم و می گویم:

— بی مزه!

با شیطنت میخندد.

— ولی خودمونیم! امیرحسام چقدر خوب شده...

لبخندی زورکی میزنم و می گویم:

— سیمین ساکت باش!

ابرویی بالا میاندازد.

— وای... مگه چی گفتم؟ ولی چه حالی داره تولد لعیا بشه مجلس

خواستگاری تو!

بی آنکه بخواهم صدایم بالا میرود.

— بس کن دیگه...

لبهایش را به هم فشار میدهد. به سختی جلوی خندهاش را گرفته است. با حرص نگاهش میکنم که اختیار خندهاش از دستش در میرود و پقی زیر خنده می زند. صدای خندهاش توجه مهمانها را به خودش جلب میکند.

نفسی میکشد و با صدای بلندی رو به جمع میگوید:

— شرمنده... بفرمایید شیرینی و میوه... بفرمایید تو رو خدا...

تعارف نکنید.

و سپس از جا بلند میشود و با سرعت به آشپزخانه میرود. می دانم برای رها کردن خندهاش از مهمانها دور شده. میخواهم به دنبالش بروم و گوشش را بیچانم و اما امیرحسام که گویی مترصد وقتی است در کنارم جای بگیرد، به سمتم میآید. هنوز نگاه کنجکاو عدهای به روی ماست و این حرکت امیرحسام باعث جلب توجهشان میشود. خیلی عادی به من نگاهی میکند و بی آن که صدایش بلرزد

میگوید:

— سلام مجدد.

مات میمانم و نمیدانم چه عکس العملی نشان دهم. پر واضح است که رفتارش برخلاف میل و خواسته ی من است. اگر تلخی و اعتراض کنم، مجلس مهمانی به هم میریزد و اگر بخندم که چچ ها و نگاه ها بیشتر میشود.

— علیک سلام...

و آرامتر ادامه میدهم:

— چرا اومدی این جا نشستی؟

او هم صدایش را پایین میآورد.

— عیبی داره؟ خواستم حالتو بپرسم.

— خوبم... خیلی خوب!

شده ام منبع بحث بقیه! برای فرار از نگاه ها پیش دستی را از روی میز جلویم برمی دارم و تصمیم میگیرم به بهانه ی برداشتن میوه از



روی میزی که میوه ها و شیرینی روی آن چیده شده، جایم را عوض کنم.

هنوز از روی مبل بلند نشدم که امیرحسام آستین لباسم را م یگیرد و مرا به پایین میکشد.

— بشین سر جات. من میرم.

با بلند شدن امیرحسام نفس راحتی میکشم. چشمم را به سمت آشپزخانه میگردانم که سیمین را میبینم. برایم چشمکی میزند و شکلک در میآورد. پوف بلندی میکشم و زیر لب می گویم:

— نمی ذارن امشب به حال خودم باشم.

عامر متوجه عدم رضایتم از شرایط میشود. سرش را بلند میکند و با چشم و ابرو و کمی اخم به سیمین میفهماند که کمتر خوشمزگی کند و اجازه دهد یک جرعه شربت آلبالو بدون استرس از گلویم پایین برود.

پذیرایی لعیا با شامی شامل سه مدل ساندویچ مرغ، سالاد الویه و همبرگر به پایان میرسد. موقع باز کردن هدیههای تولد میشود. از عطر

و ادکلن و کیف و کفش زنانه گرفته تا گردنبند طلای نگین فیروزهای که

فرخ به عنوان هدیه تولد به گردن همسرش می‌آویزد. یکی از دوستان لعلیا شیطننت میکند و میگوید:

— نکنه تو راهی دختره و قراره اسمش فیروزه بشه؟

لعلیا لبخندی می‌زند و رو به دوستش میگوید:

— نه بابا... خیلی مونده تا جنسیتش معلوم بشه. هنوز اسمی انتخاب نکردیم.

خودم را وارد گفتگو میکنم و ملتمسانه میگویم:

— اگه دختر بود اسمشو بذارید سروناز!

فرخ نام سروناز را زمزمه میکند و سری به علامت تأیید تکان میدهد.

— اسم قشنگیه... ممنون.

دوباره صدای امیرحسام را بیخ گوشم میشنوم.

— این اسمو خیلی دوست داشتی. قرار بود اگه دختر دار شدیم

اسمشو بذاریم سروناز!

راه گلویم بسته میشود و ظرف میوه‌های که سیمین برایم پر کرده را از خودم دور میکنم. امیرحسام از بد حربهای استفاده کرده و تیرش درست به وسط خال خورده است. سروناز اسمی بود که در اولین سال ازدواجمان انتخاب کرده بودیم. سرو ناز برای دختر و سپهر برای فرزند پسریمان.

غم عالم به یکباره در دلم مینشیند و ذهنم مجدداً به گذشته‌ها میرود. شدیداً نیاز دارم کسی کنارم باشد و هر لحظه یادآوری کند که همیشه هست و خواهد بود... یک همراه و همدل.

از جمع فاصله میگیرم و به آن طرف پذیرایی، درست کنار بالکن خانه که با هنر لعیا و فرخ فرم گلخانه‌های کوچک به خودش گرفته میروم و پشت میز کوچکی که برای چای خوردن است جا میگیرم. خودم را مشغول پیام دادن نشان میدهم.

از جایی که نشستم ام همه چیز معلوم است. به خاطر مهمانها

پرده ها را کنار زده‌اند. دید زدن شهر از طبقه ی چهارم هیجان وصف ناپذیری دارد. به طوری که کم کم ذهنم از حرفهای امیرحسام جدا میشود. ولی انگار که این بشر قصد کرده که امشب جانم را به لبم برساند. صدایش در کنار گوشم زنگ می زند:

— نمیدونم چرا یه دفعه اون همه مهر و محبت بینمون از بین رفت و به هم سرد شدیم... تو خیلی عصبی بودی و من هم خیلی بی حوصله و کم صبر. هر دو تیشه برداشتیم و به جون ریشه ی زندگیمون افتادیم. من به الکل پناه بردم و تو به کار و گوشه گیری... شاید برات خوشایند نباشه ولی باید بدونی که پر از حرف بودم ولی گوش شنوا نداشتم. دنبال یه هم صحبت میگشتم که به حرفام گوش کنه و شاید اون بفهمه دردم چیه. هربار که خواستم باهاتحرف بزنم به جمله ی سوم نرسیده جبهه میگرفتی و جوابم بی محلی بود و درنهایت میگفتی برو تنهام بذار. خیلی خسته‌ام... هر روز از هم دورتر میشدیم و هیچ تلاشی برای قدم برداشتن به سمت هم نمیکردیم...

مکت میکند. عصبی شده ام. انگشتانم از عصبانیت به لرزه می افتند. دلم می خواهد فریاد بزنم «گمشو، چی از جونم می خوای. برو بمیر» ولی کلمات فرخ در گوشم بارها و بارها زنگ می زند. «بیا و این مهمونی رو به ما ببخش. نه خودتو عذاب بده، نه زحمات ما رو هدر...» دستهایم را مشت میکنم و با صدایی خفه می گویم:

— دست از سرم بردار امیرحسام!

ملتمسانه نگاهم میکند.

— جوانه... خواهش میکنم. یک بار هم شده... فقط یک بار صبوری

کن و به حرفام گوش بده.

پایم را به زمین می فشارم و با حرص می گویم:

— اینجا؟

— مگه تو رو جای دیگه هم می تونم ببینم؟

مرزی تا دیوانه شدنم باقی نمانده. می غرم:

— خواهش میکنم امیرحسام. همه متوجه میشن آبرو ریزی میشه.

بچه ها شاکی میشن. بذار یه امشبو خوش باشم. بدون فکر به گذشته،  
بدون سین جیم شدن، بدون یادآوری خاطرات... قول میدم... قول  
میدم که یه روز ببینمت! اون وقت تو تمام حرفاتو بزنی... نه الان!  
گویی منتظر شنیدن همین حرف است که با آرامشی بی سابقه  
نفس میکشد و به عقب میرود.

— کی؟

— نمیدونم... نمیدونم. بذار فکر کنم. خبرت میکنم!

لبخندی می زند.

— نشد دیگه. اردوی آمادگی جسمانی ورزشکارا آخر این هفته تموم

میشه. من باید باهات حرف بزنم. می دونم چیزی عوض نمیشه ولی

می خوام وقتی به بدی هام فکر میکنی یه ذره هم حرفامو مدنظر داشته  
باشی.

— می خوام خودتو توجیه کنی؟

دستهایش را بالا میبرد.

— حق داری جوانه. حق داری... ولی اون امیرحسام مرد. خودم خاکش کردم. منم تقاصمو پس دادم.

دست به عینکش میبرد و آن را بر میدارد و جلوی چشمانم میگیرد. در حالی که سعی میکند آرامشش را حفظ کند و صدایش را بالا نبرد میگوید:

— اینو ببین.

نگاه اجمالی به عینکش میاندازم. و با دست عینک را کنار میزنم. دو مرتبه آن را جلوی چشمانم میگیرد.

— درست ببین. یه نگاه به شیشه ش بنداز.

نگاهی به شیشه‌اش میاندازم. از ورای آن دنیا برایم تار دیده میشود. چشمانم درد میگیرد و آن را دوباره پس میزنم. دوباره عینک را روی چشمانش میگذارد و میگوید:

— حتماً متوجه شدی که تاوان گناهامو چشمام داده. همین طور از دست دادن زندگیم.

آهی میکشد و ادامه میدهد:

— تو دیگه مجازاتم نکن.

لبه‌ایم را تر میکنم و به پنجره چشم میدوزم. بین من و او همه

چیز تمام شده و ساختن پلی برای بازگشت خیلی سختتر از تصورات

اوست. شاید محال باشد. سایه‌هایی در زندگیم با او حک شده اند که هر

لحظه با من است و هیچگاه قابل فراموش شدن نیست. برای این که

مکالمه را خاتمه دهم می گویم:

— ازم چی می‌خوای؟

انگشتان دوم و سومش را به علامت پیروزی بالا می‌آورد.

— فقط دو ساعت وقت!

صدای فرخ و لعیا بلند میشود.

— شما دو تا کیک نمی‌خورید؟

هر دو سرمان را به عقب می‌چرخانیم و متوجه چندین جفت چشم

میشویم که روی ما زوم شده است.



خجالت زده سر به زیر میاندازم و زیر لب خطاب به امیرحسام می  
گویم:

— خدا لعنت کنه.

میخندد و از من جلوتر به سمت لعیا و فرخ میرود و با صدای بلند  
میگوید:

— کیک ما کو رفیق؟

برخلاف انتظارم فرخ و لعیا از شرایط به وجود آمده ناراحت  
نیستند. شاید اصلاً هم متوجه من و امیرحسام و بحثهایمان هم  
نشده اند. آن قدر در این چند وقت حساس شده ام که هر واکنش و  
رفتاری را حمل بر نارضایتی میگذارم و یا منتظر واکنشی با این منظور  
هستم.

فرخ چیزی در گوش امیرحسام میگوید و او هم با خنده، دو  
پیشدستی حاوی کیک را برمی دارد و به سمتم میآید. یکی را روی میز  
پیش رویم میگذارد و میگوید:

— بفرما بانو!

فورا در جوابش می گویم:

— الحق که روی سنگ پای قزوینو سفید کردی.

و جوابم فقط خنده است. چنگالم را در کیک فرو میکنم و تکه‌های از آن را جدا میکنم. احساس بدی از این کنار امیرحسام نشستن دارم. چنگال را توی کیک میچرخانم و سهمم را به زور چایی که فرخ می‌آورد میخورم. سعی میکنم لبخندم نرود. نباید کسی از حس و حالم بویی برد. بعد از خوردن چند تکه از جا بلند میشوم؛ چون ظرفیت بیشتر از این کنار امیرحسام نشستن را ندارم. هر آن ممکن است کاری کنم و یا به امیرحسام بپریم. هیچ توجیهی برای صمیمیت بیش از حدش پیدا نمیکنم. او را مانند صیادی که تور شکار پهن کرده و دانه میپاشد میبینم؛ ولی او هنوز متوجه نشده است که من دیگر آن پرنده‌ی ناشی و نادان نیستم.

امیرحسام متعجب به من نگاه میکند. نگاه از او میگیرم و رو به

جمع چهار نفره ی دوستانم می گویم:

— عزیز من دیگه رفع زحمت میکنم.

لعلیا به سمتم میآید و نگران میگوید:

— چیزی شده؟ هنوز سر شبه!

میخندم. گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

— ای بابا لعلیا جون هدف دیدن شما بود که میسر شد.

سر کنار گوشش میبرم و آرام می گویم:

— داروهامو باید بخورم... همراه خودم نیاوردمشون.

و چه بد میشد اگر اشیا زبان داشتند. مثلاً کیفم به صدا در میآمد

و میگفت: «داروهات اینجاست.» یا داروهایم مانند بچههای جیغ جیغو

سر و صدا میکردند.

لعلیا میخندد و فرخ را صدا می زند.

— فرخ جان یه آژانس خبر کن برای جوانه جون.

چهره ی فرخ با دیدن آرامش ما دو نفر رنگی از آرامش میگیرد.

لبخندی به او هم میزنم و می گویم:

— امیدوارم دو تایی بهترین پدر و مادر دنیا برای این بچه ی کوچولو باشین. براتون آرزوی خوشبختی میکنم.

از تک تک مهمانها حتی با آنهایی که صحبت نکرده ام هم خداحافظی میکنم و برای پوشیدن کفشهایم از خانه خارج میشوم. امیرحسام به دنبال میآید و میگوید:

— جوانه تا پایین باهات میام.

عصبی لبخندی میزنم. چقدر سخت است قفل دهانم را محکم

کنم که حرفی به او نزنم. به سختی می گویم:

— نه، ممنون.

لبخندی می زند و میگوید:

— نمی دارم این وقت شب تنها اون پایین بری.

خیلی جلوی خودم را میگیرم که بگویم تنها بودن و نبودنم به تو

هیچ ربطی ندارد؛ ولی دندان بر روی جگر میگذارم تا در آخرین لحظات

زحماتم را بر باد ندهم. سکوتم حمل بر رضایتم میشود. در سکوت تا کنار ماشین همراهیم میکند و همان جا میایستد. نگاهم را سرسری به او میدوزم که میگوید:

— قول دادی، خب؟

سری تکان میدهم تا تنها از دستش رها شوم و به راننده می گویم که حرکت کند. تمام طول راه ذهنم در حرفهای امیرحسام چرخ میخورد و فکرمانند کلاف پیچ در پیچ میشود.

به خانه که میرسم آرامشی عجیب و بی سابقه در وجودم مینشیند، انگار نه انگار که تا همین لحظه فکر میکردم. من این خانه را دوست دارم... امیرحسام هم برود یک گوشه منتظر قولی که روی هواست بماند. به من چه؟ بلند بلند در فضای خالی خانه می گویم:

— ولی عجب مهمونی خوبی بود! برام لازم بود. آفرین جوانه... خیلی خوب کردی که روی عصبانیت سرپوش گذاشتی. باید اینو به خانم بهرامی بگی!

انگار جوانه فرد دیگری است. انگار این زن که موفق شده من نیستم... انگار خوشبختی آن قدر هم دور نیست. میخندم و به سمت حمام میروم تا موهای حالت گرفتهام را به دست آب بسپارم. روز بعد از منشی خانم بهرامی برای عصر همان روز وقت مشاوره میگیرم تا بعد از ساعت مدرسه به مطب بروم و او را در جریان اتفاقات افتاده قرار دهم. خانم بهرامی با دیدن خوشحالیم میخندد.

— جوانه خانم شیری یا روباه؟

— شیرم... خیلی شیرم. خانم بهرامی خیلی زیاد براتون حرف دارم.

— من که منتظرم همش رو بشنوم. بشین... بفرما!

روی صندلی رو به رویش مینشینم. از امیرحسام و رفتارها و برخوردها و تقاضایش برای صحبت کردن با خودم می گویم. خانم بهرامی با آرامش منتظر اتمام حرفم میماند و به محض سکوت من میپرسد:

— حالا چکار می خوای بکنی؟

فوراً جواب میدهم:

— هیچی... هرکس میره پی خودش...

ابرویی بالا میاندازد.

— نمی خوای باهاش حرف بزنی؟

میخندم و شانهای بالا و پایین میکنم.

— نه! برای چی باید بهش فرصت بدم؟

خودش را جلو میکشد و میگوید:

— ولی تو به امیرحسام قول دادی!

اخم میکنم.

— اونم خیلی وقتا بهم قول داد و من نشستم پای قولاش تا کی

بهشون عمل کنه!

به صندلیش تکیه میده و میگوید:

— اولاً که تو امیرحسام نیستی و جوانهای! جوانه ی موفقی که قراره

به وجودت افتخار کنی. جوانهای که هرکس برای داشتنش تلاش کنه.

تو قول دادی و با انجام قولت به خودت احترام می داری. به شخصیت

و به حرفات! ضمناً اینو می خوام ازت بپرسم. تا کی می خوای از  
امیرحسام فرار کنی؟

متعجب می گویم:

— من فرار نمیکنم. فقط نمی خوام باهاش هم کلام بشم.

— درسته... امیرحسام برای تو بزرگترین مشکل بود. چون هر بار که  
میدیدیش به هم میریختی. ولی این بار جلوش نشستی و دو کلمهای  
حرف زدین. می خوام اینو بگم جوانه جان... بهتره باز هم باهاش حرف  
بزنی و هر غصهای که داری بیرون بریزی... نه با داد و دعوا! آروم و در  
موضع قدرت... همون چیزی که اولش گفتم. جوانهای باشی که  
امیرحسام برای داشتنت تلاش کنه. بعد می تونی تصمیم بگیری که  
امیرحسام رو قبول کنی یا نه! در همه ی زمانی که با امیرحسام حرف  
میزنی... بهش فرصت میدی یا بهش فکر میکنی اونه که باید نگران  
باشه و غصه بخوره. تو جوانهای... موفق و پرتلاش.

لحظهای به فکر فرو میروم. میان این که حق را به او بدهم یا نه



گیر کرده ام. من را با افکارم به جلسه ی دیگری موکول میکند و با خداحافظی از او قدم زنان به خانه برمی گردم. تمام راه در فکر اینم که چگونه از شر همکلام شدن مجدد با امیرحسام رها بشوم. دلم نمیخواهد با عدم توجه به قولم نزد مشاور، آدم دروغگویی جلوه کنم. با روح و جسمی خسته به خانه میرسم. خاله شکریه استکان دم نوش را جلویم میگذارد و به پای حرفم مینشیند. به آرامی لب میزنم:

— مرسی خاله... ولی کاش چای دم میکردی.

— بخور مادر جان. این واست بهتره. رنگت عین میت شده از خستگی!

سری تکان میدهم و می گویم:

— باشه... دم نوشای تو خوبه... میخورم.

استکان را به لب نبرده صدای اس ام اس موبایلم بلند میشود. توجهی نمیکنم و مشغول نوشیدن میشوم. گوشیم همان گوشه می افتد. دوست دارم بدون خبرهای خوب یا بد فقط دمنوش بنوشم...

همین.

بعد از خوردن شامی سبک، بلافاصله به رختخواب میروم و سعی میکنم خواب آرامی بدون فکر و خیالات مشوش داشته باشم. صبح روز بعد کمی زودتر از همیشه بیدار میشوم. هوس خوردن صبحانه ی نان سنگک و پنیر و گردو مرا به نانوائی میکشاند. بوی عطر نان سرزندهام میکند و با یک صبحانه ی بی نظیر از خودم و خاله پذیرایی میکنم. سعی میکنم به هر بهانههای بخندم. برای خوب شدن حال تمام این خنده ها الزامیست.

بعد از خوردن صبحانههای مفصل عازم مدرسه میشوم. تا ظهر به دلیل مشغله کاری فقط تماسهای ضروری موبایلم را پاسخ میدهم. بعد از اذان ظهر به نمازخانه میروم تا هم نمازم را بخوانم و هم برای دقایقی پاهایم را دراز کنم و از فشار ناشی از کفش به روی انگشتان ورم کرده ام بکاهم و تازه آن زمان است که فرصتی پیدا میکنم تا سری به موبایلم بزنم. علامت پیام کوتاه بالای موبایل باعث میشود پیام شب قبل را

چک کنم. با دیدن نام امیرحسام اخم میکنم.

«سلام، حال مادرم خوش نیست. مجبور شدم از حضور در ادامه ی

اردوی ورزشی استعفا بدم. منتظر خبرت می مونم.»

لبه‌ایم را به هم می‌فشارم و به فکر فرو میروم. حتی نمیتوانم در

خیالم هم بپذیرم که با امیرحسام روبروی هم بنشینیم و حرفایی بزنیم

که مرا به روزهایی ببرد که در آن زجر کشیده‌ام. بدون آن که جوابی به او

بدهم گوشی را زمین میگذارم و به دیوار روبرویی خیره میشوم.

مادرشوهرم زن خوبی بود. هیچ وقت سعی نمیکرد در زندگی من و

امیرحسام دخالت کند و در واقع محبتها و حرفهایش در طول زندگی

مشترک با امیرحسام اهرمی برای حفظ زندگیمان بود. بارها و بارها پای

من و امیرحسام به سمت طلاق رفت و با حرفهای خانواده ها دوباره این

زندگی را وصله و پینه زدیم و در نهایت بعد از روزهای تلخ بسیار محبت

کردن و درک کردن طرفین از یادمان رفت و پایمان به راهروهای سرد

دادگاه افتاد.

حالا حال این زن بد شده و به بستر بیماری افتاده است. پوزخندی میزنم. نمیدانم خجالت میکشیدند یا نمیخواستند عروس سابقشان را ببینند که به مراسم ختم مادرم نیامدند و حتی تلفنی نیز تسلیتی برای دل داغدارمان نگفتند.

سری تکان میدهم و می گویم:

— یه سری چیزا رو هر کاری هم کنیترمیم نمیشه. با اینکه ازت بدی ندیدم زری خانم... اما حتی دستم نمیره که زنگ بزنم و حالتو بپرسم. نمی خوام امیرحسام اینو به عنوان فرصت تلقی کنه. تنها می تونم برات دعای خیر و سلامتی داشته باشم.

فصل چهاردهم:

پشت میز مدرسه مینشینم و به حیاطی که آرام آرام از حضور دانش آموزان خالی میشود نگاه میکنم. امتحان امروز هم تمام شده و معلمها یکی یکی به دفتر میآیند و با برداشتن کیف و وسایل و سر و سامان دادن ظاهرشان خداحافظی بلندی می گویند و از دفتر خارج

میشوند. جواب همه ی آنها را با تکان سر میدهم و در میان رفت و آمدشان به زندگی پر از فراز و نشیبم فکر میکنم. در این چند ماهی که با موقعیت جدیدم خو گرفتهام و دیگر حضور خاله در زندگیم حس نمیشود... خداوندا چقدر فکر کردن به این جمله سخت است. حضور خاله در زندگیم حس نمیشود؟ ساعتی را چک میکنم... برای امروز با خانم بهرامی مشاوری دارم. اگر این زن و توصیههایش نبودند حالا کجا بودم؟ به یاد آن شب می افتم و اشک چشمانم را تر میکند. همان شبی که خدا بهتر دید برای غمهایم دلیل تازهرتی پیدا کند.

شبی از شبهای تلخ زمستانی بود و من به خانه ی کوچک اما گرم میرفتم. فکر و خیال امیرحسام رهایم نمیکرد و نمیدانستم چطور خودم را یک دله بکنم و با او سر یک میز بنشینم. چراغهای خاموش خانه اخمهایم را درهم برد. درب خانه را به آهستگی باز کردم و با صدا زدن خاله خودم را دلگرم به بودنش در خانه کردم. جوابی دریافت نکردم

و با خیال این که خاله برای پرستاری از هامون رفته به اتاقم رفتم و لباسهایم را از تن خارج کردم. به عادت همیشه و برای فرار از تاریکی تک تک چراغها از جمله چراغ اتاق خاله را روشن کردم که چشمم به خاله افتاد. روی تختش آرام دراز کشیده و به خوابی عمیق فرو رفته بود. جلو رفتم و صدایش زدم و نه تنها آن روز بلکه برای بقیه ی روزها نیز جوابی دریافت نکردم. کهلوت سن و قلبی که دیگر تاب نداشت خاله را از من گرفت و او با مرگی آرام از دنیا رفت. آن قدر آرام که هنوز هم فکر میکنم خاله همان طور که یک شب قبل از مرگش گفته بود: «جوانه جان میرم بخوابم... یه کم احساس میکنم ناخوشم. کارت تموم شد چراغا رو خاموش کن و برو بخواب... شبت بخیر دخترم.» به خواب رفته و هنوز هم در خوابی ابدی به سر میبرد.

آسمان رنگی از خاموشی نگرفته، همه چیز عوض شده بود. سیمین و لعلیا در خانه کنار من مشغول آماده کردن مقدمات مراسم بودند و صدای گریه ی ما سه نفر تنها چیزی بود که سکوت خانه را از هم

میشکست. مردها در بیمارستان و مشغول کارهای مربوط به کفن و دفن بودند و کسی از دل شکسته ی آنها خبری نداشت. لعیا هر از چند گاهی به اتاقم میرفت تا کودک تازه به دنیا آمدهاش را سر و سامان دهد و نگاهم در حین انجام کار به اتاق خاله خیره میماند و هر بار که از دستگاه پخش صوت صدای قرآن پخش میشد و قاری اوج میگرفت صدای گریه من هم بلندتر میشد. این بار بیشتر از مرگ مادرم دلم سوخته بود... خاله با حضورش، نبود خواهر و برادرهایم را کمرنگ کرده و

به خانه و زندگی گرما بخشیده بود. تصویر صورت سردش از جلوی چشمم کنار نمیرفت و همین گریه‌هایم را بیشتر میکرد. از صدای قرآن همسایه ها به خانهمان آمدند و با وجود این که آن چنان با آنها صمیمی نبودیم هرکسی گوشه‌های از کار را گرفت و همراهیمان کرد. مراسم سوم و هفتم و چهلم خیلی زود تمام شد و جز من که دوباره در سراسیمگی افسردگی افتاده بودم و جلساتم با خانم بهرامی بیشتر شده بود... کسی به یاد خاله نمیافتاد. همه ی آن چه که از سهم ارثم و

پس اندازم باقی مانده بود را روی پول فروش خانه ی خاله که به ارث برده بودم برای فروش گذاشتم. خاله قبل از کوچمان به اهواز آن را به اسمم زد و چقدر آن لحظه محبت غیرقابل باور خاله مرا متأثر کرد. در مدت کوتاهی خانه توسط یکی از روستاییها برای فرزندش خریداری شد و مبلغ قابل توجهی هم به دستم رسید. با همه ی پولی که جمع شده بود، به توصیه ی مشاور و دوستانم واحدی در آپارتمان فرخ خریدم. همه ی آنها بر این باور بودند که ترک خانهای که هرگوشه اش یاد خاله را برایم زنده میکند در درمان افسردگیم مؤثر است. تمام این مصیبتها دست به دست هم داد و من فراموش کردم که امیرحسام دوباره به زندگیم آمده و از من تقاضای بخشش دارد. علیرغم توصیههای مشاور، افکار پیچ در پیچ مانع از دادن فرصتی به امیرحسام شدند و او به کنج ذهنم رفت و در همان گوشه هر از چند گاهی برای خودش آواز بی رمقی سر میداد. از فکر بیرون میآیم و با خداحافظی از مدیر به خانه برمی گردم.



باید خودم را جمع و جور کنم اما افکارم نمیگذارد. به ساعت نگاه میکنم... چند ساعتی تا زمان مشاوره باقی مانده، بنابراین به خانه برمیگردم.

در کوچه را که باز میکنم، فرخ جلوی رویم ظاهر میشود. توی حیاط نشسته و مشغول بازی با دخترکش پریسا است. به سمتشان میروم و فرخ با دیدنم میخندد و با لحنی بچگانه یک جمله را تکرار میکند.  
— سلام خاله جوانه... سلام خاله... سلام خاله...

نیش پریسا که حالا من را میشناسد باز شده. با لبخند به سمتش میروم و او را به آغوش میکشم. لباس سبز خوشرنگی به تن دارد. سلامی به فرخ میدهم و کمی با پریسا بازی میکنم که فرخ میگوید:  
— بلیطت رو امروز گرفتم. گذاشتم روی اپن آشپزخونه. از لایا بگیر.

□حتما

تشکری میکنم و با برگرداندن پریسا به فرخ به سمت آسانسور

میروم. به طبقه ی سوم که واحد خودم در آنجاست میروم و در خانهم را باز میکنم. دوش میگیرم و با تعویض لباسهایم به واحد فرخ میروم. لعیا بلیط هواپیما را با یک سینی چای برایم میآورد و میگوید:

— چه خوب کردی اومدی اینجا...

سری تکان میدهم و می گویم:

— قربونت برم... احساس میکنم به این مسافرت احتیاج دارم. نرم دیوونه میشم تو این چهاردیواری و مسیر مدرسه.

تأیید میکند.

— آره والا جوانه جون... بعد از رفتن خاله...

سرم را پایین میاندازم و او حرفش را میخورد. فاتحهای زیر لب برای خاله میفرستم و از موضوعاتی بی ربط حرف میزنیم و در نهایت دوباره به واحدم برمی گردم. سیمین زنگ می زند و صدایش از طریق پیغامگیر ضبط میشود.

— سلام جوان... هستی... نیستی؟ خانم خواستم بگم ما فردا داریم

میریم شهرستان. اگر می‌خوای با ماشین ما بیا. هم به اندازه‌ی کافی جا داریم و هم این که خوشحال میشیم همراهمون باشی. گوشی را برمی‌دارم و می‌گویم:

— الو سیمین...

بلند می‌خندد.

— تو هنوز یاد نگرفتی جواب منو همون اول بدی.

لبخندم را نمی‌بیند اما سعی میکنم تاثیرش توی صدایم مشخص باشد.

— نه بابا... تازه از بالا اومده بودم. رفته بودم پیش لعی. خواستم

بگم که بلیط گرفتم برای دو روز دیگه. خوش باشین... از آقا عامر تشکر کن و... سفر به سلامت عزیزم.

— قربونت برم. پس میبینمت...

— عزیزمی... خداحافظ.

تماس که قطع میشود، فکر به بازیگوشی مشغول میشود. فکر

امیرحسام یک لنگه پا وسط پریده و مشغول شلوغ کاریست. گوشیم را برمی دارم و به پیام ثابتی که از گوشیم حذف نشده خیره میشوم. چند روز پیش از حرفهای فرخ خبردار شدم که مادر امیرحسام هم در همان روزهای فوت خاله، دار فانی را وداع گفته بود ولی دلیلی نمیدیدند که در آن لحظات غیرقابل تحمل، فکرم را با یاد امیرحسام و خانوادهاش مغشوش کنند. میان این همه کنکاش ذهنی نگاهم به ساعت میخورد و با دیدن عددها از جا بلند میشوم تا برای صحبت با خانم بهرامی بشتابم.

\*\*\*

فرخ و لعلیا برای بدرقه‌ام به فرودگاه آمده‌اند. به روی آن دو میخندم و می گویم:

— بابا سفر قندهار نمیرم که! میرم یه مسافرت چند روزه و برمی گردم.

فرخ مشکوک میخندد و میگوید:

— حالا خدا رو چه دیدی! شاید یکی اونجا دیدت و جوانه خانم

کمپلت نگه داشت واسه خودش...

اخمی میکنم.

— یکی بیخود میکنه.

— اوه اوه... یعنی اگر یکی بیاد جلو هم فکر کنم با کتک راهیش

کنی. هوم؟

در جواب لعلیا که میگوید: «فرخ اذیت نکن... آزار داری؟» میخندم

و با انگشت به لعلیا اشاره میکنم و می گویم:

— حرف راستو باید از زنت بشنویم به خدا!

از آنها خداحافظی میکنم و برای انجام کارهایم میروم. تا پرواز

ساعتی فرصت دارم. بنابراین روی صندلی مینشینم و با آبمیوه ای که

خریدهام سرگرم میشوم. سر و صدا و سؤال پرسیدن کودکی که با

مادرش دو صندلی آن طرف تر نشستهند به خندهام میاندازد. پسر بچه

ی شیطانی به نظر میرسد. نگاهشان میکنم. بچه رو به مادرش کتاب

لغات انگلیسی را نشان میدهد و میگوید:

— این... این یعنی چی؟

مادر با انگشت روی دفتر نشان میگذارد و میگوید:

— این جمله یعنی به نام خدای بخشنده و مهربان.

بچه باز بالا و پایین میپرد.

— بخشنده یعنی چی؟

مادرش با صبر به سمتش خم میشود و میگوید:

— بالا و پایین نپر! یعنی خدایی که هر کار میکنیم می بخشه.

بچه بی توجه به خواسته ی مادرش باز بالا و پایین میپرد.

— یعنی چی کار میکنیم؟

مادر دو دست بچه را میگیرد و میگوید:

— یعنی بد باشیم و خوب... اون همه ی کارهامون رو می بینه و اگر

مثل وقتایی که تو بهم میگی معذرت می خوام و منم گوش میکنم...

پیش خدا هم بگیم معذرت می خوام واسه این کار بد... خدا می بخشه.

اون وقت بهش میگن بخشنده و مهربان.

خدا بخشنده و مهربان است. همین بخشنده ی مهربان برایم چه امتحانهایی که ردیف نکرد. بعد از مرگ خاله و آن همه درمان دوباره برای غمهایی که سلامت روحم را به بازی گرفته بودند... در تمام شبهایی که دچار نوعی یأس میشدم... خدا میرفت که برایم کمرنگ شود و این خانم بهرامی بود که من را از پرتگاه فراموشی و بی خدایی بیرون کشید و به خودم... به جوانه ی با ایمان برگرداند.

در شیش و بش افکارم غرقم که صدای ویبره ی موبایل من را به خودم میآورد. پیام از جانب امیرحسام است. کنجکاو آن را باز کنم.

«سلام... ازت خواسته بودم بهم وقت بدی؛ اما تو حتی منو لایق

چند ساعت تحمل هم ندیدی و این خیلی ناراحتم میکنه! خواستم بگم که باید زندگیمو سر و سامون بدم و خودت خوب میدونی از اون مردایی نیستم که بدون زن بتونم زندگی کنم.»

در خودم فرو میروم. پیامش بوی خوبی ندارد. دستم به سمت

دکمه ها میروند و در همان جا متوقف میشوند. یعنی باید به او پیام بدهم؟ یعنی ارزش یک بار وقت گذاشتن را دارد؟ چشمهایم را میبندم و باز میکنم. یک کلمه تایپ میکنم سلام. ولی فوراً آن را پاک میکنم. در نهایت با استیصال فکر میکنم که من... در نهایت جوابم به امیرحسام منفی است. چرا این همه خودم و او را آزار میدهم. شاید این سکوت را به جواب منفی تعبیر کند و به دنبال کار خودش برود. گوشی را خاموش میکنم و آن را توی کیفم میگذارم. احساسی نچندان قوی به گرمای شعله‌ی وارفته‌ی چراغ فانوس در یک شب سرد من را وادار به صحبت کردن با امیرحسام میکند. حسی شاید به اندازه‌ی پنج درصد که تمام نود و پنج درصد باقیمانده و مخالف با تمام وجود سرکوبش میکنند. از ذهنم میگذرد که رابطهای که خراب شده، دیگر برایشان جان بدهی هم خراب شده! مثل پارچه‌ی رفو شده که خط و خطوط پارگیش باقی مانده یا مثل چینی بند زده! اگر امیرحسام را هم ببخشم و او را مثل سابق بعنوان همسر بپذیرم، تصویر خیانتش را



هرگز فراموش نمیکنم. تصویر حرفهایی که بیرون از دادگاه زد هرشب چون کابوسی خفهام میکردند و آن وقت وای به حال زندگی بی در و پیکری که یک سرش تکه و طعنه باشد و یک سرش تلاش برای جبران. کدام یک میچربد و کدام یک میتواند زندگی را بگرداند؟ تمام ساعت پرواز به شرایطم فکر میکنم و هربار بیشتر گیج میشوم. به خدا غر میزنم که چرا این همه فکر و خیال را برایم فراهم میکند. مگر من یک تنه چقدر توان و نیرو دارم که با همه ی شرایط زندگی بجنگم؟ به خدا که رستم دستان هم کم میآورد! به مهمان دار که برایمان غذا میآورد لبخند میزنم و جوانه ی غرغروی درونم را ساکت میکنم... غذای ناچیز است ولی ته دلم را میگیرد. به همان رضایت میدهم و بعد از خوردنش چشمانم را میبندم. شاید خواب برایم درمان خوبی باشد. البته اگر با این همه فکر و خیال خوابم ببرد.

\*\*\*

سرگردان در سالن فرودگاه به دنبال چهره که قول داده بود به

استقبالم بیاید میگردم و با دیدن او که کم مانده با آن دست تکان دادن‌ها بال دربی‌آورد میخندم. بعد از انجام کارهای مربوط و گرفتن چمدان حاوی سوغاتی و لباس‌هایم به سمت چهره میروم و سخت او را در آغوش میکشم. ذوق زده همدیگر را میبوسیم و از روی دلتنگی و محبت قربان صدقه‌ی هم می‌رویم.

از چهره که جدا میشوم، چشمم به دو تا از برادرهایم میخورد. با اندکی اخم که با لب‌خند همراه است به ما نگاه میکنند. جلو میروم و کمی سر خم میکنم. دستم را دراز میکنم و می‌گویم:

— سلام.

انتظار ندارم کسی جوابم را بدهد اما زودتر از همه روشن دستم را میگیرد و میگوید:

— خوش اومدی.

دو قدم راه باقی مانده را خودم جلو میروم و به آغوشش میکشم و تنها چیزی که دریافت میکنم آرامش است. وقت آن شده که کینه‌ها را

کنار بگذارم و حالا که خود روشن جلو آمده، چه لزومی دارد به کینه دامن بزنم؟ بعد از آن به آغوش میرجهان میروم و بعد در کنار چهره به سمت ماشین روشن میرویم. این مهر و محبت هرچند که راهش سخت باشد دلنشین است. در راه بازگشت به شهرستان مدام در مورد خاله و فوت او و شرایط زندگیم نورد سؤال قرار می‌گرفتم ولی این اشتیاق و نگرانی آنها برای مطلع شدن از حال و روز خواهرشان کجا و آن سین جیمهای بی منطق گذشته کجا...

به خانه ی چهره میرویم. همه آن جا جمع شده اند. با تک تک زن برادرهایم و بچه‌هایشان... با نامدار که دلم برایش خیلی تنگ شده احوال پرسى میکنم و این ساعات خوش برایم به قدری دلنشین است که هیچ حادثه‌ای نمیتواند دلم را از این گرمای خوش نقش و نگار خالی کند.

با تمام خستگی که دارم، اندکی بعد از استراحت چمدانم را باز میکنم و سوغاتیهای همه را تک به تک به دستشان میدهم. از دیدن

ذوق بچه ها لبخند از لبم پر نمیکشد.

برای خوردن یک لیوان آب به آشپزخانه میروم که چهره هم به دنبالم میآید. با لبخندی میگوید:

— چقدر نسبت به اون دفعه که دیدمت عوض شدی!

ابرویی بالا میاندازم.

— مثلاً چه تغییری؟

— رنگ موها... آرایش کم صورتت که به دلم نشست. اخلاقت...

البته یه وقت ناراحت نشی. منظورم اینه که روحیت تغییر کرده... یه جورایی حال دلت انگار خوبه.

میخندم.

— خوبم... بد نیستم. همهمش رو مدیون یه دوست خوبم.

چهره ابرویی بالا میاندازد.

— کیه اون دوست خوب؟ از اون دوست خوبا که...

اخمی میکنم و همراه با خنده به میان حرفش میپریم.

— فکر بد نکن. زنه!

بلند میخندیم و این خنده زن برادرها رو به آشپزخانه میکشاند.

همسر نامدار، فهیمه به لبخند میگوید:

— چه خبره؟ ما غریبه‌ایم؟

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

— این چه حرفیه؟ چیز خاصی نگفتم که!

ابرویی بالا میاندازد. از آن ابروهای زن داداش خواهرشوهری! که

انگار بگوید من که می دانم خبری بوده که نمیگویید! اهمیت نمیدهم

که چهره باز به حرف می‌آید.

— روشن و خانمش امشب از ما دعوت گرفتن.

ابرویی بالا میاندازم و میخوامم تشکر کنم که نامدار از جا بلند

میشود.

— خب همگی رو خونه ی روشن میبینیم. فهیم بریم دیگه!

فهیمه سری تکان میدهد و از ما فاصله میگیرد. چهره باز میگوید:

— خانم اینا همه به افتخاره توئه ها!

نیشم تا بناگوش باز میشود. قطعاً امروز یکی از بهترین روزها برای من است. با لبخند به سمت در میروم.

— باشه... پس یه استراحتی بکنم. یه کم خسته‌ام.

همه تأیید میکنند و من هم میروم. چند ساعتی تا زمان رفتن به مهمانی وقت دارم.

دوش کوتاهی میگیرم و داخل اتاق بچه ها میخوابم. این بار آن قدر حالم خوب است که چشمانم ظرف مدت کوتاهی روی هم قرار میگیرند و به خواب میروم.

شب خوبی را در خانه ی روشن میگذرانم و به این باور می‌رسم که اگر اندکی جلوی خشمم را بگیرم، شاید رابطه‌هایم بهتر و مستحکمتر شود و این به خوبی در رفتار برادرها و خواهرم روشن است. هر کدام به نحوی و به شیوهای سعی در محبت کردن دارند... شاید در نگاه اول محبتشان مشخص نباشد، اما برای من که سالها با آنها زندگی

کرده ام، هر حرکت و رفتارشان معنایی دارد. این روزهایی که با خانم بهرامی جوانه ی وجودم را صیقل دادم و روحم جلا پیدا کرد، توانستم آن جوانه ی صبور را بسازم و در کنارش خوبیهای را ببینم که تا امروز چشمانم قادر به دیدنش نبود.

برای خواب به خانه ی چهره برمی گردیم، در حالی که کولباری از احساسات خوب در دستانم سنگینی میکند. آن قدر حال دلم خوب است که تصمیم دارم برای روزها سختی فقط همین یک روز را به یاد بیاورم و انرژی بگیرم. حالا دیگر احساس تنهایی ندارم.

تا نیمه شب از همه چیز با چهره حرف میزنم و سر آخر هر کدام به اتاقهایمان میرویم تا بخوابیم. به آرامی برای رفتگانم فاتحه میخوانم و از خدا برایشان جایگاهی خوب میطلبم... یک بار تمام آن چه که رخ داده را مرور میکنم و بعد با خودم می گویم:

— تو تمام سختیها موفق شدی و حالا این جایی! دیگه غرغر نکن و به جای این کار تلاش کن تا موفقشی.

در آخرین لحظات و قبل از بستن چشمانم لبخندی روی لبم نقش میبندد. خودم هم خوب می دانم که بدون غرغر امورات زندگیم نمیگذرد.

\*\*\*

### فصل پانزدهم:

در جواب «جوانه... زود برگرد!» چهره که پابرهنه سر راه پله ایستاده است، میخندم و دستی تکان میدهم. به قبرستان میروم و لحظاتی با پدر و مادرم حرف میزنم و در نبودشان افسوس میخورم. میدانم که به تک تک کلماتم گوش میدهند. دلم برای یک قدم زدن آسوده در شهرم تنگ شده است. جای جای شهر را میگردم و با آسودگی برای خودم خرید میکنم. در مسیر برگشت به خانه چشمم به کافی شاپی قدیمی میخورد.

چند سال قبل که همه چیز رو به راه بود به همراه امیرحسام به اینجا میآمدیم و به هر بهانههای جشن میگرفتیم. دلم برای آن روزها



تنگ میشود. وارد کافه میشوم و پشت همان میزی که همیشه مینشستیم میروم. مشتری خاصی به جز یک زن جوان در کافه نیست. یک قهوه ی تلخ سفارش میدهم و بعد دست به چانه به دیوار خیره میشوم. اینجا برای من یادآور روزهای خوب جوانی است. روزهایی که با امیرحسام شاد و سلامت بودیم. به یاد شوخیهای امیرحسام می افتم و ناخودآگاه لبخندی میزنم.

کافی بود یکی از مشتریهای کافه نوشیدنی یا کیکش را بدجور بخورد، آن وقت امیرحسام آن قدر مسخره‌اش میکرد که هر جفتمان از شدت خنده به سرفه میافتادیم و در نهایت این من بودم که امیرحسام را از بحث منحرف میکردم. حالا که فکر میکنم میبینم من برای امیرحسام هر نقشی داشتم به جز همسر! معلم و مادر و دختر و دوست... جای همسرانگی و زنانگی من در این وسط بسیار خالی بود. یاد پیامهای امیرحسام و التماسهایش برای حرف زدن می افتم و اخم میکنم. زیر لب می گویم:

— شاید صحبت با امیرحسام می تونست برام یک شانس مجدد باشه. من که مورد دیگه‌های نداشتم واسه ازدواج. شاید... شاید شاید امیرحسام بهتر شده بود.

آهی میکشم که صدایی از میز کناری باعث میشود گوش تیز کنم.

— بالاخره این ازدواج دوممه و بی اغراق تحریباتی از زندگی اولم دارم که خیلی می تونه واسه زندگی بعدیم کارساز باشه. در حال حاضر غریق نجات یک استخر خصوصی هستم که خودم هم سهمی تو استخر دارم. دنبال یه زندگی آرومم... بی تنش و بی استرس. راه زیادی رو طی کردم تا به این جا و این مرحله رسیدم. همسر قبلیم زن بدی نبود. هر دو تا مقصر بودیم. هر کدوم به طریقی شاید من کمی بیشتر... دوست ندارم خاطرات تلخ گذشته م تکرار بشه.

صدای مرد برایم به شدت آشناست. هنوز شک دارم... سرم را همان طور خم نگه میدارم و گوش میدهم. صدای نازک زنی به گوشم میرسد.

— در مورد مسائل مالی چطور؟

— خب... به عنوان مرد زندگی وظیفه دارم تا آسایش و آرامش

همسر و فرزندانمو فراهم کنم ولی تا حد توانم. اگه در زندگی هم در کاری با هم سرمایه گذاری کردیم به اندازه ی سهمتون به اسمتون می خوره...

سر برمی گردانم. مردی که پشت به من نشسته است، امیرحسام است. متفاوت و دلربا حرف می زند. انگار نه انگار که این حرفها از دهان او بیرون میآید. نگاهم به سمت زن جوانی که حدود ده سال از من جوانتر بود کشیده میشود. زنی سبزه، با چشمان و ابروان مشکی و نافذ که موهای لختش از زیر شال در دو طرف بیرون ریخته است. با دیدن موقعیتشان که در نهایت جدیت است، نفسم بند میآید. امیرحسام در کنار زنی دیگر مشغول به صحبت در مورد آینده است و من مشغول خیال پردازیم. بر سر جایم مینشینم، حرفهایی که به آن زن می زند با حرفهایی که به من در روز خواستگاری میزد کاملاً متفاوت

بود.

— مهم اینه که هردومون به هم علاقه داریم. این نکته ی خیلی مهمیه و خیلی از مشکلات رو حل میکنه...

حرفها در هم میآمیزند و یک درمیان در سرم میچرخند. مضطرب میشوم و ضربان قلبم بالا میرود. تلخی قهوه با تلخی حال و روزم در هم میآمیزد و احساس خفگی میکنم. انگار این صحنه تلنگریست که صدایی درونم فریاد میزند:

«تا به کی یک جا نشستن و به گذشته ها فکر کردن؟»

اگر کمی معطل میکردم قلبم از شدت ناراحتی و بغض از قفسه سینهم بیرون میزد. به سرعت پول قهوهام را حساب میکنم و بدون آنکه امیرحسام من را ببیند، از کافه بیرون میزنم. انگار این بار راهمان برای همیشه از هم جدا میشود.

نمیدانم چرا حالم از دیدن این صحنه گرفته میشود. چرا از دیدن امیرحسام با یک زن غریبه این طور آشفته میشوم؟ مگر هنوز به او

دلبستگی دارم؟ اگر جوابم مثبت است، پس چرا یک بار دیگر شانسم را امتحان نکردم؟ مگر امیرحسام بارها و بارها از من تقاضای یک صحبت چند ساعته را نداشت؟ ندایی درونم فریاد می زند:

«بس کن جوانه... بس کن! بارها و بارها ازت خواست که با هم

حرف بزنی. کینه ها رو دور بریزید و یه زندگی جدید با هم بسازید.

مقصر خودتی! هنوز هم لجبازی و پرتوقع!»

به این باور میرسم که هنوز خصلتهای زنانه در گوشه‌های از وجودم چشمک می زند. هنوز دوست دارم مورد توجه قرار بگیرم و ناز کردنم خریدار داشته باشد. قطره اشکی را که از گوشه‌ی چشمم روان میشود. آن را با سر انگشت اشاره میگیرم. انگشت ترم را جلوی صورتم میآورم و می گویم:

— دیگه نه... لااقل واسه امیرحسام نه.

سعی میکنم با فکر کردن به موضوعات مختلف و سرک کشیدن به مغازه ها و خرید سوغاتی برای هامون و پریسا دختر فرخ، افکارم را از

یادآوری امیرحسام و صحنه ی داخل کافی شاپ برهانم.

چند روزی را در کنار خانواده و گوش به زنگ میگذرانم تا شاید خبری از ازدواج مجدد امیرحسام به گوشم برسد و در کمال ناامیدی میفهمم که تلاشم برای فراموشی کاملش هربار به بن بست میخورد. با این همه انتظار نمیتوانم از تعطیلات لذت ببرم و زودتر از برنامه‌ام از خانواده خداحافظی میکنم و راهی اهواز میشوم.

برای بازگشت سوار یک ماشین بین راهی میشوم. میروم که سرنوشت‌م را به گونهای بهتر بسازم. نمیخواهم حالا که مسیرم به طور کل از زندگی سابقم جدا شده دوباره راهی وادی افسردگی شوم. هوای ماشین گرم شده و کولر این پراید درب و داغان نمیکشد که همه ی ماشین را گرم کند. نگران مواد غذایی که چهره به زور در ساکم چپانده هستم. میترسم در این گرما بگندند و خراب شوند. حس و حال بد امانم نمیدهد و از راننده میخواهم که در کنار یک رستوران بین راهی توقف کند. سر و صدای سه مسافر دیگر هم درمی آید و راننده

ناچار میشود به حرفمان گوش کند.

در رستوران کثیف بین راهی که کنار در توالتش یک مرد میانسال چرتی با ته سیگاری که طول خاکسترش به اندازه ی خود سیگار شده است، نشسته است. از تمام کسانی که واردش میشوند به بهانه ی حق نظافت پول میگیرد. پولی متشکل از پول کاغذی و چند سکه را به داخل ظرف رویی قور و دبه ی جلوی پایش میاندازم. از صدای برخورد سکه به ظرف، چرتش پاره میشود و خاکستر سیگار به روی انگشتهای پای کثیفش که داخل دمپایی پلاستیکی آبی چرک جا گرفته است، میریزد و فریادش بلند میشود:

— شه خبرته آبژی... پروندی همه روا!

بی توجه به اعتراضش وارد دستشویی میشوم. بوی بد آنجا ناخودآگاه مرا وادار میکند تا شالم را به دور صورتم بپیچم و بینی ام را از بوی ناخوشایند توالتها برهانم. فوراً کارم را انجام میدهم و قبل خروج آبی به دست و صورتم میزنم. پایم را که از در بیرون میگذارم، مرد

نگهبان نگاه چپ چپی به من میاندازد. توی صورتش میروم و می گویم:  
— هزینه ی این کثافت بیشتر از ایناست؟

دست و پایش را جمع میکند.

— من که چیزی نگفتم آبژی!

راننده و بقیه مسافران در رستوران مشغول خوردن غذا هستند. از  
مغازه ی کوچک کنار رستوران نوشابه های میخرم و روی نیمکت کنار  
باغچه ی کوچک روبه روی رستوران مینشینم و ظرف حاوی شامی کبابی  
که چهره برایم گذاشته است، از داخل کیف درمی آورم. بوی کتلتها،  
ریزش اسید در معده ام را بیشتر میکند. زنی که در صندلی عقب کنار  
من نشسته بود، به سمتم می آید و روی نیمکت کنار دستم مینشیند.  
— اشکالی نداره اینجا نشستم؟

نگاهش میکنم. لبخندی به صورتش میپاشم و بعد می گویم:  
— مشکلی نیست.

زیرزیرکی جزء به جزء صورتش را میکاوم و بعد نگاهم را به کودک



شیرخوارهاش که در زیر چادرش مخفی کرده میدوزم! چادر را کنار می زند تا کودک کمی هوا بخورد. با دیدن صورت معصوم بچه، لبخند عمق میگیرد. بچه در آرامش خوابیده و کاری به کسی هم ندارد. برای صحبت کردن پیش قدم می‌شوم.

— ماشا... چه نازه. اسمش چیه؟

به کودک نگاهی میکند و با لبخند میگوید:

— حلما!

سری تکان میدهم و می گویم:

— ان شا... سلامت باشه همیشه.

زن تشکری میکند. انگار او هم به ادامه ی این مکالمه علاقه مند شده است.

— شما بچه دارین؟

غمگین می گویم:

— خدا این محبتو از من دریغ کرد.

با همان لحنی که همیشه از آن متنفر بودم میگوید:

— آخی... حتماً خیری توش بوده. غصه نخورین. بعدشم... بچه

داشتن اتفاق بد و خوب و زندگی آدم نیست که! خود من... اگر این بچه رو نداشتم شاید راحتتر بودم.

چنگال جلوی دهانم ثابت میشود و با تعجب نگاهش میکنم که به حرف زدن ادامه میدهد. انگار گوش شنوا پیدا کرده و نمیخواهد هیچ رقمه از دستش بدهد.

— شوهرم مرد اهلی نبود... خدا از سر تقصیراتش نگذره. با آدمای رنگ و وارنگی دمخور بود. یه مدت گم و گور شد و بعد خبر آوردن با محموله ی مواد گرفتنش ولی کسی نمی دونست زندون کدوم شهر بردنش. بعضیا هم گفتن اعدامش کردن ولی آخرین خبری که ازش دارم اینکه که فرار کرده. حالا کجا؟ الله اعلم... منم دارم برمی گردم شهرمون پیش داییم.

کنجکاو زندگیش میشوم و می گویم:

— خب شما می تونستی از لحاظ قانونی پیگیر بشی. عقدنامه‌های...  
شناسنامه‌های... چیزی...

پوزخندی می زند و پر غصه میگوید:

— با کدوم مهریه؟ پنج تا سکه ی طلا چه دردی ازم درمون میکرد؟  
حالا گیرم درمون کنه، از کی میگرفتم؟ اونگم و گور شد و من موندم و  
حوصم.

ابرویی بالا میاندازم و فکر میکنم که چطور یک زن این قدر درگیر  
فرضیات میشود که اصل ماجرا را فراموش میکند. خیالات خوش  
خوشبخت شدن... حتی دلم نمیخواهد بدانم دیگر چه گندی به  
زندگیش زده. اما او دل نمیکند و باز حرف می زند.

— لعنت به خریت و سادگی! خانم سخته زندگی! میرم پیش دایی  
پیرم که خرج خونه و مواد غذایی از سرم برداشته بشه. تازه زنش مرده.  
به یکی نیاز داره ترو خشکش کنه. بچه هاش بهش نمیرسن. نه اینکه  
بد باشن... خودشون درگیر زندگیشونن.

آهی میکشد و از جا بلند میشود:

— ببخشید خانم سر شما رو هم درد آوردم.

اجباراً برای این که دلش نشکند، «خواهش می کنم» می گویم و

به او که کودک به بغل به سمت ماشین میرود، خیره میشوم. همیشه

فکر میکردم عجله‌های ازدواج کردن من است که بدبختم کرده؛ اما حالا

میفهمم در مقابل این دسته از زنان، من خوشبختترم. دوباره سوار

ماشین میشویم. راننده بسم الله گویان مینشیند. مابین دو زن

مینشینم. یکیشان همان زن تنه‌است و دیگری شوهرش صندلی جلو را

اشغال کرده است. در دل می گویم: «جوانه مرض داشتیا! هواپیما چش

بود که هوس جاده گردی کردی و دنبال بلیط نرفتی؟» ماشین لخ لخ

کنان راه می افتد و من برای فرار از گرما چشم میبندم و سعی میکنم

بخوابم. هنوز چشمانم گرم نشده که زن به بازویم فشاری می‌آورد.

— ببخشید...

خمار خواب چشم باز میکنم.

— چیزی شده؟

شرمگین میگوید:

— میشه یه لحظه بچه رو نگه دارین؟ یه کم کمک میخوام...

آهی میکشم و کودک را میگیرم. کمی محکم تر و فکر میکنم:

«چی می شد این دختر من بود!»

مابین این فکر و بلایی که به سرمان میاید، زمان کمی است.

همهش یک لحظه رخ میدهد. تا چشم باز و بسته می کنم، ماشین روی

هوا چرخ میزند و صدای جیغ دو زن کنارپام و «یا خدا»ی راننده و مرد

مسافر جلویی میآید. ماشین یک چرخ میزند و بعد دردی شدید در

بدنم میپیچد. فقط میدانم که بچه را محکم تر نگه میدارم. تقریباً

نزدیکتر از هرچیزی به خودم. همه چیز روی دور کند میرود. میبینم که

مسافران دیگر چطور با ترس جیغ میزنند. برخورد سر مسافر جلویی با

سقف ماشین، آخرین تصویر است و بعد... همه چیز تاریک و تاریکتر

میشود.

با صداهایی آمیخته به همه و گریه و فریاد چشم باز میکنم. از سختی زیرم و درد در جایجای بدنم، متوجه میشوم که روی زمین افتاده‌ام. یک بار دیگر پلک میبندم و باز میکنم. صدای بلند آژیر هوشیارم میکند. چشمهای تارم مجدداً بسته میشود. درد توی پیشانیام، صدای ضعیفم را درمیآورد. رفته‌رفته فضا برایم روشن میشود و با نگاهی بیجان به‌سمت چپم، متوجه میشوم که کسی بالای سرم نشسته است. خون شره میکند و از روی پیشانی ام پایین میریزد. مرد خیلی سریع جلوی نشر خون را می‌گیرد و بعد مجدداً به دستم که میان دستش قفل شده است، نگاه می‌کند و می‌گوید:

— فشار پایینه. رضایی بیا اینجا...

بعد به چشمان بازم نگاهی میاندازد و با صدایی رسا می‌گوید:

— خوبی خانم؟ جایی از بدنت درد میکنه؟

گیج و مبهوت به او خیره میشوم. دوباره سؤالش را می‌پرسد؛ اما انگار صدایش در شلوغی بیرون و همه‌مهی توی سرم گم میشود. مجدد

فریادش به گوشم می نشیند.

— رضایی با توام!

ذهنم یاری نمیداد که چه سؤالاتی از من میپرسد تا جوابی بدهم.

چشمانم را باز و بسته می کنم. انگار در خلاء گیر کرده ام. تمام تلاشم را

می کنم تا بتوانم حرف بزنم؛ اما به جای کلمات واضح، صدایم از عمق

گلو خارج میشود و نامفهوم و با درد می نالم:

— آب!

مرد که در آن شلوغی هیچ چیزی نمیشنود، سرش را نزدیک صورتم

میآورد و با صدایی بلند میگوید:

— چی؟

گوشهی سرم تیر میکشد و انگار میخواهد تقسیم بر دو شود.

دست آزادم را روی آن میگذارم. با صدایی عصبی و پر از بغض میگویم:

— آب... آب...

این بار کلماتم واضحتر است. دستم را که پایین میآورم، همه اش

خونی است. زنی از دور می‌آید و می‌گوید:

— بهوشه؟ چی می‌گه؟

— آب می‌خواود. خداروشکر حالش خوبه؛ ولی فشارش پایینه، سرم

می‌خواود. رضایی یه سرم بیار!

خانم رضایی برایم سرمی وصل می‌کند. آن قدر درد دارم که فرو

رفتن به یکباره ی سوزن در دستم را حس نمی‌کنم. اشک از گوشه ی

چشمم راه می‌گیرد و همان زن بلند میشود و میرود. دقایقی بعد دوباره

با کودکی جلو می‌آید.

— بچه‌ت هلاک شد. خدا بهتون رحم کرد که از میون اونهمه آهن

سالم بیرون اومدین. بچه‌ی توئه دیگه...

مات نگاهش کردم که دوباره می‌گوید:

— الهی بگردم... اگه خدا نمی‌خواست که الان زنده نبودی... ماشین

داغون شده اما به کرم خدا فقط تو و بچه‌ت و اون خانم سالم موندین.

خدا بهتون رحم کرده به‌خدا!



سرم را می چرخانم. ماشین روی سقفش قرار گرفته است و دو نفر آن سوی من روی زمین افتاده‌اند. شوکه به آنها که زیر ملافهای سفید قرار گرفته‌اند، خیره می‌شوم که زن دوباره می گوید:

— نگاه نکن عزیزم. بیا بچ‌ها رو بگیر... هیچی مثل آغوش مادرش آرومش نمیکند.

سرم را دوباره می‌چرخانم! این زن از چه چیزی حرف می‌زند؟ این بچه از کجا آمده است؟ بچه را توی آغوشم می گذارد و مجبورم میکند برای اینکه نیفتد، با دست آزادم بگیرمش.. بچه با صدایی بلند و با تمام توان زار می‌زند. حال و روزم خوش نیست. صدای گریهی بچه هم در سرم می‌پیچد و درد... آخ از درد! خدایا چه بلایی سرم آمده است؟ باید به یاد بیاورم. با نگاهی به صورتش... توی سر دردناکم فکری می افتد. صدای مادر بچه که میگفت به شهرشان میرود. ماشین پراید... راه اهواز... خدایا خودت رحم کن. رو به مرد اولی می‌گویم:

— آقا...

— بله؟

— چی شدن؟ بقیه... اونجا... وای خدا...

مرد با آرامش میگوید:

— توجهت رو به من بده.

و به همان زن علامت میدهد. دو نفر دیگر با همان زن جلو میایند.

کسی در شلوغی بچه را از دستم میگیرد و برانکاردی که روی آن دراز

کشیده‌ام را بلند میکنند و بهسمت آمبولانس میبرند. زن در کنارم

توی آمبولانس مینشیند و بعد از ثابت شدن، دو مرتبه بچه را در

آغوشم جای میدهد. چشمانم را میبندم. صحنه‌ی وحشتناک

ملافه‌های سفید و خونی از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود.

به حق حق می‌فتم. هم من و هم بچه در حال زدنیم. نمیدانم تا

به کجا این بخت بد و شوم دامنگیرم است. نگاهی به کودک می‌کنم که

رنگ به رخسار ندارد. با او چه کنم؟ هیچ آدرس و نشانه‌ای از خانواده‌ی

زن ندارم حتی نام روستایشان را هم نمیدانم. تنها چیزی که برایم

مسجل است، حال و حوصله ایست که برای خودم هم ندارم، چه برسد به این بچه... نگاهی همراه با بی حس و حالی به کودک میاندازم. از گرسنگی و خستگی رنگ به چهره ندارد و بی حال روی قفسه سینهام افتاده است. حسی همراه با ترحم و دلسوزی تمام وجودم را میگیرد. نگاه پر التماسی به زن میاندازم.

— چیزی شده خانم؟

با دست اشاره‌ای به کودک می‌کنم. کودک را از روی سینهام برمی دارد. نبضش را چک میکند و چند ضربه با انگشت دوم و سومش به صورت کودک می‌زند که واکنش بچه بصورت ناله‌های ضعیف است. رو به من می‌گوید:

— از گرسنگی افت قند پیدا کرده.

دست دراز میکند و از کمدی قاشق و ظرفی برمی دارد. از فلاسک کنار دستش چایی در ظرف ریخته و چند تا قند میاندازد و بعد از به هم زدن با قاشق به حلق کودک بینوا میریزد و او با ولع مینوشد.

خیره به بچه که در دستان او آرام گرفته میشوم. انگار تمام اتفاقات یک بازی باشد. از میان آسمان یک بچه در دامنم افتاده و من هیچ رقمه نمیتوانم فکر کنم که حالا یا چند دقیقه بعد باید چه کار کنم. به بیمارستان اهواز که میرسیم، بعد از پانسمان سرم از پرستار میخواهم که شمارهای بگیرم. هوا تاریک شده، بنابراین قبل از گرفتن شماره به ساعت خیره میشوم... آنقدر ترس به جانم نشسته که نمیتوانم روی اعداد ساعت تمرکز کنم. چندین بار چشمانم را باز و بسته میکنم تا تمرکزم را روی اعداد بگذارم.

ساعت دوازده شب است و به احتمال زیاد حالا خوابند اما تنها شمارهای که حفظم شماره ی آنهاست. گوشیم هم که معلوم نیست در این شلوغ بازار کجا افتاده. نگاهی به بچه که روی تخت خوابیده میاندازم و شماره ی خانه ی فرخ را میگیرم. طول میکشد تا جواب بدهند. صدای خواب آلوده ی فرخ به گوشم میرسد که همراه با خمیازه میگوید:

— بله؟

صبر میکنم تا خمیازهاش تمام شود و بعد می گویم:

— فرخ میشه به این جایی که میگم بیای؟

اندکی مکث میکند و انگار به یک باره هوشیار میشود.

— جوانه تویی؟ کجایی مگه؟

— نترسیا! چیزی نشده... من حالم خوبه. فقط نیاز به کمک دارم. بیا

بیمارستان امیرالمومنین.

با صدای بهت زده ی فرخ که چیزی نفهوم میگوید و بیشتر شبیه

فریاد است گوشی را از خودم دور میکنم... نفسم را بیرون میفرستم و

سرم کمی درد میگیرد.

— داشتم از تهران برمی گشتم خونه. با ماشین بین راهی... ماشین

چپ کرد... نمیدونم چرا و چی شد! شماره ی تو رو حفظ بودم... میای؟

— آره... آره... الان میام.

صدای کیه گفتن لعیا به گوشم میرسد، اما منتظر نمیمانم و با

گفتن خدا حافظ تماس را قطع میکنم.

خیلی زمان نمیبرد که میرسند... دو نفری به کمکم میشتابند و با دیدن بچه ماتشان میبرد. لعیا زودتر به حرف میآید.

— جوانه جون چی شده عزیزم؟ این بچه...

به حرف میآیم و از رستوران تا تصادف را خلاصه تعریف میکنم.

به محض اتمام حرفم دخترک از خواب بیدار میشود و به گریه می افتد.

لجم میگیرد و درمانده می گویم:

— آه تو دیگه چته؟ گریه نکن تو رو خدا...

لعیا جلو میآید و بچه را به آغوش میکشد و سعی میکند آرامش

کند. ناگهان میپرسم:

— راستی پریسا کو؟

فرخ لب می زند:

— مادرم اومده بود خونمون... پیش اون مونده.

سری تکان میدهم و لعیا را میبینم که در سکوت به گوشه‌های

میرود و مشغول آرام کردن او میشود.

فرخ نگاهش را به لعلیا میدوزد و میپرسد:

— حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

به دخترک خوابیده در آغوش لعلیا خیره میشوم و می‌گویم:

— نمیدونم... در هر صورت اول باید دنبال خانوادهاش بگردم اما

دلم نمیداد تا اون موقع تحویل شیرخوارگاه یا بهزیستی بدمش... گناه

داره!

— ولی اشتباهه جوانه!

— می‌دونم... ولی فعلاً تنها راهیه که به ذهنم می‌رسه.

— اگه بهت بعداً گیر بدن چرا نگفتی بچه‌ی تو نیست چی؟ اگه این

عدم اطلاع دادنت مجازات داشته باشه چی؟

— ای بابا... فرخ رفتی رو فاز انرژی منفی... به خدا الان ذهنم کار

نمیکنه. فقط می‌دونم اونجا رفتن برای این بچه مناسب نیست. نه که

کمکاری از اونا باشه... من دلم نمیداد. درکم کن که نمی‌تونم ببینم بچه

ی کوچیک بره جایی که نمیدونم سرنوشتش چی میشه. یکی دو روز این جا باشه بعد میرم پی کارشو میگیرم. الان فقط دلم می خواد برم خونه و یه کم بخوابم.

لعیا بی توجه به بحث ما مشغول نوازش کردن سر بچه است. انگار نه انگار که این بچه غریبه است. مهر مادریش را با همه ی وجود تقدیم بچه کرده و در آغوشش گرفته است. در میانه ی ماجرا مانده ایم که دکتر به اتاق میآید و با دیدن ما به خنده می افتد.

— شما چرا نشستی؟ مثلاً تصادف کردی دیگه! به به... حال کوچولو هم به نظر مساعد میاد. البته گفتن که چون تو آغوش شما حبس مونده از بلا و خطر مصون بوده. خدا به شما و بچه رحم کرده خانم. در این ناحیه که دردی ندارین؟

سلامی میکنم و منتظر معاینه اش میمانم. او با دست جایی از سرم را فشار میدهد. درد را رد میکنم و این روند چندین دقیقه ادامه پیدا میکند. در نهایت دکتر دست برمی دارد و میگوید:



— من که مشکلی نمیبینم و می تونی مرخص بشی.

تشکری میکنم و او بعد از لبخندی از اتاق بیرون میرود. فرخ دوباره میگوید:

— البته جوانه من اگر جای دکتر بودم بازم نگهت میداشتم.

تصادفی که تو گفتی و مرگ اون خانم و آقا و راننده...

تنم میلرزد و بعد به صورت دخترک نگاه میکنم. حالا چه میشود؟

بعد از مرخص شدن از بیمارستان، فرخ لوازمی که برای دخترک

مناسب است، میخرد. به او می گویم که به زودی پولش را پس خواهم

داد و نهایتاً چشم غرهای وحشتناک تحویل میگیرم. با هم به خانه

میرویم و در مقابل اصرار و تلاششان برای رفتن به واحد آنها، بچه به

بغل به واحد خودم میروم. لعیاتا بالا با من میآید و در بردن وسایل و

بچه کمک میکند. وقتی که از آرامشم مطمئن میشود، به خانهاش

برمی گردد. با لبخند بدرقههاش میکنم و در تاریک و روشن خانه من

میمانم و کودکی که از آسمان وسط زندگیم سبز شده! من میمانم و

دخترک معصومی که چهرهاش مثل فرشته‌هاست. او را روی تخت میگذارم و می‌گویم:

— آخه من با تو چی کار کنم؟ من خودمم تو این زندگی اضافیم.  
فصل شانزدهم:

بازی سرنوشت که می‌گویند همین است؟ که از شوهرم جدا بشوم، محبت برادرانه‌ی فرخ را اشتباه بگیرم، با عامر و دخترش همراه شوم و بعد از مرگ مادرم به جایی بیایم که روزگاری در آن زندگی کرده بودم و باز دور تسلسل اتفاقات زندگیم را دستخوش بازیهایش کند. در نهایت من بمانم و کودکی که نمیدانم سرنوشتش چه خواهد شد؟ در حال شست و شوی دست و صورتم هستم که زنگ واحد به صدا درمی‌آید. لعیا با چند دست لباس جلوی در ایستاده و با دیدن چهره‌ی خسته‌ام می‌گوید:

— به نظر میاد نیازت بشه این چند دست... حالا تا وقتی که کس و کارش پیدا بشن احتیاج داره.

سر جلو میبرم و بوسهای روی صورتش میگذارم.  
عقربههای ساعت بازی کنان به عدد دو نزدیک میشوند و من ذله  
و خمار یک لحظه پلک برهم گذاشتن به دخترک که حالا نامش را به  
خاطر آوردهام، نگاه میکنم. حلما، نام قشنگی است. کودکی که تا چند  
ساعت پیش با آسودگی در آغوش مادرش قرار داشت، حالا با یک حادثه  
به آغوش و خانه ی من آمده بود. پلک میزنم. چشمانم میسوزد...  
هلاک به حلما که شیر خورده و خوابیده نگاه میکنم و بعد کنارش دراز  
میکشم.

دقایقی از گرم شدن چشمهایم نمیگذرد که با گریه آژیر ماندنش  
از جا میپریم. ترس ناشی از پرت شدنش از روی تخت، دلهره و اضطراب  
عجیبی را در وجودم می نشاند. خدا را شکر از جایش ذرهای هم تکان  
نخورده اما وضع گریه کردن و دستهای کوچکش که تکان میخورد  
نشان از وضعیتی نامناسب دارد.

فکر میکنم... هنوز زمان زیادی از شیر خوردنش نگذشته. پوشکش

هم که تمیز است... پس تنها یک چیز میماند. با شک و با احتمال دل درد آن هم با پرواز به خاطرات دور گذشته... روزهای عجیب کودکی... پرستاری حبیب و طبابتهای مادرم، فوراً نبات داغ درست میکنم. به آغوش میگیرمش و چند قاشق به دهانش میریزم که قاشق آخری با پریدن آب شیرین به ته حلقش همزمان میشود و به دنبال آن سرفههای مکرر و بالا آوردن شیری که قبل خواب خورده است. گویا با بالا آوردن شیر حالش بهتر میشود.

با چشمان گشاد فوراً چند ضربه به پشتش میزنم و او هرچه شیر خورده را روی لباس خودم و خودش میریزد. فوراً دور گردنش را با دستمال مرطوب معطر پاک و یک دست از لباسهایی که لعیاً برایم آورده را به تنش میکنم و او را دوباره روی تخت میگذارم. نفسم را از سر آسودگی بیرون میدهم. آرام گرفته و دیگر گریه نمیکند. لباسم را تعویض میکنم و دوباره کنار او که چرت می زند دراز میکشم. به جز کارهایی که در بچگی انجام دادهام، سر رشته ی چندانی

از بچه داری ندارم ولی عقل حکم میکند تا چند بالشت دورش بگذارم  
که مبادا غلت بزند و از تخت پرت شود.

هنوز صدای تیک تیک ساعت کوچک روی کمد پای تختی از گوشم  
محو نشده که بار دیگر جیغ و گریه حلما چشمانم را به سقف میخکوب  
میکند. خستگی و کوفتگی بدنم به همراه تمایل وحشتناکی که به  
خواب دارم وادارم میکند که فریاد بلندی به سرش بزنم.  
— باز چی شده؟

بلندش میکنم و با دست دیگرم بالشت را روی پایم میکوبم و او  
را به روی پاهایم میگذارم و بی وقفه و با سرعت مشغول تکان دادنش  
میشوم. چشمانم از زور خواب بسته است و حتی نمیتوانم روی حرکت  
پاهایم تمرکز کنم.. دقایقی نمیگذرد که نفسهای عمیقش حکایت از به  
خواب رفتن دوبارهاش میدهد.

به آرامی تکانش میدهم و با چشمهای خمار به صفحه ی ساعت  
خیره میشوم. عقربه ها زود حرکت کرده اند یا نه را نمیدانم ولی با این

همه نق نقی که میکند حتی نفهمیدم کی به چهار صبح نزدیک شدیم. جای زخم و سردرد ناشی از آن همه اتفاق پی در پی باعث شده سرم تیر بکشد. با صدایی آرام رو به او که خوابیده می گویم:

— وای تو رو خدا گریه نکن دیگه... بذار یه ساعت کپه ی مرگمو بذارم.

شیشه ی شیر و بسته ی پوشک روی اپن چشمک میزنند. میخواهم روی تخت بگذارمش که دوباره گریه را از سر بگیرد و مجبور میشوم در آغوشم باز تکانش بدهم و این برنامه تا ساعتهای بعد ادامه دارد. در نهایت تنها راهی که برایم میماند این است که او را به پزشکی حاذق نشان دهم تا دردش را از من ناوارد بهتر بفهمد.

عقلم به جایی جز این قد نمیدهد. مزاحمت برای فرخ و خانوادهاش تا به کی؟ فوراً مانتو را به تنم میکشم. کودک را در آغوش میگیرم و در حالیکه سوار آسانسور میشوم به آژانس شبانه روزی سر کوچه زنگ میزنم و با گفتن «سریعتر مریض داریم» تماس را پایان میدهم. ملحفه

را به دور حلما میپیچم تا مبادا سرمای باد نیمه شب، سرماخوردگی را هم به دردهایش اضافه کند.

تا رسیدن ماشین و بعد سوار شدن و حتی تا موقعی که پا به درون درمانگاه شبانه روزی میگذارم به آرامی تکانش میدهم تا حتی برای لحظهای آرام گیرد و من هم قدرت تمرکز را از دست ندهم. با پا گذاشتن به سالن انتظار درمانگاه شبانه روزی بوی الکل در بینم میپیچد. به یکباره با یادآوری شبی که در بیمارستان گذراندهام دل و رودهام به هم میپیچد. بعد از ورود به اتاق پزشک سلام کوتاهی کرده و حلما را روی تخت معاینه میگذارم و عاجز می گویم:

— همه ش گریه میکنه. یک لحظه آروم و قرار نداره.

دکتر در حالی که از پشت میزش بلند میشود و به سمت تخت معاینه میرود میپرسد:

— چند وقتشه؟

من من میکنم و با شک می گویم:

— فکر کنم یک سال و... یک یا دو ماه!

دکتر که مرد جا افتاده‌ای است و چهرهای مهربان دارد ناگهان با چشمانی متعجب به صورتم خیره میشود:

— تو مادرشی؟

لحظهای سکوت میکنم و در جواب می گویم:

— آره... یعنی نه... در واقع... داستان طولانیه. مادرش فوت کرده.

دو روز میشه. فعلاً پیش من تا خانواده‌هاش بیان دنبالش!

دکتر سری به علامت تأیید تکان میدهد و میگوید:

— باور کردن حرفت یه ذره سخته!

سا

فورا کارت شنا ییمو در میارم و به سمتش میگیرم:

— دبیر آموزش و پرورشم. مدرسه ی...

دکتر در حالی که با چهار انگشت دست راستش شکم حلما را

معاینه میکند، رو به من به میان حرفم میپرد.



— قصد جسارت نداشتم.

خسته‌تر از آن هستم که به این صحبت بی سر و ته ادامه دهم.  
بنابراین می‌پرسم:

— چی شده؟ مشککش حاده؟

مرد پزشک سرش را به علامت نه بالا می‌اندازد.

— چی خورده؟

— فقط شیر. البته شیر خشک. امروز براش خریدیم از داروخونه!

دکتر به سمت میزش برمی‌گردد.

— نفخ کرده. احتمالاً از شیر خشکشه. براتون دارو مینویسم. اگه با

دادن این داروها باز هم با خوردن شیر خشک بیتابی کرد، شیرش باید  
عوض بشه...

سپس کمی در مورد مواد غذایی مجاز که میتوانم به حلما بدهم

صحبت و مرا راهنمایی میکند. بعد از اتمام دستوراتش، به سرعت

نسخه را از روی میز برمی‌دارم و به همراه حلما به داروخانه ی متصل به

درمانگاه میروم. فوراً داروها را تهیه میکنم و بعد از گرفتن آژانس به خانه برمیگردم. قبل از هرکاری طبق دستور دکتر دارو را به خورد حلما میدهم بلکه زودتر آرام بگیرد و بخوابد.

به ساعت نکشیده حلما خوابش میبرد و من هم با مانتو کنارش دراز میکشم و با تجربه ی تلخی از اولین شب بچه داری، به این فکر میکنم که روز بعد در اولین فرصت حلما را به کلانتری نزدیک خانه تحویل دهم و خوابهای شبانه ی پر آرامش گذشتم را به دست آورم. من غلط کنم که بخواهم این بچه را پیش خودم بزرگ کنم. همین نیم شب هم برایم بس است.

### فصل هفدهم:

با صدای موبایل چشم باز میکنم و به صفحه ی آن خیره میشوم. چهره دو بار به گوشیم زنگ زده و من متوجه ویبره و صدایش نشده ام. در حالی که صدایم از خواب آلودگی گرفته الوی کوتاهی می گویم و چهره

بدون اینکه سلام و احوال پرسی کند میپرسد:

— حالت خوبه؟

سعی میکنم جوابش را طوری بدهم که دل نگران نشود ولی او  
مجالی به من نمیدهد و میگوید:

— دو شبه پشت سر هم خوابتو میبینم.

لبخندی از مهربانی خواهر کوچکترم بر لبم مینشیند و برای اینکه  
او را از تشویش و دل نگرانی درآورم می گویم:

— آره خوبم. خوابت چیه عزیزم.

با پاسخم لرزش صدایش کمتر میشود و میپرسد:

— خواب بودی؟

آهی میکشم و نگاهم را به حلما میدوزم.

— آره خسته بودم...

— آها... یه خبر؟

با بی حوصلگی می گویم:

— چی شده؟

لحظهای برای دادن خبر تردید میکند. گویا او هم کاملاً میفهمد که  
علاقهای به شنیدن خبرهای جدید ندارم. بنابراین میگوید:

— ولش کن. چیز مهمی نیست... ولی... راستی دیروز امیرحسام رو  
با یه دختر جوون تو خیابون دیدم. گل میگفتن و گل میشنفتن.

— فکر میکنی به من ربطی داشته باشه؟

— همین طوری گفتم... فکر کنم بی موقع زنگ زدم چون اصلاً حال و  
حوصله ی حرف زدن نداری!

ناراحتی از صدایش میریزد. برای جلوگیری از دلگیریش می گویم:

— خستهام چهره جان. خودم بعداً بهت زنگ میزنم. خداحافظ...

بوس... بوس...

به محض شنیدن پاسخ چهره تماس را قطع و گوشی را به کناری

پرت میکنم و با خودم می گویم:

— امیرحسام سر و سامون گرفت ولی اول بی سر و سامونی منه!

دستهایم را دراز میکنم و خمیازه ی بلندی میکشم ساعت

نزدیک دو بعد از ظهر است. تکانهای دست و پای حلما هم نشان از بیدار شدن دارد. قبل از آنکه صدایش دوباره بلند شود، شیشه شیر را آماده میکنم و هنوز دهان باز نکرده به خوردش میدهم. همانطور که شیشه را در خواب میمکد به لپهای آویزانش خیره میشوم... حالا که حالم جا آمده شیر خوردنش به نظرم جالب میآید. ناخودآگاه سر خم میکنم و بوسهای آرام بر صورتش میزنم. این بچه با تمام مشکلاتش برایم جذاب است اما اینجا و زندگی من برایش مناسب نیست. مثل قصه ها و کتابها هم نیست که بتوانم او را پیش خودم نگه دارم و بزرگش کنم. قوی و محکم از جا بلند میشوم و تا پایان شیر خوردنش لباس به تن میکنم و سر و سامانی به ظاهرم میدهم چرا که باید حلما را به کلانتری تحویل دهم تا از شر این مسئولیت که مانند بختک به روی سینهام سنگینی میکند آسوده شوم.

به تنش لباس میپوشانم و بعد از مرتب کردن شالم، حلما به بغل سوار آسانسور میشوم. توی پارکینگ به فرخ برمی خورم که با دیدنمان

با لبخند میپرسد:

— کجا به سلامتی؟

نگاهی به حلما که با چشمان درشتش به فرخ خیره شده میکنم و  
می گویم:

— برم دنبال کارای حلما! نمی تونم تحمل کنم هی بالای سرم جیغ و  
ویغ کنه! دیشب یه دقیقه هم درست نخوابیدم. صبح زودم بردمش  
دکتر! خانم نفخ کرده بود!  
میخندد.

— مادر شدن به این آسونی نیست که خواهر من! برو خدا پشت و  
پناحت.

میرودم اما نمیدانم با همین یک کلمه چه آتشی به جانم انداخته!  
من مادر نشده بودم و لذتش را هم نچشیده بودم و به یکباره خدا وحی  
کرده بود این یکی بیاید تا تو کمتر حرف بیخودی بزنی و بگویی چرا به  
من بچه ندادی! انگار خدا میخواست بگوید که این همه مینالی، آدم

عمل کردن هم هستی و من هم در همین یک شبانه روز نشان داده بودم که نه! نیستم!

سوار اولین ماشین خطی میشوم و از راننده میخواهم که من را به کلانتری برساند و در راه حرفهایم را مرور میکنم. آن قدر که نمیفهمم این زیر لب حرف زدن برای راننده عجیب آمده است.

— میرم میگم تصادف کردیم... تو حال خودم نبودم که این بچه رو گذاشتن بغلم. یه روز پیشم بوده و بعدم آوردم پیش شما که دنبال کس و کارش باشین!

نگاهم که به راننده ی میخکوب می افتد اخمی میکنم و او نگاه میگیرد و من دوباره و این بار در سکوت به خیابان خیره میشوم. حلما کم کم در آغوشم میخوابد و تا خود کلانتری ساکت و در دنیای خودش غرق میشود.

جلوی در به سرباز گوشیم را تحویل میدهم و حلما را این دست و آن دست میکنم. تا به حال به چنین جایی نیامده ام و حالا نمیدانم که

دقیقاً باید چه کار کنم! اصلاً نمیدانم با کدام یک از این سبز پوشها باید حرف بزنم. وسط راهرو میایستم و به تابلوی اتاقها خیره میشوم. میان شلوغی مردمی که هر کدام بر یک کار آمده‌اند سرسام میگیرم و با حرص نفسم را بیرون میدهم. یکی از ماموران که موهای کم پشت و چشمهای روشنی دارد جلو می‌آید و میگوید:

— خانم کارتون چیه؟

— من با یه مسئولی، کسی در مورد این بچه کار دارم.

— خب پیش بشین صدات می کنن... مراجعه کننده امروز زیاده! هنوز حرفش را تمام نکرده، این را از نگاه خیره‌اش به سمتی دیگر میفهمم و تا می‌خواهم بچرخم کسی از سمت چپ به من می‌خورد و نزدیک است خودم و حلما به زمین بخوریم.

جیغ خفهای میکشم و محکم حلما را نگه میدارم. خودم را به کناری میکشم و به صورتش که چپ و راست می‌چرخد نگاه میکنم. انگار نه انگار آن طور وحشتناک تکان خوردم... فقط چشم باز میکند و



بعد میبندد. ساک بچه را گوشهای میگذارم و مینشینم. بعد به سمتی که آن فراری رفته خیره میشوم. دختر جوانی که وسط راهرو ایستاده و جیغ جیغ میکند.

— ولم کنا! ولم کن اون دست نکبتیتو از دستم بکش! مردشور  
قیافه هاتونو ببره! همه ی مشکلات حل شده الان فقط من مشکل بودم!  
مردی که با من حرف زده بود با تشر میگوید:

— صداتو ببر! کل اینجا رو گذاشتی رو سرت که چی بشه! کاری  
نکردی عین آدم وایسا!

همان طور خیره نگاهش میکنم و او را از جلوی من کشان کشان در  
حالی که کل راهرو را روی سرش گذاشته میبرند. با سرگیجه از این همه  
سؤال سر جایم قرار میگیرم و آرام حلما را نوازش میکنم تا بالاخره  
اسمی از من خوانده شود.

ساعتی میگذرد اما خبری از نوبتی که مأمور گفته نمیرسد. کم کم  
پشیمان میشوم که جنجال تازهای به پا میشود و جلوی چشمهایم دو

هیكل تماماً خونی نمایان میشوند.

گروهی آدم که چند تایی با هم بحث میکنند و فحشهای ناجور با زبانی که خوب میفهمم مربوط به یکی از اقوام عشیره است هم به دنبالشان میآیند. آن دو مرد خونی با وجود آن وضعیت به هم چیزهایی میگویند که قابل فهم نیست... هرچه هست دعوا بر سر یک زن است... زنی که هر دو مرد خواهان آن هستند و به جای آرامش دست به سنت شکنی زدهاند! نفسم بند میآید و باز حلما را محکمتر به آغوشم میکشم. خیلی زود با صدای دو مأمور داد و بیداد خاموش میشود اما نگاه پر از کینهشان به هم من را میترساند. از جا بلند میشوم و به ساعت نگاه میکنم... صدای حلما که دارد آماده ی نق زدن میشود هم روی مخم میرود. در یک تصمیم آنی و قبل از آن که در پی یک اشتباه آتش آن جنگ قبیلههای به دامنم برسد از کلانتری بیرون میزنم. دیدن گروه معتادین و دخترهای فراری و جنگهای قبیلهای برای همین امروزم کافی است.

خسته و ذله به خانم برمی گردم و کتھای حاضر و ذرھای از آن را با ماست خنک میکنم و به حلما میدهم. نحوه ی خوردنش من را به خنده میاندازد. انگار که یک پیرزن بی دندان جلوی رویم قرار گرفته. نمیدانم از خندهام خوشش میاید یا طعم غذا یا هرچیز دیگری که لبخندی می زند و لثههایش که فقط میزان دو دندان در ناحیه ی پایین بود را به نمایش میگذارد. روی کتھام خورش میریزم و برای کمی خوابیدن له له میزنم.

وقتی غذایمان تمام میشود وسط حال دراز به دراز می افتم و دور حلما را که میخواهد قل بخورد بالشت میچینم و نمیفهمم کی خوابم میبرد.

فصل هجدهم:

با صدای زنگ گوشی تلفن از خواب برمی خیزم و غر میزنم:

— امروز که خوابم میاد همه زور کردن زنگ بزنین. آه!

چشمانم را میمالم و چهارزانو به سمت اپن میروم. قبل از پاسخ

دادن به حلما نگاه میکنم که آرام و عمیق نفس میکشد و چشمهایش بسته است. شماره ناشناس است و من هم علاقهای به سر و کله زدن با مزاحم ندارم، بنابراین جوابی نمیدهم و با گوشی به سمت بالشت میروم و دوباره دراز میکشم. گوشی را روی سایلنت میگذارم و به صفحه‌هایش خیره میشوم. هنوز ثانیهای از قطع تماس نگذشته که دوباره تماس برقرار میشود. با حرص به گوشی خیره میشوم. فکر این که امیرحسامی دیگر آن سوی خط باشد عصبیم میکند و با لحنی خشن تماس را پاسخ میدهم:

— بله؟

صدایی آشنا از آن سوی خط میگوید:

— جوانه خانم؟

مثل بادکنکی که سوزنش از جا خارج شده عصبانیت کم میشود و

می‌گوییم:

— مریم؟

صدا خوشحال میشود و میگوید:

— جوانه جان سلام... خوبی عزیزم؟

لبخندی میزنم. مریم و برادر دست به عصایش حامد!

— سلام... ممنونم مریم جان... تو خوبی؟

— مرسی عزیزم... بعد از مدتها برگشتم روستا تا همکاری قدیمی

خصوصاً تو رو ببینم اما گفتن از اون جا رفتی. منم گوشیم پرت شد تو

آب و از اونجا که تمام اطلاعاتم تو گوشی ذخیره شده بود شماره ی تو

رو

هم گم کردم. خیلی اعصابم خرد شده بود که فهمیدم یکی از معلمها

شمارهی جدیدت رو داره! نمی دونی چقدر خوشحال شدم.

سکوت میکنم تا حرفش را تمام کند و بعد می گویم:

— منم خوشحال شدم که صداتو شنیدم.

لبخندی میزنم و جوری رفتار میکنم که همه چیز عادی است.

— همسرت چطوره مریم؟ بچه‌ت؟

و دیگر نمیپرسم آن برادر درماندهات که درگیر بچه‌هاش شده چی

که خودش خودکار شروع میکند به حرف زدن.

— همه خوبن عزیزم... حامد هم اینجاست و بهت سلام می رسونه.

به من سلام میرساند؟ با چه رویی؟ خودم را کنترل میکنم و جوری

لبخند میزنم که انرژی در حرفم نمایان باشد. جوری که متوجه

مشکلاتم نشود. با وجود رفتار ناپسند حامد مؤدبانه می گویم:

— بهشون سلام برسونید. پسرشون چطوره؟

مریم بی توجه خنده ی سرخوشی میکند.

— کدوم یکیشون؟

ابرویی بالا میاندازم و متعجب میپرسم:

— کدوم یکیشون؟ مگه یه دونه پسر بیشتر داشتن؟

مجدداً خنده ی سرخوش مریم بلند میشود.

— تو خبر نداری؟ حامد ازدواج کرده. یه پسر دو ماهه هم داره به

اسم سامان. بالاخره پسرش پیروز شد و حالا خالهش مادرشه.

و خنده ی سومش بیشتر از هرچیزی روی اعصابم میرود. به چه

منظوری زنگ زده؟ بعد از این همه مدت که خبر ازدواج برادرش را بدهد؟ در همین موقع صدای گریه ی حلما که حاکی از گرسنگی است بلند میشود و مریم با صدایی بهت زده میگوید:

— صدای بچه س؟

گوشی را یک دستی بین شانه و صورتم محبوس میکنم و همانطور که حلما را به پایم منتقل و روی پایم تکان میدهم می گویم:

— آره...

صدای مریم گنگ و مبهم میشود.

— فکر کنم ازدواج کرده سعید آقا!

ناگهان شستم خبردار میشود که مریم بار بار دوم مردی از فک و فامیلش را از آستین درآورده و برای آشنایی و خواستگاری از من تماس گرفته است. پس نه دلتنگی در کار بود و نه احوال پرسی.

رفتارش مؤدبانه نیست. اگر جهت دلتنگی زنگ میزد قابل احترام بود نه اینکه با تجربه ی خواستگاری زشت حامد و پا پس کشیدن بی

ادبانه اش، مجدداً مردی از طایفه اش را در مقابلم قرار دهد. برای حفظ روحیه و غرورم ادامه میدهم:

— والا اونقدر همه چی زود اتفاق افتاد که فرصت نشد بهت خبر بدم. حلما دخترم... یک سالش شده!

و نیشخندی میزنم.

مریم کنجکاوانه میپرسد:

— اسم شوهرت چیه؟ آشناس؟

دیگر تاب ادامه این دروغ را ندارم و فوراً اولین اسمی که به روی زبان میآید را می گویم:

— امیرحسام...

بعد هم گرسنگی و گریه حلما را بهانه قرار میدهم.

— مریم جون حلما گرسنه اس. شمارتو سیو میکنم حتماً بهت زنگ

میزنم. از طرف من به آقا حامد تبریک بگید. خیلی کار خوبی کردن با خواهر خانمشون ازدواج کردن. فعلاً!



فورا گوشه را قطع میکنم و حلما را به بغل میگیرم و با غرغر به آشپزخانه میروم تا هر دو دلی از عزا در آوریم.

\*\*\*

تمام شب را فکر میکنم. به آینده ی خودم و حلمایی که با خیال راحت بعد از خوردن غذای کمکی و شیرش به خواب رفته! یک لحظه دلم

میخواهد جای او باشم... بی دغدغه بخوابم و بعد زیر لب می گویم:  
— کاش میشد همه ی بچه ها تو همین قد و اندازه می موندن. دنیای آدم بزرگا مثل سرابه! یه سراب که از دور قشنگه و توش ذره ذره سوختن.

کودکی خودم را به خاطر میآورم که با سن کم مجبور به انجام کارهایی بودم که مادرهای امروز برای دختران نوجوانشان هم زیادی میدانند. شرایط پر استرس جنگ یک طرف، زندگی پر از سختی و استرس اتفاقات بعد از ظریفه هم یک طرف! من حتی کودکی هم نکرده بودم!

کنار دست حلمای کوچک میخوابم و در حالی که با دست موهای  
 فری فری زیبایش را نوازش میکنم می گویم:  
 — کاش حداقل با هرکسی که زندگی میکنی و بعد از مادر  
 خدایا مرزت هرکی سرپرستت میشه زندگیت خوب پیش بره. انقدر  
 خوشبخت بشی که عالم و آدم به زندگیت غبطه بخورن.  
 و همان طور که خیرهایش میشوم، چشمانم را میبندم و میخوابم.  
 صبح روز بعد را با گریه ی حلما و زنگ در شروع میکنم. همان طور  
 خواب آلوده به سراغ در میروم. لعلیا را میبینم که با ظاهری تمیز و  
 روحیه های شاد ایستاده. با دیدنم و با آن سر و وضع آشفته میخندد و  
 میگوید:

— خواب بودی؟ بخش بیدارت کردم. صدای حلما رو سر راه پله  
 شنیدم گفتم شاید بیدار باشی.

در حالی که حلما را تکان تکان میدهم می گویم:

— نه بیدارم... مگه میشه خوابید با گریه های این بچه؟

لبخندی می زند و همان طور که داخل می‌آید می‌گوید:

— اتفاقاً واسه همین اومدم سراغت. تو این زمانی که میری کلانتری و چه می دونم هرجایی که لازمه حلما رو بذار پیش من. می تونم این جوری بهت کمک کنم تا تو با خیال راحت بری دنبال کارت. خدا میداند که با شنیدن پیشنهاد لعلیا چقدر خوشحال میشوم. با ذوق عجیبی می گویم:

— وای لعلیا خدا خیرت بده. اگر این کارو بکنی که خیلی خوب میشه.

حلما را به آغوش میکشد و می‌گوید:

— ای جانم... برو کیف و ساکشو حاضر کن همین الان ببرمش تا تو صبحانه بخوری و دوش بگیری! مادر فرخ هم این جاست... البته دیروز رفته بود پیش خواهرش و امروز دوباره اومده. دو نفری حواسمون به هردو تا بچه هست تا تو بری دنبال کارای حلما.

ذوق زده همه ی وسایل لازم را جمع میکنم و با داروهایی که دکتر

برایش تجویز کرده به دست لعلیا میدهم و با تشکر فراوان راهیش میکنم. خیلی زود بساط صبحانه را برپا میکنم. خواب از سرم پریده. فوراً دوش میگیرم و صبحانه میخورم و در سریعترین حالت ممکن حاضر میشوم.

قبل از رفتن از لعلیا حال حلما را میپرسم و بعد با خیالی راحت راهی میشوم. این بار تصمیم میگیرم که به بیمارستانی که به آن جا منتقل شده ام بروم تا قبل از رفتن مجدد به کلانتری در مورد مادر حلما اطلاعات لازم را بپرسم.

با وجود تعطیلات تابستانی از بابت مدرسه خیالم راحت است. به سمت اتاقی که سر درش نوشته بود اطلاعات میروم و تقه ای به در میزنم. مردی از داخل اتاق بلند میگوید:

— بله خواهر؟

سرم را بلند میکنم و می گویم:

— من دو روز پیش اینجا بستری بودم. تصادف کردم. می خوام

بدونم کسایی که تو اون تصادف فوت یا زخمی شدن رو همین جا آوردن؟

مرد با دقت به حرفهایم گوش میدهد و بعد میگوید:

— تصادف سواری اهواز؟

تأیید که میکنم میگوید:

— بله همین جا آوردن. یه زن و دو مرد فوت شدن که منتقل شدن

به سردخانه و یه زن که زخمی شده!

خدا خدا میکنم که بگوید جنازه ی مادر حلما را تحویل ندادهاند، از

جایش بلند میشود و با برداشتن دو پرونده و صرف مدتی سکوت

میگوید:

— شما از آشناهاشون هستین؟

سری تکان میدهم و می گویم:

— باید خانواده ی یکی از اونا رو پیدا کنم. در واقع مشکلی پیش

اومده که فقط همسر یا خانواده ی متوفی می تونن کمک کنن. احتیاج

دارم نام و فامیلشون رو بدونم.

سری تکان میدهد و بعد میپرسد:

— می تونم بپرسم چه مشکلی؟! به هر حال مطلع هستین که من

نمی تونم اسم و آدرس متوفی رو به هر کس که از سر راه رسید بدم!

دل به دریا میزنم و پرده از اتفاق افتاده برمی دارم. همه چیز را

بدون جا انداختن واو توضیح میدهم و در نهایت اضافه میکنم:

— من اون روز انقدر گیج بودم که حتی نمی دونستم چی کار باید

بکنم. سر دردم اون قدر شدید بود که...

نفسم بند میآید! کمی صبر میکنم. مرد برایم آبی میریزد و جلوی

دستم میگذارد و من یک نفس آب را سر میکشم.

— بودن کنار چند تا جنازه... هنوزم که فکر میکنم بین چند تا جنازه

بودم...

حتی نمیدانم که چرا این حرفها را برای او تعریف میکنم، فقط در

ذهنم یک چیز زنگ می زند که جوری حقایق را مطرح کنم که اتهام بچه

دزدی به من نخورد!

— من می خوام بدونم اسم اون زن چیه که تو کلانتری مطرح کنم و این که اطلاعیه بدن و کس و کارش پیدا بشن.

بعد از اتمام حرفم به صورتش نگاه میکنم تا تأثیر حرفهایم را رویش ببینم. دستهایش را جلوی دهانش گرفته و به پرونده نگاه میکند. با اتمام حرفم پرونده را باز میکند و میگوید:

— امروز صبح یه مرد جوون و یه پیرمردی اومدن و یکی از جنازه ها رو تحویل گرفتن. با نشونه هایی که شما دادین به نظر میاد همون زن جوون بوده! همراه جنازه فقط کارت ملی بوده و یک مقدار پول و آدرس و... که هیچ کدوم نشونه ای از این که بچه داشتن نمیشه! اسمش سلطان بانو محروقی و اهل کنگاور کرمانشاهه! بردن برای تدفین و... شما برین کلانتری و همینها رو اون جا مطرح کنید تا خودشون پیگیری کنن! بچه رو هم همراه خودتون ببرین و تحویل بدین.

اسم و هر آن چه که میشود را تحویل میگیرم و بعد به خانه برمی

گردم تا دقیق و درست فکر کنم... گرمای هوا مانع از آن میشود که از بیمارستان مستقیماً به کلانتری بروم. سر راه دو دست لباس برای حلما میگیرم... حتی خودم هم نمیدانم چرا باید برایش خرج کنم. حلما را با تشکر فراوان از لعلیا تحویل میگیرم و با روی خوش با مادر فرخ احوال پرسی میکنم و بابت زحماتش درباره ی حلما قدردانش میشوم.

به خانه برمی گردم و دوش کوتاهی میگیرم و بعد یک لگن را پر از آب میکنم تا با هم دو نفری آب بازی کنیم و به این بهانه حمامش کنم. دو باری که به آرامی روی سرش آب میریزم، متوجه میشوم از خیس شدن موهایش بدش میآید. استارتی که برای گریه کردن می زند، من را به خنده میاندازد.

— چیه؟ بداخلاق شدی؟ بین من یه زمانی تو همین مقدار آب دو تا بچه رو میشستم! بداخلاقی نداریم. دوست داری موهاش کثیف بشه. اصلاً همینه که هست... شیطون... همینه که هست... هست... هست!



حرفهایم را نمیفهمد و فقط به لحن خنده دارم که جیغ مانند شده میخندد. به آرامی حمامش میکنم و بعد با پیچیدن یک حوله او را از حمام بیرون میآورم. دست و پا زدنش عجیب به دلم خوش میآید و ناخودآگاه آهی میکشم.

دو نفری نهار میخوریم و بعد از آن چرت کوتاهی میزنیم. میخواهم همان روز بچه را تحویل بدهم اما چیزی راه رفتنم را میبندد و این تحویل دادن چند روزی طول میکشد. هر بار کاری بهانهام میشود و تا به خودم میآیم روز و گرمای طاقت فرسای تابستانه تمام شده و شب فرارسیده. موج وحشتناک ریزگردها هم اجازه ی هیچ کاری به من نمیدهد و نهایتاً من و حلما ساعتیایمان را توی خانه که گاهی بدون برق و گاهی با برق است میگذرانیم.

خدا را شکر میکنم که حضور مادر فرخ باعث شده تا چند ساعتی را در روز بدون حلما استراحت کنم و به کارهای خانه برسم، هرچند گاهی دلم بدجور هوای بوسه زدن بر لپهای گوشتالویش را میکند. تصویری

که آرزوی مادرش بود، این روزها در نگاه من ثبت و پردازش میشود. گریه ها و دلتنگی هایی که من ربط به مادرش میدهم، خنده ها و انس گرفتنش با من و عکسهای دو نفره مان با گوشی موبایل که سمج به دوربینش زل می زند و در لحظه ی آخر دست دراز میکند که گوشی را بگیرد و عکس خراب میشود.

وقتهایی که دورش را با بالش و پستی پر میکنم که موقع خواب این طرف و آن طرف نرود، با سر و صدا از جا بلند میشود و خودش را از محوطه ی محصور کننده ی دورش رها میکند. دختر یک سال و چند ماهی که خودش را به بالا میکشد و چهار دست و پا به سمت مبلمان میرود و دستش را به طرف آنها دراز میکند و اولین تمرینهای روی پا بلند شدن و راه رفتن را به جان میخرد.

قطع و وصل شدن برق باعث میشود که کولر از نفس افتاده ی خانه، به یکباره بسوزد. یک شب تا صبح تحمل گرما برایم کافی است که صبح روز بعدش عزمم را جمع کنم و از فرخ آدرس یک مغازه ی تعمیر

کولر گازی و آبی را بپرسم و خودم را به سرعت به آن جا برسانم تا همان روز یا نهایتاً روز بعدش کولرم را تحویل بگیرم. خدا خدا میکنم آن قدر سرش خلوت باشد که کارم سریع راه بیفتد. مرد نسبتاً جوانی پشت میز روی زمین نشسته. لیوان چایش رو میز درست روبروی کولر قرار گرفته و من در عجبم در این گرما چگونه چای به دهانش مزه میکند. با صدایی بلند سلام میدهم.

— سلام آقا خسته نباشین...

مرد که در حال ور رفتن با چیزی روی زمین است سر بلند میکند و با لهجه‌های خاصی میگوید:

— سلام خواهر... درمونده نباشی.

— کولرم خراب شده... برای تعمیرش چی کار باید بکنم؟

— خواهر الان که سرم شلوغه... شما اسم و آدرست رو بگو... من

میام دم در خونه، کولر رو نگاه میکنم... اگر قابل تعمیره که هیچ، اگر نه که باید ببرمش.

سری تکان میدهم و ناامید از او که دستش را با دستمال پارچهای پاک میکند و برگهای از رسیدهایش میکند میپرسم:

— خیلی طول می کشه بیاین؟

— برای امروز دو تا کار دارم... باید ببینم اگر سرم خلوت بشه بعد از ظهر خودم رو می رسونم و ان شا... کار شما هم راه می افته سریع. بفرمایید.

بلند می گویم:

— جوانه خدانظر!

موقع نوشتن فامیلم کمی مکث میکند. گویی درست نشنیده باشد که میپرسد:

— خدانظر؟

تأیید میکنم و او نامم را مینویسد و من با خیالی ناآرام از گرما عزم بازگشت به خانه میکنم. هنگام پا گذاشتن به بیرون از مغازه دختری پانزده یا شاید شانزده ساله که کیف کولهای قرمزی به روی دوش

دارد و گوشی موبایل را به بیخ گوشش چسبانده، در حالی که سرش به زمین است و دستش را جلوی دهانش گرفته تا صدای پیچ مانندش هم درز نکند، با چنان تنه‌ی وحشتناکی به من وارد مغازه میشود که موبایل از دستش می‌افتد. قبل از برداشت موبایل رو به من میکند و با عجله میگوید:

— معذرت می‌خوام حواسم نبود.

گوشی را از روی زمین برمی‌دارد و فوراً میگوید:

— بعداً زنگ می‌زنم.

گوشی را به داخل جیب خمره مانند جلوی مانتوی کوتاه و تنگش می‌اندازد و سلام نجویدهای به مرد میدهد و به انتهای مغازه که گویا آبدارخانه است میرود.

عذرخواهیش را بی‌جواب می‌گذارم و از مغازه بیرون می‌آیم و در حالی که بازوی دردناکم را می‌مالم مسیر خانه را در پیش می‌گیرم. از توی انباری پنکه‌ی قدیمی خاله را بیرون میکشم تا در این

گرمای طاقت فرسا دمی آسوده باشم. با دستمال خاک و کثیفش را پاک میکنم تا موقع روشن کردن به سر و صورت من و حلما چیزی نیاشد و خانهام را به گند نکشد. نهایتاً با تحویل گرفتن حلما و رفتن به خانه هر دو جلوی پنکه مینشینیم. حلما تلاش میکند به سمت پنکه برود و با دست آن پرههایی که صدای قرقر میدهند را لمس کند و وقتی تقلایش به نتیجه نمیرسد شروع به گریه میکند. به سمت خودم میچرخانمش و از جا بلند میشوم.

— هیس... دختر خوب که گریه نمیکنه. انگشتات اوف میشه درد میگیره عزیزم.

آن قدر تکانش میدهم که آرام میشود و بعد دوباره قولم به مردی که در بیمارستان با او حرف زده بودم یادم میآید. امروز باید این کار را یکسره کنم.

فصل نوزدهم:

وارد کلانتری که میشوم ترسی تمام وجودم را میگیرد. دلم به حال

حلمایی که چند روز با او سر کرده ام میسوزد. سرنوشتش چه میشود؟  
 پدری فراری به چه دردش میخورد؟ یا دایی و بچههایی که نان نداشتند  
 به خانواده ی خودشان بدهند و یا به آنها سر بزنند، چه برسد به کودکی  
 چون حلما! نگرانی جانم را داشت میگرفت و در آن فضای خشک  
 کلانتری هم بی تأثیر نبود.

این بار خیلی راحتتر به یکی از مأمورین دسترسی پیدا میکنم و  
 فوراً می گویم:

— جناب باید به من کمک کنید... با کی می تونم در مورد این بچه  
 حرف بزنم.

به اتیکت روی پیراهن و درجهاش نگاه میکنم و می گویم:

— جناب سروان... من... این بچه رو اشتباهی به من دادن.

متوجه حرفم نمیشود و قبل از این که سؤال بپرسد، خودم را  
 معرفی و ماجرا را دوباره و از نو تعریف میکنم. به اتاقی راهنمایی  
 میشوم... اتاقی خالی که در آن خبری از هیچ کسی نیست. با کمی

فاصله از کولر میایستم و حلما را در دستم جا به جا میکنم تا خنک شود. موهای عرق کرده اش را از صورتش کنار میزنم و همراه با آهی می گویم:

— قراره کجا بفرستنت؟

خیره به حلما میایستم که کسی در اتاق را باز میکند و وارد میشود. مردی با ظاهری جدی و پخته. سلام میکنم و پاسخ میگیرم. نگاهش را به من و حلمای توی آغوشم میدوزد و میگوید:

— سرکار خانم جوانه خدانظر! بفرمایید بنشینین.

متعجب میشوم. انتظار برخورد ترسناکتری دارم. انگار فکرم را میخواند.

— خانم اینجا قرار نیست برای حال روحی بدتون جواب بدین. هرچند که فکر میکنم اگر زودتر اینجا می اومدین بهتر میشد. لب باز میکنم.

— قبول دارم. زودتر هم اومده بودم اما نشد باهاتون یا با هرکسی



که بتونه کمک کنه حرفی بزنم. دیگه امروز گفتم پیام تحویلش بدم تا مسئولیت از سرم برداشته بشه. هرچند که...

نگاهم را به چهره ی حلما میدوزم و می گویم:

— هرچند که دلم آرام نیست... احساس میکنم تصمیم اشت.

— اشتباه که نبوده و نیست خانم. این مسئله مربوط به قانون بود و

پرورشگاه تا خانواده ی این بچه پیدا بشن.

درصدد دفاع از کارم برمی آیم.

— اما این بچه خانوادش درست و حسابی نیستن. پدرش مشکل

داره... من نگرانم... نمی خوام دست کسی بیفته و بعد بچه رو... خدایا

حتی فکرشم ترسناکه.

— شما از کجا صلاحیت پدر رو رد میکنید؟ با چه دلیلی؟

خودم را جلو میکشم و می گویم:

— مادرش گفت. قبل اون تصادف ماشین بین راه ایستاده بود... اگه

تصادف نشده بود، الان مادرش بالای سرش بود و من درگیر این همه

نگرانی نبودم. توی اون رستوران بین راهی که وایساده بودیم سر حرفاش باز شد و گفت که پدرش فراریه و چه می دونم مشکل داره! گفت که میره پیش کس و کارش... فکر کنم داییش که نگران خرج و مخارج نباشه و در عوض نگه داری از داییش جای خواب و غذا داشته باشه.

سری تکان میدهد و بعد میپرسد:

— به نظر میاد خیلی نگران این بچه هستین.

خیره به درجه و نامش سعی میکنم جمله‌هایم را پیدا کنم.

— آدمم... سنگ نیستم. یک هفته ده روزه این بچه پیش منه. شب

و روز نگرانی عین یه زنجیر خفهام کرده که این بچه امانت مردمه و

جوانه درست رفتار کن و مراقب باش... محبت حالیمه جناب سرگرد!

— درسته! کسی هم اینو نگفت... من می خوام به جمله ی دیگهای

برسم... نمی خوام آزار و اذیتی خدای ناکرده سهم شما بشه.

گیج و سردرگم نگاهش میکنم.

— متوجه منظورتون نمیشم. یعنی چی؟

— این بچه... در واقع مادرش و خودش خیلی وقت بود تحت نظر بودن... فقط به این جهت که بتونیم پدرش رو پیدا کنیم. لازم نیست شما رو نگران کنیم یا در روند پرونده قرار بگیرین. واضحتر بگم... اگر ما بخوایم بچه پیش شما بمونه چی؟

— من... من متوجه منظورتون نمیشم.

سرگرد با آرامش خودش را جلو میکشد و میگوید:

— خانم خدانظر... قبل از این که شما بیاین اینجا و این مسئله رو برای همکار ما مطرح کنید، ما داشتیم روی پرونده ی پیچیده‌های کار میکردیم که پدر این بچه هم مربوط به اون پرونده ست. بعد از توضیح مطالب و صحبت‌های شما متوجه موردی شدم. در حال حاضر چیزی که شما باید بدونید اینه که نباید نگران چیزی باشید چون همکاران ما دورادور هواتونو دارن. با هماهنگی دادستان می‌خوایم که مدتی این بچه پیش شما بمونه تا...

با استرس به صورت حلما زل میزنم و او مطمئن ادامه میدهد:

— صد البته اگر تمایل شما به همکاری نباشه، کسی مجبورتون نمیکنه. اما از طرف دیگه باید به آینده ی بچههایی مثل حلما هم فکر کرد. همچنین خود حلما که تا آخر عمرش ننگ پدری فراری و خلافتکار روی دوششه. پدری که یک ذره عاطفه و انسانیت نداره.

در سکوت به حرفهایش گوش میدهم و بعد می گویم:

— باید فکر کنم... نمی خوام فکر نکرده خودمو تو دردسر بندازم.

— درسته، ولی به شرطی که زود ما رو خبر کنید. می تونید حلما رو فعلاً با خودتون ببرین و اگر تمایل به همکاری نداشتین، تو همین دفتر بچه رو از شما تحویل میگیرم و میفرستم بهزیستی. ضمناً به دستور قاضی پرونده حق ندارین از شهر با این بچه بدون اطلاع خارج شید. ممنونم.

از جا بلند میشود و با لبخندی نگاهم میکند. حس خوبی به این مهربانی ندارم، نه که او عامل بدبختی یا اتفاقی شوم باشد بلکه من به

خودم ایمان ندارم و میترسم که در این ماجرا آسیب ببینم. زیر لب و مبهوت خداحافظی میکنم و از آن جا با قدمهایی تند خارج میشوم... باید فکر کنم.

\*\*\*

به خانه که میرسم، وانتی جلوی در میبینم. عصبانی زمزمه میکنم:

— جای دیگه نبود جلوی پارکینگ پارک کرده؟

هنوز حرفم را بلند به زبان نیاوردهام که مرد کولرساز از ماشین پیاده و زنگ در را می زند. این بار با لحنی ملایم و صدایی بلند می گویم:

— آقا صبر کنید الان میام.

به سمتم که چند قدمی با او فاصله دارم میچرخد و میگوید:

— سلام... مثل اینکه زود اومدم.

میخندم و می گویم:

— وای نه خوب وقتی اومدین. پنکه نمی کشه به این هوا...

لبخند می زند و به دنبال من که در خانه را باز میکنم داخل می‌آید.  
با هم به واحد می‌رویم و او کولر گازی را کمی بررسی میکند و بعد  
میگوید:

— این طور که به نظر میاد خازن سوزونده و باید ببرمش.  
و دوباره مشغول کارش میشود و لحظه‌ی آخر سکوت میکند.  
نهایتاً وقت رفتن و بعد از خوردن یک استکان چای میگوید:  
— خواهر، یه سوالی داشتم از شما.

متعجب می‌گویم:

— بفرمایین... سؤال؟

— خب فامیل شما برام آشناست. شما با عاطف خدا نظر نسبتی  
دارین؟

لبخندم پررنگ میشود و می‌گویم:

— برادرمه... شما میشناسیدش مگه؟

انگار آسوده میشود که با لحنی صمیمیتر میگوید:

— از وقتی که شما رو دیدم یکسره دارم فکر میکنم. منم زاهد...  
همبازی عاطف... راستش الان این عکسای قاب گرفته رو هم که دیدم  
مطمئن شدم... ولی خب گفتم بپرسم بهتره. عاطف کجاست؟ اون سال  
خوب یادمه که یکروز صبح بیدار شدم و دیگه عاطف نبود. گفتن از  
روستا رفتین و دیگه ازتون خبری نشد. هرچند که...  
سکوت میکند. هم من و هم او می دانیم که ادامه ی جمله‌هاش  
چیست و به کجا ختم میشود... زاهد کوچک به یادم می‌آید. پسری با  
پوست سبزه و کمی شیطان که همیشه ی خدا با عاطف به دنبال توپی  
برای فوتبال بودند. پسری که همان وقتها مانند تمام بچه‌های دوران  
جنگ مردانگی را می‌آموخت و به همراه عاطف جلوی بچه‌هایی که فکر  
آزار و اذیت می‌افتادند می‌ایستادند و نمی‌گذاشتند کسی اذیت کند.  
— خوشحالم که خوشبخت شدین. یعنی این عکسا و این بچه که  
اینا رو می‌گه. منم ازدواج کردم. یه دختر و دوتا پسر دارم. دو قلوئن... زن  
خوبی هم دارم و چقدر خوشحالم که همگیمون خوشبختیم. اصل..

لبخندی میزنم و اما درد از عمق چشمانم پیداست.

— همه ی شماها آره اما من نه!

حرفش نیمه تمام میماند.

— چرا جوانه خانم؟ چه اتفاقی افتاده؟ نکنه... شوهرت...

مات میماند و من می گویم:

— جدا شدم... حالا هم با این بچه تنهایییم. البته بچه ی خودم

نیست.

به خاطر شرایط و دوری کمی معذب میشوم و او این را میفهمد.

— آخر این هفته نهار خونه ی ما دعوتی. نه نگو که ناراحت میشم.

فکر کن برادرت تو رو دعوت کرده خونه اش. باشه؟

سری تکان میدهم و لبخند میزنم.

— خوشحال هم میشم با همسرت و بچه هات آشنا بشم.

زاهد که میرود، فکر پیشنهاد سرگرد و دعوت به مهمانی زاهد دو

موضوع مهمی میشوند که ذهنم را درگیر خودشان میکنند.



## فصل بیستم:

تا آخر هفته و مهمانی زاهد به هیچ چیزی فکر نمیکنم و گامهایم به سمت اداره ی آگاهی نمیروند. یک روز مانده به مهمانی به سرم می زند که به مدرسه و همکارانم سر بزنم. خبر دارم که ثبت نام دانش آموزان برای سال جدید و همچنین برای کلاسهای تابستانی از همین روزها شروع میشود و بهتر است سرم گرم همین کارها باشد. روز مهمانی حلما را به لعیامی سپارم و با خرید شیرینی به منزل زاهد میروم. با استقبال گرم او و همسر و مادرش مواجه میشوم. مادر زاهد، ربابه باجی با آنها زندگی میکند. با دیدن چین و چروک صورتش به یاد مادرم می افتم و او هم در اولین گفتگو همین را از من میپرسد.

— شاه پری کجاست جوانه جان؟

اصالتشان به تبریز برمی گردد اما همان سالهای جوانی به اهواز کوچ کردند و بعد هم همان جا با پدر زاهد ازدواج کرد. نام زیبایش به

واسطه ی باجی همیشه در ذهنم ماندگار شده بود. لب میزنم و می  
گویم:

— تنهام گذاشت.

مدتی به غم و ناراحتی فوت پدر و مادرم میگذرد. همسر زاهد،  
حوریه، که زنی ظریف و ریز نقش بود در میانه ی خرده فرمایشهای  
ربابه باجی در کنارم مینشیند و از زندگیم میپرسد و من هم مانند  
زاهد به او اعتماد میکنم و از ریز و درشت زندگیم می گویم. همین  
اخلاقم که خیلی زود با آنها احساس صمیمیت میکنم کار دستم  
میدهد... به خودم میآیم و میبینم که اثری از لبخندهای حوریه  
نیست و جور سنگینی حرف می زند. بعد از نهار و صرف چای متوجه  
رفت و آمد بیش از حد دختر زاهد، آسیه به اتاق میشوم. به سبب  
ارتباطی که با دختران هم سن و سال او دارم به چیزی شک میکنم و  
همین که آسیه به اتاق میرود، رو به حوریه که با نگاهی خیره به من زل  
زده می گویم:

— آسیه جان چند سالشه؟

لبخندی اجباری می زند و میگوید:

— هفده سال... امسال درسش تموم میشه... خیلی درس می خونه  
بچم.

— من معلم ورزشم... خب خیلی با بچههای سن و سال آسیه در  
ارتباطم... مراقب باشین که با کی دوست میشه. دخترای این سنی  
خیلی حساسن و با هر محبتی جذب میشن.

انگار به حوریه برمی خورد که با لحنی که انگار بوی تندیش را فقط  
من میفهمم میگوید:

— آسیه دختر باحیا و با شعوریه جوانه جان. من حواسم مثل شیر  
بهش هست. نه تنها به اون... به کل زندگیم.

پیام واضح است و به عنوان یک زن چیزهایی را میفهمم که شاید  
زاهد به واسطه ی مرد بودن و ربابه باجی به واسطه ی سن بالایش  
متوجه نشوند. لبخندم را کش میدهم.

— حوریه جون افتخار میکنم یه زن مثل شما رو میبینم. خوشحالم  
میشم بیشتر با هم در ارتباط باشیم... به هر حال دوستی با خانم زاهد  
برام افتخاره.

هرچند که ته دلم به حرفی که زدم ایمان ندارم، چرا که دیر یا زود  
صمیمیت و آشناییم با زاهد و بیوه بودنم آتش شک و بدگمانی را به دل  
حوریه میاندازد و همین رفت و آمدهای ساده زندگی هردویمان را به  
آشوب میکشد. کمی بعد بانگ رفتن به خانه را سر میدهم. هرچه زاهد  
و مادرش حرف از ماندن و تعارف میزنند، حوریه ساکت است و با همان  
صورت بی حالت به من نگاه میکند. نهایتاً دم در و وقتی که کفش به پا  
میکنم میگوید:

— حالا می موندی جوانه جان!

و این جمله خودش بدتر از صد فحش و افتراست. نیشخندی  
میزنم و می گویم:

— قربونت عزیزم... پیشم بیاین حتماً.

پشت به آنها میکنم و در حالی که در دل از تهمت برنده ی نگاهش ناراحت شده ام، به سمت خانهام راه می افتم. میروم اما تمام راه فکر میکنم که چرا انسانها باید به گناه نکرده متهم شوند. با فرض اینکه برداشتم از نگاه حوریه اشتباه بوده و یا برخورد او زاییده ی یک فکر بیمار و حسود است سعی میکنم بقیه روزم را خراب نکنم و تصمیم میگیرم بعد از تحویل گرفتن کولر، دیدارم با زاهد و خانوادهاش را برای جلوگیری از افکار مسموم به صفر برسانم.

صدای خندههای بلند حلما و پریسا از پشت در واحد به گوش میرسد و ته دلم غنچ میرود و اشتیاق زیبایی در وجودم احساس میکنم. اشتیاق دیدار مجدد حلما و در آغوش کشیدن و بازی با او. مادر فرخ در را به رویم باز میکند. غمهایم را کنار میزنم و با روی خودش سلام و احوال پرسی میکنم. از جلوی در که کنار میرود، سبد خالی اسباب بازی وسط هال و دو کودک دوست داشتنی که هر کدام به نحوی مشغول بازی و جیغ و داد و شادی هستند جلوی چشمانم نقش

میبندد. لبخندی به پهنای صورت میزنم و با اجازه‌های می گویم و وارد خانه میشوم. لحظاتی را به بازی با آن دو میگذرانم و بعد با برداشتن حلما و تشکرهای پی در پی به واحد خودم میروم.

هنوز مانند از تن خارج نکردم که صدای پیام و ویبره ی گوشی باعث میشود حلما را روی زمین بگذارم و دورش را با کوسن پر کنم. پیام از جانب لعیاست.

«جوانه جون یه آبی به دست و صورتت بزن، یه کم استراحت کن که شب می‌خوایم همه با هم بریم بیرون. سیمین و بابا و هلیا هم میان. جمع خودمونی... خوش باشیم.»

کمی فکر میکنم و نهایتاً میبینم که هم من و هم این بچه احتیاج به تفریح داریم. چون می‌دانم لعیای از دستم ناراحت نمیشود، دست به شوخی میزنم.

«میام به شرط این که فرخ نیاد.»

فوراً پاسخ میدهد:

«چرا نیاد؟»

یادم به قیافه هیکلی فرخ می افتد و شکم کوچکش... میخندم و مینویسم:

«فرخ بیاد مثل این داداش بزرگا گیر میده، می خوام برم یه پیرمردی چیزی پیدا کنم، پولدار باشه، زنش بشم مال و اموالشو بکشم بالا.»

هر دو می دانیم که اهل این کارها نیستیم. لعیا خودش منظورم را میفهمد و با چند شکلک خنده مینویسد:

«به فرخ که گفتم، خودت میفهمی.»

با چند شکلک خنده پیامی میفرستم و بعد گوشی را روی اپن رها میکنم. شب برای شام خوردن همگی به یک فضای سبز میرویم. برای چند ساعتی دور از گرمای طاقت فرسای خانه و صدای فیس و فیس چرخش پرههای پنکه به آرامشی عمیق میرسم و فکر و خیال نگاههای تهمت بار حوریه را کاملاً به فراموشی میسپرم.

حضور سیمین و عامر که بعد از مدتها میبینمشان، شوخیهای فرخ که پی در پی به پیامم اشاره میکند و صمیمیت لعلیا و صحبتهای پندانه ی مادر فرخ شبی خوش برایم رقم می زند. در میان حلقه و جمعمان حلما و پریسا و پسر سیمین و عامر، هامون درگیر کودکانهای خودشان هستند که عامر که از طریق فرخ از جریان مطلع شده میگوید: — می خوای با بچه چی کار کنی جوانه؟ درست نیست وقتی این بچه خانواده داره پیش تو باشه. شاید نگرانش باشن.

احساس میکنم که باید برایشان حرف بزنم. از تلاشم برای پیدا کردن خانواده تا آخرین صحبت سرگرد برایشان می گویم و بعد به چشمهای متعجب و گردشان نگاه میکنم.

— حالا شما بگین من باید چی کار کنم؟

عامر متفکر چشم به بچه و بعد به من میدوزد و میگوید:

— فقط می دونم خطرناکه. این بار که میری کلانتری، من و فرخ هم باهات میایم. نمی خوام فکر کنن خواهر ما طعمهای برای اون بی پدر و



مادره! کسی که از بچه و گوشت و خورش می گذره آدم نیست.  
— باشه. دو سه روز دیگه باید برم و تکلیف خودم و این بچه رو  
مشخص کنم.

با تاییدم، سیمین مسیر را به مدرسه و کارم میچرخاند و خواه و  
ناخواه صحبت‌هایمان از حلما دور میشود و شبمان با همه ی  
خوشیهایش به پایان میرسد.

فردایم در گرمای هوا و حضورم در مدرسه و سر و سامان دادن به  
کارهای مربوط به کلاسهای تابستانه و ثبت نام دانش آموزان برای سال  
جدید خلاصه میشود. در را بازگشت به خانه حسابی خرید میکنم. با  
همه ی نخواستنها نمیتوانم جلوی آن همه وسیله ی رنگارنگ مقاومت  
کنم. چند تکه اسباب بازی و لباس برای حلما و دو جعبه ی شیرینی و  
مقداری وسیله برای خانه میخرم. جعبه را با کلی تعارف تحویل لعی  
میدهم و حلما را تحویل میگیرم و با هم به خانه میرویم. لباسها و  
اسباب بازی را دورش میچینم و خنده و ذوقش را در قلبم قاب

میگیرم. نهار میخوریم و او را روی تخت خوابم میخوابانم تا به کارهایم  
برسم. مشغول ظرف شستم که صدای زنگ من را به در خانه میکشاند  
و با دیدن زاهد در آیفون خدا را شکر میکنم که کولر درست شده است.  
زمانی متعجبتر از همیشه در دل بر حماقت همسر همبازی دوران  
کودکی برادرم مطمئن میشوم که او را به همراه زاهد برای نصب کولر  
پشت در خانها میبینم.

— سلام آقا زاهد... سلام حوریه خانم... از این طرفا؟ کولر حاضره؟  
نگاه شرمگین زاهد و کلام حوریه حدسم را بابت برخورد آن روز  
تقویت میکند و دلم برای زاهدی که با خرافههای زنانه ی حوریه اسیر  
شده میسوزد. خودم را عادی نشان میدهم و منتظر پاسخشان میمانم.  
— ببخشید سر ظهر مزاحمتون شدیم. والا به حوریه گفتم وقت  
مناسبی نیست واسه بازدید پس دادن ولی اصرار داشت که بیاد و  
میگفت که با همین مدت زمان کمی که در خدمت بودیم شیفته ی  
شما شده.

پوزخندی بر لبم مینشیند که از چشمان تیزبین حوریه دور  
نمیمانده؛ ولی ادب حکم میکند که با احترام با مهمان خانهاهم برخورد  
کنم. آنها را به داخل دعوت کنم و در حین این که زاهد مشغول نصب  
کولر است چای دم میکنم و با یک ظرف از شیرینیهای متنوع روی میز  
میگذارم. بی آن که به حساسیتهای حوریه دامن بزنم روی مبل  
مینشینم و می گویم:

— خب چه خبر حوریه جان؟ حال بچه ها چگونه؟

حوریه سعی میکند در عین زیر نظر داشتن همه چیز با چرب زبانی  
و شیرین زبانی که فقط تراوشات ذهن یک زن با سطح فکر پایین است  
مرا قانع کند که دلتنگم بوده است. با لحن چاپلوسانهای رو به من  
میکند:

— چقدر دلم واستون تنگ شده بود. انگار نه انگار سه روز پیش  
خونمون بودید. دقیقاً مثل تمام خوبیهای بودید که زاهد از شما و  
خونوادتون تعریف کرده بود.

دلم میخواهد که در جوابش با صدای بلند بگویم: «زاهد بیخود کرد که از من و خانواده ام تعریف کرده. زمانی که ما کولیها رو ترک کردیم اون یه الف بچه بود. پس از کجا می دونه که ما خوب بودیم یا بد.» ولی دندان به جگر میگیرم و سعی میکنم با کوتاهترین پاسخ دهانش را ببندم.

— آقا زاهد لطف دارن. توی خوبی به پای شما که نمیرسیم. فکر میکنم در دنیا هیچ جنگی سوزان تر و کوبندهتر از جنگی لفظی میان دو زن نباشد. خوب می دانم که ما زنها در کمال احترام و ادب میتوانیم همجنسمان را تا خاک پایین بیاوریم. به ارزشهای خودم واقفم و می دانم نباید با زنی چون حوریه دهان به دهان بگذارم. پس بحث را همین جا ختم میکنم و از زاهد میپرسم:

— من خیالم راحت باشه که این کولر دیگه نمی سوزه؟

— بله خواهر... خیالتون تخت. یه سری مشکل جزئی هم داشت که اونا رو هم درست کردم و ان شا... قدرتش بهتر هم میشه... ولی خب

این هوا مگه می ذاره که دستگاهی سالم بمونه؟  
حرفش را تأیید میکنم و به حوریه تعارف میزنم که چای و شیرینی  
بردارد.

به ساعت نکشیده صدای هو هو مانند کولر خبر از روشن شدن و  
سلامت بودنش میدهد. سراسیمه به اتاق خواب میروم تا روی حلما را  
بپوشانم تا مبادا سرما بخورد. بعضی رفتارها و بالاخص نگرانیهایم برای  
حلما باعث بهت و تعجبم میشود و برای قانع کردن وجدانی که پشت  
سر هم سؤال میپرسد می گویم:

— آدم با یک گربه هم مدتی سر کنه بهش عادت میکنه و مواظبش  
میشه، چه برسه به این دختر بچه ی شیرین و دوست داشتنی.

با صدای «امری ندارید دیگه جوانه خانم» به حال برمی گردم. زاهد  
و حوریه قصد رفتن کرده اند. چهره ی اخم آلود حوریه با دیدن من به  
سرعت رنگ عوض میکند و لبخندی عاریهای روی لبهایش مینشیند  
و همین من را به خنده میاندازد و لبخندی پررنگ اما واقعی را بر روی

لبانم می نشاند.

— دستتون درد نکنه آقا زاهد. هزینهایش چقدر شد؟

با تواضع سر خم میکند.

— قابلی نداره. بذارید به حساب آشنایی و رفاقت قدیمی.

اخمی میکنم و می گویم:

— همین که انقدر زود مشکلمو حل کردی و من و این بچه رو از شر

گرما نجات دادی نشونه ی معرفتته. اگه شماره ی حساب بدی ممنون

میشم و راحتترم.

— جدی گفتم خواهر!

— منم جدی میگم. یه کار نکن بار دیگه روم نشه سمت پیام و

کمک بگیرم.

و رو به حوریه می گویم:

— شما راضیش کنید.

زاهد قبل از این که حوریه حرفی بزند، دست در جیب پیراهنش

می‌کند و کارتی در می‌آورد و روبه من می‌گوید:

— زحمت یادداشت کردنشو خودت بکش.

فورا شماره ی کارت را در گوشیام سیو میکنم و مبلغ را میپرسم.

او هم با گفتن «هرچقدر دوست داری بریز» پا از آپارتمان بیرون میگذارد.

کارت را به حوریه میدهم و او هم به دنبال شوهرش خارج میشود.

زاهد قبل از وارد شدن به آسانسور می‌گوید:

— شرمندهام بد موقع مزاحم شدیم. طرفای ما هم بیاید.

سری تکان میدهم و می‌گویم:

— ان شاا... اگه عمر و فرصتی بود حتماً.

هم او و هم من می‌دانیم معنی این جمله چیست. یعنی دیدار به

قیامت مگر مجبور شویم. قبل از بسته شدن در رو به حوریه می‌گویم:

— دستمزد آقا زاهد رو برام پیامک کن.

با بسته شدن در آسانسور به خانه برمی‌گردم و لبخندی میزنم.

خنکای دلچسب خانه باعث میشود ظرفها را رها کنم و زیر لب بگویم:  
— گور بابای ظرفا... الان فقط خواب می چسبه.

\*\*\*

به عامر و فرخ خبر کلانتری رفتم را میدهم و قرار میشود هر دو از  
سرکار به کلانتری بیایند. قبل از رفتن به آن جا به نزدیکترین عابربانک  
میروم تا پول زاهد را پرداخت کنم.

با غرغر توی صف چند نفری که برای گرفتن پول از عابر آمدهاند  
میایستم و در دل می گویم: «مرض داشتی؟ خب با گوشی کارت به  
کارت میکردی میرفت دیگه! آزار میدی خودتو جوانه!»

حلما را توی سایه نگه میدارم و بعد از پرداخت پول، مسیرم را به  
سمت تاکسیها کج میکنم. هنوز به سمت ماشینها نرفتهام که در آن  
سوی خیابان، درست از در ورودی پارک، دختری توجهم را جلب میکند.  
دقتم را که زیاد میکنم، آسیه دختر زاهد را خوب تشخیص میدهم.  
چشم ریز میکنم. با این مانتوی کوتاه و بدن نما و آن آرایش غلیظ و



قدمهای پر از عشوه و ناز، قطعاً به کلاس تقویّتی یا مدرسه نمی‌رود. بیآنکه بخواهم، قدمهایم من را به آن سوی خیابان میکشاند. تکه و طعنه‌های پسرهای جوانی که آسیه با لبخند جوابشان را میدهد باعث در هم رفتن ابروهایم میشود. این بود تربیتی که حوریه از آن دم میزد؟ این بود مراقبت و حواس جمعش؟ سعی میکنم من را نبیند. نامحسوس گام برمی دارم و تمام حواسم را متوجه آسیه میکنم و مواظبم که مبادا گریه نابهنگام حلما، آسیه را متوجه حضورم کند. پس شکم برای تماسهای پی در پی آسیه بی مورد نبوده است. هنگامی به کوچه ی بن بستی میپیچد، به قدمهایم سرعت میدهم تا این دخترک خام و احمق را به پدر و مادرش تحویل بدهم. با آن همه دم زدن حوریه و غیرت زاهد شک ندارم که در پارک و بوستانی این لباسها را به تن کرده است. با رسیدن به سر کوچه چشمانم چیزی را که میبیند باور نمیکند. این همه خیریت امکان ندارد. کنار بوتیک سر کوچه کمین میکنم، به

گونه‌های که مشغول دیدن لباسها هستم. خلوتی این بخش از خیابان و کوچه مکان مناسبی برای یک قرار عاشقانه است و وقتی مردی با حدود سن سی تا سی و پنج سال میبینم حدسم به یقین تبدیل میشود و با چشم‌هایی گشاد به آسیه که به سمت مرد پرواز میکند و در آغوشش جای میگیرد خیره میشوم.

از همین جا هم صدای خوشحال آسیه را میشنید که به مرد لقب عشقم میدهد. جلوی چشمان متعجب من همدیگر را میبوسند و من حتی نمیدانم دقیقاً باید چه کار کنم. حالا به زاهد زنگ بزنم یا به حوریه؟ یا اصلاً همین حالا بروم توی کوچه و خر آسیه را بگیرم؟ خداوندا این دیگر چه مدل سر به هوایی است. اختلاف سنی بیشتر از ده سال بین دختری ناپخته و خام و مردی کاملاً جا افتاده برایم قابل توجیه نیست. چون از تعصب غیرمنطقی حوریه اطلاع دارم برای اینکه بار دیگر با نیش کلام زنانهاش محکوم نشوم، فوراً موبایلم را از کیف در میآورم و با زوم کردن چند عکس از آن دو نفر که بی شرمانه در کوچه معاشقه

میکنند میگیرم.

میان کش مکشهای ذهنم هستم که صدای زنگ گوشی و نام  
عامر خبر از نزدیک بودنشان به کلانتری میدهد. مجبور به ترک آن جا  
میشوم تا بعد فکری در مورد آسیه بکنم. تصویر آن بوسه ی پر آب و  
تاب از جلوی چشمم کنار نمیرود.

نگران با اولین ماشین به سمت کلانتری میروم و همان جا فرخ و  
عامر را کنار هم مشغول صحبت میبینم و خان ترسناک دوم آغاز  
میشود. با هر قدم خودم را لعنت میکنم و با خودم می گویم:  
— آخه تو رو چه به این کارا؟ بده این بچه رو بره.

و وجدان بیدارم که هی آلارم میدهد: «گناه داره.»

دست فرخ و عامر که به من اشاره میکنند جلو بروم من را به سوی  
ماجرایی که به پایانش اطمینان ندارم هل میدهد. راه می افتم اما دلم  
گواهی اتفاقات خوب را نمیدهد. با خواندن آیه الكرسي دمی میگیرم و  
بازدمی را به آرامی ولی طولانی بیرون میفرستم. چندین بار این کار را

تکرار میکنم تا آرام شوم و بعد گام‌هایم را محکم‌تر برمی دارم.

حداقل حالا تنها نیستم و با وجود دو مرد پشت سرم خیالم کمی راحت است. این بار همه چیز را به عامر میسپارم و او با ماموری حرف می زند و بعد مثل دفعه ی قبل به اتاقی راهنمایی میشویم. همه مطالب گفته شده ی دفعه ی قبل دوباره تکرار میشود و من دوباره سرگرد هاشمی طبا را میبینم.

— سلام خانم خدانظر... بفرمایید.

هر چهار نفر مینشینیم و او به حرف می‌آید.

— خانم دیگه کم کم داشتیم ناامید میشدیم.

و با خنده اضافه میکند:

— که نکنه بچه رو برداشتین و شبونه زدین به کوه و کمر.

لبخند همراه با استرسی میزنم و می گویم:

— این دیوونه بازیا بهم نمیداد جناب سرگرد. این همه روز دارم با خودم می‌جنگم...

با دست به دو طرفم اشاره میکنم و می گویم:

— آخرشم به آقا عامر و آقا فرخ که مثل برادران هستن، موضوع رو

گفتم و قرار شد با هم بیایم پیش شما. باید مطمئن بشم، از همه چیز.

لبخندی می زند.

— پس قبول کردین؟

لبخندش را با حالت جدی و مصمم پاسخ میدهم:

— نه هنوز!

سری تکان میدهد:

— همه ی حساسیتهای موجود رو بررسی کردم خانم خدانظر.

— بله، قطعاً باید همین طور باشه وگرنه من... چون این بچه و خودم

رو از سر راه نیاوردم.

— خب لازمه که همه چیز رو براتون شرح بدم تا بتونید با ما

همکاری کنین.

متوجه نمیشوم و گیج و گنگ میپرسم:

— برای نگهداری این بچه چی رو باید شرح بدین؟ مگه چقدر قراره وارد عمق این ماجرا بشم؟

هنوز حرفم را کامل نکرده ام که عامر به میان حرفم میپرد.  
عصبانیت از تک تک کلماتش هویداست.

— جوانه یه لحظه اجازه بده. من می خوام بدونم نیروی انتظامی این مملکت مأمور کاردان نداره که ماجرای که بوش میاد خطرناک باشه رو برای یک زن تنها باز میکنید و به خودتون اجازه میدین که اونو به بازی بگیرین؟ مگه جون مردم الویت نیست برای شماها؟  
سرگرد در نهایت آرامش به حرف او گوش میدهد و در جوابش میگوید:

— جناب...

منتظر عامر میماند تا نامش را کامل بگوید و عامر با بیرون فرستادن نفسش به آرامی میگوید:

— عامر بنی اسد هستم.

— جناب بنی اسد... مأمور کاردان و نیروی زبده فراوونه، ولی این بچه در درجه ی اول به خانم خدانظر انس گرفته. سخت میشه اونو به مادری جدید انس داد... خصوصاً که در مرحله ی شناخت قرار داره. ما از خانم خدانظر خواهش کردیم که این مسئولیت رو قبول کنن اما اگر ایشون یک درصد هم راضی نباشن هرگز ایشون رو به دل خطر پرت نمیکنیم.

این بار فرخ به حرف میآید.

— چند درصد تضمین میدین جوانه و این بچه آسیبی نبینن؟  
— قطعاً که تمام تلاشمون رو خواهیم کرد و چند مأمور برای حفاظت از ایشون خواهیم گذاشت. خصوصاً که یک نفرشون قدم به قدم با خانم خدانظر همراه میشه.

به هر دو نفر نگاه میکنم و با پشت گرمی آنها رو به سرگرد می‌گویم:

— من این بچه رو تا وقتی که خطر از سرش رد بشه نگه میدارم.

— ممنونم خانم خدانظر. پس این اطمینان رو داشته باشیم که شما پا پس نمی کشین؟ راهی که داریم میریم ممکنه خطرناک باشه. همه ی شرایط با توجه به مشورتی که با بازپرس پرونده انجام شده مشروط به آینه که شما از ته دل قبول کنید و پا به جفت در این راه با ما همکاری کنید. این ریسک بزرگی هم از جانب ما و هم از جانب شماست. البته ما هم جبران خواهیم کرد. مطمئن باشید.

— تا جایی که جون خودم و حلما در آمون باشه همکاری میکنم. ولی نمی خوام خدایی نکرده بلایی سر جفتمون بیاد. خصوصاً که بچه دست من امانته و اگه قراره کاری جبران بشه لطف کنید در مورد آینده ی این بچه باشه.

— درسته... پس لازمه یه چیزایی رو براتون شرح بدیم. همکاران ما تو اتاق کنفرانس منتظر شما هستن. مسائلی که امروز این جا مطرح میشه باید همین جا بمونه. پخش کردن این اخبار جز تشویش اذهان عموم هیچ نتیجهای نداره! متوجه منظورم هستین؟



هر سه نفر تأیید میکنیم و سرگرد ادامه میدهد:

— لطفاً هر سه نفر شما با من به اتاق کنفرانس بیاین تا یه مواردی رو براتون روشن کنم.

هر سه با هم به دنبال سرگرد به اتاق کنفرانس میرویم. چند مأمور زن و مرد در اتاق منتظر هستند که با دیدن سرگرد از جا بلند میشوند. معذب به آنها نگاه میکنم و به وسیله ی سرگرد و توصیفاتش به آنها معرفی میشوم. پشت صندلیها جای میگیریم. حلما با آسودگی خاطر خوابیده است و من خیالم از بابت شیر کافی و پوشک اضافه راحت است، بنابراین با آسودگی به سرگرد که اتاق را تاریک و دستگاه ویدئو پروژکتور را روشن میکند نگاه میکنم. خودش پشت صندلی مینشیند و با برداشتن کنترل اطلاعاتی را برایمان روشن میکند.

— عکسایی که بهتون نشون میدم صرفاً جهت آینه که بدونید پا تو چه راه پر از خطری گذاشتین و راه برگشتی نیست خانم خدانظر.

و با زدن دکمه کنترل تصویری را روی صفحه به نمایش میگذارد.

— باند قاچاق کبری در ایران که از رأس هرمشون در موقعیت ناشناس در دبی خط می گیرن یکی از مرموزترین و خطرناکترین باندهایی هستش که در کشورهای مختلف هم عوامل حمایتی دارن.

باندی که براشون کوچیک و بزرگ معنی نداره و از بچههای سن حلما گرفته تا دختران جوان رو قاچاقی از مرز رد می کنن. به دلیل سرمایه گذاریهای متعددی که در کشورهای دبی، ترکیه و بلغارستان انجام دادن، پشتوانه ی مالی محکمی واسه استخدام نیروهای جدید دارن. ولی متأسفانه رأس هرم یا به عبارتی رییس کل باند هنوز شناسایی نشده و نمی دونیم اون فرد ایرانی هستش یا غیر ایرانی. مادر حلما تحت نظر ما بود تا از خودش و بچههاش مراقبت کنیم، چون همون طور که عرض کردم پدر حلما از اعضای این بانده و البته از افراد رده پایین گروه، یک بار هم قصد جدایی از زن و فرزندش رو داشت. نمیدونم چی به سر اون زن زد یا تهدید شد که بچه رو برداشت و از خونه زد بیرون و وقتی ما

فهمیدیم که کار از کار گذشته و تصادف کرده بودین. بگذریم... از رأس هرم تا خرده پای این گروه نقش مار کبری روی بازوشون خالکوبی شده و

ما امیدواریم توسط همین نشانه و با همکاری پلیس بین الملل بتونیم رییس باند رو پیدا کنیم.

عکسی روی صفحه نقش میبندد و خالکوبی مورد نظر سرگرد نمایان میشود. مار کبری با رنگ بندی سیاه و نقش و نگار آبی و قرمز! — پرونده ارجاع شد به اهواز؛ چون بیشتر رفت و آمد این گروه از همین شهره. هرچند این جا پای جون هموطن و اعتبار ملی ما در میونه و

اهواز و تهران و مشهد و گیلان و شیراز نداره!

سرگرد سکوت میکند و با کنترل عکسی دیگر را برایمان نمایش میدهد. در عکس مردی است که پوستی سفید، ریش و سبیلی مرتب دارد و با کت و شلوار در حال حرکت است. موهای سرش پرپشت و جوگندمی است و آن را با کش بسته. سن و سالش از او مردی در

آستانه پنجاه سال و یا شاید کمی بیشتر نشان میدهد. عکس از کیفیت پایینی برخوردار است. گویی آن را از روی یک فیلم و یا دوربین امنیتی گرفته‌اند. سرگرد مجدداً به حرف می‌آید.

— نفر اول باند کبری، البته از نظر ما، چون همونطور که گفتم رییس کل ناشناسه و این فرد به عنوانی همه کاره س و امورات مربوط به ایران رو بر عهده داره. این فرد، با نام مستعار خشایار خسروان فعالیت میکنه و کسی محل زندگیشو نمی دونه. مرتباً بین کشورهای ذکر شده در حال رفت و آمده و برای رد گم کنی سالی چند بار به اروپا سفر میکنه. تا امروز تنها از طریق گروه نفوذی تونس‌تیم به این عکسا دست پیدا کنیم. متأسفانه این باند خیلی تمیز و حرفهای کارشون رو انجام میدن و مدرکی به جا نمی دارن. گروهشون پشتوانه ی خیلی قوی و محکمی چه از لحاظ مالی و چه از لحاظ امنیتی داره. شاهرخ خسروان هر

چند ماه در یکی از کشورهای دبی، ترکیه و بلغارستان زندگی میکنه. مأمورین ما گزارش دادن که از طریق پایین دستیها متوجه شدن شاهرخ

خسروان به زودی میاد ایران. شاید هم همین الان تو ایران باشه.  
همه چیز برایم مثل یک خواب میماند. من این جا میان این همه  
مأمور و درگیر یک پرونده ی خطرناک... چند ماه پیش که تنها غصهام  
خیانت امیرحسام بود فکرش را هم نمیکردم که یک روز پایم به چنین  
جایی باز شود. با صدای سرگرد از فکر و خیال بیرون میآیم و به عکس  
دوم چشم میدوزم. زنی خوش سیما با موهای طلایی، آرایشی غلیظ  
پشت میز یک نشسته و با لبخند به کسی نگاه میکند. چین و چروک  
صورتش نشان از پا گذاشتن به دهه ی چهل زندگیش خیر میدهد.  
— نفر دوم و جانشین خسرو تو ایران... ماهرخ خسروان... متاسفانه  
مدرکی هم علیه این خانم موجود نیست و تنها همه چیز بر پایه ی شک  
و ظن مطرح میشه. تمام مدارک موجود در سیستمهای ثبت شده دال  
بر نداشتن سوسابقه برای این خانمه. ماهرخ خسروان صاحب آرایشگاه  
و مزون عروس دریایی در اهواز. یک بار به عنوان پخش کننده ی مواد  
مخدر به اداره ی آگاهی آورده شد اما هیچ مدرک و نشونی براش پیدا

نشد و متاسفانه خیلی زود مجبور به آزادیش شدن. اخبار حاکی از اونه که دست راست خشایار خسروان همین زنه، اما بدون مدرک امکان دستگیریش نیست. ما حتی نمی دونیم واقعاً خواهر و برادر یا عموزاده هستن یا به طور جعلی هم فامیل شدن.

بعد از این دو سرگرد عکسهای دیگری را نشان میده. با آرامش و فواصل کوتاه!

— از اعضای این گروه، مردها و زنهایی هستن که با اغفال زنها و دخترهای جوون اونها رو برای قاچاق اعضا و یا قاچاق زنان برای شیوخ عرب اغفال می کنن که در حال حاضر تصاویرشون رو میبینیم. نگاه و فکر خیره به یکی از عکسها باقی میماند که سرگرد میگوید:

— خانم خدانظر اهمیت حضور حلما پیش شما چیزی فراتر از یک نگهداری ساده است. دیر یا زود سر و کله ی پدر حلما که شما همین حالا

عکش رو میبینید پیدا میشه تا بچه رو هر جور هست از دست شما

درباره چون یکی از کارهای این باند کودک رباییه و اونها رو به خانواده‌هایی که به صورت غیرقانونی و با تکیه به پولشون به دنبال بچه دار شدن هستن می فروشن. پدر حلما بدش نمیاد با به چنگ آوردن پول نه چندان کمی بقیه عمرشو در آرامش و خوشگذرونی باشه. خیالتون راحت باشه، فعلاً نتونستن جای این بچه رو پیدا کنن و ما تمام سیستمهای امنیتی رو واسه نجات شما و بچه در موارد خطر پیش بینی کردیم. بدون اطلاع به مکانهای خلوت ترین. سعی کنید همیشه با بنده یا گروهم در ارتباط باشین. در گوشی شما شنود به کار گذاشته میشه، هرچند ممکنه شاکی بشید ولی سلامت شما و بچه واسمون در اولویته. حق تعویض سیمکارت ندارین، حق داشتن گوشی و خط دوم هم ندارین. اونا در اولین فرصت پیداتون می کنن و بهتون زنگ میزنن. همیشه یه نفر شما رو تعقیب میکنه و چند نفر هردوی شماها رو زیر نظر دارن.

نگاهم مابین عکس و سرگرد میچرخد. چراغ اتاق توسط یکی از

ماموران روشن میشود و ماموران با دستهای از اطلاعات مهم اتاق را ترک میکنند. سرگرد رو به فرخ و عامر توصیه‌هایی میکند. در موبایلم شنود کار گذاشته میشود و شمارهای برای تماس مستقیم در اختیارم میگذارند. بعد سه نفری از کلانتری بیرون می‌آییم. عامر رو به من میگوید:

— جوانه خوب به حرفام گوش کن. تا جایی که می تونی از خونه بیرون نرو... احساس میکنم این سرگرد یه چیزای دیگهای رو هم می دونست که به ما نگفت. همیشه به من یا فرخ خبر بده کجا میری. یه وقت به سرت نزنه بری جایی و ما ندونیم.

احساس میکنم تصویر فرخ و عامر جلوی صورتم دو دو می زند. ناخواسته و به خاطر محبت به کودکی یتیم درگیر یک باند پیشرفته ی قاچاق شده ام. درگیر آدمهایی که آدمیت سرشان نمیشود. کسی با چنین مشخصات علاوه بر کودک، زنان اغفال شده... حتماً دست به قاچاق اعضای بدن، قتل، مواد مخدر هم می زند. حتماً همه ی شرارتها



را یک جا دارد.

تمام تنم به یک باره میلرزد. تصاویر آدمهای در رفت و آمد جلوی چشمانم تار میشود. نمیدانم حال که مطالب مهمی از عملیات را برایم برملا کرده اند حق پا پس کشیدن دارم یا نه؟ نه سرگرد گفت حق ندارم پا پس بگذارم! گفت راه برگشتی نیست.

دستهایم شل و وارفته به سمت فرخ دراز میشود و حلما رو به او میدهم. حس میکنم دیگر خونی در بدنم نمانده و پاهایم سنگین شده اند. صدای فرخ یا عامر در گوشم میپیچد و با شنیدن صدای «جوانه... جوانه... خوبی؟» از حال میروم.

\*\*\*

چشم که باز میکنم، نگاه شخصی را خیره به خودم میبینم. کسی که لب باز و بسته میکند تا مطلبی بگوید. کم کم صداها برایم آشکار میشود. چند باری پلک میزنم و سر تکان میدهم تا بالاخره متوجه همه چیز میشوم. سرگرد سرش را جلو آورده، چشم در چشمم شده، با همان

ابروهای پیوسته ی پرپشت و عنبیه سیاه رنگی که برقش را کاملاً میبینم:

— خانم خدانظر... حالتون خوبه؟

خیز آرامی برمی دارم تا در جا بنشینم و او هم سرش را عقب میبرد. سری برایش تکان میدهم تا دست از این سؤال تکراری که حالم خوب است یا نه بردارد. اندکی که میگذرد با لحنی قاطع سوالی میپرسد که جوابش را میداند. گویی کلامش صرفاً جهت یادآوری موقعیت به من است.

— نگین که می خواین عقب بکشید. راه بازگشت نیست... اینو چندین بار گفتم.

بغض میکنم. ترسیده‌ام. چرا من وارد این کار شدم؟ به زندگی همکاران و اطرافیانم فکر میکنم و میبینم همه آسوده و خوشحaland و من... انگار خدا میخواهد ساعاتی را به تماشای نمایش تئاتری بگذراند و از بین این همه مخلوق روی زمین، جوانه خدانظر به عنوان عروسک

خیمه شب بازی انتخاب شده است.

نگاه سرگرد به چهره ی آماده به انفجارم می افتد و میگوید:

— خانم خدانظر به من نگاه کنید.

چشم در چشم میشویم و می گویم:

— اگر یه وقت بلایی سرم بیارن چی؟

— هیچ کس نمی تونه بلایی سر شما بیاره، تا وقتی که با ما هماهنگ

باشین هیچ کس نمی تونه کاری بکنه. متوجهین چی میگم؟ این

تضمین رو از کسی که تو همه ی مأموریت هاش موفق بوده قبول کنید.

به جز اون دو مردی که گفتین مثل برادرتون هستن، مأمورین ما نمی

دارن کسی مشکوک به حریم خصوصی شما وارد بشه و باعث آزار شما یا

حلما بشه. کمی استراحت کنید و هر وقت که احساس کردین نیروی از

دست رفتون برگشته به خونه برین و با خیال راحت مراقب خودتون و

حلما باشین.

سری تکان میدهم و بعد او میرود. با خودم فکر میکنم که چه

قدرت کلام و نفوذی دارد. با حرفهایش انرژی مضاعفی به وجودم تزریق میکند. سرپا که میشوم از اتاقی که روی مبلش افتاده بودم بیرون می‌آیم.

فرخ و عامر روی صندلی نشست‌هاند و با حلما که بیدار شده حرف می‌زنند و سرگرمش میکنند. حرفهایی که برای حلما به مثابه آوایی خنده دار است. نگاه فرخ زودتر به من می‌افتد و از جا برمی‌خیزد.

— خوبی جوانه؟

— آره خوبم... ببخشید شما رو هم نگران کردم. میشه یکی از شماها تا خونه همراهم باشه؟ به خدا اگر جونشو داشتم مزاحمتون نمیشدم.

عامر اخمی میکند و میگوید:

— این حرفا رو تکرار نکن جوانه. حتی اگر حالت خوب بود، تنها نمی‌داشتیم بری خونه. وظیفه‌ی ماست که مراقبت باشیم تا خطر از سرت رد بشه. حالا که ناخواسته اسیر مشکل شدی، اجازه نمیدیم تنهایی تو

دل خطر بیفتی.

از این همه مهربانیشان زبانم بند می‌آید. حس حمایت چیز ساده‌ای نیست و نمیشود از رویش به آسانی گذشت. حس حامی داشتن و حمایت شدن از بهترین هدیه‌هاییست که از آسمان به سوی آدم پرت میشود و شخصیت و بزرگی خاصی به حمایت میدهد. حسی که سالها با واژه و آوایش بیگانه بودم.

خیلی زود به خانه میرسیم. از عامر و فرخ خداحافظی میکنم و به واحد پناه میبرم... فکر و خیال رهایم نمیکند. برای حلما غذا درست میکنم و با پهن کردن پارچه‌های جلوی پایش، اجازه میدهم که اولین تلاشش برای غذا خوردن را خودش به ثمر برساند. خیره به او هستم و شباهتی که به پدر نامردش دارد. زیر لب می‌گویم:

— چطور انقدر یه آدم می‌تونه کثیف باشه؟

کمی صبر میکنم و بعد به یاد صبح می‌افتم و با خودم می‌گویم:

— باید زنگ بزnm با زاهد حرف بزnm. مردک کثیف مع...

هنوز صحبت‌م را کامل نکرده‌ام که چیزی من را به سکوت وا میدارد. اتفاقات صبح و عکسهای کلانتری را مرور میکنم و چشمهایم گشاد میشود. با یاد مردی که در کوچه‌ی خلوت دیده‌ام، بوسه‌های بی پروا و عشق بازیهای آسیه و بعد چندین و چند بار همه‌ی روزم را مرور میکنم. با عجله گوشیم را از کیف در می‌آورم و در گالری به دنبال عکسای صبح میگردم. با مشاهده‌ی تک تکشان به جنون میرسم و جیغ خفهای میکشم که نگاه حلما به سمت من برمی‌گردد. فوراً به شماره‌های که از سرگرد گرفتم زنگ میزنم. احساس میکنم قلبم تند تند می‌زند. با صدایی جیغ مانند به سرگرد می‌گویم:

— سرگرد یه آدرسی بهتون میدم که فکر میکنم لازمه اون جا همو ببینیم.

صدای متعجبش به گوش میرسد.

— اتفاقی افتاده خانم خدانظر؟

ترسیده می‌گویم:

— بابای حلما رو دیدم.

متعجب میپرسد:

— اون جا؟ مأمور ما چیزی گزارش نکرده!

— نه... سرگرد بیاید به خیابون ..(). و مغازه ی تعمیرات زاهد. همه

چیزو اون جا میگم.

از هم خداحافظی میکنیم و من به سرعت حلما را به خانه ی لیا میبرم و با بیشترین سرعت ممکن به سمت مغازه ی زاهد راه می افتم. آن قدر عجله دارم که دو مرتبه پایم به هم میپیچد و نزدیک است که به زمین بخورم.

بالاخره به مغازه میرسم و با دیدن زاهد که هنوز به خانه نرفته نفس راحتی میکشم.

— سلام زاهد خوبی؟

متعجب در جا میچرخد و با دیدن من لبخندی می زند.

— سلام جوانه خانم... خوبی آجی؟

سری تکان میدهم و بعد فوری می گویم:

— زاهد باید باهات حرف بزنم. میشه در مغازه رو ببندی؟

خیره میپرسد:

— در چه مورد؟ انقدر مهمه که در مغازه رو ببندم؟

— خیلی مهمه ... مسئله ی مرگ و زندگیه.

چشمهای زاهد گشاد میشود.

— برای کی؟ چی شده؟

کفری می گویم:

— درو ببند صحبت میکنیم. فقط نمی خوام کسی بی اطلاع وارد

بشه و حرفامونو بشنوه.

— این پشت یه اتاقک کوچیک هست. درو نمی تونم ببندم. درو

چفت میکنم. پلاکارد میندازم یک ساعت مغازه تعطیله تا کسی نیاد تو.

تأیید میکنم و به پشت مغازه میروم. اتاقکی که میگوید، فضایی

کوچک در حد یک قالیچه چهار متری است. چندین کولر و اسپیلت که



روی هم قرار گرفته‌اند یک سوم فضای اتاق را اشغال کرده اند. یک بالشت رنگ و رو رفته ی کثیف، یک عدد پتوی کهنه و سماوری که میجوشد هم تنها چیزی است که روی فرش نخ نمای کف اتاق به چشم میخورد.

زاهد می‌آید و مستقیم به سمت سماور میرود. دو استکان از داخل سینی کنار آن برمی دارد و میگوید:

— بشین آبجی... بشین بینم حرفت چیه؟

همان جا با فاصله مینشینم و می گویم:

— زاهد چایی نمیخورم. حرفایی هست که باید بشنوی.

دست از چای ریختن برمی دارد و میگوید:

— جوانه کم کم دارم میترسم. چی شده؟

— ببین، چیزایی که میگم شاید شنیدنش برات سخت باشه اما لازمه که بدونی.

کمی خودش را جلو میکشد و سینی را با دست به گوشه‌های هل

میدهد.

— در چه مورد آخه؟

— امروز صبح که رفته بودم بیرون... یه چیزی دیدم. دنبال یه کار حقوقی بودم اما یهو...

به نگاه نگرانش چشم میدوزم. نمیدانم چطور جمله بندی کنم که به یکباره طوفان بر سرم خراب میشود. حوریه وارد مغازه شده و با شنیدن صدای ما دو نفر راهش را به سمت اتاقک پشتی کج کرده و آن همه فاصله میان من و زاهد هم برایش مهم نیست، تنها چیزی که دوست دارد و دلش میخواهد را به زبان میآورد. انگشت اشاره‌اش را به سمت ما میگیرد و در حالی که بند بند تنش میلرزد با خشم و صدای لرزان میگوید:

— شماها... شماها این جا چه غلطی میکنید؟

چشمهای گشادم را به زن زاهد که کنار در ایستاده میدوزم. به سمتم حمله ور میشود.

— چی فکر کردی با خودت زنیکه؟ واسه شوهر من دندون تیز کردی؟  
 ناسزاهایش را پشت سر هم و بی وقفه نثارم میکند. نگاه  
 خشمگینی به این زن که نام شیطان برانده‌اش است نه حوریه  
 میاندازم.

از جا بلند میشوم و قبل از افتادن آن هیکل گوشتی به رویم،  
 خودم را عقب میکشم. دوباره به سمتم می‌آید و این بار قبل از رسیدن  
 دستش به من، زاهد او را میگیرد.

— چته دیوونه؟

بغضش می‌ترکد و رو به زاهد می‌گوید:

— من چمه؟ دیوونه خودتی... من خرو بگو برات نهار آوردم. میام  
 مبینم با یه سلیطه نشستی تو اتاق و گل می‌گید و گل میشنوید.  
 جلو میروم. فریادم را به سرش میکوبم.

— این جوری که فکر میکنی نیست. یه موضوعی رو داشتم به زاهد  
 میگفتم. چرا جیغ و داد میکنی این همه؟

— خفه شو... خفه شو . حیا ندارین شماها! زاهد... زاهد... انگار  
داداششه یا باباشه. تا یه مرد خوشبخت میبینید می خواین آویزون  
زندگیش بشین.

دود از کلهام بلند میشود دستم را بلند میکنم که میانه راه دست  
مشت شده ام و پایین میآید و قبل از گفتن هر حرفی جهت ساکت  
کردن این زن بی آبرو، چهره ی سرگرد را جلوی در مغازه میبینم. مثل  
این که سناریوی غم انگیز به خوبی تکمیل شده است.

سرگرد خیره به ما نگاه میکند و چشم بین ما سه تن میچرخاند و  
دلیل این داد و قال را نمیفهمد. جلو میروم و در چند جمله ی کوتاه آن  
چه که اتفاق افتاده را برایش می گویم. یک ابرویش بالا میرود و با  
حالتی آمیخته از شک و خوشحالی میگوید:

— شما مطمئنید خانم خدانظر؟ همون عکسی که من تو کلانتری  
نشونتون دادم؟

سری تکان میدهم و با درآوردن گوشی چند عکسی که از آسیه و

پدر حلما گرفتهام را نشان میدهم. با تکان سر عکسها را با دقت تماشا و حرفم را تأیید میکند.

صدای گریه ی حوریه همچنان به گوش میرسد و از قیافه ی زاهد مشخص است که حوصله‌اش از صدای گریه‌های حوریه که با دیدن یک مرد غریبه هم ساکت نشده سر رفته است. نهایتاً سرگرد کنترل اوضاع را به دست میگیرد.

— خانمتونو آروم کنید آقا و بفرستینش خونه. در مورد مساله ی مهمی باید صحبت کنیم.

زاهد مبهوت و گیج به سرگرد خیره میشود و میپرسد:

— در چه مورد؟ اصلاً شما کی هستین؟ جوانه خانم چرا نمیگین چه خبره که حوریه هم دست برداره؟

قبل از آن که سرگرد حرفی بزند، صدای جیغ حوریه باز به فلک میرود.

— از چی دست بردارم؟ از چیزی که با چشم دیدم؟

— لاله الا... زن تو با چشم خودت چی دیدی که حرف درمیاری؟  
 مگه هر زن و مردی تو اتاق بودن گناه کردن؟ جوانه خانم که اون سر  
 دیوار بود من کنار سماور... چه گهی میخواستیم بخوریم؟  
 ابرویم از رک و راست بودن زاهد بالا میروود و ناخواسته از لحن  
 صحبت کردنش ناراحت میشوم.  
 — آقا زاهد... همسرتون رو می فرستین یا نه؟ من وقت چندانی  
 ندارم.

زاهد جلو میآید و میگوید:

— د آقا حرفتو بزن ببینم چه خاکی تو سرم شده که همه لشکر  
 کشی کردن این جا! نگفتی کی هستی؟ تو هم ساکت شو حوریه که  
 اعصاب برام نداشتی. یه کلمه دیگه بگی من می دونم و تو.  
 و به سرگرد که پیراهن مردانه ی سفید با راه راههای آبی و شلوار  
 سورمه‌ای به پا دارد چشم میدوزد و او شمرده شمرده میگوید:  
 — سرگرد میثاق هاشمی طباطبائی هستم از کلانتری منطقه...

با گفتن این جمله همان فین فینهای آرام حوریه هم خفه میشود. چشم درشت میکند و جلو میآید.

— کلانتری... چی شده زاهد؟ چی کار کردی مگه؟

قبل از پاسخ دادن زاهد، سرگرد میگوید:

— ایشون هیچ کاری نکردن. اومدم باهاشون در مورد موضوع مهمی صحبت کنم. شما بیرون تشریف داشته باشین. خانم خدانظر شما هم برین بیرون.

سری تکان میدهم و زودتر از مغازه بیرون میزنم. حوریه با اندکی فاصله از من بیرون میآید. نیش کلام و ناسزاهایش حالا هم رهایم نمیکند.

چند قدم جلو میروم و انگشت اشارهام را توی صورتش نگه میدارم و می گویم:

— دهن تو ببند حوریه. من برای افکار مزخرف تو این جا نیومدم. موضوع مهمتر از اون چیزیه که توی سر کوچیکت بهش فکر میکنی.

پا

لطفاً به پروی من نپیچ که امروز به حد کافی مشغله داشتم. یک کلمه دیگه دری وری بگی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. حوریه عقب میکشد. انگار داد و هوارش اسلحهای برای مخفی کردن ذات ترسومیش است. لحظاتی نمیگذرد که صدای فریاد زاهد به گوشمان میرسد و حوریه متعجب میپرسد:

— چه غلطی کرده که پای کلانتری به محل کارش باز شده؟  
سری تکان میدهم و به حال این زن ساده لوح افسوس میخورم.  
بعد از دقایقی سرگرد و زاهد بیرون میآیند. چشمان زاهد یک پارچه خون است و در جواب سؤالهای بی امان حوریه، بی آن که به چشمانش نگاه کند، تنها یک جمله میگوید:

— برو خونه. من باید با جناب سرگرد برم جایی.  
دستان مشت شده و صورت عرق کرده و چشمان سرخس اجازه ی پرسیدن هیچ سوالی را به حوریه نمیدهد... آن قدر که حتی از یادش



میرود که برای چه به این جا آمده و برای چه داد و فریاد راه انداخته.  
زاهد چند قدمی جلو میرود که حوریه به خودش می‌آید و صدایش  
می زند.

— زاهد وایسا ببینم چه خاکی به سرم شده؟ کجا میرین؟

— برو خونه زن... برو خونه به اندازه ی کافی حالم بده. برو خونه!

حوریه به دنبالش میرود و میگوید:

— یعنی چی زاهد... دلنگرون شدم. چی شده؟

سرگرد خیره به حوریه نگاه میکند و با نگاهی کوتاه به من میگوید:

— خانم خدانظر ما باید بریم. شما خیلی سربسته بهشون بگین چی

شده! خودتونم فردا تشریف بیارین کلانتری. ماجرا خیلی زودتر از اون

چه که تصور میکردم شروع شده.

و بعد به زاهد دستور حرکت میدهد. افکار مزخرف حوریه باز دست

به کار میشود و عقلش را به بازی میگیرد.

— هرچی هست از گور تو بلند میشه جوانه. از وقتی اومدی تو

زندگیمون یه آب خوش از گلوم پایین نرفته.

اعصاب و روان ناسازگارم کار دستم میده و بازوی گوشت آلودش  
را محکم به دستم میگیرم و با همه ی زورم رخ به رخش میشوم.

— چند بارم بگم هرچی تو سر بی مغزته به زبون نیاری؟

جیغ می زند:

— دستمو ول کن بینم زنیکه...

دستش را با فشاری رها میکنم و بعد می گویم:

— اگه نصف زمانی که زاهدو میپاییدی رو می داشتی پای تربیت

بچهات الان این مشکل پیش نمی اومد. واقعاً که متاسفم برات...

اشک در چشمانش حلقه می زند و میگوید:

— چی چی داری میگی برای خودت... من برای کسی کم نداشتم...

دستش را میگیرم و می گویم:

— مطمئنی کم نداشتی؟ پس بیا بریم این کوچه بغلی یه صحبتی

باهات دارم.

دستش را پس میکشد.

— همین جا بگو اصلاً... چرا بریم جای دیگه؟

اشارهای به مغازههای اطراف مغازه ی خودشان میکنم و می گویم:

— اگر دلت می خواد آسیه نقل زبون این و اون بشه همین جا داد  
میزنم.

نگاهی به اطراف میاندازد. مغازه دارها خیره به ما نگاه میکنند و

هراز چند گاهی یکی با دیگری پچی پچی راه میاندازد. قبل از این که

حرفی بزند به راه می افتم. سست و وارفته به دنبالم راه می افتد. جلوی

اولین کوچه ی خلوت میایستم و وقتی از آمدنش مطمئن میشوم

دوباره حرکت میکنم و توی کوچه میروم. جایی که حس میکنم کسی

حواسش به ما نیست گوشیم را در میآورم و می گویم:

— هیچ دلم نمیخواست این چیزا رو من به شماها بگم. اگر خواست

به زندگیت بود لازم نبود تو این موضوع دخالت کنم ولی پام ناخواسته

بهش باز شد.

حوریه با چشمان از حدقه درآمدۀ که بیشتر او را شبیه زنان مکاره کرده، فاصله ی بین خودش و من را با قدمی کم میکند. با جیغ نه چندان بلند و صدایی لرزان میگوید:

— درست حرف بزن بگو چه خاکی به سرم شده. میگی چه خبره یا نه؟

چشم میچرخانم. جلوی زنی که همیشه از عالم و آدم طلبکار است جمله کم آوردهام. چطور باید ماجرا رو خلاصه کنم و از خطری که دخترش

را تهدید میکند سخن بگویم؟

— چرا این جوری میکنی؟ خوست میاد حرص و دیوونگیمو ببینی؟  
جملهای به یکباره از دهانم بیرون میپرد.

— جون آسیه در خطرہ...

حوریه جیغی میکشد و دو دستش را روی دهانش میچسباند.  
— خطر؟ آسیه؟

دست به شالم میاندازد و من را به دیوار میچسباند. استرس از

تمام حرکاتش مشخص است. مانند ماده شیری عصبی میگرد:

— د یالا دیگه... حرف بزن عوضی...

زبانم را تر و دستش را از شالم جدا میکنم و با حائل کردن دستانم

مانع از چسبیدن دوبارهاش میشوم.

— فریب خورده... البته نه به اون معنی که تو فکر کنی. با یه مرد

جوون خطرناکی دوست شده...

حوریه دو دستش را به روی سرش میکوبد و فریاد می زند:

— وای نه... باورم نمیشه. دروغه... دروغه... دروغ میگی... دختر

من از برگ گل پاک تره... از این غلطا نمیکنه!

حوصله ی کلنجار رفتن با این زن کم عقل و کم بینش را ندارم.

گوشی را جلوی صورتش میگیرم و او با چشمانی درآمده به اولین عکس

خیره میشود. دلم نمیخواهد دخترش را در شرایط بد ببیند، لذا به

همان عکس که دست همدیگر را گرفتهاند قانع میشوم و جلوتر

نمیروم. حوریه اما... صورتش خیس عرق شده. مردمک چشمهایش با

حرکت عکسها تکان میخورد.

نفس بریده جملهای را تکرار میکند.

— خاک بر سرم شد. خاک بر سرم شد... آسیه خاک بر سرم کردی!

راهم را کج میکنم و او را با حال و احوال بدش تنها میگذارم. چند قدم از او دور نشده ام که در جا میچرخم و پاسخی به تمام طعنههایش میدهم.

— اگه به جای این که شش دانگ حواستو به زاهد میدادی، دو دنگشو صرف آسیه میکردی، الان دو دستی تو سرت نمیزدی... فقط سعی کن نذاری از خونه بیرون بیاد تا سرگرد بگه چی کار کنید. صدای حق هقش به گوشم میرسد که برایش چارهای ندارم. تنها میتوانم به حالش افسوس بخورم، چرا که خودکرده را تدبیر نیست.

\*\*\*

چیزی به غروب آفتاب نمانده است. حلما را محکم به آعوش میگیرم و به سینهام میفشارم. شال از سرم می افتد و موهایم بازیچه

ی باد سرکش میشود. مانتوی بلند و گشادی که صبح با آن به مدرسه رفته و برای ثبت نام دانش آموزان عرق ریخته بودم با هر وزش باد تکان میخورد.

اشک بر روی گونه‌هام روان میشود. دهان باز میکنم اما زبانم الکن شده و تکان نمیخورد. گویی با وزنهای نامرئی و سنگین قفل شده است. خیره به مرد رو به رویم نگاه میکنم. صدای جیغ آسیه و کمکی که از من طلب میکند سرم را به درد آورده. سعی میکنم حرف بزنم و عاجزانه از مردی که بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده و موهای بسته‌ی آسیه را بین مشتش میفشارد و او را به علامت تهدید من به سمت دره هل میدهد، درخواست کنم که دست از سر دختر بینوا بردارد... اما نمیتوانم. صورت خیس از اشکم دل او را به رحم نمیآورد. جملات مرد در گوشم میپیچد که میگوید:

— اگه حلما رو ندی پرتش میکنم پایین.

هیچ کس دور و برم نیست. من هستم و تنهایی و خورشیدی که رو

به افول میرود و مردی که علیرغم واضح نبودن چهره‌هاش میشود حدس زد که پدر حلماست. تمام مهربانی صبح و به آغوش کشیدن آسیه انگار سرابی بوده و روی واقعیش را نمایان کرده. یک پای آسیه بر لبه ی پرتگاه است. گریان، التماس میکند تا حلما را به پدرش بسپارم و او را نجات دهم. تکه سنگی از زیر پایش در میرود و پایش به دره میلغزد و جیغ دلخراشش مرا از دو دلی باز میدارد. حلما را به سمت پدرش میگیرم. مرد به لباس حلما چنگ میاندازد و دست دیگرش را از آسیه ول میکند و آسیه به دره سقوط نکرده توسط دستهای قدرتمندی بین زمین و آسمان گرفته میشود. چهره ی سرگرد هاشمی طبا جلوی چشمانم رژه میرود.. فریاد میکشم:

— پس حلما کو؟

اما نیست... به اطراف خیره میشوم. با گریه حلما سر میچرخانم. سرگرد پشت به من ایستاده... به سمتم میچرخد. با همان لباس نظامی ولی نه... این که سرگرد نیست. انگار تصاویر جلوی چشمانم



میچرخند. حلما بین زمین و آسمان رها میشود و من فریاد میکشم که  
دستی حلما را نگه میدارد و بعد آن را جلوی رویم میگیرد. گریه میکنم  
و دست جلو میبرم... و صدای گریه ی حلما هم در گوشم میپیچد.  
با صدای اذان از خواب میپریم. حلما در کنارم راحت خوابیده و عرق  
سرد بر پیشانیم رژه میرود. خواب عجیبی بود. از جا برمی خیزم و بعد  
از وضو گرفتن دو رکعت نماز صبح را به جا میآورم. سجدهام با ذکر الله  
عجین میشود... نفس حبس شده ام رها و تپش قلب نامنظم آرام  
میشود. دو قطره اشک از گونه‌هام راه میگیرد و می گویم:  
— خدایا خودت پناهم باش.

فکر و خیالم به خواب و روز گذشتهام گره میخورد. گریه‌های حوریه  
و بازگشتش به خانه با شانه‌هایی که از غم میلرزید. روز سختی که  
گذراندهام را مرور میکنم و می گویم:  
— آرام باش جوانه... بیخودی نیست که! همه مراقبتن. کسی نمی  
تونه به تو و حلما آسیب برسونه.

چادرم را همان جا رها میکنم و به سمت تخت میروم. با نوک انگشت گونه ی حلما را نوازش میکنم و می گویم:

— هر روزی که می گذره بیشتر بهت وابسته میشم. بیشتر دلم می خواد ازت مواظبت کنم. چشمای مادرت و اون همه ناراحتیش یادم نمیره. نمی دارم بابای نامردت بلایی سرت بیاره.

آن قدر خیره اش میشوم و حرفهایم را مزه مزه میکنم که خواب دوباره بر وجودم غالب میشود. دیگر خبری از خوابهای آشفته نیست و آرامش به وجودم تزریق میشود.

هنوز خواب به دهانم مزه نکرده که صدای ویبره ی گوشی من را از خواب میپراند. با غرغر از جا بلند میشوم و گوشی را برمی دارم.

— کیه این وقت صبح... آه چهره اول صبحی آخه...

تماس را پاسخ میدهم. صدای شادش در گوشم میپیچد.

— سلامآجی. خوبی؟

— سلام دختر. تو خواب نداری؟

بلند میخندد.

— این دو تا وروجک مگه می دارن که بخوابی؟

با همه ی خواب آلودگی خندهام میگیرد.

— عزیزای خاله... ببوسشون. چه خبرا؟ چی شده سر صبح یادی از ما

کردی؟

— دلتنگت شدم. دیشب خوابتو دیدم. سر حال نبودی.

خواب خودم را به یاد میآورم و می گویم:

— چی دیدی مگه؟

— میگم بهت... گفتم حتماً برمی گرده به این دختره ی لعنتی که

دیروز تو بازار دیدم.

متعجب میپرسم:

— کدوم دختره؟

— زن امیرحسامو میگم. دیروز عصر رفته بودم واسه بچه ها لباس

بخرم. با یه زن میانسال که احتمالاً مادرش بود تو مغازه سیسمونی

فروشی بودن. هیچی شکم نداشتا... اما کمرشو الکی گرفته بود. دلم  
ترکید از غم. حقش نیست خدا امیرحسامو به تمام خواسته هاش  
برسونه. با یه ذوقی از بچه حرف میزدن.

با اعصابی خراب می گویم:

— چهره...

— وایسا بگم بهت تا نترکیدم.

با لحنی که سعی در تمسخرشان دارد میگوید:

— مادره هی میگفت چقدر عجولی مادر... تازه آزمایش حاملگیت

مثبت شده. بذار اول ببینیم بچه پسره یا دختر بعد براش خرید کلی

کنیم. اونم عنتر خانمم میگفت رنگ سبز و بنفش که پسر و دختر

نداره واسه هر دو تا می خرن این رنگو. خجالتم خوب چیزیه. هنوز چند

وقت از عروسیشون نگذشته حامله شده بود. هولن مردم... مادره هی

میگفت از دست شما جوونای عجول... هنوز سنگینی خرید جهازت

تموم نشده بار سیسمونی افتاد رو دوشمون... یه ذره به بابات مهلت

بده... دختره ی عقدهای معلوم نیست چقدر بار خانوادهاش کرده واسه اون امیرحسام عقب افتاده. وای وای وای... چقدرم که خودشو مظلوم نشون میده جادوگر... میگه... ایا مگه ما میخواستیم این جوری بشه. خدا خواست. یه چیزایی رو هم از پس انداز خودم میخرم شماها اذیت نشید. می خوام نخری. اون مردک زندگی رو زهر تو کرد رفت... حالا واسه من زن گرفته.

نمیدانم از دست خواهرم عصبانی شوم که صبح روز تعطیل تماس گرفته و خواب را بر چشمانم حرام کرده و یا به واسطه ی غم جا گرفته در

صدایش دلداریش دهم. با صدایی خسته در جوابش می گویم:

— خودتو ناراحت نکن خواهر. هرکسی بخت و قسمتی داره.

سرنوشت امیرحسام و خوشبختیش به من هیچ ربطی نداره. اگه اجازه

بدی می خوام بخوابم. دیشب اصلاً خوب نخوابیدم.

به سرعت لحن صدایش برمی گردد و با مهربانی میگوید:

— بمیرم برات. ببخش مزاحمت شدم. خوب بخوابی عزیز دلم.

در جا دراز میکشم و با چشمانی بسته لب میزنم:

— شب خودم زنگ میزنم بهت. فدات بشم. خداحافظ.

چشمهایم را نبسته، در اوج خواب و بیداری به یاد شنود موبایلم

می افتم و اخم میکنم. کم کم با یادآوری حرفهای چهره تمام تلاشم

برای خوابیدن به هم میریزد و غر میزنم:

— چهره هرچی آبرو داشتم و نداشتم رو بردی و شستی. حالا دیگه

همه فهمیدن چه بلایی سرم اومده. چی میگین آخه؟! هی راه و بیراه از

امیرحسام خبر میارین برام. بابا اون واسم مرده... حالا مگه حالیشون

میشه آخه! لعنت به... ولش کن جوانه... دهن تو اول صبحی به این

چیزا آلوده نکن.

دوباره چشمهایم را میبندم و سعی میکنم بخوابم اما با فکر

حرفها خوابم نمیرد. نهایتاً با زور و اجبار و بعد از یک ساعت

خودخوری دقایقی کوتاه خوابم میبرد که بیشتر به چشم بستن میماند

تا خوابیدن و این تلاش نصفه نیمه حاصلی جز سردرد برایم ندارد.

حلما که بیدار میشود از همان تلاش هم دست میکشم و خودم را با خمودگی به آشپزخانه میرسانم تا برای هر دو نفرمان چیزی تهیه کنم. میان تلاشهایم برای فراهم کردن صبحانه و شلوغ بازیهای حلما که دستش را به درو دیوار میگیرد تا بایستد، باز هم تلفن همراهم به صدا درمی آید. نچی می گویم و با فکر چهره به سمت تلفن میروم که با شماره ی سرگرد مواجه میشوم. خیره به نامش دکمه ی پاسخ را میفشارم و با نهایت احترام و رسمی بودن سلام و احوال پرسی میکنیم و او میگوید:

— آقای الهی میان دنبالتون بیاین جلسه... باید راهی بشین. جملات مخصوص به خودش با آن همه خلاصه کردن تنها گیجم میکند. کجا راهی بشویم؟ ولی خب سکوت میکنم... وقتی خودش صلاح نمیداند که پشت تلفن صحبت کند، پس من هم نباید بپرسم. بعد از قطع تماس و گفتن جملات معمول فوراً صبحانه میخوریم و زحمت حلما را باز به دوش لعیا میاندازم و تاکید میکنم که تا وقتی که

من برنگشته‌ام با حلما و پریسا در خانه بمانند.

با صدای زنگ در مانند تیر از کمان درآمده از پله ها سرازیر میشوم.

پشت در کمی مکث میکنم و بعد از گرفتن چند نفس در را باز میکنم و

با مردی جوان با لباسی شخصی مواجه میشوم. پرسشی نگاهش

میکنم که میگوید:

— خانم خدانظر؟ الهی هستم... ستوان الهی.

با گفتن نام فامیل خیالم راحت میشود و سری تکان میدهم و او

با دست به سمت ماشین اشاره میکند. در را با دلی پر از تشویش و

اضطراب میبندم و با هم راهی کلانتری میشویم.

قرارمان با سرگرد همان اتاق کنفرانس است. ستوان الهی تا اتاق

کنفرانس با من همراه میشود و خودش در را با نهایت احترام برایم باز

میکند. با ورودم سرگرد و دو نفر ناشناس از جا بلند میشوند و سرگرد

با لبخندی میگوید:

— سلام خانم خدانظر... خوش اومدین. معرفی میکنم... جناب



سرهنك مزینانی و سروان مباركه صیفوری.

سرهنك مردی است سن و سال دار. موهای جوگندمی و چهرهای بسیار جدی و ساكت بدون كوچكترین لبخندی. ابهت ظاهر و لباسش من را بیش از پیش میترساند. برعكس او سروان مباركه صیفوری زنی مهربان به نظر میآید. سبزه و هم سن و سال خودم است و با لبخند دلنشینی من را تشویق به نشستن در كنار خودش میکند. قبل از هر چیز با دستپاچگی سلام میکنم و جوابهایی با صداهای متفاوت تحویل میگیرم. به سمت سروان میروم و كنارش مینشینم. قبل از همه سرهنك به حرف میآید.

— خب خانم خدانظر متوجه هستین كه این مأموریت بسیار سنگین و مهمه و چون شما يك فرد مبتدی هستین باید بیشتر از همه ی ما دقت عمل داشته باشین. هر قدم اشتباه شما ممكنه علاوه بر خطرناك بودن برای خودتون و بچه، زحمت تمام گروه رو به نابودی بكشونه. پس تاکید میکنم كه قبل از انجام هر حركت با مأمورین ما

هماهنگ باشید. آموزشهای لازم رو دیدین؟

سرگرد به جای من به علامت منفی سری تکان میدهد و میگوید:

— نه... قراره زحمت آموزش با سروان صیفوری باشه.

با صحبتشان ترسم را دوچندان میکنند اما سعی میکنم قوی به

نظر بیایم. صاف مینشینم و تأیید میکنم تا مرتباً خطرناک بودن

ماموریتشان را بر سرم نکوبند. انگار نمیفهمند با یک به قول خودشان

مبتدی طرفند و نباید این همه سخت بگیرند. هرچند اگر من هم

جایشان بودم همین قدر نگران میشدم و تاکید میکردم.

— نکته ی دوم اون مرد کولرسازه.

به صورت سرگرد خیره میشوم و او ادامه میدهد:

— زاهد رو به اداره آوردیم و سخت بودن این پرونده رو براش باز

کردیم اما به هر حال ممکنه از دهن همسر و یا خودش جریان مشخص

بشه و دخترشون برای احساسی که داره، برای پدر حلما گزارش بیره که

چه اتفاقی افتاده، به همین خاطر باید خیلی زود آموزشهای لازم انجام

بشه. هرچند تاکید زیادی شده و مأمورین ما تو خطوط ارتباطی اون خانواده هم شنود گذاشتن و تحت نظر هستن. همشون.

— بسیار خوب... با همین روند پیش بریم هیچ مشکلی پیش نمیاد. دختره رو زیاد تحت نظر داشته باشین. جوونه و خام... فکر میکنه با دو کلام عاشقانه همه چیز حل میشه.

همگی تأیید میکنند و در با تقه ای باز میشود. سرهنگ به سربازی که با سینی چای آمده آزاد باش میدهد و سینی چای و خرما رو به رویمان قرار میگیرد. سرباز که میرود سرهنگ عقب میکشد و با لبخندی میگوید:

— سروان فرصت نشد که بهتون بگم. به کلانتری ی ما خوش اومدین. هر چند کار کردن با سرگرد جدی و خشکی مثل میثاق خیلی سخته ولی مطمئنم که شما از پشش بر میاید.

سروان لبخند کوچکی می زند و بعد با نگاهی به میثاق میگوید:

— والا جناب سرهنگ خودمم راضی به این انتقال نبودم.

کلامش با لحنی شوخ همراه میشود.

— تو خونه کم میدیم میثاقو، اینجا فرستادم تا دلتنگش نباشم.

و بعد کمی بلندتر میخندد. ابرویی بالا میاندازم. پس مبارکه

همسر سرگرد است. فوراً در ذهنم آنالیزشان میکنم. ظاهر سرگرد را در

کنار ظاهر همسرش قرار میدهم و در کمال تعجب فکر میکنم که چقدر

به هم میآیند. از آن دسته زن و شوهرهایی که همه چیزشان با هم جور

است. یعنی بچه هم دارند؟ حتماً دارند. ولی زندگی کردن در کنار یک

پدر و مادر پلیس چقدر سخت است. احتمالاً مثل من و حلما پشت هم

در حال تعویض مکان هستند و فرزندشان به این خانه و آن خانه

میرود. از همه مهمتر این که شغل پرخطری دارند و صبح رفتشان از

خانه ممکن است برگشتی نداشته باشد. یک بار دیگر زیر و رویشان

میکنم و بعد با خودم می گویم: «خدا نکنه بلایی سرشون بیاد. حیف

نیست آخه این دو تا چیزیشون بشه و امثال پدر حلما زنده باشن؟»

در همین خیالاتم که سرگرد به سمتم میچرخد و من را که مشغول

زیر و رو کردن چهره ی او و همسرش هستم غافلگیر میکند. هول میشوم و سریع نگاهم را میگیرم و پشت هم خودم را به فحش میگیرم که رفتار ساده و بی فکر ممکن است ذهنیت اشتباه به بقیه القا کند.

از جانب مبارکه مورد خطاب قرار میگیرم.  
— خب خانم خدا نظر... من و شما باید بیشتر با هم آشنا بشیم.  
پس لازمه جمع رو ترک کنیم و بریم اتاق دیگهای!  
لب باز میکنم.

— امیدوارم بتونم از پس همه چیز بریایم. از روزی که آسیه رو دیدم تو اون وضع خیلی ترسیدم. نه برای خودم... چون دیگه پام به جریانی که نباید باز شده... برای دخترایی مثل آسیه که این قدر ساده میشن که... امیدوارم جلوی کثافت کاریهای امثال پدر حلما رو بشه گرفت.

سرهنگ با تاییدی به سمت سروان میچرخد و میگوید:

— با خانم خدانظر تشریف ببرین برای آموزشهای لازم. تاکید میکنم... کوتاهترین زمان ممکن سروان. هر دقیقه برای ما حیاتی و مهمه.

سروان احترامی نظامی میگذارد و بعد به سمت من که همراه با او بلند شده ام میچرخد و میگوید:

— همراهم بیاین.

هر دو از در سالن کنفرانس خارج میشویم و او با سرعت به سمت اتاقی حرکت میکند. اتاقی کوچک با نمایی شبیه به همه ی اتاقهای کلانتری. ساده اما نفس گیر. روی صندلی چرمی جا میگیرم و دستان یخ و سردم را به آرامی به هم میمالم تا گرم شوم و جبرانی برای فشار افتادهام باشد. سروان به سمتم میچرخد و میگوید:

— اسمم رو که فهمیدی. ولی برای این مأموریت اسمم عبیره!

نمیتوانم جلوی کنجکاویم را بگیرم و میپرسم:

— یعنی چی؟

میخندد... ملایم و متین. همان طور که حرف می زند دست راستش را تکان تکان میدهد. چشمهای مشکیش با تعریف موارد برق می زند.

— اسم عربیه. یعنی ماده ی خوشبو. یه ترکیبی از مشک و گلاب و زعفران. بگذریم... یه سری موارد رو مطرح میکنم و باید انجامشون بدیم حتماً. ولی در قدم اول مأموریت میریم به آرایشگاهی که ماهرخ مدیریتش رو داره. خبرا اومده که امروز میاد آرایشگاه. بعد از مدتها و این بهترین زمان برای آینه که با ماهرخ صمیمی بشیم. حالا بهت میگم چطوری و چی کار کنیم.

و در کمال هیجان شروع به تعریف کردن حرفها و ماجراهایی میکند که برای طبیعی جلوه کردن رفتارمان لازم است، آن قدر که جریان خونم سریع و فشارم بالا میرود. لازم است که برای کنترل رفتارم به من آموزش بدهد و در این میان از موارد لازم در پرونده سخن میگوید...  
واقعاً آن چه که میخواهد، از من برمی آید؟

\*\*\*

بر خلاف مبارکه، با گامهایی نچندان مصمم از ماشین پیاده میشوم و عینک آفتابی را از روی صورتم برمی دارم. قدم به قدم بر طبق نقشه با هزاران فکر و خیال پیش میروم. متزلزل و ناامید از موفقیت. شاید اگر راه بازگشتی بود هزار بار انصرافم از شرکت در این عملیات را اعلام میکردم و حلما را به سرگرد میسپردم.

نگاهی به دور و بر میاندازم. آرایشگاه در یکی از بهترین و گرانترین مناطق شهر قرار دارد. تابلویی بزرگ و زیبا به رنگهای بنفش و سبز فسفری و نارنجی در سر در آن نصب شده که به طور حتم خلف آن دید قابل توجهی را در شب به وجود میآورد. به قول بعضیها تنها توصیفش منظره ی نایس و واندرفول است.

مبارکه در حال ارزیابی اطراف است و توجهی به چهره ی رنگ پریدهام ندارد. دهکده ی روزنامه فروشی رو به روی سالن زیبایی توسط یکی

از افراد نیروی انتظامی جهت مراقبت از ما اشغال شده است. زن گدایی



که چادر عربی به تن کرد و سرش را روی زانوانش گذاشته، چند قدم دورتر از آرایشگاه نشسته است و روی پارچه ی پهن شده جلوی چند تا اسکانس و سکه پول به چشم میخورد. نگاهی به مانتوی کوتاه گلبهیم میاندازم و اخمی میکنم، چند سالی است که به واسطه ی زندگی پر مشغلهام از حد عرف فراتر نرفته و حالا پوشیدن این مانتو به استرسم اضافه میکند. مبارکه کنارم قرار میگیرد و میگوید:

— آمادهای جوانه؟

لبه‌ایم را با فشار جمع میکنم و سعی میکنم بر لرزش زانوانم غلبه کنم.

نفس عمیقی میکشم و دستم را با همان عشوهای که قرار گذاشته‌ایم بالا می‌آورم. مبارکه بدون توجه به رفتارهای متناقض دستی تا نیمه به سمت گدا بالا می‌آورد و او که سرش را از روی زانوانش برداشته و پوشیه به صورت دارد دستش را حرکت میدهد و تازه متوجه میشوم که او هم یکی از مردان نیروی انتظامی مراقب ماست.

به دنبال مبارکه که نام خودش را عبیر گذاشته، وارد آرایشگاه میشویم. در سالن انتظار بزرگ آرایشگاه مبلهای چرمی نباتی رنگ و آبی آسمانی چیدهاند. کاغذ دیواری براق با ترکیبی از گل‌های سورمه‌ای و

سفید با زمینه‌ی شیری رنگ زیبایی سالن را چند برابر کرده است. وزش سرمای دل‌انگیز اسپلیت و بوی خوش ادکلن ترس را از وجودم میبرد، به حدی که فراموش میکنم به چه منظوری پا به آن جا گذاشته‌ام. محو آینه کاریها و لوسترهای زیبای سالن میشوم که مبارکه با ضربهای آرام به پایم، مرا متوجه شرایط میکند.

زن جوان و ظریفی که کوتاهی قدش را با پوشیدن صندل قرمز رنگ لژدار جبران کرده، گوشی به دست به سمت میز دختر جوانی میرود. در حالیکه مکالمه‌اش را با جمله‌ی «فدات بشم. چشم حتماً ... بای» به پایان میبرد رو به منشی سالن میگوید:

— یه وقت فردا دو بعد از ظهر واسه طنز خانم بذار، به سلما هم بگو فردا سر وقت بیاد تا سر و صورتش همونطور که می‌خواه بشه. عروسی

خواهرشوهر شه.

منشی نگاهی به زن میکند و میگوید:

— چشم ماهرخ خانم. الان اسمشو یادداشت میکنم.

مکشی میکند و ادامه میدهد:

— در ضمن موی نسکافه‌های خیلی بهتون میاد. کلی مکش مرگ ما

شدین.

با چشمهایی گرد شده به تاپ گلی رنگ و ساپورت مشکی ماهرخ

نگاهی میاندازم. زن ظریف و کوچک جثه‌ای مثل او یکی از مهره‌های

اصلی بانديست که انواع فساد و فحشا در آن موج می زند و همین زن

که تصورم از او چیز دیگریست آن قدر در کارش ماهر است که بدون به

جا گذاشتن اثر انگشتی ماههاست نیروهای پلیس را به دنبال خودش

کشانده است.

ماهرخ گونه ی منشی رو میکشد.

— انقدر ازم تعریف میکنی بد عادت میشما!

منشی لبخندی از روی شادی می زند. دفترش را باز میکند و قلمش را به رقص در میآورد.

ماهرخ چرخ میچرخد همراه با عشوه می زند. زنجیرهای آویزان گوشوارهایش پیچی میخورند که به زیبایی و ملاحظت چهرهایش اضافه میکند. مبارکه با دو انگشتش دستم را میگیرد و من را به سمت میز منشی میکشاند و بی معطلی میگوید:

— یه وقت کوتاهی و یه وقت رنگ مو میخواستم.

منشی پرسشگرانه نگاهمان میکند و میگوید:

— وقت قبلی داشتید؟

نگاهی به چهره ی مصمم مبارکه میاندازم که بی معطلی میگوید:

— نه عزیزم... از آشنایان طنز خانم هستیم، خیلی از کار ماهرخ

خانم تعریف میکردن و آدرس این جا رو دادن.

— ماهرخ خانم فقط هایلایت موها رو انجام میدن.

مبارکه با خوشی سری تکان میدهد:

— چه بهتر... رنگ و هایلایت رو با هم انجام میدم.

— بسیار خوب... ولی اول باید ازشون بپرسم امروز وقت دارن یا نه.

و از جا بلند میشود و با مکشی میپرسد:

— بگم چه کاره ی طناز خانمید؟

چیزی در دلم فرو میریزد. هول و دستپاچه به مبارکه نگاه میکنم.

— در واقع تو مهمونی باهاشون آشنا شدم. یه نسبت دور فامیلی

هم از طرف همسرم داریم... شما بگین آشنای طناز خانم... خودشون به

جا میارن.

به هوش و ذکاوت مبارکه آفرین می گویم. برعکس من بدون هیچ

استرس و کلامی اضافه رشته ی کلام را به دست گرفته و بدون

برانگیختن هرگونه شکی ما را به مقصودمان که نزدیکی و طرح دوستی

با

ماهرخ بود نزدیک میکرد.

به همراه مبارکه بر روی اولین مبل خالی نزدیک به میز منشی

مینشینیم. مبارکه بدون برانگیختن هیچ توجهی به آرامی به اطراف

نگاه میکند. واضح است که ریزترین و غیرقابل توجه ترین مسائل را در حافظه‌اش ضبط میکند و هیچ چیز از چشم تیزبینش دور نمی ماند. نفسم را به آرامی بیرون میدهم و خودم را با ناخنهای لاک زدهام سرگرم میکنم. وظایفمان خیلی سنگینتر از آن چیزی است که فکر میکردم.

صبر میکنیم تا نوبتمان برسد. در تمام این مدت زیر سنگینی نگاه منشی هستم. خودم هم نمیفهمم چرا این طور خیره نگاهم میکند. بار آخر عصبی میشوم و من هم خیره به او نگاه میکنم و کمی بعد سری تکان میدهم که یعنی "چیزی شده؟" لبخند بی معنایی تحویل میگیرم و چشمی که دست از خیره نگاه کردن برمی دارد.

منشی صدایمان می زند و مبارکه زودتر از من بلند میشود. منشی در را باز میکند و ما داخل میرویم. صندلیهای آرایشگاه و چند زن که مشغول آرایش و پیرایشند و فضایی به غایت زیباتر از اتاق انتظار. آینه کاریهای روی دیوار خیره کننده و دلنوازند. قبل از آن که ماتم ببرد نگاه

میگیرم و به ماهرخ که به سمتان میآید خیره میشوم.

— خب اسمتون چی بود گلم؟

مبارکه با آسودگی لبخند می زند.

— عبیر.

— کار خاصی دارید؟

— می خوام موهامو کوتاه و رنگ کنم.

ماهرخ انگشت اشاره‌اش را به زن بلند قدی که پشت به ما دارد و

موهایش را به سبک قدیمیها در بالای سرش جمع کرده میگیرد.

— مستانه جون کارتونو انجام میدن.

مبارکه فوراً به میان کلام ماهرخ میپرد و میگوید:

— ماهرخ خانم همیشه خودتون موهامو کوتاه و رنگ کنید؟ نمی خوام

جز دستای هنرمند شما دست کسی به موهام بخوره.

ماهرخ لبخندی می زند و میگوید:

— مطمئن باش این جا نیروهای متخصص کار می کنن. شما چی

عزیزم؟

با این یکباره مخاطب قرار گرفتم دستپاچه می گویم:

— من؟

ماهرخ لبخندش را کش میدهد.

— بله دیگه عزیزم... مگه شما هم برای کوتاهی مو و رنگ نیومدین؟

و نگاهی به ریشه ی درآمده ی موهایم میکند و دست جلو میآورد.

شال را از روی موهایم برمی دارد. دستی به موهایم میکشد.

— ماشاا... جنس موهایم عالیه. این جا ما جنس خوب مصرف

میکنیم و نمی داریم موها آسیب ببینن.

دلم میخواهد دستش را بردارد، لعنتی... در میان جسمی به این

زیبایی روحی کثیف خانه کرده.

— ماشاا... خیلی خوشگلیها! چشمای زیبایی داری... رنگشون رو

خیلی کم دیدم.

— چشمتون قشنگ می بینه عزیزم.



— اسمتون؟

به اجبار لبخندی میزنم و در حالی که از درون میلرزم می گویم:

— ج... ج...

مبارکه فوراً میگوید:

— جینا جون چرا دست دست میکنی؟ بگو به خانم چی می خوای

دیگه گلم؟

هول و دستپاچه میشوم. هم از شنیدن نامی که اصلاً در موردش

تصمیم گیری نشده و هم از نگاه شکاک و دو دل ماهرخ. فوراً دست و

پایم را جمع میکنم و می گویم:

— از زیبایی هایلایت موهای ماهرخ خانم شوکه شدم.

و فوراً ادامه میدهم:

— منم این رنگی و این مدلی می خوام.

با مبارکه روی دو صندلی مینشینیم. و محو عشوهای شیطان

کشیفی میشوم که مجبوریم برای نجات دخترهایی چون آسیه با او و

گروه لاشخور صفتش همراه شویم.

دو زن به سمت صندلیها می‌آیند و ماهرخ رو به آنها میگوید:

— خانمها... عبیر جون کوتاهی و رنگ می خوان. رنگ زیتونی روشن

بهشون میاد. حواستون باشه که ته رنگی قرمزی نداشته باشه. جینا

جون هم رنگ و هایلایت مثل موهای خودم. برای هایلایتشون خودم

میام.

تا به خودمان می‌آییم زیر دست همکاران زده ی ماهرخ هستیم.

به مبارکه لبخندی میزنم. با گذشتن ساعتهای طولانی کمی از

استرسم ریخته و حالا دیگر خود جوانه هستم. هرچند که با نزدیک

شدن ماهرخ نگاه از او میگیرم و خودم را با دستانم مشغول میکنم.

نمیدانم از بیرون چه تصویری به بیننده میدهم، فقط دلم میخواهد

این نقشه خیلی زود تمام شود.

مجله ی مد روزی را به دست میگیرم و خودم را مشغول مطالعه

نشان میدهم اما زیر چشمی میبینم که چه کسانی به آرایشگاه می‌آیند

و چه کسانی با ماهرخ صمیمیترند.

مبارکه مشغول خوش و بش با یکی از زنان است و با او حرف می زند. نمیدانم چطور با صدای بلند سسوارها در آرایشگاه حرفهای هم را میفهمند اما حرف میزنند و میخندند. انگار نه انگار که اولین بار است همدیگر را میبینند.

ماهرخ با گامهای بلند به سمت ما میآید، نگاهی به رنگ موهایم میاندازد و میگوید:

— وقت شستنشه.

از جا بلند میشوم و بدون نگاه کردن به مبارکه به سمت جایی که ماهرخ اشاره میکند میروم. روی صندلی مینشینم و او در حین شستن سرم زبان باز میکند.

— به به... چه رنگی روی سرت باز کرده! عالی شدی عزیزم.

لبخند میزنم. بالاخره موقعیت فراهم شده.

— چه فایده... برای کی؟ برای چی؟

ابروی بالای میاندازد.

— برای شوهرت عزیزم... البته حلقه‌های نداری... ببینم نکنه...

تنهایی؟ با کسی نیستی؟ شوهری؟ دوست پسری؟

چشم میبندم و اخم میکنم. احساس درونیم فوران میکند.

— نه بابا... جدا شدم. شوهرم کجا بود آخه؟ حوصله‌ی مرد دیگه‌ای

هم ندارم. گور بابای همشون...

— ای بابا عزیزم... این چه حرفیه؟ هر آدمی به شریک احتیاج داره.

— بدون شریک هم میشه زندگی کرد ماهرخ جون... ببخشید ماهرخ

جون صداتون میکنم. دوست دارم باهاتون راحت باشم.

— راحت باش عزیزم...

نگاه از او میگیرم و به رو به رو خیره میشوم. با حرکت دستهایم

سعی میکنم زنی شکست خورده جلو کنم... طبیعی و تأثیر گذار.

— ما زنا خیلی دست کم گرفتیم خودمونو! انگار بدون مردا

میمیریم... نه بابا... زندگی سخت میشه اما می گذره.

نمیدانم این جرئت را از کجا پیدا کرده ام اما خوب و دقیق با ماهرخ حرف میزنم.

— گور به گور گذاشت رفت... پول و زهرمارشم با خودش برد. من موندم و یه عالمه بدو بدو برای کار. کو کار؟ کاری هست؟ نیست... هر جا میگردم کار نیست... بعد شما میگی هر کس شریک می خواد؟ می خوام این جور شریک هیچ جا پیدا نشه.

سکوت کرده و با دقت حرفهایم را گوش میدهد و هر از چند گاهی در جوابم میخندد. بعد از خشک کردن موهایم انگار با هم صمیمیتر شده ایم. کلاه هایلایت را میآورد و روی موهایم میکشد و لای موهای که با قلاب از لابلای کلاه بیرون کشیده میشود. با هر کشیده شدن صدای «آخ» گفتم با «آهستهتر ماهرخ جون» همراه میشود و او هم مکرراً میگوید:

— وای جینا جون همه میگن دستم خیلی نرم و بی درده. تو اولین کسی هستی که دردت میاد. فکر کنم از اون نازنازیا و جون عزیزایی.

نفس بلندی میگیرم و می گویم:

— نه عزیزم چه نازی... آخ... اصلاً کو نازکش که واسش ناز کنم؟

— نازکش که زیاده... فت و فراوون! مهم آینه که دلتو یک دله کنی و

به دور و برت بیشتر توجه کنی.

حالم از این مکالمه که سر و تهش به مرد ختم میشود به هم

میخورد؛ ولی پا به گود گذاشتهام و راه برگشتی نیست.

ساعتی بعد مبارکه و من با موهایی که رنگش چهره یمان را عوض

کرده است و چندین سال جوانتر شده ایم پا از آرایشگاه بیرون

میگذاریم که با صدای «جینا خانم» منشی رو بر میگردانم.

— ماهرخ جون با شما کار دارن.

مبارکه بیخ گوشم میگوید:

— برو که نقشمون گرفت. احتمالاً شمارتو می خواد.

با عجله خودم را به آرایشگاه میرسانم. ماهرخ خودکار به دست به

سمتم میآید.

— شمار تو بده جینا جون داشته باشم. شاید کسی سراغ یه نفر

واسه کار تو شرکت یا جای دیگه میگشت.

لبخند پیروزی بر روی لبم جای میگیرد.

— فدات بشم ماهرخ جون که انقدر مهربونی. خدا از خانمی کمت

نکنه. اینم شماره م.

بعد از خدا حافظی و تشکر فراوان از آرایشگاه بیرون میآیم. خبری از

گدای چند ساعت قبل نیست...

مبارکه زیر سایه ی درختی ایستاده و به مسیر آمدنم خیره شده. از

همان جا سری تکان میدهد. به محض نزدیک شدنم میپرسد:

— چی شد؟

— شمارمو گرفت تا اگه کسی سراغ یه نفر واسه کار میگشت

شمارمو بده.

مبارکه لبخندی می زند.

— میخواد تو باندشون ازت استفاده کنه. اینکه کسی نیروی کار

بخواد و شمار تو بدم هم فیلمه... مثل طناز!

ناگهان در جا میخکوب میشوم و ریشه به اندامم می افتد.

— چرا من؟ اونکه هنوز منو نمی شناسه.

— چون هم زیبایی، هم مطلقه و به قول خودت بیکار و محتاج. چه

کسی بهتر از تو؟ نیازی هم نیست که تو رو کاملاً بشناسه. فعلاً تو یه

قسمت ازت استفاده میکنه... دست و پا چلفتی باشی رو نمیکنه چی

کاره س ولی اگر انگشت به دهنش بذاری و کیف کنه... همین که

شناختش کامل بشه... تو هم ارتقا درجه پیدا میکنی و کم کم وارد باند

میشی.

گیج و منگ تحلیل مبار که می گویم:

— اصلاً در توانم نیست که تو باند اونا کار کنم. فوراً خودمو لو میدم.

میخندد و دستم را میگیرد و مجبورم میکند با قدمهای آرام او را

همراهی کنم.

— آموزشهای لازم رو میبینی جینا جون.



برای کم کردن نگرانیم بحث را عوض میکنم.

— این اسم جینا از کجا یهو اومد؟

لبخند می زند.

— اصلاً حواسمون نبود که یه اسمم واست انتخاب کنیم. دیشب

میثاق بهم گفت که امروز حتماً باهات صحبت کنم که به کل فراموش

کردم. واسه همین وسط حرفت پریدم و گفتم اسمت جیناست. نباید

اسم واقعیت لو بره...

به سمتش میچرخم.

— تو هم خیلی رند و زرنگی. خوب همه چی رو به هم میبافی که

کسی شک نکنه!

— مثل اینکه کارم همینه خانم معلم.

از آرایشگاه دور شده ایم. ماشین پژو پارسی در کنارمان بوق زنان

میایستد. مبارکه لبخند می زند و میگوید:

— بپر بالا... اینم از راننده.

سرگرد شیشه طرف سرنشین را پایین میآورد و سرش را به سمت ما دراز میکند.

— خانما خسته نباشید. بیاید بالا بینم چه کار کردید.

مبارکه فوراً جلو مینشیند و من هم در صندلی عقب جا میگیرم. به صحبت‌های بی وقفه‌ی مبارکه گوش میکنم و او شروع به شرح آنچه بر ما گذشت میکند. سرم را به شیشه تکیه میدهم و چشم میبندم و برای آرامشم شروع به دعا خواندن میکنم. این نگرانی و این ترس کی قرار است گورش را از زندگیم دور کند خدا میداند.

\*\*\*

صدای گریه‌ی ممتد حلما امانم را بریده است. از صبح تا بعد از ظهر نقش بازی کردن و به دنبال آن با وضعیت آشفته در کلانتری نقشه‌ی روزهای بعد را چیدن و حضور سرگرد و سروانها را تا ساعت نه شب تحمل کردن. مرا چه به این حرفها؟ من یک معلم هستم و رفیقم گچ و خاک تخته است و همنشینانم دختران دبیرستانی و همکارانم. کجای راه

دکمه ی بازگشت دارد که یک بار نه... چند بار روی آن بکوبم تا برگردم  
به بچگیها... به قبل از لحظه ی مرگ دردانه... که هشدار بدهم  
شوهرت دارد میآید... که دردانه نمیرد. که سرنوشت ما را به شهری  
دیگر نبرد... شاید آن جا و آن نقطه همه چیز تغییر کرده باشد.  
برای حلما این بار نه پاشویه جواب میدهد و نه شیاف  
استامینوفن. حلما در تب میسوزد و من با چشمانی خواب زده به دنبال  
لباسم میگردم که او را به نزدیکترین درمانگاه برسانم.  
در عرض نیم ساعت به کلینیک شبانه روزی میرسم. دخترک بینوا  
دچار عفونت گوش شده و بدلیل تب بالا دکتر او را تا صبح در اتاقی جدا  
تحت نظر میگیرد و من هم مشغول خیساندن دستمال و گذاشتن آن  
روی پیشانی و پاهایش میشوم.  
با طلوع خورشید تب حلما پایین میآید و من بچه بغل به خانه  
برمی گردم... در حالی که حضور سایه وار مأمور نیروی انتظامی دلم را به  
مراقبت از من و حلما گرم میکند.

هنوز چشمانم گرم نشده است که مبارکه با پیامی اطلاع میدهد که ساعت ده صبح باید به محلی که تعیین میکند بروم. چشمانم را که میسوزند چندین بار باز و بسته میکنم. با پیام مبارکه غیاراتی اشک از چشمانم میریزد. به سرعت به او زنگ میزنم.

— سلام مبارکه جان...

— سلام عزیزم. بیدار بودی؟

— از خود دیروز که ازت جدا شدم بیدارم.

صدای هول زدهاش توی گوشی میپیچد و از من میپرسد:

— چی شده؟

برایش تعریف میکنم که چه اتفاقی افتاده و بعد می گویم:

— همیشه امروز من نباشم. حتی یه قدم جلوتر از خودم رو هم

نمیبینم. سرمم که نگم... از درد داره منفجر میشه.

بعد از کمی سکوت میگوید:

—

## فَعْلًا

یه کم استراحت کن تا بهت خبر بدم.

با تشکری کوتاه تماس را قطع و موبایل را خاموش میکنم و در کنار حلما به خواب میروم.

با صدای آیفون از جا میپریم. ساعت از یک بعد از ظهر گذشته است. حلما هنوز غرق خواب است. گویا وضعیت جسمیش بهتر شده که این طور آسوده خاطر قفسه ی سینه‌هاش بالا و پایین میرود. نگاهی به صورتش میاندازم. رنگ و رویش از زردی به رنگ صورتی متمایل شده و همین خودش بهترین نشانه از سلامتی است.

از آیفون متوجه حضور مبارکه میشوم. متعجب از حضورش در را باز میکنم و با خمیازهای به سمت دستشویی میروم. خیلی سریع ظاهرم را سر و سامان میدهم و به سمت در برای استقبال از او میروم. مبارکه با خانمی سن و سال دار... از آسانسور خارج میشود و به گرمی با من احوال پرسی میکند. سلامش را مانند خودش پاسخ میدهم

و به زن سن و سال دار چشم میدوزم. مبارکه و زن روی مبل مینشینند و من برایشان شربت میبرم. بعد از صحبت‌های متفرقه مبارکه به آرامی میگوید:

— جوانه جون عزیزم... حالا که ما داریم تو رو برای همکاری آموزش میدیم... طبق دستور سرهنگ واسه اینکه با ما همکاری بهتر داشته باشی و خستگی کاری و بچه داری با هم همراه نشه... خانم طاووس کهنسال که همه خاله طاووس صداش میکنن و از نیروهای خدمه ی خوب کلانتریه واسه نگهداری از حلما فرستاده شده که تو با خیال راحت در پروژه شرکت داشته باشی.

پلکی میزنم و به زن چشم میدوزم که مبارکه ادامه میدهد:

— از این جانب نگرانی به خودت راه نده. خاله طاووس پلیس نیست اما اندازه یه نیروی کارکشته دانایی داره. ماشاا... چند تا بچه ی خودش و نوههای خوبش می تونن به عنوان بزرگترین رزومه باشن براش.

سر به زیر میاندازم و فکر میکنم. وجود پرستاری برای حلما از استرسم میکاهد. آن هم کسی که از جانب نیروی انتظامی تأیید شده باشد. مسئولیتی هم گردن من نیست... این گوی و میدان برای اینها... خودشان باید از من و بچه مراقبت کنند.

از هر دو تشکری میکنم و طاووس با لحنی شوخ میگوید:  
— مادر دلت پیش من نمونه، من امانت دار دل مردم نیستم. بی دل میشی بیا درستش کن.

میخندم و فکر میکنم که مادر گفتنش چقدر شبیه خاله است.  
آهی میکشم... اگر خاله زنده بود، نیازی به حضور فرد غریبه در خانه و زندگیم نداشتم.

مبارکه و طاووس شربت‌هایشان را سر میکشند و از جا بلند میشوند. طاووس از همان لحظه به اتاق میرود و مبارکه در حالی که کفش به پا میکند به من میگوید:

— ساعت هفت بیا کلانتری. باید صحبت کنیم.

سری تکان میدهم و بعد از رفتنش روی مبل ولو میشوم. خیلی زود حلمای خونگرم با طاووس صمیمی میشود و من هم در کنارشان مینشینم و تا قبل از رفتنم از خیلی چیزها حرف میزنیم. طاووس برایم تعریف میکند که پنجاه و پنج سال دارد و خیلی زود بیوه شده. سه فرزندش را زیر بال و پر خودش گرفته و در این راه هرگز ناامید نشده. حالا فرزندانش هر کدام شغلی دارند و زندگی و فرزندانی... از همان جوانی هر کاری را امتحان کرده و نهایتاً به عنوان نیروی خدماتی در کلانتری سالهاست فعالیت میکند و به گونه‌های با همه‌ی نیروها و مأمورین آشناست. من هم کمابیش از زندگیم می‌گویم و او به جای هر قضاوتی تنها برایم دعا میکند که از این جای زندگیم به بعد را با موفقیت طی میکند و عجیب نیست که بگویم چقدر دعایش به جانم مینشیند و حالم را خوش میکند.

قدری می‌خوابم و بعد از استراحت، لباس میپوشم و با اطمینان از خانه و وسایل و طاووس به سمت کلانتری میروم. مانند سری قبل



جلسه‌های کوتاه با سرهنگ و سرگرد داریم و چیزهایی گوشتزد میشود.  
به اتاق مبارکه که می‌رویم می‌گوییم:

— در مورد زاهد و خانوادهاش خیلی فکرم درگیره. نکنه یه وقت دخترش...

مبارکه مشغول گشتن در فایل اطلاعاتی میشود و میگوید:

— خیالت از این جهت راحت باشه. زیر نظرمونن خانوادگی...

توصیه‌های لازم به پدر آسیه شده و ازش خواستیم رفتارهای مادرش رو کنترل کنه مبادا بی‌گدار به آب بزنه. فقط کافیه ساعد اون جوری که می‌

خوایم حرکت کنه...

— اسم بابای حلما ساعده؟

— آره... ساعد مرادی معروف به ساعد دالتون. سابقه دار... مواد

فروش خرده پا که البته جز این سابقه‌های برایش ثبت نشده ولی اگر بشه با مدرک اثبات کرد که تو گروه بزرگ قاچاق فعالیت داره کمتر از اعدام برایش بریده نمیشه. گرچه دو سه روزیه که خبری ازش نیست و جواب

تماسهای آسیه رو نمیده که همین خودش آغاز یه شر جدید و هممونو نگران کرده مبادا بو برده باشه که شناسایی شده. بگذریم مسئولیت این خانواده دست مأمورین دیگه س. من و تو وظیفه ی دیگهای داریم. بشین که باید در مورد آرایشگاه حرف بزنیم. ممکنه همین روزا بهت زنگ بزنن برای کار و تو باید بدونی که چی بگی. از این به بعد هم جلساتمون بیشتر بصورت کنفرانس تلفنی مگه اینکه مجبور بشیم حضوری همو ببینیم و احتمالاً به جای دیگه منتقل میشه، چون امکان داره زیر نظرت بگیرن.

کنار دستش مینشینم و به توضیحاتش با دقت گوش میدهم. سعی میکنم این بار با دقت بهتری گوش بدهم تا در مقابل ماهرخ رفتار شک برانگیز نداشته باشم. هرچه باشد این بار بیشتر روز را با او رخ به رخ هستم.

این وضعیت و این تمرین کردن با مبارکه آن قدر تکرار میشود که از جوانه بودن دور و تبدیل به جینای سرخوشی میشوم که طلاق و

تنهایی او را تلخ کرده. تکه کلامهای خاص خودش را دارد و دست به هرکاری برای زنده ماندن می زند و این هرکاری حتی میتواند اغفال دختران جوان و نوجوان نیز باشد.

تمرینهای زیاد این چند روز باعث شده از صدای تماس گوشی کمتر بترسم و با استرس کمتری به تماس جواب بدهم.  
— بله؟

— جینا جون خودتی عزیزم؟

ابرویی بالا میاندازم. همان طور که رو به روی آینه قرار میگیرم تا رنگ موهایم را که در اثر استحمام کمرنگ شده دوباره ببینم، با لحن طلبکارانه‌ای می گویم:

— هستم... شما؟

— از سالن زیبایی تماس میگیرم. ماهرخ جون گفتن که خبرتون کنم تشریف بیارین این جا. گویا دنبال کار می گشتین. میتونین همین الان تشریف بیارین؟

لبخندی میزنم. می دانم صدایمان شنود میشود. چشمکی به خودم در آینه میزنم.

— وای راست میگی عزیزم. حتماً میام.

تماس را با چند قربان صدقه به سبک خودشان تمام میکنم و با پوشیدن لباسهایی که مبارکه برایم آورده، از طاووس خداحافظی میکنم و به سمت آرایشگاه میروم.

هنوز به آرایشگاه نرسیدهام که تماس تلفنی مبارکه مرا دچار اضطراب میکند. با هزار فکر و خیال به تماس پاسخ میدهم، آن هم در حالی که تمام وجودم یکپارچه فریاد میزنند که باید قوی باشی. نباید آنها را خودت ناامید کنی.

— جانم عزیزم. چیزی شده؟ دارم میرم آرایشگاه.

— جوانه جان خوبی؟ حواسم هست خانم... اون جا مراقب هم داری.

منتهی الان برای چیز دیگهای زنگ زدم.

با شتاب میپرسم:

— چیزی شده؟

— اوهوم... حوریه دسته گل به آب داده.

تمام وجودم یکپارچه آتش میگیرد.

— یعنی چی؟

— گویا آسیه حموم بوده و موبایلش تو اتاق... چند بار زنگ می خوره و حوریه گوشی رو برمی داره ببینه کیه ولی چون از اسم ذخیره شده چیزی نمی فهمه جواب میده و تا میگه الو ساعد هم یه سری چرت و پرت بلغور میکنه و میگه سلام عشقم چه دیر برداشتی؟ صدات چرا دورگه شده آسیه جون! که حوریه با شنیدن اسم دخترش فحش دو عالم رو به ساعد می بنده و خودش رو میندازه تو حموم و تن و بدن دخترشو سیاه و کبود میکنه. از اون طرف هم کل پیامهای ساعد رو خونده بوده و آسیه نمی تونه منکر بشه. خلاصه مثل این که تو داد و بیدادش به آسیه گفته که پس اون زن عفریته و اون سرگرد که اومده بودن سراغ بابات راست میگفتن سر و گوشت می جنبه. آسیه هم این

حرفو بدون کم و کاست می ذاره کف دست ساعد و ساعد هم واسه دلخوش کردن آسیه بهش میگه دو روزه میرم دبی مسافرت کاری و بعدش که برگشتم میام خواستگاریت. الان هم چند روزه که آسیه بهش زنگ میزنه و گوشیش خاموشه.

خشمگین و ناراحت از کار احمقانه حوریه می گویم:

— از کجا فهمیدی؟

— میثاق از زاهد خواسته بود که بیاد کلانتری... اون تعریف کرد.

آسیه رو خواستیم و خودم ازش پرس و جو کردم و گفتم که چند روزه از

ساعد خبر ندارم. بهت زنگ زدم که حواست باشه و ببینی می تونی ردی

از ساعد به دست بیاری؟ اون در عین این که مهره ی بی ارزشیه، می

تونه برامون کارآمد باشه. چرا که خیلی ساله تو این باند می چرخه.

میخندم تا ترس جرات نمایان شدن نداشته باشد.

— من بشناسم؟ مگه میاد آرایشگاه؟

به آرامی میخندد.

— شیطون نشو دختر. منظورم آینه که احتمالاً اطراف ماهرخ می  
پلکه. آسیه خط خوبی به دستش داده، پس یه چند وقتی مخفی میشه  
تا آبا از آسیاب بیفته. کی از لونه بیاد بیرون خدا می دونه.  
— باشه. حواسم هست. چیزی به آرایشگاه نمونده.  
— برو عزیزم. مواظب خودت باش.

تماس را قطع میکنم و با فکری مشغول گامهایم را بلندتر برمی  
دارم تا سریعتر به محل برسم و به ناچار مقداری از راه را تاکسی  
میگیرم. با رسیدن به آرایشگاه کرایهام را میپردازم و از ماشین پیاده  
میشوم. سعی میکنم تمام اعتماد به نفسم را برای کار مهمی که پیش  
رو دارم جمع کنم.

طبق معمول آرایشگاه غلغله است. دختران و زنهای جوان هرکدام  
مشغول کاری هستند و رنگهای جورواجور موها و ابروهاست که از  
اتاقها بیرون میآیند. صف کاشت ناخن و مژه هم که هیئات است.  
منشی مرا به اتاقی راهنمایی میکند. از طرز چیدمان مبلمان و

دکوراسیون مشخص است که به اتاق مدیریت آمده‌ایم. ماهرخ که پشت میز نشسته، با باز شدن در از جا بلند میشود و به سمتم می‌آید.

— سلام جینا جون. خوبی عزیزم؟

لبخندی میزنم و می‌گویم:

— ممنون خانمی. شما چطوری؟

متعاقباً او هم لبخندی می‌زند و ابرویی بالا و پایین میکند.

— وای نگو... من که اوضاع خیلی بهم ریخته. نجیبه خانم خدماتی

آرایشگاه قرار بود ماه دیگه واسه زایمان دخترش بره دزفول. ولی انگاری

دخترش یک ماه زودتر فارغ شده. امروز صبح بهم زنگ زد که واسه

حداقل سه ماه نمیداد سر کار. من موندم این همه بریز و بپاش. شاید

واست سخت باشه، ولی اگه قبول کنی که تو این مدت نظافت این جا

رو به عهده بگیری خیلی عالی میشه.

همه مدل کاری را از ذهنم گذرانده بودم الا خدمه بودن آرایشگاه را.

چارهای جز قبولی نداشتم. برای انجام وظیفهای مهم آن جا بودم و



نظافتچی شدن در راه هدفم کاری ناچیز بود. برای این که شک نکند لب و لوجه ام را کج کردم و گفتم:

— والا چی بگم. از بیکاری بهتره. فقط بهم میگوید کارم دقیقاً چیه؟ خوشحال میشود و میگوید:

— تمیزکاری کل اتاقها. میبینی که مراجعه کنندههای اینجا خیلی زیادن و یه سره روی زمین مو می ریزه و رنگ و خلاصه باید کف زمین همیشه برق بزنه. البته بچه ها هم سعی می کنن رعایت کنن. بعضی از همکارا راهشون دوره و مجبورن صبح زودتر راه بیفتن واسه همین صبحانشونو اینجا می خورن. وظیفه دم کردن چای و بردن واسه پرسنل هم با شماست. خودم هم یکسری کارهای شخصی و بانکی دارم که اونم باید انجام بدی. البته جینا جون بابت کارهایی که این جا انجام میدی حقوقی خیلی بیشتر از اون چیزی که اداره ی کار تعریف کرده میگیری. در ضمن چون جوون هستی، اگه از کارت راضی باشم بعد برگشت نجیبه خانم واست یه کار بهتر با حقوق بیشتر پیدا میکنم.

ماهرخ چنان با آب و تاب صحبت میکند و وعده و وعیدهای پولی و روزهای روشن میدهد که هر فرد بیکاری خصوصاً یک زن بیوه ی بیکار چشم بسته قبول میکند. با تکان دادن سر موافقت را اعلام میکنم و بعد از اتمام حرفش می گویم:

— اوکی قبول عزیزم. از کی کارمو شروع کنم؟

— از همین الان. میبینی که اوضاع خیلی به هم ریخته. اصلاً دوست ندارم پرستیژ سالن با این چیزا خراب بشه.

نگاهی به لباسهایم میاندازم. با انجام این کارها لباسهایم کثیف میشوند.

— ولی...

— نیازی به لباس خاصی نداری. یه روپوش سفید از مغازه ی بغل برو به حساب آرایشگاه بگیر. از همینا که بچه ها تنشونه. روسری هم که نمی خوای.

نگران و فکری لبخندی میزنم اما در دل می گویم که دستگاه شنود

را چه کار کنم؟ با توضیحات و توصیه‌های مکرر مبار که خوب یاد گرفته بودم که دستگاه استراق سمع را چطور و در کجای لباس کار بگذارم، اما با برداشتن روسری از روی سرم امکان لو رفتن آن وجود دارد. چاره‌ای جز

دروغ گفتن ندارم.

— ماهرخ جون من یه کم دیر با محیط انس میگیرم. اینه که خیلی راحت نیستم روسریمو بردارم.

لب و لوچه ای کج میکند و میگوید:

— موهای به این قشنگی... آخه چرا؟ بیخود نیست که تنها موندی. و با خنده ادامه میدهد:

— خدا این همه خوشگلی رو بهت نداده که قایمشون کنی خسیس.

— نمیدونم. از بچگی عادت دارم غیر از خونه همه جا روسری سرم باشه...

— اونم کم کم درست میشه. خیلیا که اومدن این جا اولش فرق رژ

و برق لب رو از هم نمی دونستن. یه کم که گذشت منم درس میدادن.

به هر حال هرطور راحتی... فعلاً برو به روپوش سفید بگیر و بیار. زود باش که امروز خیلی شلوغه.

تأیید میکنم و با لبخندی از اتاقش بیرون میروم. منشی هفده هزار تومن به دستم میدهد. از آرایشگاه که بیرون میآیم طبق آدرسی که داده بودند به سمت چپ میروم و بعد از طی پنجاه قدم مغازه ی تولیدی روپوش پرسنل بیمارستانی را پیدا میکنم. میلم میکشد که بر خلاف روپوش سفیدی که ماهرخ گفته بود بخرم، روپوش کوتاهی به رنگ آبی آسمانی بردارم که با رنگ چشمهایم همخوانی داشته باشد. به آرایشگاه برمی گردم و هزار تومن باقیمانده از پول را به منشی برمی گردانم که این عمل از چشمان تیزبین ماهرخ که در گوشهای مشغول به صحبت بود، دور نمیماند.

فوراً به دستشویی میروم و مانتویم را تعویض میکنم... در آینه نگاهی به وضعیت دستگاه میاندام و به مبارکه پیام میدهم که صدایم را دارند و تک کلمه ی بله دریافت میکنم. شال آبی آسمانی را از

کیفم برمی دارم و روی سرم میکشم و از آن جا بیرون می‌آیم و مستقیم به آشپزخانه میروم و مشغول شستشوی استکانهای کثیف میشوم. با صدای ماهرخ شیر آب را میبندم و سر برمی گردانم. نگاهی به سر و وضعم میاندازد و با تکان سر وضعیتم را تأیید میکند و از آشپزخانه بیرون میرود. بعد از شستن استکانها و تمیز کردن میز و جارو کردن کف آنجا، جارو به دست تک به تک به داخل اتاقها میروم و خود را مشغول جارو کشی میکنم، اما تمام هوش و حواسم را به صحبت بقیه میسپارم. لحظاتی بعد صدای صحبت دو نفر از کارکنان آرایشگاه حواسم را جلب میکند. اطراف را چک میکنم و وقتی دوربینی نمیبینم، به آرامی به سمت در میروم.

— والا خدا شانس بده. ما هم قیافمون بدتر از ماهرخ نیست؛ ولی موندم عجب مهره ی ماری داره این زن. محاله با کسی آشنا بشه و بعدش کسی به سرش قسم نخوره! چه زن و چه مرد!

— ولش کن بابا. الان حرفامونو می شنوه و با یه اردنگی جفتمونو

میندازه بیرون... راستی... نفهمیدی فریبا چرا یهو کارشو ول کرد؟  
 — د اونم زیر سر همین عفریته بود. شوهر فریبا بدجور گلوش پیش  
 ماهرخ گیر کرده بود و ماهرخ هم گوشه چشم واسش نازک میکرد. وقتی  
 فریبا فهمید میخواست جنجال به پا کنه که نمیدونم چطوری همه چی  
 به آرومی تموم شد. با ماهرخ تصفیه حساب کرد و لام تا کام دهن باز  
 نکرد حرفی بزنه. انگار لباسو به هم دوخته بودن.

— نه بابا... دروغ میگی؟

— دروغم چیه دختر! نمی دونی چه... ا سلام ماهرخ جون...  
 از در فاصله میگیرم و تی را به آرامی روی زمین میکشم. از این جا  
 به بعدش به دردم نمیخورد.

روزها میگذرد و من همچنان به عنوان خدمه آرایشگاه مشغول  
 کارم. شبها خسته و نا امید به خانه برمی گردم. گاهی با خودم می  
 گویم شاید اشتباه کرده اند و ماهرخ هیچ نقشی در این باند قاقاق  
 ندارد. چگونه است که بیش از دو هفته، هیچ حرف و سخن مشکوکی از

او نشنیده‌ام و یا متوجه رفتارهای غیر عادی او نشده‌ام. صد البته اینها ذهنیاتی بودند که با خودم نشخوار میکردم و مبارکه و بقیه از آنها بی اطلاع.

هوا رو به تاریکی میرود و گرمای بی سابقه‌ی تابستانی نفسم را به تنگ آورده است. به خاله طاووس قول داده‌ام تا برای شام با هم به یک رستوران سنتی برویم. اتاق ماهرخ روبروی آشپزخانه است و تعدادی از پرسنل آرایشگاه که روی هم رفته در شیفت بعد از ظهر شش نفر بودند در سالن انتظار جمع شده و چای مینوشند. صدای خنده‌ی چند نفر از خانمها از اتاق تعویض لباس می‌آید و ماهرخ را به آن جا میکشاند. کمتر پیش می‌آید که آرایشگاه خلوت باشد و از روز ورودم به آنجا این اولین دفعه ایست که سالن خلوت است. لیوان چایی برمی دارم و روی یک صندلی با فاصله از باقی زنهای مینشینم.

صبح قبل از شروع کار از ماهرخ خواسته بودم که به بهانه خرید برای فرزندم کمی زودتر آرایشگاه را ترک کنم. در واقع این خواسته‌ی

مبارکه بود تا ماهرخ به گونه‌های متوجه شود که فرزندى در خانه و چشم انتظار دارم. بماند که ماهرخ خودش را به آن راه می زند و کلی برای جوانی از دست رفته و تنهایییم دل میسوزاند و میگوید که حیف است زندگی من به پای بچه تلف شود و من خودم را به نشنیدن میزنم. چای را نصفه میخورم و بعد از شستن چند استکان باقی مانده برای تعویض لباس به اتاق میروم. این بار خیالم از جانب دستگاه شنود راحت است، چرا که با تدبیر مبارکه آن را در جایی مخفی و زیر لباس نصب کرده ایم.

با برداشتن وسایل و خداحافظی کوتاه از زنها، با طاووس تماس میگیرم.

— خاله جون سلام... خوبین؟ خسته نباشین... حلما چگونه؟

طاووس از آن سوی خط میخندد و میگوید:

— جانم خاله... خیلی خوبه. غذاشو خورده و بازیشم کرده... الانم

داره کارتون می بیند و برای خودش ذوق میکنه.



— ای جون دلم... میگم خاله میشه حاضرش کنین که من رسیدم  
راه بیفتیم؟

— ...

آحتما

آره خاله... چرا که نه!

— فقط اون لباس...

پا از آرایشگاه بیرون میگذارم و چهره به چهره ی مردی میشوم. از  
روی ترس هین بلندی میکشم و به عقب پرت میشوم. او هم که برای  
زنگ زدن پیشقدم شده، چند قدمی عقب میرود. کمی دقت میکنم.  
چهرهاش بسیار برایم آشناست. مردی با سن بیشتر از سی سال و قد  
متوسط و ظریف که شلوار جین آبی و تیشرت آستین کوتاه زرشکی به  
تن دارد. از وحشت شناسایی ساعد، پدر حلما رنگ و رخم میپرد و خیلی  
خودم را کنترل میکنم که دست روی دهانم نگذارم یا او را به فحش  
نکشم. صدای مکرر طاووس به گوشم میرسد که از من میپرسد:

— چیزی شد خاله؟ عزیزم؟ جوانه جان...

گوشی را به گوشم میرسانم و می گویم:

— ببخشید خاله... بهت زنگ میزنم. حاضر بشین حتماً...

به محض قطع تماس ساعد نگاه متعجبش را به من میدوزد و میگوید:

— چیزی شده خانم؟

خودم را جمع و جور میکنم و از او فاصله میگیرم.

— نخیر... کمی ترسیدم.

— از من؟

— نه... نه... از برخورد ناگهانی با شما. نه شخص شما... هر کسی

دیگه هم بود میترسیدم.

لبخندی می زند که تماماً به صورتش میآید و من فکر میکنم با

همین لبخند و چهره دل از دخترها میبرد.

— آها. شما این جا، توی سالن کار میکنید؟

ناخودآگاه اخم میکنم و میپرسم:

— بله. امرتون؟

— با ماهرخ خانم کار داشتم. میشه صداش بزنیند؟

خودم را کنترل میکنم و با لبخندی کوچک می گویم:

— بگم کی کارشون داره؟

— برادر ماهرخ هستم و البته خوشبختم از آشنایی با شما.

انگار که خداوند بزرگترین معجزه‌هاش را به من نمایان کند...

لبخندم جان میگیرد. هم به صحت حضور ماهرخ در باند پی برده‌ام،

هم ساعد را پیدا کرده‌ام.

— چند لحظه تشریف داشته باشین صداشون میکنم.

به سرعت به داخل برمی گردم و ماهرخ را صدا میزنم و بعد قبل از

آمدن ماهرخ از آرایشگاه بیرون می‌آیم. لبخند و تشکری از ساعد تحویل

میگیرم و بعد مسیرم را به سمت اولین کوچه کج میکنم. از پشت

دیوار سرک میکشم و آن دو را زیر نظر میگیرم.

مطمئن هستم که مأمورین نیروی انتظامی هم در حال گزارش دهی هستند ولی احتمال این که آنها از آن فاصله ساعد را شناسایی کنند کم است، مگر این که به واسطه ی شنیده شدن مکالماتم با ساعد از مرکز به آنها اطلاع رسانی شده باشد.

ساعد بعد از چند دقیقه صحبت با ماهرخ از راهی بر خلاف جهت ایستادم برمی گردد. از همان جا در دل او را نفرین میکنم و با پیامی به مبارکه می گویم:

«ساعد برادر ماهرخه؟ الان این جا بود.»

«تحت کنترل... برو خونه. خسته نباشی.»

دیگری چیزی نمیپرسم و کنجاویم را به زمانی دیگر موکول میکنم. به خانه میروم و با طاووس و حلما شب خوبی را میگذرانیم. حضور این زن در زندگیم و تجربیاتش در بچه داری و خاطرات جذابش باعث میشود دقایقی از مشکلاتم کناره بگیرم.

فصل بیستویکم:

ساعت که زنگ میخورد، چشم باز میکنم و از رخت خواب دل میکنم... به اندازه ی کافی وقت دارم که یک دل سیر حلمای تازه به راه افتاده را تماشا کنم و احساس کنم بودنش به زندگیم رنگ و بوی دیگری بخشیده و ساعات تنهاییم را پر کرده است. به اندازه ی کافی حوصله به خرج میدهم و با او و خاله زمان میگذرانم تا جبرانی برای ساعات نبودنم باشد.

کمی زودتر از خانه خارج میشوم تا مسافتی را تا آرایشگاه پیاده طی کنم. در افکار خود هستم که احساس حرکت آرام شخصی را از پشت سرم حس میکنم. سرم را پایین میاندازم و با حدس این که مراقبین نیروی انتظامی هستند، به راهم ادامه میدهم ولی احساس میکنم هرچه به آرایشگاه نزدیک میشوم سایه هم به من نزدیکتر میشود. فوراً به عقب برمی گردم و متوجه میشوم سایه به پشت دیواری میخزد.

ترس تمام وجودم را میگیرد. عرق سردی بر پیشانیم مینشیند و

ضربان قلبم اوج میگیرد. چه کسی در تعقیبم است؟ ساعد؟ نکند فهمیده حلما نزد من است؟ یا اینکه متوجه شده من عامل نفوذی از طرف نیروی انتظامی هستم؟ پس مراقبین نیروی انتظامی کجا هستند؟ گامهایم را بلندتر برمی دارم و کم کم بنای دویدن میگذارم. خودم را داخل آرایشگاه میاندازم و نفس زنان به دیوار تکیه میدهم. شهره یکی از آرایشگران که صبح زودتر از بقیه میآید و وظیفه ی باز کردن در آرایشگاه با اوست، با شنیدن صدای برخوردم به در و دیدن رنگ و روی پریدهام به سمتم میآید.

— چیزی شده جینا جون؟ چرا رنگت پریده؟ چرا نفس نفس میزنی؟

گلویم خشک شده است و نمیتوانم حرف بزنم. با حرکات دست میفهمانم که لیوان آبی در اختیارم قرار دهد. کم کم بقیه هم متوجه میشوند. خدا را شکر که هنوز خبری از مشتریان و ماهرخ خانم نیست. جرعههای آب مینوشم و می گویم:

— یه بی پدر و مادر دنبال افتاده بود. سایه به سایه تعقیب میکرد.

خیابونا خلوت بود، ترسیدم بلایی سرم بیاد.

شهره ابرویی بالا میاندازد.

— خیلی عجیبه. صبح به این زودی؟

شب‌نم خواهر شهره در جوابش میگوید:

— معمولاً صبحای زود و آخر شبا که خیابونا خلوته دنبال آدم

میفتن، نه وسط روز تو اوج شلوغی. تو هم یه چیزی میگیا!

با ورود اولین مشتری به سرعت خودم را جمع و جور میکنم و

لیوان آب در دست به سمت آشپزخانه میروم. شهره به دنبال می‌آید و

لحنی که بوی مهربانی میدهد میگوید:

— از این به بعد بیشتر مواظب خودت باش. صبحا با تاکسی یا

اتوبوس بیا... مسیر خلوته یه اتفاقی می‌افته خدایی نکرده.

لبخندی میزنم و بابت همدلیش تشکری میکنم. بعد از رفتنش

روی صندلی مینشینم و یک لیوان دیگر آب برای خودم میریزم و ذره

ذره مینوشم.

هنوز ساعتی از ورودم به آرایشگاه نگذشته که دو دختر جوان پا به داخل میگذارند. به خاطر حساسیت کلام مبارکه به آنها دقت بیشتری میکنم... چایی که برای یکی از کارکنان ریختمام را در سینی میگذارم و با دستمال نزدیک میز منشی میروم. در عین دستمال کشیدن میز و چای بردن به حرفهایشان گوش میدهم. یکی از آنها که به نسبت آرایش بیشتری بر چهره دارد، با لبخندی میپرسد:

— سلام عزیزم... ماهرخ جون هست؟

منشی سری بلند میکند. ابتدا برای چای از من تشکر میکند و بعد رو به دخترها میگوید:

— نه ماهرخ خانم هنوز تشریف نیاوردن. چی کارشون دارین عزیزم؟  
از میز فاصله میگیرم و به تابلوهای اتاق انتظار نزدیک میشوم.  
همان دختر به آرامی میگوید:

— والا می خوایم زیر نظر خودش یه دستی به سرو رومون بکشیم.



فقط خودشون... به کس دیگه اعتماد ندارم.

منشی سری تکان میدهد و بعد میگوید:

— اون جا بشینید، اومدن خبرتون میکنم.

هر دو با تأیید حرف منشی به سمت جایی که او گفته بود میروند و از قرار من هم همان جا کنار یک تابلو مشغول دستمال کشیدنم. دختر ظریفتر که چهرهای سبزه دارد و موهای صافش از کنارههای شال بیرون ریخته، با شعف میگوید:

— وای رابعه نمی دونی چقدر خوشحالم که دارم از دست پدرم و زنش راحت میشم. اینطور که سبحان میگه، تا آخر هفته ی بعد پاسپورتم حاضره.

سرم را به سمتش میچرخانم. انگشتانش را به هم میچسباند و دستش را با زاویه شصت درجه به سمت بالا میبرد و میگوید:

— وووویژرژرژ به سوی دبی...

دختر دیگر که درشتتر است و چهرهای گندمی دارد میگوید:

— تنها آرزوی منم همینه که از این شهر کوفتی آزاد بشم فرانهِ؛ ولی  
چهار تا داداش دارم که با پدرم میشن ده تا چشم. روز و شب برام  
نذاشتن! اون قدر زیر ذره بینم. الانم به بهانه ی کلاس فوق العاده از  
خونه زدم بیرون. اگه تا یه ربع دیگه ماهرخ جون نیاد، برمی گردم خونه  
و میگم کلاس تشکیل نشد.

— الهی برات بمیرم. کاش میشد با هم میرفتیم...

— وایی نگو... اون روزی که فکر فرار به سرم بزنه، مساویه با  
گذاشتن سرم لب جوی!

— ا تو هم همهمش نفوس بد بزن. باور کن اگر خودت بخوای همه  
چیز حله. هیچ اتفاقی هم نمی افته.

دقایقی بعد ماهرخ وارد میشود. با خوشرویی سلامی میکنم و جایم  
را به تابلویی دیگه میرسانم. دختر سبزه از جا میجهد و رو به ماهرخ  
میگوید:

— سلام ماهرخ جون... چقدر دستت سبک بود. همون یک بار که

موهامو کوتاه کردی، برام اومد داشت. امروزم اومدم اصلاح کنم. به دوستم گفتم فقط ماهرخ جون... راستی دوستمو بهتون معرفی نکردم. اسمش رابعه س. تو رو خدا یه قیچی هم به سر موهای رابعه بنداز شاید بختش باز بشه.

سپس ریز زیر خنده می زند.

رابعه فوراً جواب میدهد:

— من کاری ندارم. اگه موهامو کوتاه کنم بابام میکشتم.

فرانه چشمانش را گرد میکند.

— وای! از خداتم باشه بی نوبت ماهرخ جون کارتو انجام بده. خودم

با بدبختی تونستم دفعه ی قبل وقت بگیرم. تازه حضوری اومده بودم و

منشی نوبت نمیداد. ماهرخ جون لطف کرد و به منشی گفت شمارمو

بگیره و برام یه وقتی بذاره و بهم زنگ بزنه. تازشم...

برمی گردد و رو به ماهرخ میگوید:

— تازشم از بس دستش خوب بود، همه اش اتفاقات خوب برام می

افته. الهی تو زندگیت ستاره بباره ماهرخ جون... بهم گفתי ان شا... یه بخت خوب نصیبت بشه و شد. رابعه می دونه که با یکی آشنا شدم به اسم سبحان. نمیدونید چقدر ماهه. آقاست ماهرخ جون.

رابعه به آرامی میخندد و ماهرخ با اشاره دست دو نفر را به سالن دعوت میکند. به دنبالشان میروم و این بار میزی را هدف قرار میدهم. ماهرخ با سر جواب سلام همه را میدهد و بعد از گوش دادن به قصه سرایی فرانسه سر تا پای رابعه را برانداز میکند. دستی به زیر چانه‌اش می زند و میگوید:

— چقدر ملوسی تو دختر!

رابعه که گویا دختری خجالتی است سرخ و سفید میشود و سر به زیر میاندازد. ماهرخ رو به شهره اشاره میکند که فرانسه را برای اصلاح آماده کند که فرانسه معترض میگوید:

— ایا ماهرخ جون خودت کارمو انجام بده دیگه!

ماهرخ لبخند فریبکارانه‌ای می زند و میگوید:

— شهره آماده ت میکنه تا من بیام.

به خودم که می‌آیم، متوجه میشوم در تمام مدت صحبت‌های آنها مشغول تمیز کردن یک قسمتی از میز شیشه‌ای هستم. شب‌نم صدا بلند میکند.

— شیشه ساییده شد. حواست کجاست؟

آرا

فو به خودم می‌آیم.

— هنوز تو شوک صبحم.

— خبه بابا... دختر پونزده ساله نیستی که!

عشوهای به کلامم میدهم و می‌گویم:

— چیم کمتره؟

شب‌نم دهان کج میکند.

— کی بره اینهمه راه رو؟!

با همان عشوه روی برمی‌گردانم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

کار دخترها تمام میشود و آنها بعد از صحبتی کوتاه با ماهرخ از آن جا میروند. مابین رفت و آمد مشتریان زیادی می‌آیند که هیچ کدام مثل دو دختر جوان نظرم را جلب نمیکنند. نزدیک اتمام کارم رسیده و من با هول و ولا به ساعت نگاه میکنم. نکند کسی در راه بازگشت تعقیبم کند؟ هرچند و با همه ترسم می دانم که مراقبینی آگاه دارم و این ساعت از غروب کسی آزارم نمیدهد. بعد از خداحافظی از همه و خصوصاً ماهرخ از آرایشگاه خارج میشوم. گوشی همراهم را در میآورم و به مبارکه زنگ میزنم و تمام وقایع آن روز را شرح میدهم. وقتی از حضور فردی که مرا تعقیب میکرد می گویم، مبارکه میگوید:

— خیالاتی شدی دختر. دو نفر بیست و چهار ساعته مراقبتن. اون قدر تو فکر و خیالی دچار توهم شدی. منو نگاه جوانه... اصلاً به خودت ترس راه نده. ما همیشه مراقبتیم و سایه به سایه ازت محافظت میکنیم. اون دو تا دختر با ماهرخ صحبت خصوصی داشتن؟

— آره... هر دو تا رفتن تو اتاق ماهرخ و با خنده برگشتن.

— شگرد کار ماهرخ همینه! اول که به هیچ کسی وقت نمیدن مگه

اینکه ماهرخ اجازه بده. درست مثل خودمون که رفتیم. دخترای جوون رو

ماهرخ اصلاً اون روز نوبت نمیده و شماره تلفنشونو می گیرن و روزهای دیگه بهشون زنگ میزنن و نوبت میدن. چند وقت بعد شماره تلفن رو در اختیار مردای ردیف پایینشون که کار اغفال دخترا رو بر عهده دارن میذارن و اونا هم بعد مدتی که جریان آرایشگاه فراموش بشه، تماس می گیرن و اسم یه فردو اشتباهی میگوین... یا حالا به روشهای دیگه... خلاصه با دختر سر صحبتو باز می کنن و دوست میشن و ادامه ی ماجرا. این جا نشد یه جور دیگه... به هر حال یه طوری دخترا رو جذب خودشون می کنن.

— شما که همه ی اینا رو می دونید چرا دستگیرشون نمیکنید؟

— اینا برای دادگاه سند و مدرک نمیشه که! قاضی پرونده اینا رو بر

پایه ی حدس و گمان می ذاره. صد درصد باید مدرکی دستمون رو بگیره

که برای همیشه پای اینا رو از گلوی این همه دختر برداریم.  
— یعنی هیچ دختری مراجعه نکرده از اینا شکایت کنه؟ یکی  
نتونسته فرار کنه؟

— متأسفانه دخترایی سودای فرار به سرشون می زنه که از  
خانواده‌های سنتی هستن. وقتی کار از کار می گذره و تحویل شیخای  
عرب داده میشن یا از ترس با گروه همکاری می کنن یا اگر هم فرار کنن  
هرگز به خونه برنمی گردن. شاید اسیر فحشا بشن تا جای خواب و غذا  
پیدا کنن، شاید هم معتاد و نهایتاً تنها چیزی که سراغشون میاد مرگه!  
آهی میکشم و در همان لحظه به خودم قول میدهم تمام تلاشم را  
برای به ثمر رساندن پرونده به کار بگیرم.

— ولی اطلاعات امروز خیلی عالی بود، چون آسیه که از دستمون در  
رفت؛ ولی فرانسه از لحظه ی خروج مورد تعقیبه و به زودی میفهمیم  
سبحان کیه! جای ساعد هم لو رفته.

لبی کج میکنم و با اخم می گویم:



— دختری احمق با کیف کوک می‌گه پرواز داره. نمی دودنه مستقیم  
 داره میره تو دهن شیر. راستی چرا گفתי آسیه در رفته؟ چیزی شده؟  
 — متاسفانه نه آسیه و نه مادرش هیچکدوم راضی نمیشن نقش  
 بازی کنن تا ساعد رو دستگیر کنیم. دختر بیچاره با اون کتک مادرش و  
 چیزایی که گفتیم، چنان ترسیده که آهسته میره کلاسهای تابستونی و  
 برمیگرده خونه. تازه اونم زیر نظر مادرش... میبره و میاره که یه وقت تو  
 راه چیزی نشه.

— از همینش بدم میاد. اول احساس می کنن دختر یا پسرشون  
 همه چیز تمومه و بعد یه جوری عقاب میشن روی سر بچه که از اون ور  
 بوم می افتن. بوی خوبی از این جور مراقبتها به مشام نمی رسه.  
 مبارکه تأیید میکند و بعد از لحظهای از مکالمه دل میکنیم. سعی  
 میکنم از جاهای شلوغ حرکت کنم چون به یاد صبح که می افتم تمام  
 تنم میلرزد. مطمئنم کسی سایه به سایهام می‌آمد.  
 فصل بیستودوم:

تماس را روی سیمین قطع میکنم. قرار است همگی امشب برای شب نشینی به خانهام بیایند و من از خوشحالی دیدنشان حال خوبی دارم. خسته و کوفته از آرایشگاه خارج میشوم و طبق عادت این چند روز از مسیر روشنایی و شلوغی حرکت میکنم. قبل از رفتن به سمت دکهای که ماموران اجاره کرده اند نگاه میکنم. خبری از گدای نزدیک آرایشگاه نیست. مردی را میبینم که پشت به من و رو به مغازه ایستاده است. اندامش خیلی آشناست. ورزیده و مردانه. به سالها قبل میروم. به روزهایی که با لذت به شانههای پهن امیرحسام نگاه میکردم و میگفتم:

— شنا هم آدمو خوش تیپ میکنه ها!

و او قاه قاه میخندید و میگفت:

— غلومیت از اول خوش تیپ بود خانمی.

روزهای خوشی که زود تمام شد. حواسم را به راهم میدم و با

خودم می گویم:

— امیرحسام مرد. خاطراتش دفن شد. اون الان زن داره و منتظر بچه ی تو راهیشه. انقدر با دیدن دو تا شونه ی پهن نرو تو فکرش. الان دیگه فکر کردن بهش گناهه... معصیته.

شاید جلوی دیگران و بیشتر اوقات در تنهاییهایم جوری رفتار کنم که رفتن امیرحسام اثری روی احوالم نگذاشته اما خودم هم خوب می دانم جای خاطرات مشترکی که با او داشتم، تا به ابد درد میکند. مسافرتها و خندههایی اوایل ازدواج... جمعهای فامیلی و روزهای خوش دو نفره... چقدر زود مرغ خوشبختیمان پر کشید و کاشانهمان خراب شد.

دستی برای یک ماشین گذاری با آرام تاکسی تکان میدهم و افکار حزن آلودم را همان جا و در همان خیابان رها میکنم. چه میشود کرد؟ حالا من هستم... زنی قوی و تنها با کودکی که آیندهاش به زندگیم گره خورده است.

به خانه میرسم؛ اما هنوز پا به داخل آپارتمان نگذاشتم، موبایلم

زنگ می زند. میوه ها و خریدهایی که برای شب انجام دادهام را روی پاگرد میگذارم و تماس مبارکه را پاسخ میدهم. از شوق و شغف بدون این که سلامی کند میگوید:

— سبحان همون ساعده. بی شرفت به یکی بسنده نمیکرده، چند تا رو با هم فریب میداده. امروز اونو با فرانہ دیدن که از سینما بیرون اومدن.

خوشحال از اینکه سرخ گم شده دوباره بدستمان آمده، جیغی از شغف میکشم که خاله طاووس در آپارتمان را باز میکند و میگوید:

— تویی مادر؟ بیا تو. رو پله ها داد نزن بده.

توی ذوقم میخورد و اخمی میکنم و با برداشتن خریدها به خانه وارد میشوم. بعد از خداحافظی با مبارکه، هنوز شال را از سرم در نیآوردهام که مجدداً موبایل صدایش بلند میشود. نگاهی به صفحه ی آن میاندارم. ماهرخ است. متعجب جواب میدهم:

— سلام ماهرخ جون. چیزی شده؟

— نه عزیزم. هول نکن. راستش پس فردا شب مهمونی دارم می  
تونی بیای کمکم؟ کارگر خونه اون روز جای دیگه وقت داده، فرد مطمئن  
دیگهای رو هم پیدا نکردم.

اجازه ندارم سرخود عمل کنم. طبق برنامه باید برای انجام هرکاری  
همکاران نیروی انتظامی را در جریان امور بگذارم و اجازه بگیرم. لذا می  
گویم:

— واقعیتش ماهرخ جون من الان با یه حاج خانم مسن زندگی  
میکنم که بچه هاش رفتن خارج کشور و تنهاست. سالمه، فقط دنبال  
یه همخونه میگشت که منم از خداخواسته قبول کردم؛ وگرنه کی پول  
اجاره خونه داشت. روزا هم که میام سر کار، دخترم پیش اونه. باید  
بهش بگم ببینم شنبه می تونه حلما رو نگه داره که اگه یه وقت مجبور  
بشم دیرتر از خونه ی شما برگردم...

— نه نگو دیگه جینا جون. خیلی کارم گیره.

— بعید بدونم حاج خانم چیزی بگه؛ ولی خب احترامش واجبه.

— اکی عزیزم. منتظر خبرت هستم.

تماس را به اتمام و هول زده با سرگرد تماس میگیرم و او را در جریان میگذارم. او هم تشکیل یک جلسه ی فوری و اضطراری در منزلش میدهد و قرار میشود صبح جمعه همگی ساعت یازده در منزل او باشیم.

به خودم که میآیم، طاووس همه چیز را مرتب کرده و میوه ها و خریدهایم را سر و سامان داده. فوری دوشی میگیرم و به سالن برمی گردم تا شب خوبی را با مهمانهایم که چیزی تا آمدنشان نمانده بگذرانم. هرچند که فکر فردا رهایم نمیکند.

\*\*\*

صبح روز بعد، به محض خروج از منزل پیامکی از مبارکه به دستم میرسد.

«دیدار به ساعت چهار بعد از ظهر موکول شد»

دو مرتبه به خانه برمی گردم. خاله طاووس با دیدنم متعجب

میپرسد:

— چرا برگشتی مادر؟

همان طور که کفشهایم را از پا خارج میکنم می گویم:

— جلسه موکول شده به عصر.

ابرویی بالا میاندازد.

— حتماً اتفاقی افتاده؛ وگرنه سرگرد از اونایی نیست که جلسه رو

کنسل کنه.

نگرانی به دلم راه پیدا میکند. فوراً با مبارکه تماس میگیرم.

— سلام. اتفاقی افتاده جلسه به تعویق افتاده؟

گویی در حال انجام کاریست، همان طور که نفس نفس می زند،

میگوید:

— دستوریه عملیات فوری اومده.

— عملیات؟

— چند روز قبل یه خانم جوون با شوهرش اومدن کلانتری و شکایت

کردن که یک ماه قبل کارت ملی خانم گم شده و اقدام کردن واسه المثنی. شناسنامشون هم همراهشون بود. گفتن شب قبل اومدن به کلانتری تو یه کانال ماهواره دیدن که کارت ملی خانم کنار صفحه ی تلویزیونه و زیرش هم نوشتن الهه سالاری. صیغه. هشت ساعت. هشتاد هزار تومن. شماره تماس هم داده بود. مامورینمون با شماره داده شده تماس میگیرن و متوجه میشن حرفای خانم صحیحه. فوراً یکی از همکارا مأمور پیگیری این پرونده میشه و به عنوان مشتری به اون خانم زنگ میزنه و آدرس میگیره و خلاصه بعد تحقیق و بازپرسی از اون زن متوجه شدیم که یه باند دزدی اسناد وجود داره که کارتهای ملی و شناسنامه افراد رو می دزدن و با اونا کارهای غیر قانونی انجام میدن. در واقع این گروه زیر شاخهای از فعالیتهای خلاف باند کبری ست. رییسشون اعتراف کرده که برای فردی به اسم سعدان کار میکنه که سعدان یک زمانی دست راست خشایار بود تو کارهای خلاف. هر جا رد پای از سعدان پیدا میشد اثری هم از خشایار به چشم میخورد. ولی



متاسفانه چند ساله که سعدان هم گم و گور شده. امروز سردسته ی این گروه پیدا شد و دستور عملیات ویژه و فوری دادن واسه همین جلسه صبح کنسل شد.

— الله اکبر از این موجودات دو پا... چه چیزا باید بشنویم.

— دور و برمون پر شده از خلاف و جنایت. یکی رو جمع میکنیم اون یکی دیگه پهن میشه. موندیم به خدا چکار کنیم.

لبخندی میزنم و می گویم:

— عصر میبینمت. خدا نگهدار.

او هم با تشکری تماس را به پایان میرساند. در فکر و خیال چه کنم و چه نکنم روی تخت دراز میکشم و پاهایم را به دیوار میزنم... ناخواسته چشمانم گرم میشود و نمیتوانم جلوی خواب را بگیرم. هرچند که از شب نشینی دیشب و تا دیروقت خندیدن با سیمین و لعیای این خواب میچسبد.

فصل بیستوسوم:

از ماشین پیاده میشوم و به اطراف خوب نگاه میکنم. استرسم این بار بیشتر است و باید پا به خانه مارهای کبری بگذارم. خانه ی ماهرخ در یکی از بهترین محلههای اهواز قرار دارد. خانههای ویلایی با نقشه‌های که توسط مهندسان آلمانی طراحی شده است. ارتباط خیابانهای نزدیک به خانه با جاده‌های ساحلی چشم انداز زیبایی برای محله ی زندگی او فراهم کرده. یک لحظه فکر میکنم که من کجای اهوازم و او کجا؟ البته که اگر روی خون دخترهای جوان سرمایه گذاری میکردم، حالا از ماهرخ هم بالاتر بودم.

خیره به آیفون فوق پیشرفته ی خانه که متفاوت از باقی خانه‌هاست، زنگ در را فشار میدهم و منتظر میمانم. در با تیک آرامی باز میشود و من وارد محوطه ی بزرگ خانه میشوم. حیاطی نسبتاً بزرگ با چند مکان برای پارک ماشین که توسط باغچه‌های پر از گل باریکی از هم جدا شده اند. فشاری به دسته ی کیف وارد میکنم تا اعصابی که با دیدن این تجملات خط افتاده، کار دستم ندهد.

با چند قدم بزرگ خودم را به خانه ی ماهرخ میرسانم. خانهای با نمای سنگی درست شبیه به کاخ که وقتی قدم به درون آن میگذارم، میفهمم که نیمی از زیبایی خانه را هم ندیده‌ام. هالی نسبتاً بزرگ که توسط چند پله از پذیرایی مجلل جدا میشود رو به رویم قرار گرفته. پلههای مارپیچ که هال را به طبقه ی دوم خانه که

قطعا شامل اتاق خوابهایی زیباست متصل میکند. با ورودم به هال و بستن در و شنیدن صدای بلند موزیک و خنکای دلچسب خانه متوجه میشوم که دیوارها و پنجره ها همگی عایق صدا و حرارتند. برای دقایقی محو زیبایی خانه و اسباب و اثاثیه میشوم و به این همه رفاه حسادت میکنم. به یاد روزی می افتم که با دیدن ماهرخ فکر میکردم از رده ی متوسط جامعه است و حالا میبینم با این پول حرام و امثال من چطور بازیچه ی دست این زن و خشایار هستیم. عتیقههای گرانقیمت موجود در خانه، مبلمان هایی که بوی پول میدهند، ترکیب دکور خانه و نمای زیبایی که پنجرههای بدون پرده به دوردستها داشتند... امان از این

همه زیبایی وسوسه کننده.

با صدای پاشنه ی صندل ماهرخ که از پله ها پایین میآید سر میچرخانم. اندام ظریف ماهرخ در پیراهنی نازک و بلند به رنگ صورتی که یقه‌های باز دارد احاطه شده است. موهایش به زیبایی در بالای سر جمع شده اند. طبق معمول لبخندی بر لب دارد و مخاطبش را در همان لحظات اول اغوا میکند. خودم را جمع و جور میکنم و به لبخندم فرمی دلنشین میدهم.

— سلام ماهرخ جون.

و صدای لطیفی میشنوم که میگوید:

— سلام عزیزم. خوش اومدی. از نگرانی درم آوردی. امشب حدوداً چهل نفر تو این خونه دعوتن و تا همین لحظه داشتم خودخوری میکردم که چطور باید سر و سامون بدم مهمونی رو... خیلی خانمی کردی عزیزم.

قبل از این که پاسخی به ماهرخ بدهم، صدای مردانه ی بلندی از

داخل یکی از اتاقها به گوش میرسد.

— ماهی کیه؟

ماهرخ سر برمی گرداند و میگوید:

— واسه نظافت خونه اومدن.

چند قدمی به سمت ماهرخ گام برمی دارم تا از او درباره چگونگی  
برگزاری مهمانی سؤال کنم که مردی نسبتاً مسن در حالی که دکمههای  
بلوز خوابش را میبندد، از پله ها به سمت پایین حرکت میکند.

— صبحونه کی حاضر میشه ماهی؟

— الان عزیزم... خیلی زود آماده میکنم.

و بعد نگاهی به من میاندازد و لبخند بر لب میگوید:

— همسرم خشایار.

سرم را بالا میبرم. برای لحظهای رعب و وحشت سرتا پای وجودم را  
میگیرد. رنگ و رخم میپرد. این مرد با این موهای کوتاه همان خشایار  
موبلندیست که در کلانتری عکسش را دیده بودم. سردسته ی باند و

کشیفترین شخص زندگی‌م. با خودم می‌گویم: «تو اینجا چی کار میکنی جوانه؟ مگه سرت به تنت زیادی کرده؟ هرچقدر مأمورا مراقبت باشن و تو جلسه‌ها بگن همه چیز تحت نظره، اون کسی که خودشو توی دل خطر پرت کرده تویی جوانه. اینجا چی کار میکنی؟»

ترس لعنتی هر لحظه بیشتر در وجودم ریشه میدواند. ناگهان به یاد دستگاه شنود می‌افتم. نور امیدی در دلم میتابد که با فهمیدن حضور خشایار در اینجا و داشتن مدارکی علیه او، بلافاصله نیروی انتظامی برای دستگیری‌اش اقدام میکند. در جلسه‌ی دیروزمان برای راحتی کارم تصمیم بر آن شده بود که جای شنود را تعویض و آن را در درون یک انگشتی بگذارند. شنودی ظریف با کارایی بالاتر. برای لمس شنود و گرفتن آرامش نگاه به انگشت انگشتی دست راستم میکنم و با دیدن جای خالی انگشت آه از نهادم بلند میشود. انگشتی که مبارکه روی آن تاکید داشت را در خانه جا گذاشته‌ام و حالا هیچ راهی برای نشان دادن سلامتیم ندارم.

مجدداً صدای خشایار بلند میشود و این بار حس میکنم که دیوارها دارند جلو میآیند تا من را... من قوی سرکش را درون خودشان خفه کنند... حس میکنم سقف عمارت بزرگشان دارد روی سرم خراب میشود. خدایا حالا باید چه کار کنم؟ یک امید... یک نشان... دستم را به میز تلفن میگیرم و پشتم را به دیوار میچسبانم. ماهرخ قدمی جلو میگذارد و به سمتم میآید.

— جینا جون عزیزم حالت خوبه؟ چرا رنگ و رخت پرید؟

به زحمت سرم را به علامت بله تکان میدهم و فقط خدا میداند که از ترس در حال قالب تهی کردن هستم. خشایار اما دست بردار نیست. مانند یک پسر بچه ی شیطان یک بند ماهرخ را صدا می زند و از او طلب صبحانه میکند. دلم میخواهد دهان باز کنم و بگویم: «خفه شو و اون تن لشتو ببر اون ور تا ریخت نحستو نبینم» اما نه دهانم باز میشود و نه جرئت چنین کاری را دارم. سعی میکنم سرپا بمانم و دست از دیوار بگیرم تا ماهرخ را به شک نیندازم. آب دهانم را به آرامی

قورت میدهم و به ماهرخ که خیره و اخم آلود به من نگاه میکنم  
لبخندی میزنم.

— صبحونه نخورده راه افتادم ماهرخ جون... یه کم فشارم بالا پایین  
شد.

لبخند کمرنگی بر روی لبهایش نقش میبندد که از نظرم  
چهرهاش را مرموز و شیطانی میکند.

— آها... باشه... صبحانه رو آماده کن و بعدم مشغول تمیزکاری شو.

چشمی می گویم اما دلهره و تشویش از جانم دست برنمی دارد.

خودم را بخاطر حواس پرتیم لعنت میکنم. به محض اینکه ماهرخ به

امورات شخصی میپردازد و خشایار در سالن پذیرایی مشغول تماشای

برنامه‌های اقتصادی از تلویزیون میشود، خودم را به اولین اتاق دم دست

میرسانم و موبایلم را از کیف دستیم خارج میکنم. چندین تماس

ناموفق از مبارکه دارم و چندین پیامک با مضمون «چرا ساکتی؟» «جوانه

کجایی؟» «نگرانتم»!



با عجله و دسته‌هایی لرزان پیامکی به این مضمون میدهم.

«شنود رو خونه جا گذاشتم. خشایار اینجاست.»

پیام را میفرستم ولی چند لحظه بعد پیام خطا در ارسال روی صفحه نقش میبندد. لجم میگیرد و بارها و بارها پیام را ارسال میکنم ولی هیچ سودی ندارد. تشویش و دلهرهام چند صد برابر میشود. با دست به سرم میکوبم و می گویم:

— خاک بر سرت شد جوانه... خاک به سرم... خدایا چی کار کنم؟

با عجله شماره ی مبارکه را میگیرم و تماسی برقرار نمیشود. آنتن گوشی به صورت متغیر کم و زیاد میشود و چند لحظهای روی صفر و عدم پوشش شبکه باقی میماند. با حالی خراب، به تنها گزینه ی موجود یعنی بیرون رفتن از این عمارت جهنمی و فرار کردن فکر میکنم که صدای ماهرخ از پشت سر به گوشم میرسد.

— چیزی شده جینا جون؟ چرا مثل اسپند روی آتیشی؟

دستپاچه میشوم و موبایل از دستم می افتد. با لکنت زبان می

گویم:

— چیزی نشده... نگران دخترمم. یه دفعه دلشوره افتاد تو دلم.

هرکار میکنم نمی تونم تماس بگیرم.

— عزیزم این اتاق نقطه ی کوره. آنتن دهی نداره. برو تو هال یا تو حیاط.

لبخند مسرت بخشی بر لبانم مینشیند و با تشکری ذوق زده به سمت حیاط میدوم. نور آفتاب اجازه ی دیدن شماره ها را نمیدهد، خودم را به سایه دیوار میرسانم که بتوانم صفحه ی موبایل را ببینم. شماره ی موبایل مبارکه را میگیرم. اولین بوقی که می زند، خوشحال و هیجان زده منتظر میشوم تا مبارکه جواب دهد که آلام اتمام شارژ گوشی به صدا در میآید. بر بخت بد خودم لعنت میفرستم. با عجله به اتاق برمی گردم. شارژر موبایل را هم نیاوردهام. کیف را روی زمین میکوبم و لعنتی به خودم میفرستم که انقدر هواس پرتی دارم. با اضطراب ماهرخ را صدا میزنم. لحظاتی بعد و درست زمانی که فکر

میکنم صدایم را نشنیده، خودش را به به روی پله ها می‌رساند. به نظرم او هم آشفته است.

— شارژ گوشیم تمام شد. شارژر موبایل هواوی دارید؟  
متشنج و اخم آلود میگوید:

— شارژر روی کنسول تو پذیراییه، بین بهش می خوره؟  
و از نرده ها جدا و به سرعت به سمتی دیگر میرود. خودم را به پذیرایی می‌رسانم. شارژر به گوشیم نمیخورد. با عصبانیت گوشی را به زمین پرت میکنم که قاب از آن جدا میشود و صدای برخوردش با سرامیکها در فضا میپیچد و تازه آن لحظه است که متوجه عدم حضور خشایار میشوم. مات و متحیر به اطراف نگاه میکنم که ماهرخ با عجله از پله ها پایین میآید. به چهره‌اش که نگرانی در آن مشهود است و چشمهایی که کم به باریدنش نمانده خیره میشوم. مضطرب صدایم می زند و بی آن که مجالی برای صحبت به من بدهد، میگوید:

— مهمونی کنسل شده عزیزم. شوهر خاله‌ام فوت کرده و باید بریم

برای مراسم تشییع... خیلی ممنون که اومدی ولی می تونی بری.  
از خدا خواسته بعد از گفتن چند جمله ی تسلیت و طلب مغفرت  
برای خانواده ی متوفی، وسایلم را برمی دارم و با سرعت خودم را به  
کوچه میرسانم. به اطراف چشم میگردانم بلکه مراقبین نیروی انتظامی  
را ببینم و به آنها اطلاع دهم که خشایار در منزل است، اما اثری از  
نیروها نیست. شتابان و دوان دوان به خیابان فرعی مقابل منزل  
میروم، بلکه آنها در آنجا باشند ولی متاسفانه کسی را پیدا نمیکنم.  
نا امید خودم را به مغازهای میرسانم و فوراً به مبارکه تماس  
میگیرم و جریان را برایش تعریف میکنم. علیرغم دلنگرانی ها و  
اضطراب حاکم بر وجودم مبارکه تمام تشویش و ناراحتیش را روی سر  
من پیاده میکند و تا صحبت تمام میشود با صدایی بلند که بی  
شباهت به فریاد نیست میگوید:

— نباید یه ذره به فکر بقیه هم باشی و حواستو بیشتر جمع کنی؟  
بارها بهت تذکر داده شده دستگاه شنود مثل قلبت می مونه و نباید از

خودت جداش کنی! اگه برنامه ی امروز یه تله بود چی؟ اگه بلایی سرت میومد چی؟ مگه بارها نگفتیم گوشیت رو مرتب چک کن؟ جوانه... جوانه... از صبح هممون روانی شدیم از دلنگرانی. هیچ دسترسی بهت نداشتیم. دو تا از مراقبیت از آپارتمانهای روبروی خونه ی ماهرخ خبر دادن که تو رو توی حیاط دیدن و سالم بودی... اون چند لحظه قبل و آشفته. کم مونده بود به خاطر حواس پرتی بد موقع تو عملیات به هم بریزه. میفهمی اینو؟

هرچند شرمنده از حواس پرتیم هستیم، ولی فریاد وحشتناک مبارکه نه تنها خشمگینم میکند و بی آن که خودم بخوام منفجر میشوم.

— خب یادم رفت... چی کار کنم؟ مگه از قصد جا گذاشتم؟ اصلاً به من چه ربطی داره؟ خودم تو این لحظه ها مردم و زنده شدم... اصلاً میدونی چیه؟ من به درد این کار نمیخورم. غلط کردم می تونم. همین الان از این کار میکشم کنار... شما هم بهتره یه نیروی متخصص

که حواس پرتم نباشه برای این کار انتخاب کنید.

و بی آنکه به جوانه گفتنهایش توجه کنم، محکم گوشی را روی تلفن میکوبم. صدای صاحب مغازه که از رفتارم ناراحت شده باعث میشود، سر بلند کنم.

— خواهر تلفنو شکستی. دستت به اون طرف نمی رسه، چرا عقده دلتو سر تلفن در میاری؟

در حالی که اشکهایم روی صورتم جاری هستند، از مغازه دار عذرخواهی میکنم و از آنجا بیرون میروم. ماشین دربست میگیرم و خودم را به خانه میرسانم و مصمم از انصراف در این عملیات پا به خانه میگذارم و سردرد تنها ارمغانی است که از این عملیات سر تا سر خطر نصیبم میشود.

طاووس با شنیدن صدای در به هال میآید و با چهره ی پف کرده از گریه و چشمهای به خون نشستهام مواجه میشود.

— جوانه جان؟ عزیزم مگه...

کیف را همان جا رها میکنم و بی آن که برای سرهم کردن گوشی و به شارژ زدن گوشی تلاشی بکنم می گویم:

— حلما کجاست؟

— غذاشو خورد و شلوغ کاری کرد و بعدم خسته شد... داشتم می خوابوندمش که اومدی... نگفتی مادر... قرار بود که...

به میان کلامش میپریم و با تلاش عجیبی برای گریه نکردن می گویم:

— خسته‌ام خاله. نه برای تلفن بیدارم کن نه کار دیگه... میرم بخوابم. هرکی هم زنگ زد بگو جوانه مرده.

متعجب میگوید:

— وا مادر چت شد یهو؟ جوانه جان با توام...

بی توجه به صدا کردنش پا به اتاقم میگذارم و در را قفل میکنم.

چندین بار صدا کردنش بی پاسخ میماند و ناامید از من میرود. روی

تخت مینشینم و با بستن شالی که در خانه ی ماهرخ به سر داشتم به

سرم، روی تخت دراز میکشم.

\*\*\*

خوابهای درهم و برهم، تصاویر مردهایی با موهای بلند جوگندمی، موهای کوتاه و به بالا شانه زده، در کنارش مردی جوان با چهرهای آشنا. دهانم قفل است. من آن مرد را میشناسم اما نمیتوانم حرفی بزنم. او از نظر همه پنهان است... من او را میشناسم. درد نبض زننده در شقیقه‌هایم باعث میشود که پریشان و آشفته از خواب بپریم. در اتاقم به صدا در می‌آید. آن هم نه یک بار بلکه چند بار. با غرغر به سمت در میروم و قفل را باز میکنم. خاله طاووس وارد اتاق میشود و در حالی که دستهایش را به هم میمالد میگوید:

— جناب سرگرد و خانمش پشت در هستن. راستش نمی‌تونستم

بگم خوابی! این شد که درو باز کردم.

سری تکان میدهم و می‌گویم:

— لباس بپوشم میام بیرون.



لباس بلند عبایی شکم را میپوشم و خود را به دستشویی  
 میاندازم. آبی به چشمان پف کرده و قرمز میزنم و خروجم از  
 دستشویی همزمان میشود با ورود سرگرد هاشمی طباطبائی و همسرش  
 مبارکه به همراه یک جعبه شیرینی و لبخند روی لبهایشان و احوال  
 پرس و گوئی گرمی که با طاووس میکنند. با بستن در متوجه حضورم میشوند  
 و به سمت من میچرخند. خرسی صورتم را با دستمال کاغذی میگیرم و  
 به سمتشان گام برمی دارند. هرچه نباشد مهمان این خانهاند. ناراحتیم  
 از مبارکه باعث میشود که با او سرسنگین احوال پرس و گوئی و دعوت به  
 نشستنش کنم؛ ولی او برخلاف تعارف من قدم به سمتم برمی دارد. مرا  
 در آغوش میکشد و بعد رخ به رخ میگوید:

— معذرت می خوام عزیزم. خیلی تند رفتم. حسابی نگران شده  
 بودم. هزار فکر و خیال تو سرم میچرخید. نمیخواستم ناراحت کنم.  
 به خدا من و میثاق اون پشت داریم آب میشیم که نکنه اون از خدا بی  
 خبرا بلایی سرت بیارن... بعد درست تا لحظهای که وارد عمارت بشی

گزارش میشد که سالم و سلامتی و یهو دیدیم هیچ صدایی از تو نداریم.  
 قلبم به خدا ایستاد... میثاق شاهده فریاد میکشیدم که یه بلایی  
 سرش اومده.

بغض صدایش را میگیرد. دستم را به پشتش میزنم و می گویم:  
 — حق با توه. خودمم شرمندهام ولی دیگه توان موندن در این پروژه  
 رو ندارم. تصمیم داشتم فردا حلما رو... حلما رو...

شلوغ کاریهای حلما برای میثاق در آغوش خاله جلوی چشمانم  
 نقش میبندد و حرف در دهانم نمیچرخد. مگر من به این کودک چه  
 وابستگی دارم که نمیتوانم بگویم فردا صبح او را تحویل شما میدادم؟  
 مبارکه حرفی که به زبان نیاوردهام را قطع میکند و میگوید:  
 — جوانه نباید این حرفو بزنی. حالا دیگه نمیشه این حرفو بزنی  
 عزیزم.

میخواهم لب به شکایت باز کنم که سرگرد میگوید:  
 — از این اشتباهات تو انجام هر کاری هست، ولی باید حواس همه

جمع باشه که گاهی یه اشتباه کوچیک جون خیلیا رو به خطر میندازه و عواقبش جبران ناپذیره. خدا خیلی به شما رحم کرده که سالمید. کافی بود که خشایار بو میبرد که شما با ما همکاری میکنید... حیف شد، موقعیت بسیار خوبی بود برای دستگیری خشایار. بعد از تماس شما مأمورین ما به بهانه‌های به خونه رفتن و در زدن. ولی متاسفانه کسی اونجا نبود. تا همین الان کسی به اونجا برنگشته.

سرم را به زیر میاندازم و می گویم:

— خیلی متاسفم. سهل انگاری کردم. خواهش میکنم منو از این پروژه معاف...

سرگرد به میان کلامم میپرد.

— هیچ راه برگشتی نیست. همون روز اول بهتون گفتم. مبارکه هم نباید تا این حد خشن برخورد میکرد. به هر حال شما در زمینه ی مسائل امنیتی ناشی و آماتور هستید. فقط خواهش میکنم از این به بعد بیشتر دقت کنید.

و رو به خاله طاووس میگوید:

— اگه زحمتی نیست یه چایی برامون بیارید با این شیرینی آشتی کنون بخوریم و مرخص بشیم.

لبهایم را به هم میفشارم و باز به آن دو تعارف میکنم که بنشینند. حلما به آغوش سرگرد که دستانش را به سمت او دراز کرده میرود و طاووس به آشپزخانه برمی گردد. کنارشان مینشینم و مبارکه دستش را روی دستم میگذارد. می دانم که میخواهد ناراحتی را از دلم درآورد. خوب که فکر میکنم، میبینم او هم حق دارد و این خشونت‌های کلامی به واسطه ی سالها خدمت در محیطی سر و خشک کمترین تغییر در رفتار اوست.

با فکر به اتفاقات صبح به یکباره می گویم:

— من که اونجا بودم، ماهرخ گفت یکی از آشناهاشون فوت کرده و مهمونی کنسله و میرن تشییع جنازه.

سرگرد هاشمی طبا لبخندی می زند و با نگاهی عاقل اندر سفیه

میگوید:

— در ورودی بسته... وضعیت آشفته ی خونه و اتاق خوابها و گاو صندوق با در باز و مدارکی که جارو شدن... کی برای رفتن به تشییع جنازه این کارو میکنه؟

داغ میکنم و نگاه از سرگرد میگیرم و زیر لب می گویم:

— من فقط اون چیزی که شنیدم رو گفتم.

— صحیح... ما هم برای این که به ما کمک میکنید ممنونیم.

سر بلند میکنم.

— خشایار تغییر قیافه داده بود. با اون عکسی که تو کلانتری دیدیم

خیلی فرق میکرد.

— بایدم این کارو بکنه. ظاهرش چطور بود؟

— رنگ موهاش روشنتر شده بود و کوتاه، ریش و سبیل بلند و کمی

هم از اون عکس چاقتر.

— برای این که شناخته نشه هرکاری میکنه. این فرارش نشون میده

که خبر داره از حضور ما.

— شما تا الان چطور پیش رفتین؟ کاری هم صورت گرفته برای دستگیریش؟

همان لبخند و همان ظاهر و بعد میگوید:

— بهتره که شما در این مورد چیزی ندونید. این یک مورد امنیتی

سرکار خانم و ما نمی تونیم از روند پرونده به شما توضیح بدیم.

این بار علاوه بر داغ شدن، سرخ هم میشوم. مبارکه نگاه به میز

میکند و من از جا بلند میشوم و به بهانه ی کمک به طاووس به

آشپزخانه میروم. واقعاً هم به من چه؟

فصل بیستوچهارم:

این روزها جمله ی چقدر خسته‌ام از ذهنم و کلامم جدا نمیشود.

نمیدانم چقدر دیگر باید این مسئولیت سنگین را به دوش بکشم.

عملیات بسیار گسترده‌تر از این حرف‌هاست و من هر روز به این مورد

بیشتر و بهتر پی میبرم. باند تبهکاری قاچاق مواد مخدر و دختران جوان

و حتی فروش کودکان دزدیده شده به خانواده‌های بی‌فرزند در خارج کشور و خلاصه شده در نام باند کبری که چندین ارگان و نهاد برای کشف حقایق و دستگیری عاملین آن نقش کلیدی دارند و من فقط در جریان اموری قرار میگیرم که به خودم مربوط است. دلم برای مدرسه و آرامش آن تنگ شده است. برای گچ و تخته... برای صدای جیغ و داد دانش آموزان در زنگ تفریح. برای زو بازی کردنشان... برای دخترهایی که بلوغ و هیجانات این سن عجیب آنها را به سمت کارهایی سوق میداد و من با لبخند در کنارشان مینشستم و برای این که در منجلا ب این دنیای عجیب و پر از زرق و برق گرفتار نشوند آنها را راهنمایی میکردم.

سری تکان میدهم و به لحظات حالایم فکر میکنم. به پرونده‌ی پیچیده‌ای که ناخواسته گرفتارش شده‌ام. در شگفتم که خشایار چگونه شک کرد که تحت تعقیب است و سوالی که این روزها مرتباً از خودم میپرسم که آیا من رفتار مشکوکی داشتم؟ اگر جواب مثبت باشد ادامه

ی کارم در آرایشگاه کاملاً بی مورد و حتی خطرناک است. در نهایت تردید

را کنار میگذارم و به دیدن مبارکه میروم و از او این سؤال را میپرسم که خیلی زود مرا از شک و دو دلی در میآورد.

— عزیز دلم اگر تو لو میرفتی که زبونم لال نمی داشتن از اون خونه سالم بیرون بیای. یکی از مامورینی که وظیفه ی مراقبت ازت را بر عهده داشته، توسط بادیگارد های خشایار که روی پشت بوم خونه بودن و ما ازشون غافل، لو میره. خب مورد از نظرشون مشکوک بوده و به خشایار گزارش میدن و احتمالاً اونم برای همین خونه رو از مدارک جارو میکنه و

با ماهرخ از راه در رو فرار می کنن.

با شنیدن این خبر در دل می گویم: «خدا رو شکر. من تنها گند نزدِم.» و رو به مبارکه ادامه میدهم:

— چقدر بد شد.

— اوهوم... به این چیزا فکر نکن. دیگه از دستمون در رفته و باید به



فکر چاره باشیم.

روند کاریم در سال زیبایی حالا سختتر شده. با وجود انگشتر، باز هم شالم برنمی دارم و بیشتر از همیشه و چهارچشمی حواسم به محیط آرایشگاه است.

توصیه‌های مجدد سرگرد برای عدم فراموشی انگشتر و شارژ گوشی اگرچه با نرمی و لطافت همراه است اما من را عصبی و آشفته میکند و نمیخواهم این توصیه ها به بار دوم بکشد.

چند روزی است که ماهرخ به بهانه ی فوت همان قوم و خویش ساختگی به آرایشگاه نمی‌آید و مهمتر از همه این که خانهای که آن روز برای تمیز کردنش رفته بودم منزل خشایار بود نه ماهرخ. چون طبق اطلاعات بدست آمده ماهرخ در یکی از آپارتمانهای نزدیک آرایشگاه سکونت دارد.

روزهایی که ماهرخ نیست، آرایشگاه خلوتر است و کار من سبکتر. در حال جارو کردن موهای ریخته شده بر روی زمین هستم که

با صدای آشنایی سر بلند میکنم و یکی از همکاران دبیرستانی که در آن مشغول به کار هستم را میبینم. رعشهای ناشی از شناسایی شدن و لو رفتن بر تمام تنم مینشیند. هر قدمی که خانم قاسمی برمی دارد، با دو قدم من به عقب جبران میشود و درست در لحظهای که میخواهد به سمتم بچرخد شبنم ناخواسته به دادم میرسد و او را مورد خطاب قرار میدهد... با عجله به اتاق تعویض لباس میروم و تنها به منشی می گویم:

— من میرم یه لحظه بیرون و میام.

و قبل از دیده شدنم پا از آرایشگاه بیرون میگذارم و به پارک نزدیک خانه پناه میبرم.

ترس از شناخته شدن توسط خانم قاسمی ضربان قلبم را چند برابر میکند. اینهمه بدشانسی برای من واقعاً نوبرانه است. از جا بلند میشوم و از اولین شیر آبی که در پارک میکنم چند قلپ آب میخورم و دست روی قلبم میگذارم و دوباره به صندلیم برمی گردم. هوای آلوده

جلوی تمرکزم را میگیرد و مانع از یک جا نشستم میشود. بنابراین از جا بلند میشوم و خودم را به نزدیکترین کافی شاپ میرسانم و همان جا صبر میکنم.

ساعتی بعد در حالی که از مزه ی قهوه ی تلخ به تنگ آمدهام و به اجبار آن را مزه میکنم، به منشی آرایشگاه زنگ میزنم و او با شنیدن صدایم، مرا مواخذه میکند.

— معلوم هست کجایی؟ این همه مشتری... اون وقت تو غیبت زده؟

صدایم را خسته نشان میدهم.

— حالم خوش نبود. فکر کنم به بوی رنگ حساسیت پیدا کردم. الانم مشتری دارید؟

صدایش بیش از آن چه که فکر میکنم عصبی است.

— نه... همگی رفتن. زودتر بیا. این جا پر از مو و رنگ شده.

نفس عمیقی میکشم و با خوشحالی تماس را قطع میکنم و بعد از

حساب کردن پول قهوه به آرایشگاه برمی گردم.

به محض ورود چشم غره‌های از جانب منشی تحویل میگیرم که اصلاً  
برایم مهم نیست. من از ماهرخ دستور میگیرم نه او! چشم میچرخانم  
و وقتی از نبود خانم قاسمی مطلع میشوم، به اتاق تعویض میروم تا  
لباسم را به تن کنم. زیر لب غر میزنم که چطور متوجه نشدم و چرا  
باید این طور شود. به ذهنم خطور نکرده بود که ممکن است همکارانم  
هم به این جا مراجعه کنند. با اخم جارو را برمی دارم که گوشیم زنگ  
میخورد و نام مبارکه روی آن نقش میبندد. برایش همه چیز را توضیح  
میدهم و او بعد از تأیید تماس را قطع میکند.

بعد از دو هفته ماهرخ به محل کارش برمی گردد و این تقریباً برابر  
با زمانیست که نیروی انتظامی چهره‌ی جدید خشایار را با گفته‌های من  
بازسازی کرده است و موشکافانه و جدی پیگیر دستگیری اعضای باند  
هستند.

با حضور مجدد ماهرخ آرایشگاه شلوغ میشود و دخترهای رنگارنگ

عاشق و فراری از سختگیریهای خانواده و تعصبات آنها دوباره پا سالن میگذارند. دخترهایی که اگر به پای درد دلشان مینشستم دنیایی از حرف برای گفتن داشتند. حسرت همصحبتی با خانواده درد مشترک همگیشان بود و همین جای خالی باعث شده بود درگیر محبتهای کلامی ماهرخ و وعده و وعیدهای پوچ بشوند.

با حضور در سالن و استرسی که از این کار نصیبم میشد، ترجیح میدادم که دو روز آخر هفته را در کنار لعلیا و سیمین بگذارم و آنها هم به این امر راضی بودند و برنامههای متنوعی میچیدند. پنجشنبه ای که میتوانست برایم دلنشین باشد با پیام مبارکه زهرآگین شد. برایم نوشته بود که فرانسه در مرز ایران و ترکیه توسط مرزبانهای ترک به دلیل عدم توجه به ایست گفتن آنها کشته شده. چشم از گوشی میگیرم و با نگاهی اشک آلود روی تخت مینشینم. چند دختر دیگر باید به کام مرگ میرفتند تا این گروه از هم بپاشد؟ چشم به صفحه میدوزم تا پیام بعدی را بخوانم که با خواندن کلمه به کلمه آن شوکه میشوم. ساعد

یعنی همان پدر حلما نیز در حین فرار از دست مأمورین توسط ماشین زیر گرفته شده بود. به آرامی لب میزنم:

— به درک اسفل السافلین که کشته شد. کثیف لجن!

با خودم فکر میکنم که چرا مبارکه اینها را برای من توضیح داده که پیام بعدیش میرسد.

«دیگه همه ی امیدمون تویی جوانه. ساعد می دونست اگر همراه فرانسه از کشور خارج بشه براش مشکل پیش میاد که اونو تنها راهی کرد. خب دخترک ساده هم فکر کرده که مسیر درستی رو انتخاب کرده.»  
برایش مینویسم: «من دقیقاً باید چی کار کنم؟»

«تو چشم و گوش مایی. مراقب خودت باش و به همه ی حرفها با دقت گوش بده. همین!»

تأیید میکنم و بعد صندوق پیامهایم را از پیامهای رد و بدل شده خالی میکنم. با تک زنگ لعیا کیف و شالم را برمی دارم و از خانه بیرون میزنم، همه بغضم را با چند نفس عمیق پایین میفرستم و برای فرانسه

فاتحهای میخوانم... فاتحهای برای آرزوهایی که با ندانم کاری خودش و والدین پرپر شدند.

\*\*\*

با گذراندن یک روز پر از عروس و مراجعین معمولی، خسته از این همه آمد و رفت به سمت اتاق تعویض لباس میروم. فشار کاری چند برابر امروز مجبورم میکند که دیرتر از همه آرایشگاه را ترک کنم و در واقع آخرین نفر باشم.

لباسهایم را تعویض میکنم و لباس کارم را هم با فشاری به درون کیف میفرستم تا در خانه آن را بشورم. چراغها را خاموش نکرده، احساس میکنم صدای موبایلی از اتاق ماهرخ به گوشم میرسد. رد صدا را میگیرم و موبایل ماهرخ را زیر کوسن مبلی که در اتاقش قرار دارد پیدا میکنم. دودل میان جواب دادن یا ندادن به گوشی خیره میشوم و اما تماس گیرنده دست بردار نیست و با این ذهنیت که گرهایی از مشکل این پرونده ی پر پیچ و خم بگشایم جواب میدهم.

— بله بفرمایید.

— جینا جون شمایی؟

— ماهرخ خانم شما هستید؟

— آره عزیزم. چه خوب شد جواب دادی. موبایلم اونجا مونده. یه

زحمتی بکش. شب با دوستان هتل سپه هستیم. لطف کن اونو برام

بیار. بخوام پیام آرایشگاه و موبایل رو بردارم دیر بشه.

— اما ماهرخ جون من یه کم خسته‌ام...

— عزیزم نه نگو دیگه! به تنها کسی که دسترسی دارم تویی قربونت

برم.

لب و لوچه ای به هم فشار میدهم و مکشی میکنم تا رفتارم

باورپذیر باشد.

— پس بذارین یه زنگ به خونه بزنم و خبر بدم.

— باشه عزیزم... راستی جینا جون... به خودت حسابی برس. خدا رو

چه دیدی شاید امشب واسه تو هم اومد داشت.



به ظاهر چشمی می گویم اما دل دل میکنم که با خروج از آرایشگاه  
با مبارکه و شوهرش مشورتی داشته باشم.

گوشی ماهرخ را در کیفم میگذارم و بعد از چک کردن همه چیز از  
سالن خارج میشوم و چند قدم آن طرف تر با مبارکه تماس میگیرم و  
همه چیز را توضیح میدهم.

— من چی کار کنم مبارکه جان؟

مبارکه با لحنی جدی میگوید:

— چه عالی! بهتر از این نمیشه. الان کجا میخوای بری؟ هتل؟

— نه... میرم خونه یه دوش بگیرم و حاضر بشم.

— زود صندوق پیام رو بگرد و به شماره ها نگاه کن شاید چیزی  
عایدمون بشه.

— موبایلش رمز داره.

— این خوب نیست... همین الان یه مأمور به همراه یکی از نیروهای  
خانم میفرستیم خونت تا موبایل رو چک کنه.

— یه وقت نفهمه؟

— نمی فهمه... تو برو خونه فوراً!

رسیدنم به خانه، با حضور فرستادهای که مبارکه میگفت، همزمان میشود. تمام مدتی که مشغول دوش گرفتن هستم موبایل در اختیار آنهاست. از حمام که خارج میشوم اخمهای درهمشان وادارم میکند سوالی بپرسم.

— چی شد؟

مأمور خانم در حین کار کردن با لپ تاپ میگوید:

— پیامهای مهمش رو پاک کرده و بقیه به درد نخور. فقط چند تا تماس ناشناس که یادداشت کردم تا پیگیری کنیم. بعد از تماس با مرکز و کسب تکلیف از آنها خداحافظی کرده و میروند.

ساعتی برای حاضر شدن وقت میگذارم... از خانه که به قصد رفتن خارج میشوم، کسی دست روی شانهام میگذارد و من ترسیده

جیغ خفهای میکشم. با دیدن مبارکه و لبخند دندان نمایش احمی میکنم.

— سخته کردم دختر... نمیگی این جوری میای پام به مهمونی هم باز نمیشه؟

میخندد و با دست من را به داخل هل میدهد.

— قصد ترسوندت رو نداشتم. برات لباس آوردم. نمیخواد با این لباسا بری.

نگاهی به سرو وضع خودم میکنم:

— مگه چشونه؟

— بهتره لباسات روی مد باشه و تو رو یه زن اهل حال نشون بده!

— خدا مرگم بده! دیگه چی؟

شانهای بالا میاندازد.

— چارهای نیست جوانه جان.... تحمل کن.

سپس با لحنی جدی و هشدار گونه میگوید:

— این دیدارشون خیلی مهمه. در قالب تجملات و پذیراییها و مهمونی گرفتنها یا اعضای جدید باند رو بهم معرفی میکنن و یا از کارای انجام شدشون صحبت میکنن. میثاق تاکید داشت که حواستو جمع کن.

با هم به خانه و بعد از سلام و احوال پرسی سرسری با طاووس به اتاق من میرویم. از درون ساکی که مبارکه برایم آورده، ست کامل مانتو شلوار به رنگهای کرم و قهوه‌ای و زرشکی همراه شالی نخی و طرحدار به رنگ شکلاتی و کفش و کیف زرشکی با لباس را بیرون میکشم. نگاهی به آنها میاندازم و می‌گویم:

— می‌خوااین منو شیرکاکائو درست کنید بفرستید؟

لبخندش تبدیل به قهقهه میشود و میگوید:

— دقیقاً. چون هم خوشمزه است و هم با کلاس...

محکم به پشتش میکوبم.

— زهر انار!

با خنده لباسهایی که برایم آورده را به تن میکنم و کیف لوازم آرایشم را بعد مدتها از داخل کمد بیرون میکشم. صدایی در گوشم میپیچد.

— یاسی بزن... خیلی شیک میشی.

دور و برم را نگاه میکنم. چرا صدای امیرحسام در گوشم جان میگیرد؟ نچی میکنم و یاد روزهای گذشته را از سرم بیرون میفرستم و در کمترین زمان آراسته و شیک جلوی مبارکه میایستم. نگاهش به کفشهای زرشکی میکنم و پوزخندی میزنم. یک زمان حسرت داشتن چنین کفشهایی را داشتم. با همین رنگ ولی هزینههای بالای زندگی با امیرحسام مگر چیزی برایم میگذاشت تا به آرزوهای کوچکم برسم؟ مبارکه با نگاهی پر از تحسین لب میجنباند:

— تبارک الله احسن الخالقین.

و سپس ادامه میدهد:

— یه روز باید کاملاً برام تعریف کنی که چطور شوهرت دلش اومد از

زن زیبایی مثل تو بگذره.

آهی میکشم که مبارکه برای تغییر جو و عوض کردن حال میگوید:  
— زود باش... شامشونم خوردن...

مأمور نیروی انتظامی در پوشش راننده ی آژانس من را به هتل  
میرساند و خودش برای پارک کردن ماشین به دو خیابان پایینتر  
میرود. راه رفتن با کفشهای پاشنه بلندی که برایم فراهم شده کمی  
سخت است. خصوصاً که مجبورم به اندامم در راه رفتن پیچ و تاب  
بدهم و لوندیهای زنانهام را در معرض نمایش بگذارم.  
وارد هتل که میشوم اثری از ماهرخ و دوستانش نمیبینم.  
بنابراین به قسمت اطلاعات هتل میروم و از آنها پرس و جو میکنم و  
دقایقی بعد سردرگم گامی به عقب برمی دارم.

متأسفانه میز شام توسط ماهرخ رزرو نشده و من دیگر اطلاعاتی  
برای پرس و جو ندارم. دقایقی قدم میزنم و دور و برم را نگاه میکنم و  
بعد منتظر میمانم که شاید ماهرخ با من تماس بگیرد. به روی یکی از

مبل‌های لابی مینشینم تا انگشتهایم را از شر درد و فشار حاصله از کفش رها کنم.

مجله‌های را از روی میز برمی دارم و مشغول تماشا میشوم. غرق تصاویر و نوشته‌های مجله هستم که صدای موبایلم بلند میشود. ماهرخ است و از من در مورد حضورم در هتل پرس و جو میکند و بعد از این که متوجه میشود در هتل هستم میگوید از اطلاعات سراغ قسمت پذیرایی اختصاصی را بگیرم. تماس را قطع نکرده، سر میچرخانم و چشمم به مردی می افتد که مبل روبه روی من و البته با کمی فاصله پا روی پا انداخته و در حال خواندن روزنامه‌های انگلیسی است. ابتدا فکر میکنم شاید از مأمورین محافظم باشد. گویا نگاه سنگین مرا حس میکند، چون روزنامه را کنار میگذارد و لبخند مهربانی بر لبش می نشید. قیافه‌اش خاص است ولی دلنشین. سر کاملاً تیغ زده، عینک آفتابی با شیشه‌های کاملاً تیره به چشم، ریش و سبیلی مرتب و کوتاه. کاپشن چرمی به تن و پیراهنی به رنگ مشکی با خط‌های عمودی سفید.

به خودم که می‌آیم، متوجه میشوم لحظاتی محو تماشای این مرد شده‌ام و ماهرخ گوشی را روی من قطع کرده. دستپاچه از جا بلند میشوم و چشم از او میگیرم و به سمت قسمت اطلاعات میروم و چیزی که او گفته را از اطلاعات میپرسم. به وسیله‌ی خدمات هتل به سمت دری نه چندان کوچک راهنمایی میشوم و لحظاتی بعد خودم را در حیاط پشتی هتل میبینم.

میز پذیرایی ماهرخ و دوستانش در زیر یک آلاچیق چوبی و در کنار استخری نه چندان بزرگ قرار گرفته است. فواره‌هایی که به علت به کار گذاشتن چراغهای رنگی، آبهای به رنگهای مختلف از آنها خارج میشود، نمای زیبا و دلنشینی به این قسمت هتل داده‌اند. در زیر آلاچیق دیگری زن و مرد جوانی در حال نوشیدن چای هستند. با دیدن آنها مسافرت کوتاه‌مان به کرمان با امیرحسام در جلوی چشمم نقش میبندد. رودخانه‌ی مصنوعی با آلاچیقهای چوبی و چراغهای رنگی کشیده شده در لابلای شاخ و برگ درختان. من بودم و امیرحسام و



گفتگو در مورد آینده‌های که در پیش رو داشتیم. به آرامی لب میزنم:

— همه جا هستی... همه جا خاطره هامون هست... کی می خوام

فراموش کنم خدا می دونه.

به خودم که می‌آیم ماهرخ را در جلوی چشمانم میبینم.

— کجایی دختر؟ حواست کجاست؟

شالم را درست میکنم.

— ا سلام ماهرخ جون. ببخشید اصلاً حواسم نبود.

ماهرخ مسیر نگاهم را دنبال میکند. تیزتر و زرن‌تر از آن چیزی

است که فکر میکنم.

— من که بهت میگم هر زنی یه کوه می خواد که پشتش باشه، باز

بگو نه و نیاز ندارم و آل و بل... دیدن اون زن و شوهر جوون این همه

بهمت ریخته. حالا بیا بریم این جا یه کم پیش من و دوستانم بشین...

یه حال و هوایی عوض کن.

— خب چیزه... مزاحم نباشم.

— بیا دختر... مزاحم چیه؟

دستم را میکشد و هر دو به سمت جمع دوستان ماهرخ راه می افتم. زنی به نام شیده که ماهرخ او را همسر مالک یکی از دوستان عرب ساکن دبی معرفی میکند. مردی نسبتاً چاق با موهای کم پشت به رنگ قهوه‌ای روشن، با چشمانی درشت و ابروهایی پر پشت و به هم پیوسته، دماغ بزرگ استخوانی و لبهایی که زیر سیل‌های باریکی مخفی شده و ماهرخ او را سعدان معرفی میکند. با شنیدن نام سعدان رعش‌های بر اندامم می افتد ولی این بار موفق میشوم که ترس و اضطرابم را کنترل و در دل دفن کنم. به جمعشان سلام میکنم و دست شیده را که جلو آمده میفشارم. نفر آخر هم مرد جوانی به نام کیان که اندام ورزیده و ورزشکاریش حاکی از این است که با بادیگارد سعدان رو به رو هستم. با زیرکی ماهرخ، من رو به روی سعدان قرار میگیرم و هر بار که سر بلند میکنم با نگاه خیره و نیش بازش مواجه میشوم. چشم از آن نگاه خیره و دندان‌طلایی که با هر بار خندهاش مشخص میشود میگیرم و

به شیده که با لبخند ماجرای را باز میکند چشم میدوزم. هنوز  
 مشخص نشده چرا امشب دور هم گرد آمده‌اند فقط از ته مانده ی  
 صحبت های ماهرخ با سعدان متوجه میشوم که برادر سعدان به تازگی  
 فوت کرده است. کم مانده از بودنم در جمع مارها بالا بیاورم که حضور  
 شخصی در نزدیکی آلاچیق صحبتها قطع میکند. همان مردی که در  
 لابی دیده‌ام. نگاهم به کیان که دست به سمت کتش میبرد و اسلحه  
 ی فرو رفته در غلافش خشک میشود و برای آن که نترسم به صورت  
 مرد خیره میشوم. صدای خش دار با تن قوی و همراه با لهجه‌اش که  
 کلمات انگلیسی را لابلای حرفهایش میگوید من را به این فکر میبرد  
 که ذهنیتم برای اینکه محافظم است اشتباه بوده. با کلماتی دست و پا  
 شکسته... چیزی مابین ایرانی و انگلیسی میپرسد:

— من... ام... خیلی... بلد نبود. ام... سؤال کنم... برای... اینجا...

و با دست چیزی را به ماهرخ نشان میدهد.

ماهرخ به آرامی و به زبان انگلیسی دست و پا شکسته از او چیزی

میپرسد و مرد با لهجه‌های متفاوت مشغول مکالمه با او میشود. صدایش  
برایم دلنشین می‌آید.

رو به ماهرخ می‌گویم:

— این کی بود؟ چی میخواست؟

ماهرخ با خنده میگوید:

— بابا عجب جونی بود. خود یول براینر بود.

— یول براینر؟

— هنرپیشه‌ی قدیمی آمریکایی... دقیقاً با همین ظاهر. خیلی کشته

مرده داشت. از سر و وضعش مشخص بود که آدم با شخصیت و با

فرهنگیه. آزمون آدرس چند تا جای دیدنی اطراف اهواز رو میخواست.

مثل این که خدمات هتل بلد نبودن درست راهنمایی کنن. از این آدمای

عاشق عتیقه و خونه‌های تاریخی بود. خونه‌هایی هم که میپرسید

خیلی معروف نبودن و فقط تعداد کمی این جاها رو می‌شناسن.

— بازم خوب باهاش حرف زدی.

— مسافرتایی که با خشایار میرم مجبورم کرد چندترم برم کلاس زبان انگلیسی.

سعدان به میان حرفمان میپرد:

— خب میگفتی این جون کنار ما بشینه و تا صبح سؤال کنه... خوب بود که! واسه ما هم تنوع میشد. تا کی از کارامون حرف میزدیم. متوجه میشوم که قبل حضورم تمام صحبت‌های کاری شده و الان هم دنبال تنوع و تفریح هستند.

لحن شل و ول و تکه پرانی‌هایش به شیده و ماهرخ و شیشه و جام‌های روی میز گویای همه چیز است.

— جینا خانم تو هم حرفی بزن... چیزی بگو... و به صدایش ریتمی میدهد.

— حرفی بزن... وگرنه می میره دلم...

صدای خنده‌هایشان منزجرم میکند اما مجبورم حرفی بزنم و با آنها بخندم.

— چی بگم... دارم از صحبت‌های شما لذت میبرم.

سعدان میخندد. جوری که شکم بزرگش تکان تکان میخورد.

— ای جون... ماهرخ نگفته بود این همه دوست داشتنی هستی.

انگار در آن گرما یخ می‌کنم. حرف‌هایش بوی خوبی نمیدهد.

لختی از دور شدن مرد ناشناس نمیگذرد که سعدان مجدداً شروع

به یاهو گویی میکند. مست و پاتیل اشاره‌ای به پشت سرمان میکند و

میگوید:

— کیان... برو بگو بیاد پیش ما بشینه این اجنبی... رسم مهمونداری

نیست... بگو بیاد ببینم از کدوم جهنم دره اومده.

و بلند بلند به حرف بی مزه‌اش میخندد. سری کج می‌کنم و نگاه از

او میگیرم. بیش از پیش از حضورم در این جمع پشیمانم؛ اما راه رفته

را نمیشود بازگشت، همان طور که آب رفته به جوی برنمی‌گردد.

دقایقی بعد مرد ناشناس با زبانبازی کیان به میانمان می‌آید و با

همان لهجه ی خنده دار خودش را ساسان معرفی میکند. با فشار ماهرخ

و سعدان و شوخیهای خاص خودشان، عینکش را برای لحظاتی از چشم برمی دارد. چشمهای عسلی با مژههای پر پشت و برگشتهای دارد. پوست صورتش گندمگون است و نگاهش نافذ... به سرعت عینک را به روی چشمانش برمی گرداند و میگوید:

— من نتونست... عینک... باید گذاشت... چشمهای من زیاد درد میکنند.

ماهرخ با خندهای همراه با عشو میگوید:

— ای بابا... چرا آخه؟ حیف نیست چشمای به اون خوشگلی بمونه زیر این شیشه ی تار... حیف... حیف... آقا ساسان از خودت بگو... با ما به از این باش. اسم ایرانی... خودت خارجی... قضیه چیه عزیزم؟ ساسان لبخندی می زند و شروع به تعریف از زندگیش میکند که از مادری ایرانی ارمنی و پدری اصالتاً اسکاتلندی متولد شده. سالها در ژوهانسبورگ آفریقا زندگی کرده اند و علت لهجه ی نامتعارف انگلیسیش هم همین تفاوت ملیتی است.

کم کم جمع حالتی صمیمیتر به خودش میگیرد و ماهرخ پشت سر هم با ساسان مکالمه میکند. کیان از جا بلند میشود تا در اطراف قدم بگذارد و مراقب سعدان باشد. نهایتاً من میمانم و سعدانی که نگاههایش لحظه به لحظه بی پرواتر میشود. هربار به سمتم میچرخد و دندانهای لمینت شده اش را به واسطه ی خندههای کریهش در معرض دید قرار میدهد و بیش از پیش حال و احوالم را بر هم می زند. دلم میخواهد از آن جا فرار کنم اما تنها چارهام نشستن در آن محیط و گوش کردن به صحبت های بی ربطشان است. سعدان خودش را روی صندلی جا به جا میکند تا با رفتن کیان کمی نزدیکتر به من بنشیند و من به آرامی خودم را سر میدهم و به ماهرخ نزدیکتر مینشینم.

ماهرخ گویی متوجه واکنشم میشود که دستش را روی رانم میگذارد و فشار خفیفی به آن میدهد و این حالت مرا تا فلک منزجر میکند. میان یک عده حیوان انسان نما نشستهام و هر لحظه بیشتر از احساس تنفر به من دست میدهد.



بحثها و خنده‌های ساسان و صمیمیت بیش از پیش او با ماهرخ و سعدان، صحبت‌هایشان در مورد کار و پول و تجارت حوصله‌ها را سر میبرد. گوشیم را به دست میگیرم و با او رفتن با منو و گزینه‌های موجود خودم را سرگرم میکنم که صدای سعدان بلند میشود. — جوون باحالیه... خوش دارم بیشتر ببینمش... ماهرخ شماره بگیر ازش.

و سپس رو من به میگوید:

— شما هم کم جوون نیستیا! بهتره بگم جونی تا جوون. جون! دستش را بلند میکند و انگشت اشاره‌اش را به سمت می‌آورد و شل و ول پایین میاندازد. با لحنی خمار آلود ادامه ی صحبتش را میگیرد.

— تو رو هم دلم می خواد هرشب ببینم.

این حرفش مرا تا مرز انفجار میبرد. خون به چهرهام میدود و دستهای مشت شده ام از تیغ نگاه ماهرخ در امان نمیماند. صدایش

زیر گوشم مینشیند و نفسهای متعفنش حالم را به هم می زند.

— الکی داغ نکن. نونت تو روغنه اگه تو دل سعدان جا وا کنی.

سعدان هم از خشایار داغ تره و هم ولخرجتر. به کیف و حالش خیلی

بیشتر از کارش اهمیت میده. والا... کاش من به جای تو بودم.

بران به چهره‌های خیره میشوم. دلم میخوامم مشتم را به دهن

کثیفش بکوبم و بگویم: «خفه شو هرزه ی نجس»

با بیشتر شدن توجه سعدان به من، نگاههای ساسان هم به

سمتم کشیده میشود. همین یکی را کم داشتم... انگار باید کاری کنم.

موبایلم را از کیفم در میآورم و به بهانه ی تماس گرفتن با منزل از جا

بلند میشوم و چند قدم دورتر میایستم. پیامکی به مبارکه میدهم.

«دیگه نمی تونم این مهمونی رو تحمل کنم.»

جوابش فقط یک جمله است.

«صبور باش عزیزم»

اخمی میکنم و مینویسم:

«تا کی؟ اینا که جز لاس و لوس هیچ غلطی نمی کنن!»

و پیام دوم مبارکه مجبورم میکند به جایم برگردم.

«چرا اتفاقاً یه غلطایی کردن. یه چیزایی رو خوب لو دادن... صبر کن

جوانه... صبر!»

صدای قدمهای کسی مجبورم میکند گوشی را کنار گوشم بگذارم و

ادای کسی را دریاورم که تازه شروع به مکالمه کرده. ساسان را میبینم

که با قدمهایی به سمتم میآید. اندام مردانهاش را بی اختیار با

امیرحسام مقایسه میکنم. مکالمه ی کذاییام که تمام میشود، ساسان

لبخندی بر لب می نشاند و میگوید:

— اسم شما خوب بود... یک بار دیگه... اسمت بگو.

همکلامی با ساسان به نظرم میارزد به همنشینی با سعدان و آماج

حملات نگاههای گستاخانهاش شدن. با پا به سنگی ضربه میزنم و سر

به زیر و اخم آلود در جوابش می گویم:

— جینا.

سرش را به معنای پسندیدن تکان میدهد و میگوید:

— اسم زیباست. زیبا...

سپس با لحنی ریتمیک و نگاهی خیره لب می زند.

— جینا گل من... گل خوشگل من... خواننده ی شما این خوند. به

شما میاد.

عصبی میشوم و آمپر میچسبانم. پوف بلندی میکشم و بلند رو

به او می گویم:

— امشب بین یه عده دیوونه گیر کردم... این خل و چلا از کجا میان

آخه.

قهقهه می زند و در جوابم میگوید:

— سعدان دیوونه... من نه! من خوشم اومد از شما. می خوام دوست

شد. دوست... خوب باشیم با هم.

در جوابش لب و لوچه کج میکنم و با حرص می گویم:

— ولی من دوست نشد. نه با شما... نه با هیچکس.

با گام‌هایی بلند به سر میز برمی‌گردم و ساسان هم به دنبالم می‌آید. به جمع نرسیده، سعدان بلند می‌گوید:

— نبینم جون ماهرخ، جون منو بقاپه!

دیگر حالم به هم می‌خورد از کلمه‌ی جون و آن همه وقاحت. این بار بدون ملاحظه به سعدان چپ‌چپ نگاه می‌کنم و می‌گویم:

— من جون شما نیستم.

ولی سعدان ول‌کن نیست.

— ای جونم... اخم می‌کنه برام ماهرخ این عشق... ترسیدم بابا. و بعد از قهقهه‌های ادامه می‌دهد:

— آخر هفته تولد این جونه.

و با شست دست راستش به سینه‌هاش می‌کوبد.

— همگی پنج‌شنبه شب مهمون من هستید.

ماهرخ دست‌هایش را به هم می‌کوبد و می‌گوید:

— آخ جون... مهمونی‌های سعدان حرف نداره. من که پایهام.

سعدان بادی به غبغب میاندازد و بلند میگوید:

— بله... اما شرطی داره ماهرخ...

نگاه خیرهانش را به من میدوزد و ادامه میدهد:

— وظیفه ی آوردن این دو تا جون هم با تو ماهرخ. تنها بیای رات  
نمیدم.

ماهرخ با اشاره ی سر میگوید:

— هر دو تا حله. تو سر بخواه برات میارم. جینا جون و ساسان که  
پایه ان.

و چشمکی به من می زند. آن قدر حرص خوردهام که معدهام به  
سوزش افتاده، بنابراین سکوت میکنم و همه چیز را به دست مبارکه  
که من را به صبور بودن دعوت میکند میسپارم. نمیدانم اگر خودش  
هم جای من بود و این همه کثافت کاری را میدید دوام میآورد یا من  
این قدر عجل و زودجوشم.

فصل بیستوپنجم:

برای شب مهمانی هرکاری میکنم نمیتوانم زیرش بزنم و فشاری که از دو طرف به من وارد میشود، وادارم میکند که دل به خطری جدیدتر بسپارم. یک دست لباس جدید از طرف مبارکه با پیک به دستم میرسد و نامه ی توی لباس اخمه‌ایم را درهم میکند.

«حالا که تو رو به مهمونی دعوت کردن، پس لازمه که همین ملاقاتها هم کمتر بشه. نباید به چیزی شک کنن. چون این در درجه اول جون خودت رو به خطر می اندازه. هر جا لازم باشه ازت حمایت میکنیم. هر وقت احساس خطر کردی می تونی خبرمون کنی.»

به آژانس به آدرسی که ماهرخ برایم فرستاده میروم و جلوی خانه‌های با نمایی شبیه به خانه خشایار از ماشین پیاده میشوم. خانه‌های بسیار مدرنتر و پیچیده‌تر. ورودم برابر است با دیدن زنها و مردهایی که در سالن اصلی مشغول بگو و بخند و تکانهای منظم اندامشان با آهنگ مشغولند. خدمتکار من را به اتاقی راهنمایی میکند و من لباسی که مبارکه برایم فرستاده را میپوشم. دستی به شالم که به سبک

عروسهای لبنانی بسته شده است میکشم. احساس میکنم نگاهها چون تیری به جانم میخورند. پوشش باز زن‌ها و جام‌های توی دستهای مدعوین خبر از آزادی میدهد. چشم از آنها میگیرم و خدا خدا کنان به دنبال جایی دور از دسترس هستم که ماهرخ با گرفتن بازویم صدایم می زند.

— اوه مای گاد... چه جیگری شده جینا خانم. بیا این طرف سعدان چشم و چارش در اومد... فرستادم پیام دنبال تو.

مجبور به لبخند زدن میشوم و با او به سراغ سعدان میرویم.

نرسیده به حلقه زن‌ها و مردهایی که دور سعدان نشست‌هاند، متوجه

مستی بیش از اندازه‌شان میشوم. سعدان مست و نابود زنی را به

آغوش کشیده و با دست با موهای او بازی میکند. لب و لوحه ام را جمع

میکنم و نگاهم را به دختر جوان چشم میدوزم و سعدان با صدایی

بلند میگوید:

— ببین کی اومده؟ جینای زیبا و لوند من. بیا پیش من بشین...



همین جا کنار من.

ماهرخ هلم میدهد ولی من مسیرم را به نزدیکترین جای خالی کج  
میکنم و می گویم:

— همین جا خوبه سعدان خان...

خدا میداند که چقدر حالم از گفتن این جمله به هم میخورد و  
اجبار آدمها را به چه کارهایی که نمیاندازد.  
سعدان اخمی میکند.

— اون جا چرا... همین جا کنار من بهترین جاست.

دختر جوان که گویا به حضور من حسودیش میشود میگوید:

— سعدان جون قول رقص بهم داده بودی. حالا می خوای بری با  
بقیه. باید همین الان بریم برقصیم.

— خوشگلم بذار جینا جون...

— نه سعدان... بریم دیگه. می خوام باهات برقصم. می خوام آسمو  
به همه نشون بدم.

سعدان ناراضی میخندد و از جا بلند میشود و با دختر خرامان خرامان به جمع رقصنده ها میپیوندند. نفس آسوده های میکشم که ماهرخ زیر گوشم میگوید:

— خری به خدا... من بهت لطف کردم آوردمت این جا که مخ سعدانو بزنی. اون دختره چی داره که باید با سعدان باشه و تو نه؟

— ماهرخ جون من بهت گفتم دنبال شوهر و دوست پسر نیستم، نگفتم؟ نگفتم دنبال دردسر عشق و عاشقی نیستم، نگفتم اینا رو؟

— احمق دو بار باهاش باش، کل زندگیت تامینه. کی گفت عاشقش شی؟ باید بتیغیش.... میفهمی؟ یه کم ازش بکن و در ازاش کیف کن...

چی فکر کردی؟ اون چیزی که ما زنا داریم، اینا مثل سگ دنبالشن. حرفش باعث میشود تا بناگوش سرخ شوم و دستم را مشت کنم.

زنی مثل او وقتی چنین حرفی می زند و ارزشش را تا این حد پایین میآورد....

— چیه؟ قرمز کردی؟ می خوام بگی تو زندگی با شوهرت عابد و

عارف بودی؟

خشمگین و غران زیر لب می گویم:

— هرچی بودم با بقیه روابط کثیف نداشتم.

میخندد.

— کی گفت کثیف؟ صیغهش شو! رسمی و ثبت محضری! قبلش

ازش ملک و املاک بگیر که دو فردایی ازت سیر شد چیزی داشته باشی

که ازش استفاده کنی. تا کی می خوای جاروکش باشی؟ تا آخر عمرت؟

جوابی نمیدهم. در واقع جوابی ندارم که بدهم. می دانم اگر حرفی

بزنم همان جا بغض میترکد و زار زار گریه میکنم و او سکوت را به پای

قبول کردن حرفهایش میگذارد.

— همین امشب مخشو بزن. نمی تونی من برات جور کنم که اتاق

خوابش در خدمت باشه.

ساسان از میان جمع پیدایش میشود و خودش را به ما میرساند و

ماهرخ از خیر جواب دادن من میگذرد و با او گرم احوال پرسی میکند.

نمیدانم ساسان چه تحویلش میدهد که ماهرخ «راست میگی» همراه با تعجبی میگوید و به سمتی پرواز میکند. جای خالی ماهرخ با ساسان پر میشود.

— جینا... گل من... خوب هستی؟

جواب نمیدهم و او ادامه میدهد:

— چند روز تمرین کرد... که با تو حرف زد... مثل خودت... من از

ایران خیلی خوشم اومد... ولی آشنا نیست با... نمیدونم شما چی

میگین... یو هو تو ماچ پرو و ریس.

لختی فکر میکنم و می گویم:

— منظورت اصطلاحات و ضرب المثلاست؟ آره داریم... خیلی زیاد

هم داریم.

میخندد.

— بله... بله... فرهنگ بالا.

و بعد با حوصله شروع به حرف زدن میکند. که خودش و خواهرش

از بچگی علاقه ی زیادی به فرهنگ ایرانی داشتند و مادرشان با حوصله از تمام چیزهایی که ایرانیها به آن احترام میگذارند حرف زده و او بعد از سالها به ایران سفر کرده تا از نزدیک شهرهای ایران را ببیند و حتی دلش میخواست همسری ایرانی اختیار کند. سعدان میرفت و میآمد و اصرار داشت که با او به رقص و عیش و نوش پردازم، اما ساسان به هر روش و کلام سیاست مدارانه ای مانع رفتن من میشود و بعد از لحظاتی جای هر دو نفرمان را تغییر میدهد. با هم به حیاط بزرگ خانه ی سعدان میرویم و در آلاچیق بزرگش مینشینیم و ساسان برایم از زندگی خودش میگوید.

از زنی دورگه که از او جدا شده و بعد از او هیچ وقت خوشبخت نبوده و حالا با دیدن من احساس دیگری در قلبش دارد. هرچند که در مقابل ابراز علاقهاش سکوت میکنم و پاسخی به محبتش نمیدهم. برایم میگوید همسرش اسپانیایی و همکلاس او در دانشگاه بوده. بسیار خانم و خوب بوده ولی عدم تفاهم همسرش را وادار به جدایی

کرده و من با خودم به شباهت و او و امیرحسام فکر میکنم. این همه شباهت وادارم میکند از جا بلند شوم. نه برای این که کینه‌های از امیرحسام در دلم مانده باشد و تلخ شده باشم، بلکه خاطرات آن قدر آزارم میدهند که تصمیم میگیرم به داخل خانه برگردم و این تلخی را جور دیگری جبران کنم. او هم به دنبال بلند میشود و هر دو به خانه برمی گردیم. به محض ورودمان به خانه ماهرخ خودش را به ما میرساند و با لحنی شاکی میگوید:

— شماها اومدین این جا فقط بشینین حرف بزنین؟ آقا ساسان یه قر و قمیشتی! جینا جون یه تکونی...

ساسان به جای من به حرف می‌آید و من راضی از پاسخش به ماهرخ چشم میدوزم. هیچ رقمه دوست ندارم که در آغوش سعدان با آن بوی گند و شکم گندهاش برقصم.

— این جور... بهتره. وقت هست برای دنس... جینا کم هست.

— بله که جینا کم هست... جینا رو همه می خوان. بعضیا هم که

دلشون می خواد همین وسطا ببرنش تو اتاق.

از وقاحت ماهرخ بخار از کلهام بلند میشود و خودم را از آن دو جدا میکنم و به سمت جایی که نشسته بودم میروم که سعدان دستم را میگیرد و میخواهد به آغوشم بکشد که ساسان خودش را به ما میرساند و مابینمان قرار میگیرد.

— تو امشب زیاد بیبی داشت... جینا مال من... خب؟

و قبل از گفتن هر کلامی از جانب سعدان، آستینم را میگیرد و مرا به سمت دیگری میکشد و خودش مشغول رقص میشود. این که به خواستهام احترام میگذارد و مرا مجبور به رقص نمیکند و به همین که در کنارش باشم و برای شلنگ تخته‌هایش دست بزنم و او بخندد، برایم بسیار با ارزش است. به گذشته برمی گردم و به رقص امیرحسام. چیزی در خاطرم نیست، چرا که سالهاست رقصش را ندیده‌ام، فقط می دانم که ناشیانه میرقصید، دقیقاً مانند ساسان.

مهمانی با همین راه‌های در رویی که ساسان به رویم باز میکند

تمام میشود و من به خانه برمی گردم.

شب حلما را به آغوش میکشم و از این لحظه ها کمال استفاده را میبرم. مادر بودن را با تمام وجود معنا میکنم و دل به زمان حال می سپرم، نه گذشته ی تلخ و نه آینده ی پر از هراسی که نیامده تپش قلبم را بالا میبرد. حلمایی که مرا به عنوان تنها مامن و پناهگاه پذیرفته است، با دست چنگی ناپایدار به پیراهنم می زند و با همه قوا نگرش میدارد. لبخندی روی لبم مینشیند و با انگشت موهایش را از روی صورتش کنار میزنم. پتوی نازکش را روی تنش مرتب میکنم و می گویم:

— تو بهترین اتفاقی بودی که تو این چند وقت برام رخ داد. اگه پیشم بمونی... تا ابد حس کنم وجودم توی خانواده برای یه نفر حیاتیه. این چنگ زدنت به لباسم و خنده هات، راه رفتنت می تونست پیش چشم پدر و مادرت رخ بده اما خدا به من دادش. من دیدم اینا رو... من حس کردم تمام اینا رو... ولی با وجود اینا ته دلم از حضور



همیشگیّت در کنارم ترس دارم... میترسم که باشی و نتونم اون جور که باید حمایت کنه. کم نیست این همه سال که حسرت داشتن یه بچه به دلم موند و حالا که داشتم دل میبستم به تنهایی تو اومدی. اومدی و...

و بی آن که پایانی برای جملات و درد دل‌هایم بیابم، بوسهای روی چشمانش میگذارم و خودم هم چشم میبندم.

چند روزی بیشتر از مهمانی نمیگذرد که ماهرخ بعد از رفتن کارکنان مانع رفتنم میشود. اخم آلود روی مبل داخل اتاقش مینشینم و او به حرف می‌آید.

— جینا جون بشین این جا برات حرف دارم.

— ولی بچهام منتظره... اگر میشه سریعتر بگین ماهرخ جون.

لبخندی می زند و به جلو خم میشود.

— عزیزم... این روزا باهات در این مورد حرف زدم و خودت میدونی

اصل کلامم چیه. اما نخواستی به سرنوشتی که برات رقم می خوره فکر

کنی.

نیم خیز میشوم که با عتاب میگوید:

— بشین جینا... من دارم حرف میزنم. نگفتم که باید قبول کنی...

به زور نگرفتم ببرمت اون جا... می خوام روی حرفام فکر کنی و اگر باز هم گفתי نه کاریت ندارم. من یه واسطه‌ام از جانب سعدان.

— این که من نمی خوام با سعدان خان باشم دلیل داره. من یه مادرم... باید مراقب بچه‌ام باشم.

— کی گفته نباشی؟ اتفاقاً این مهمترین دلیلیه که باید به خونه ی

سعدان پا بذاری. سعدان هم خودتو تأمین میکنه و هم خرج بچه رو

میده. بچه ی تو لباس می خواد، خونه ی بزرگ می خواد، اسباب بازی

می خواد، غذا و امنیت می خواد و مطمئنم که سعدان می تونه همه ی

اینا رو تأمین کنه.

چشم به او میدوزم. لبهایش را تر میکند و ادامه میدهد:

— علاوه بر اون... خود تو یه بار ازدواج کردی و یه زن مطلقه هستی.

کی تو این جامعه میاد زن مطلقه رو میگیره و براش خرج میکنه جز همین آدمای پولدار؟ این دوره و زمونه اگر یه زن جوون بیوه بشه، فقط پیرمردا براش دندون تیز می کنن. حتی اگر مال و ثروت نداشته باشن به خودشون جرئت میدن بیان دنبال اون دختر و خواهانش باشن. اما اگه یه مرد تو هر سنی زنش رو از دست بده، می تونه به زن کم سن و سال فکر کنه و به زنای همسن خودش بگه آخ و پیف... اس ام اسی به گوشیم ارسال میشود. فوراً آن را باز میکنم. «بگو می خوام بهش فکر کنی. بگو می خوام بشناسیش. بگو بعد از این که شناختیش، صیغهش میشی.» لبهایم را به هم فشار میدهم و می گویم: — شما حق داری ماهرخ جون... اما منم... نمیگذارم حرفم را تکمیل کنم.

— می دونم تو نسبت به سعدان جوون تری و زیباتر... از سرشم زیادی هستی ولی به پولش فکر کن و عزتی که به واسطه ی این پول

نصیبت میشه. قول میدم بعدها بگی عجب غلطی کردم زودتر این آدم رو تیغ نزدم.

با نیشخندی می گویم:

— با آقا خشایار هم...

به صندلی تکیه میدهد.

— فکر کردی من می خوامش؟ یه دختر دارم بیست سالشه... برای

اون و خوشی خودم به خشایار جواب مثبت دادم. عشق و علاقه می

خوام چی کار؟ اینا مال جووناست... از یه جایی به بعد فقط پول مهمه.

تموم شد رفت. من مهمم. من باید کیف کنم... گور بابای بقیه...

خیلی تلاش میکنم که توی صورتش تف نکنم و برای این تفکرش

ناسزایی به او نگویم. اما مطابق پیام مبارکه، حرفم را به او میزنم.

— باید بشناسمش. اگر خوب بود و به دردم میخورد صیغه میشم.

نمی خوام دو دستی بیفتم تو هچل.

لبخندش عمیق میشود.

— بهترین کارو میکنی. قرار شد اگر قبول کردی بری خونهش. برای فردا...

ابرویی بالا میاندازم.

— به این زودی؟

— نه پس بمون بیاد خواستگاری و از خانواده اجازه بگیره. یاد بگیر همیشه که این تویی که هر چیزی رو انتخاب کنی. بفهم اینا رو... من نباید بهت بگم. این ساسان هم بد مالی نیست... انگار گلوی اونم پیشت گیر کرده. یه دو بار کام سعدان رو تر کن و دو بار هم کام ساسان رو. وای چه تفاهمی هم دارن... هر دو تا با س شروع میشن. لامصب هرچی خوبه جذبت میشنا.

نفسم بند میآید. من با آن کوتوله ی چاق بیابانی در یک خانه؟ بدترین اتفاق زندگیم بی شک همین کار است. انقدر پست شوم که با دو نفر باشم؟ نمیفهمم چطور از ماهرخ خداحافظی میکنم و تکه پرانیهایش را نشنیده میگیرم، فقط با بیشترین سرعت به خانه... به

محل امن زندگیم برمی گردم تا با مبارکه حرف بزنم.

به محض احساس امنیت و آسایش، به مبارکه زنگ میزنم و آثار خودخوریهایم باعث میشود که آوار فریادم بر سر مبارکه بریزد و پشت تلفن شروع به جیغ و داد کنم.

— قرار نبود تا این حد برم تو گل مبارکه. قرار نبود صیغه اون کثافت بشما!

— عزیزم... جوانه جان... قرار نیست صیغهایش بشی. همین که بری تو اون خونه و تنهایی بتونی چند تا از مدارک لازم رو جمع کنی، می تونیم حکم دستگیریشو بگیریم و کار تموم میشه. اون یه عالمه مدرک داره، از خشایار و خودش و ماهرخ... سعدان یه زمانی مشاور خشایار بود و به محض اینکه بال و پرش گرفت دو گروه شدن. ولی تو یه کارایی هنوز با هم شریکن. سعدان بزرگترین و بهترین منبعه و به واسطههاش خیلیها لو میرن. پشت اون در یه عالمه مأمور مراقب توان.

— مبارکه... حرف منو نمیفهمی... اون مردیکه تو جمع داشت منو

میخورد... بعد تو میگی برم تو خونه و مأمور پشت دره؟ مأمور پشت در  
چه فرقی به حال من میکنه؟

— فرقش آینه که با کوچکتین احساس خطری خودشونو به تو می  
رسونن.

— چطوری تو اون خونه ی دراندشت احساس خطر منو می فهمن؟

— حواست به شنود نیست؟ هر وقت احساس خطر کردی شنود رو

نابود کن. کافیه بندازی تو لیوان آب. علاوه بر اون کوچکتین رفتار

ترسیده ی تو و یا صدای بلند و یا جیغت ما رو وارد عمل میکنه جوانه.

سکوت میکنم و دیگه نه توی کار نمیآورم.

— جوانه مطمئن باش. بدون من به شرفم قسم خوردم که ندارم

بلایی سرت بیاد. من به تنهایی اینو میگم. بماند که این جا چند نفر در

حال دوییدن و تلاشن که مراقب تو باشن. کسایی که اگر ببینی شاخ

درمیاری.

— کی مثلاً؟

— حالا یه روزی بهت میگم... روزی که این پرونده به نتیجه برسه  
تک تک اونها رو تو جلسه میبینی. اگر یه کم دقت کنی و تلاشتو به  
حداکثر برسونی... همین روزا با خیال راحت میخوابی و دیگه هیچ ترسی  
به دلت راه پیدا نمیکنه.

حرفهای مبارکه قانعم میکند و تماس را قطع میکنم و همراه با  
سرنوشت مقدر شده به فردا فکر میکنم. هرچند ترس آن قدر بر وجودم  
حاکم است که به جای خواب در بیداری کابوس میبینم.

\*\*\*

با دستی لرزان دست روی زنگ میگذارم. خیلی زودتر از آن چه که  
فکر میکنم در به رویم باز میشود. حیاط بزرگ با کفپوش سنگهای  
زغال سنگی که لابلای آنها چمن روئیده است را زیر پا میگذارم و به  
ساختمان میرسم و سعدان را کنار گلدانهای سنگی پر از گل میبینم.  
با یک ربدوشامبر با صورتی خندان ایستاده است.

— سلام جینای زیبای من... خوبی؟ بیا تو... چشم انتظارت بودم.



لبخند نیم بندی میزنم و با دست انگشتر را لمس میکنم. قوت قلب بزرگی است برایم. دستش را که مقابلم دراز شده پس میزنم و با بهانه درآوردن کفشهایم دست به دیوار میگیرم و متوجه میشوم که این حرکت به مذاقش خوش نیامده. در دل می گویم: «خوک کثیف... به درک که خورش نیومده. فدای سرم. الهی که بمیری».

به محض ورود، نامحسوس به اطرافم نگاه میکنم و بعد از پیدا کردن دوربینهای امنیتی به سمت کورترین نقطه ی خانه گام برمی دارم. به طوری که سعدان فکر کند در حال دیدن خانهاش هستم. برمی گردم و می گویم:

— شب مهمونی انقدر خونه شلوغ بود که نتونستم درست خونه ات رو ببینم.

لبخند دندان نمایی می زند و باز دندانهای لمینت شده اش را بیرون میریزد. خیلی خودم را کنترل میکنم که عق نزنم. با بطری نوشیدنی به سمتم میآید و روی یکی از مبلها مینشیند.

— بیا پیشم بشین جینا... این جا.

و با دست به روی مبل سلطنتی سه نفره میکوبد.

— اون شب مهمونی که وجودتو ازم دریغ کردی... اما امروز نه... باید

پیش خودم بشینی. اون چاقچورو هم از سرت دربیار تا موهای

خوشگلتو ببینم.

تصنعی میخندم و برای فرار از درآوردن شال می گویم:

— درمیارم حالا... دیر نشده که!

— بیا... بیا برام از این بریز... فرد اعلا... اصل و از آب گذشته س.

درمانه...

و به جملاتش میخندد. دیدن بطری نوشیدنی من را به یاد

امیرحسام میاندازد و بدمستیهایش! اخم میکنم.

— نخور اینو...

— چرا نخورم؟ اگر نخورم نمی تونم بشینم... می خوام کنار تو ماهرو

بشینم و لبیتر کنم تا کیفم کوک بشه.

قلبم به تپش می افتد. جلو میروم و او دستم را میکشد و روی  
مبل پرت میشوم.

— نخور سعدان... من اومدم خونه ات حرف بزنیم نه که...  
قهقهه می زند.

— وقت هست برای شناختن ماهروی من... زیبای من...  
سر جلو میکشد و توی صورتم حرف می زند.  
— لباس تو دربار تا ببینم تمام زیباییتو.

مینشینم و نگاه میگیرم. سرخ میشوم و لب میگزیم.

— ای جون دلم... کیف میکنم از این خجالتی بودنت... درمیری اما

امروز رام خودم میشی... لقد العيون الزرقاء (چشم آبی من)

دستهایم به جلو خم میشود تا جلوی او که به سمتم میآید را

بگیرم، فشار و بوی عرق تنش... بوی گندی که از دهانش برمی خیزد

روانم را به هم میریزد. از جا میپریم و بطری نوشیدنی را به زمین

پرت میکنم صدای شکسته شدن بطری در سالن میپیچد و سعدان

ناباورانه به آن نگاه میکند.

— میگم نخور، واسه همین چیزاست. که حرف دهندو نمیفهمی و  
چرت و پرت میگی؟ کی گفته تو می تونی هر کاری دلت خواست بکنی  
و

هر لجنی که دوست داری بلغور کنی؟

ناباور به مایع جاری روی پارکت خیره میشود. چیزی نمیگذرد که  
چشم به من میدوزد. صورتش سرخ میشود و رگهای گردنش برجسته  
و فریاد میکشد:

— چه گهی خوردی؟ اومدی خونه ی سعدان، تو زندگی سعدان،  
گندهتر از دهنه حرف میزنی؟

به سمتم قدم برمی دارد. با چشمهای قرمزی که از آن آتش  
میبارد.

— فکر کردی چون ازت خوشم اومده هرکاری می تونی بکنی؟  
— بین سعدان من از شوهرم خاطره ی خوبی به یاد ندارم. وقتی  
مشروب میخوری مثل اون میشی.

— خب پس بلده کاری!

قدم به عقب میگذارم و او به جلو میآید. کم کم اخم گره شده ی بین ابروانش باز میشود و لبهایش به لبخند و سپس قهقهه باز میشود. متوجه این تغییر رفتارش نمیشوم که ناگهان به در اصابت میکنم و در نیمه باز میشود و سعدان به دنبالم. راهی جز وارد اتاق شدن ندارم. از شانس بدم به اتاق خواب سعدان پا گذاشتهام. همان طور به عقب میروم و از ترس در حال قالب تهی کردن هستم. دلهره همه ی وجودم را گرفته و به دنبال یک پنجره یا راهی برای فرارم. بغض در گلویم پیچیده و توان داد کشیدن ندارم که افراد نیروی انتظامی به حال بدم پی ببرند. هیچ لیوان آبی هم در اطراف نیست تا شنود را منهدم کنم. تنها تلاشم پرت کردن انگشتر به سمت صورت سعدان است تا شاید با پرت کردن حواسش راهی برای فرار پیدا کنم اما او از نیتم آگاه و صورتش را کج میکند. انگشتر به دیوار میخورد و قابش باز میشود. در لحظهای که چشم از من میگیرد به سمت در میدوم اما او با

دستش مرا به عقب هل میدهد، پایم به ریشه ی قالیچه گیر میکند و به پشت روی تخت پرت میشوم. سعدان با یک گام خودش را به تخت میرساند. اشکهایم سرازیر میشود و او از دیدن ترسم میخندد. به جلو خم میشود و با یک حرکت به رویم خیمه می زند و با دست یک پایم را میکشد. شکم بزرگش مماس با لباسم میشود. خودم را به داخل تخت فرو میکنم تا مانع تماس بدنش با بدنم شوم ولی گویا افکار او شومتر از این حرفهاست.

هر چه بیشتر در تخت فرو میروم هیکل سعدان بر روی تنم بیشتر سنگینی میکند. تمام انرژیام را جمع میکنم تا فریاد بکشم که دست سنگینش روی دهانم جا میگیرد و خرناس کشان سرش را داخل گردنم فرو میبرد. نفس بند آمدهام و صدایی که از نطفه خفه شده و دست سعدان که بالا میآید... چشم میبندم تا شاهد نابودی روحم نباشم و اشکهایم بیش از پیش میریزند که برای لحظهای سکوت همه جا را فرا میگیرد. هیکل سعدان سنگینتر میشود و هیچ حرکت و

صدایی از او در نمیآید. با بدبختی دستم را از زیر تنش بیرون میکشم و راه تنفسیم را آزاد میکنم. سعدان تکان نمیخورد... نفس نفس میزنم و صدای هق هقم بلند میشود. سرم را کمی بالا میبرم. سعدان سرش را در گریبانم فرو کرده و غرق در سکوت است. گویی سالها پیش به خواب رفته. هیکل کثیفش را از روی تنم به عقب میفرستم. نیم تنه‌اش روی تخت و نیمی روی زمین میماند. این بار لگدی به تنش میزنم و سعدان کاملاً روی زمین می افتد. چشمانش باز مانده و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته، چهره‌اش رنگ پریده و لبهایش روی به کبودی میرود. لرزان جلو میروم و پشت دستم را زیر بینیش میگیرم. شوکه و خفه چند باری دستم را جلو و عقب میبرم اما هوایی که ناشی از تنفس باشد به دستم نمیخورد. احساس میکنم خودم هم فرقی با مرده ندارم. صدای گریه‌هایم زوزه مانند میشود و به یکباره دو دستم را بیخ گوشم میگیرم و با تمام قوا جیغ میزنم. فریادهایی که دست خودم نیست و توانی برای کنترلش ندارم. خیره به جسد سعدان هق میزنم و

جیغ میکشم. استرس تجاوز و دیدن جنازه ی سعدان با هم نابودم میکند. جیغ زنان به عقب میروم که پایش به پایش گیر میکند و به زمین میخورم اما صدای فریادم قطع نمیشود. با دست خودم را روی زمین میکشم و به عقب میروم و حس میکنم که مسیرم رفتنم تا در طولانیتر شده. نیم خیز در خانه را باز میکنم و خودم را توی حیاط میاندازم و بی آن که کفشی به پا کنم به به سمت در اصلی میروم. نیمه ی مسیر دو نفر از دیوارها به داخل میپرند و با دیدن من همان جا مکث میکنند. تصور آدمهای سعدان کافیست تا مرز مرگ بروم که خوشبختانه یکی از آنها میگوید:

— حالتون خوبه؟

با همه ی توان و با صدایی جیغ مانند فریاد میکشم:

— این طوری مواظبم بودید؟ معلوم هست کجایید؟

نگاهشان با تعجب به لباسم که یک در میان دکمه ندارد می افتد و

جلو میآیند. یکی از آنها به من که میلرزم و حق میزنم میگوید:



— خانم خدانظر... صدای صحبت‌های شما نمی اومد... انگار شنود  
دچار ایراد شده بود. تازه چند لحظه پیش به ما دستور دادن وارد خونه  
باشیم.

مکشی میکند و میپرسد:

— سعدان چی شده؟ هنوز تو خونه س؟  
ناگهان به یاد سعدان می افتم و با گلویی از گریه و فریاد میسوزد  
می گویم:

— کثافت حروم زاده تو اتاقه. مرده... تکنون نمی خوره.

— کشتینش؟

میلرزم و همان جا روی زمین آوار میشوم.

— نمیدونم چه دردی میخورد که یهو افتاد روم... می خوام برم  
خونه. یه لحظه هم این جا نمی مونم.

— باشه... باشه خانم خدانظر... آرامشتونو حفظ کنید. من میرم تو  
خونه...

و رو به مأمور دوم میگوید:

— سعید، خانم رو تا ماشین همراهی کن.

مردی که سعید خطاب شده، کمک میکند از خانه بیرون بروم و من را به سمت پراید مشکی رنگی راهنمایی میکند. روی صندلی که مینشینم، به در میچسبم و با چشمان بسته حق میزنم. تصویر لحظاتی قبل از جلوی چشمانم کنار نمیروود... نمیدانم تکلیف کیف و کفشم چه میشود. دستی به سرم میکشم و تازه میفهمم هیچ پوششی بر سر ندارم. به انگشتهای دستم که میلرزند خیره میشوم که صدای زنگ موبایل خلوتم را میشکند.

— بله قربان... تو ماشین هستن. چشم... چشم... اطاعت قربان...  
خدانگهدار.

سعید به آرامی و همان طور که به جلو نگاه میکند میگوید:

— می برمتون خونه... جناب سرگرد گفتن به همراه سروان میان همون جا. خونسردیتونو حفظ کنید... در امان هستید.

با صدای خفه و زیر حد معمول مینالم:

— همیشه... همیشه... دستام می لرزه... میترسم.

— دیگه همه چیز تموم شد خانم خدانظر... در امانید.

— نیستم. قبلاً هم گفته بودین در امانم ولی اون کثافت... اون

کثافت... آشغال کثیف...

سعید هیچ چیز نمیگوید و تنها به گریه ها و ناله‌هایم گوش

میدهد و من آن قدر فحش میدهم و گریه میکنم تا آرام بگیرم.

آرامشی که از من دریغ شده.

به خانه که میرسم، لعیا کنار دست خاله طاووس نشسته و بچه‌ها

با هم بازی میکنند. با دیدن سر و وضع و لباس تنم لعیا جیغی

میکشد و میگوید:

— جوانه جان... الهی بمیرم چی شده؟

کنار در مینشینم و اشیاء دور سرم میچرخند. لعیا باز صدایم می

زند که من با گریه به آغوشش پناه میبرم و پشت هم می گویم:

— لعیا... تو نمی دونی چی شد لعیا... لعیا من مردم و زنده شدم  
لعیا...

خاله هراسان برایم آب قندی میآورد و هر دو با زور به خوردم  
میدهند و کمکم میکنند به داخل بیایم. از صدای گریه‌هایم بچه‌ها  
وحشت میکنند و یکی پس از دیگری زیر گریه میزنند و لعیا میدود تا  
آنها را ساکت کند. خاله من را به اتاقم میبرد و دستم را با دستهای  
چروکیده‌اش میمالد.

— چی شده مادر؟ عزیزم؟ یه چیزی بگو دختر...  
برایش حرف میزنم و او هم شوکه از این اتفاق تنها به گفتن یک  
حرف اکتفا میکند.

— گریه کن مادر... بیا بغلم... چه زجری کشیدی تو... خدا  
نبخشدش... بیا عزیزم.

آن قدر نوازشم میکند تا به خواب بروم و صد البته قرصهایی که  
لعیا توی حلقم میریزد هم بی تأثیر در این خوابیدن نیست...

از چشم بستنم لحظهای نمیگذرد که از خواب میپریم. کابوس حضور سعدان رهایم نمیکند. به ساعت خیره میشوم و با دیدن عقربه ها چشمهایم را چندین بار میمالم. ساعت نزدیک به نه شب است، پس زمان زیادی از آمدنم گذشته. سرم گیج میرود... صدای بحثی از بیرون توجهم را جلب میکند. دست و پاهای کثیف و موی ژولیدهام را در حمام سر و سامانی میدهم و لباسی تمیز به تن میکنم. موهایم را میبندم و شالم را روی سر میاندازم. حالا صدا واضحتر شده. صدای فریاد فرخ و عامر در خانه پیچیده و سرگرد سعی در آرام کردنشان دارد. فرخ فریاد میکشد.

— جناب سرگرد شما گفתי تضمین میدی مراقبش باشی، نه که من از صدای گریون زنم بفهمم چه خاکی به سرمون شده؟ می فرستیش تو دهن شیر؟ بدون مراقب؟

— فرخ خان میفهمم چی میگین. حق با شماست. والله صدایی از شنود به گوش ماموران ما نمیرسید. کارشناسهای الکترونیک اداره

میگن فضا بلاک شده بود. امواج توی خونه مانع از رسیدن صدا به گوش ما شده بود. نگران شدیم که دستور دادم مراقبا بریزن تو خونه. — من نمیدونم چه کوفتی شده بود... به هر حال جون خواهر ما دست شما امانت بود.

میان این بحث و جدل مبارکه اولین نفری است که نگاهش به من می افتد و به سمتم می آید. در چشمانش اشک جمع شده. دستی جلو می آورد که خودم را عقب میکشم.

— این جوری مراقب بودین مبارکه؟  
صدایم گرفته و خش دارد که با آن همه فریاد چیز عجیبی نیست.  
— به خدا... به پیر به پیغمبر... صدایی از شنود نیومد. با خودمون گفتیم شاید جا گذاشتی که یکی از مامورا گفت صدات تا چند لحظه قبل می اومده... گفتم شاید انگشتر رو جایی دور از دسترس گذاشتی و... وقتی چند لحظهای گذشت و هیچ خبری نشد واقعاً ترسیدم. به میثاق گفتم یه کاری کنه...

— بسه مبارکه... من خسته شدم. دیگه هیچ جا نمیرم. همشون

برن به درک... اگر...

بغض میکنم.

— اگر حلما رو هم می خواین ازم بگیرین، بگیرین... ببرین یه جای

امنی و دست کسی دیگه. فقط دست از سر کچل من بردارین راحتشم.

سیمین به کنارم میآید و دستم را میگیرد.

— میبینید که حال خوشی نداره. فعلاً ولش کنید. تازه یه کم

روحیه‌اش رو به دست آورده بود که این بلاها سرش اومد. چه گناهی

کرده مگه؟

و در گوشم میگوید:

— بیا بریم عزیز دلم... کم اتفاقی نبود که...

مبارکه به دنبالمان به اتاق میآید. صدای صحبت سرگرد دوباره به

گوش میرسد اما واضح نیست. مبارکه روی تخت مینشیند و میگوید:

— باشه عزیزم... اصلاً نیا چند روزی... اشتباه بود از اول که تنها

فرستادیمت پیش سعدان. ولی خب دیگه بخش سختش گذشت. به زودی حکم دستگیری همشون میاد و تو راحت میشی. قول میدم. این بار قولم قوله... باشه جوانه؟

مطابق همیشه در مقابل حرفهای مبارکه سکوت میکنم اما دلم دیگر راضی به هیچ حرکتی نیست. چشم میبندم و مبارکه میرود. سیمین کنار مینشیند و به آرامی میگوید:

— از اولشم نباید پاتو تو اون کلانتری می داشتی. حالا ولش کن. چشمتو ببند. برات غذا بیارم؟

— نمیخورم. هیچی از گلوم پایین نمیره. میشه نری؟

— آره نمیرم... همین جا می مونم. بخواب.

دلگرم به حضور کسی می گویم:

— نکنه بعدش آدماش بیان منو بکشن؟ ها سیمین؟ رو سر من مرد

یهو... به خدا من کاری نکردم... ولی به خدا خیلی بد بود. خیلی ترسناک بود.



— نه عزیزم... هیچ کس نمیاد. چشمتو ببند جوانه و به هیچ چیز فکر نکن. همه این جا کنار تیم و نمی داریم دیگه کسی اذیت کنه. بخواب عزیزم...

چشم میبندم و دست سیمین را محکم میگیرم. شاید که کابوسها دست از سرم بردارند.

\*\*\*

یک هفته‌ای از آن روز وحشتناک میگذرد و من با اصرارهای سیمین و لعی‌ا تصمیم میگیرم از خانه بیرون بیایم. در تمام این مدت مبارکه هم دورادور احوالم را میپرسید و چند بار برای عیادتم به منزل آمده بود.

بالاخره خودم را قانع میکنم و پا به خیابان میگذارم به جامعهای که راه خودش را میرفت. حقیقت همین بود و هست... جامعه برای من نمیایستاد و غرق شدن در غمها تنها من را به عقب می راند. میشدم جوانه‌ی حساس و آماده‌ی فرو ریختن... درست مانند گذشته!

سیمین و لعیّا که در جریان حادثه هستند در غیر قابل تحمل بودن این اتفاق همراهیم میکنند و اصرار بر مشاوره ی روانشناس دارند که جلوی این ماجرا خم نشوم و حال ناخوشم را به فراموشی بسپرم. ولی مگر میشود؟

در طول هفته از آرایشگاه تماس میگرفتند و علت غیبتم را جویا میشدند ولی این تماس گرفتنها محدود به چند روز اول بیماریم بود و دیگر خبری از آنها هم نشد.

در آخرین تماسی که مبارکه جهت جویا شدن از حال و احوالم میگیرد عزمم را جزم میکنم و یک نفس می گویم:  
— میرم به اون آرایشگاه تا کارو تموم کنم و وسایلمو بیارم. اما دیگه نه مهمونی میرم و نه خونه ی هیچ کثافتی. هیچ درخواست اضافهای از من نداشته باشین. خداحافظ.

و بدون آن که منتظر حرفی از جانب مبارکه باشم، تماس را قطع میکنم اما بلافاصله پیامکش به دستم میرسد.

«وسایلت رو دادیم به خاله طاووس. کفش و کیف و انگشتر. حالا که داری میری اون جا انگشتر رو دست کن. مرسی جوانه و این که زبونم قاصره و نمیدونم چطور آرومت کنم».

جوابی به پیامش نمیدهم و با گرفتن وسایل از خاله حاضر میشوم. از میان وسایلم فقط گیره موهایم را نیاورده‌اند و دلم میسوزد که در کشاکش فرارم گیرهام گم شده است. گیرهای که به یادبود از لوازم مادرم برداشته بودم و همه جا همراهم بود. به آرایشگاه میروم بلکه این ماجرای کش دار تمام شود و دیگر مجبور نباشم ریخت نحس ماهرخ را ببینم.

در تمام راه یک نگاهم به مردم است و یک نگاهم به ماشینها و خیابان. مرتباً پشت سرم را چک میکنم مبادا کسی در تعقیبم باشد. به همه چیز مشکوکم. توهم دارم از بطن همینها یک نفر برای نابودیم پیدا میشود و انتقام آن کثافت ملعون را از منی که بی گناه ترین این ماجرا هستم میگیرد.

از راننده میخوام جلوی در آرایشگاه و با کمترین فاصله پیادهام کند. به محض ورود به آرایشگاه ماهرخ جلوی رویم حاضر میشود.

— سلام جینا خانم... کجا بودی یه هفته‌های؟

اخم میکنم و می‌گویم:

— سلام... شرایط بدی داشتم. مریض شده بودم. به عنوان مرخصی

حساب کنید اگر میشه.

و به سمت اتاق تعویض لباس پیش میروم. به دنبالم می‌آید.

— یه وقت زحمت نشه یه زنگ بزنی یا جواب تلفنمونو بدی. بابا

گفتیم برو با سعدان... نگفتیم ما رو ول کن به امون خدا... نمی‌خواد

لباستو عوض کنی. نجیبه خانم برگشته.

دست به روی دکمه در جا میچرخم و می‌گویم:

— پس این جور که معلومه دیگه بهم احتیاج ندارین!

— نه برای این کار... ولی... بیا اتاقم حرف بزنیم.

نفسم را فوت میکنم و به سمت اتاقش میروم. نوک دستهای

یخ کرده ام را به هم میسابم و گرم میکنم.

— بله ماهرخ خانم؟

میخندد. حالت صورتش تغییر کرده.

— ماهرخ خانم؟ قبلاً ماهرخ جون بودم. صمیمیتر حرف میزدی.

جوابی نمیدهم.

— به سعدان بگو خیلی بی معرفتی که رفقا رو یادش رفته. بابا یه

زمانی...

سر به زیر می گویم:

— من سعدان خان رو دیگه نمیبینم.

صورتش را نمیبینم اما تعجبش را میفهمم.

— چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

به سمتش میچرخم و نیم نگاهی به صورتش میاندازم. تهوع

کمترین حسم به او و سعدان و گروهشان است. خیلی زود دروغهایم را

ردیف میکنم.

— مگه خبر ندارین سعدان خان سخته کرده؟ من رفتم دم در خونه و هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد. بی خیال ماجرا شدم و برگشتم. چند روزی پشت سر هم رفتم اما باز کسی رو ندیدم که بهم حرفی بزنه و خود سعدان خان هم نه جواب تلفن رو میداد نه درو باز میکرد. تا این که یکی از همسایه ها که منو چند بار اون جا دیده بود گفت که فوت کرده.

هینی میکشد و به عقب میرود.

— امکان نداره!

سری کج میکنم و می گویم:

— شده! به هر حال نشد ارتباطی بین ما باشه.

نگاه پر از بهتی به چهره اش میاندازم. چگونه میشود که او از مرگ سعدان بی اطلاع باشد؟ مگر او رفیق گرمابه و گلستان خشایار نبوده و با ماهرخ ارتباط نداشته؟ بی اطلاعیش برایم مشکوک است لذا میپرسم:

— چطور شما از فوتش خبر ندارید؟ مگه از دوستاتون نبود؟

احساس میکنم به تته پته افتاده است و دنبال کلمه میگردد تا مرا مجاب کند. خیلی زود خودش را کنترل میکند و ماهرخ همیشگی میشود. حالتی موزیانه به خودش میگیرد و با غمی ساختگی میگوید: — آخه میدونی جینا جون، راستش... نمیدونم خشایار چطور مطلع شد که اون شب مهمون سعدان بودیم و روزگارمو سیاه کرد و همه خوشی اون شبو از دماغم درآورد. واسه همین که ازش بی خبر بودم. علاوه بر این چند روزی هم مسافرت بودم. تازه دیشب برگشتم. سری به علامت اینکه متوجه شدم تکان دادم و با خودم گفتم: «دروغ که خناق نیست تو گلو گیر کنه»

برای زحمتی که در آن جا کشیده بودم چک حامل مبلغی چشم گیر به من میدهد. دست و دلم به گرفتن پول نمیروود... بوی گند کارهایشان حقوقم را هم آلوده کرده است. شاید خرید مایحتاج برای کودکان شیرخوارگاه و یا بیماران بهزیستی بتواند این پول را حلال کند. با

بی میلی چک و مدارک ساختگی مربوط به جینا را میگیرم، وسایلم را

جمع میکنم، از منشی میخواهم که آژانس خبر کند و از آرایشگاه بیرون میآیم و به یکباره حس رهایی وجودم را میگیرد. نمیتوانم نفس بکشم اما هوای اهواز با همه آلودگی و ریزگردهایش انگار بهترین هوای جهان است.

### فصل بیستوششم:

با فریادی از جا بلند میشوم و می گویم:

— نمیرم... نمیرم... زور که نیست... یه بار رفتم تو دهن شیر

بسمه. چرا می خواین زوری بفرستین منو؟

مبارکه از جا بلند میشود و دستم را میگیرد.

— جوانه بشین تا حرفمو کامل کنم. کسی قرار نیست زوری تو رو

جایی بفرسته و این که تنها هم نمیری. ما برای دستگیریشون میریم.

مدارکمون تکمیل شده. حالا که بعد چند وقت ماهرخ بهت زنگ زده و

گفته بری واسه کارای مهمونی، چرا نه تو کار میاری؟ بابا جان... این بار

منم باهات میام. میثاق و بقیه هم خونه رو محاصره می کنن که



عملیات تموم بشه. تو نباید بترسی... چون این مهمونی آخرین دیداریه که با اونها داری.

— مبارکه من میترسم. میفهمی؟ از اون روز تا حالا کلی سختی کشیدم.

— آره میفهمم عزیزم. به خاطر همین میگم ما که تا این جا اومدیم پس نکشیم. من به عنوان یک دوست همراهت میام که مثلاً زودتر کارا رو انجام بدی. به محض این که خشایار و ماهرخ به اتاقاشون میرن عملیات رو شروع میکنیم. تو یه گوشه تو آشپزخونه پناه میگیری و به هیچ چیز فکر نمیکنی تا من پیام دنبالت.

امان از این زبان من که در مواقع مهم به نه گفتن باز نمیشود... به چند ساعت پیش فکر میکنم که با تماس ماهرخ از خواب پریده بودم. با لحن عجیبی خواهش میکرد که برای مهمانی فردا شب به خانهاش بروم و نظافت آن جا را بر عهده بگیرم. من هم با قاطعیت مخالفت کرده بودم و از همان ساعت تماسهای یک درمیان ماهرخ و مبارکه آغاز شده

بود. بالاخره زبان نه گفتم در برابر مبارکه بسته میشود و با پیامی به ماهرخ آمادگیم را برای انجام نظافت خانهاش اعلام میکنم. فوراً پیام میدهد و میگوید:

«وای جینا جون یه دنیا ممنون... در عوضش حقوق خوبی بهت میدم».

برای گوشیم ادا درمی آورم که خنده ی مبارکه باعث میشود کمی از تشویش و فضای سنگین اتاق کاسته شود.

مبارکه خیلی زود میرود اما روز بعد دوباره به خانه ی ما میآید تا قبل از رفتن آماده شویم و حرفهایمان را هماهنگ کنیم. دست و پایم عجیب میلرزد و چندین بار به زبان میآورم که ترسیدهام اما مبارکه با اعتماد به نفس و حرفهایش آرامم میکند. طوری حرف می زند که انگار نه انگار به ماموریتی خطرناک میرود و همین رفتار و دلگرمیهای او تا حدودی ترسم کم میکند.

آدرس خانه ی خشایار را که از ماهرخ گرفتهام، به ماموری که در

پوشش راننده ی آژانس ما را همراهی میکند میدهم و او ما را درست دم در پیاده میکند. هیچ پوششی از مأمورین در محل مشخص نیست... یخ میکنم و از مبارکه میپرسم:

— مطمئنی که مراقبمونن؟

پلکی می زند و میگوید:

— خیالت تخت... زنگو بزن.

با هم به داخل حیاط بزرگ خانه ی خشایار میرویم. دست مبارکه را میگیرم تا احساس امنیت داشته باشم و به در ساختمان میرسیم. کسی در را برایمان باز میکند. مردی جوان با لبخندی عجیب.

— بفرمایید... الان ماهرخ خانم میان پایین.

مشکوکانه به مبارکه و بعد به داخل خیره میشوم. به دنبال هم وارد میشویم. هیچ بویی از مهمانی روز بعد نیست. همه وسایل در جای خود هستند و همه چیز تمیز و پاکیزه است. خشایار با قدمهایی سنگین و گامهایی استوار در حالی که کفشش را محکم به پلهها

میکوبد و به دنبال او ماهرخ که بلوز زنانه و شلوار جین تنگی به تن دارد از پله ها پایین می‌آید. خانه انگار وضعیتی عجیب و مشکوک دارد. سه مرد تنومند روی مبلها نشست‌هاند. ماهرخ با دیدن ما لبخند می‌زند.

— اوا جینا جون با عبیر اومدی که؟

و رو به مبارکه میگوید:

— عبیر جون شما نیاز مالی داری؟

تا مبارکه می‌خواهد جوابی بدهد، یکی از مردها محکم به پشت گردنش میکوبد و مبارکه روی دو زانو به زمین افتد و پشت گردنش را میگیرد. ناله‌هاش بلند میشود و کسی دستانش را قفل میکند. به سمت مبارکه میدوم اما دو نفر از پشت سر دستانم را میگیرند. جیغ میکشم که یکی از مردها با مشت توی صورتم میکوبد و طعم شور خون در دهانم میپیچد. نفس تنگی میگیرم و گیرهای که در به در دنبالش بودم روی زمین پرت میشود. فریاد ماهرخ بلند میشود:

— فکر کردی خیلی شاخی جوانه خدانظر؟

به سمت ماهرخ نگاه میکنم. کسی مبارکه را به درون اتاقی میکشد و من با گریه و جیغ میخواهم که رهایش کنند.

— جوانه خدانظر... دبیر دبیرستان که چند وقتی از همسرش جدا شده. یک بچه رو هم به سرپرستی گرفته. البته که بچه بیش از حد برای ما آشناست.

تمام تنم یکپارچه میلرزد. جیغ میزنم:

— کثافت... ولم کنین آشغالا... فکر کردین کی هستین؟ مبارکه! کلمات اما در دهانم میخشکند. از پشت سر ماهرخ، کسی جلو می آید که فکرش را هم نمیکردم دوباره او را ببینم. من اسیر و اون با نگاهی پیروز به من خیره میشود. ماهرخ با خنده میگوید:

— گفتم تو رو بینه خشکش میزنه... انتظار نداشت دوباره همو ببینید!

او همان جاسم است، همان برادرزاده‌ی معلم که یک روز نامزد

اجباری اش را از چنگش فراری دادم و حالا میبینم که حق داشتم. همانطور که فکر میکردم راه و رسم زندگیش سالم نبود. دهانم چ دهان ماهی باز و بسته می شود ولی کلمه ای از آن بیرون نمی آید. ماهرخ جلو میآید و میگوید:

— خفه شدی؟ فکر کردی ما خنگیم؟ اون رفیق مامورتم می کشونی اینجا که چی بشه؟ دخل جفتتون رو میارم امروز... احمق تمام رفتارات مشکوک بود. این ور و اون ور می کشوندمت که بینم چه غلطی می خوای بکنی. واقعاً فکر کردی تو رو جایی میبردم که مهمه؟ با دست ضربهای به صورتم می زند و میگوید:

— بدبخت این جاهایی که بردمت اطلاعاتش سوخته بود. گوشیتم چند وقت پیش چک کرده بودم که با اون زنک حرف میزدی و پیام فرستادی. ما رو بدجور دست کم گرفته بودین ولی رودست خوردین. فکر کردی از مرگ سعدان خبر نداشتیم؟ قدم به قدم دنبالت بودم که بالاخره فهمیدم چه غلطی داری میکنی!

موهایم را با روسری توی مشتش میگیرد و فریاد می زند:  
— و اما اون بچه هم خوب به کارمون میاد... میشه به کسی  
فروختش یا اعضای بدنشو قاچاق کرد. به هر حال...  
میخندد و خشایار با ابهتی عجیب و خونسردانه میگوید:  
— این جا آخر خطه جوانه خانم.

این بار صدای فریادهای مبارکه از اتاق میآید. گویا در حال کتک  
خوردن است و صدای هق هق من از بیرون در خانه میپیچد. با هر  
فریادش از داخل اتاق به قلبم چنگ می زند و جیغ میکشم و نامش را  
صدا میزنم و از خدا و آدمهای بیرون از خانه کمک میخواهم.  
دستانم را میکشم تا از دست آن دو نفر خودم را آزاد کنم که  
صدای گریه حلما به گوشم میرسد. با بهت و صورتی خیس از اشک به  
پله ها و به دستان مردانه‌ای که حلما را به آغوش کشیده خیره میشوم.  
مات و مبهوت نگاهم را مابین حلما و مرد میچرخانم و بعد جیغ  
میکشم:

— بچه رو چی کار دارین کثافتا؟ حلما... بدینش بهم... حلمای من... عزیزمممم.

و مشتی دیگه و خونی که از بینیم به سمت دهانم سرازیر میشه  
و مزه ی شورش در دهانم میپیچه.

درد در تمام صورتم میپیچه و ناتوان سر به زیر میاندازم و صدایی  
از گلویم هم خارج نمیشود. نایی برای صحبت کردن هم ندارم، چه  
برسد به جیغ کشیدن. تمام تلاشم برای رهایی تبدیل میشه به بغضی  
که با اشک خونی که روی صورتم نقش زده را بشوید پایین برود. خون  
جمع شده در دهانم را با بی حالی تف میکنم و به جیغ جیغهای ماهرخ  
که تهدیدم میکند گوش نمیدهم. تنها یک چیز فکرم را به بازی  
میگیرد. حلما چه میشه؟ کودک معصوم طعمه قاچاقچیان انسان  
بشود و من دست روی دست بگذارم؟ یعنی چه بلایی سر خاله  
آوردهاند؟ چطور حلما سر از این جا درآورده؟

سر که بلند میکنم اثری از حلما نیست... مرد به سمت پلهها



میرود و حلما دست و پا می زند و من با مردمکهای که با لنز اشک  
تصاویر را شناور میبینند به کودکی که دست و پا می زند خیره میشوم.  
خشایار جلو میآید و زیر چانه ی دردناک و خونیم را میگیرد.  
— میدونی ماهرخ؟ همه ی اینا تقصیر توه... وقتی هر پاپتی و  
نفهمی رو میاری تو گروه همین میشه. برای تو هم دارم تا حواست جمع  
باشه.

فشار دستان خشایار بر چانه ی دردناکم امان میبرد و خدا خدا  
میکنم که دستش را زود بردارد. خشم و نگرانی در چهره ماهرخ نقش  
میبندد و این از دیدم پنهان نمیماند.

— ببرینش تو اون سگدونی ببندینش تا بفهمه با ما در افتادن  
صورت خوشی نداره.

دو مرد تنومند بلندم میکنند و کشان کشان از خانه بیرونم  
میبرند. دیگر صدای مبارکه به گوشم نمیرسد و من ناامیدانه فکر  
میکنم بلایی سرش آمده. زیرزمین به فاصله ی دو دیوار از خانه قرار

دارد و درست لحظهای که روی زمین رهایم میکنند تا در زیر زمین را باز

کنند، صدای ناله‌های خفه به گوشم میرسد. سر که بلند میکنم، دو مرد قد بلند را میبینم که پشت سر مهاجمان ایستاده و گردنهایشان را پیچانده‌اند. دو هیکل گوشتی و تنومند کنار پایم زمین میخورند و کسی دستم را نمیگیرد و من بی حال را به سمت جایی امن، در حصار درختان میبرد و می‌نشاند. جلوی پایم خم میشود و با صدایی آرام میگوید:

— همین جا بشین و تکنون نخور تا باز بیان کمکت. تکنون بخوری حکم مرگتو صادر کردی. خب؟

دستم را بالا میآورم و با زبانی که به واسطه ی درد الکن شده می‌گویم:

— چرا... انقدر... دیر؟

— باید راه ورود پیدا میکردیم. مامورا خونه رو محاصره کردن... الان میان کمک...

با بی حالی سری تکان میدهم و حرفش را تأیید میکنم و او

میرود. آن قدر گیجم که نمیتوانم ظاهرش را تحلیل کنم و نمیتوانم بفهمم کدام یک از مأمورین است. دردهای وحشتناک را به جان میخرم و خودم را به گوشه‌های میکشانم تا در دیدرس نباشم اما دلم از آن خانه جدا نمیشود. مبارکه و حلما توی آن جهنم هستند و من این بیرون چشمان نیمه باز را به در خانه دخیل بستم تا از سلامتیشان آگاه شوم.

خیلی زود صدای تیراندازی در خانه میپیچد. صداها بلند و وحشتناکی که وادارم میکند دست را روی گوشه‌هایم بگذارم. به سختی از راه بینی نفس میکشم و دهانم را هم برای فرو بردن اکسیژن به کمک میگیرم. لحظه‌ای که مشت دردناک مرد روی صورتم نشست، بی‌گمان وحشتناکترین کابوس زندگیم خواهد شد.

نمیدانم که چقدر میگذرد تا در خانه باز شود و چندین و چند ماشین توی خانه میریزند. ماشینهای سیاه و ماشینهایی با آرم نیروی انتظامی. آمبولانسهایی که برای بردن اجساد و زخمیها می‌آیند. کشان

کشان خودم را جلو میکشم تا شاید مبارکه و حلما را ببینم... میان آن همه چراغهای متحرک صورت یک نفر برایم آشنا می‌آید. آشناترین تصویری که میتوانم ببینم. همان جا مکث میکنم و خیره به آنها زل میزنم. کسی که پشت دستهای خشایار را گرفته و با فشار محکمی او را به سمت ماشین هل میدهد... کسی که از همان فاصله سر بی مویش جلوی دیدم قرار گرفته و لباس نیروی انتظامی به تن دارد. به یاد تمام حمایت‌هایش در مهمانی سعدان می افتم و لب میزنم:

— سا... سا... ساسان...

سرگرد و دو مأمور آمبولانس با برانکاردی از خانه بیرون می‌آیند. دستهای آویزان زنی از روی برانکارد قلبم را به تپش وا میدارد و حالم را بد میکند. پارچه سفید روی جسد نشان از مردن کسی میدهد. سرگرد هاشمی طبا با دقت بیشتری چشم میگرداند و به محض دیدنم با صدای بلند و متمادی کسی را صدا می زند و خودش به سمتم میدود.

— خانم خدانظر... خوبین؟

صدایم آرام و همراه با درد است.

— حلما... حلما...

— خوبه... پیش مأمور ماست. همشون رو گرفتیم. نگران نباشین...

دوباره میپرسم:

— مبارکه...

— مبارکه هم حالش خوبه. درد داره اما... خوشحاله... چون ماهرخ به

درک واصل شد. نگرانش برای شما بود و یک دم اسم شما رو میاره.

دارن می برنش بیمارستان...

— جاسم... اون جاسم بود... جاسم... باهاشون بود... اون لومون

داد... تو رو خدا...

سر تکان میدهد.

— چند نفرشون حین فرار کشته شدن، چند نفر هم دستگیر...

هویت فوتیا رو مشخص میشه و شما هم متوجه می شید که... فعلا

باید یک نفر به شما رسیدگی کنه. بعد درمورد این جاسم که میگوید

حرف می زنیم.

صورت سنگیش نشان میدهد که عصبانیست و به حکم قانون سکوت میکند. یکی از مأمورین آمبولانس با کیف حاوی وسایلش به سمتم میآید و با سرگرد کمکم میکنند که به راه بیفتم. چیزی نظیر یک سرخوشی آنی در دلم جاری میشود و خودم را به دست ماموری که با نشاندم یک گوشه، مشغول معاینه و درمانم میشود می سپرم.

\*\*\*

با صورتی کبود به خانه قدم میگذارم. سیمین کنار گوشم غر می زند.

— بپا جوانه... بپا... خودسری دیگه... من گفتم از خونه برو بیرون... نگفتم برو با اون خانم تو قعر جهنم... به خدا این دفعه بدون خبر بری از این خونه بیرون من می دونم و تو! لعیا حلما رو ببر تو اتاق یه دستی به سر و صورت بچه بکش... یه غذایی بهش بده. طفلک مرد از ترس... بلکه این جوانه گریههای حلما رو یادش بمونه آدم بشه.

بینی متورم و دردناکم مانع از صحبت کردنم میشود، اما جواب  
غرغر سیمین را میدهم.

— سیمین...

— مرض...

— سرمو بردی به خدا! بابا بی خیال...

— حرف نزن که مراعات صورت آش و لاشتو میکنم، یه کلمه دیگه از  
دهنت دربیاد میزنم تو صورتت له بشه جوانه. ساکت...

— باشه... هیچی نمیگم... خاله کجاست؟

من را به سمت تخت هدایت میکند و میگوید:

— بیمارستانه. بدجور زده بودنش... بهوشه اما باید تحت مراقبت  
باشه.

دلم برایش میسوزد. زن بیچاره با صدای زنگ به سمت در واحد  
رفته بود. شخصی پشت در خاله را با نشان دادن یک کارت جعلی نیروی  
انتظامی او را گول زده بود و خاله در را باز کرده بود. گویا مرد به او گفته

که جای جوانه و بچه در خطر است و باید با او همراه شوند. خاله به حرفهای مرد شک میکند و تا به سمت تلفن میرود تا از سرگرد اجازه بگیرد، چیزی توی سرش میخورد و بیهوش میشود. لعنتیها برای آزارمان به همه چیز چنگ زده بودند.

روی تخت دراز میکشم و سیمین پتو را تا روی صورتم بالا میآورد. — به خدا خوابم نمیاد.

چنان بران خیرهام میشود که لب میبندم اما کمی بعد خندهام میگیرد. عصبانیت اصلاً به صورتش نمیآید. نیش بازم را که میبیند، یک فحش جانانه نثارم میکند و از اتاق بیرون میرود.

با گذشت ساعتها از آن روز شوم و ترسهای عمیق در وجودم، این اولین لحظه ایست که میخندم و دلم آرام گرفته. لعیا با حلما به اتاق میآید:

— بیا دختر گلمون رو شسته و رفته تحویل بگیر تا من غذاشو بیارم. حلما روی تخت کنارم مینشیند و با نگاهی مظلوم سرش را روی



شکمم میگذارد. با دست روی بینش را نوازش میکنم و با صدایی  
تودماغیم می گویم:

— عشق من، موش موشی من...

لبخند کمرنگی می زند و همان طور به من میچسبد و من تا جایی  
که لبخندش عمق بگیرد به کارم ادامه میدهم. به یکباره دلم آتش  
میگیرد و مابین لحن بچگانهام می گویم:

— آقا دزده ی عوضی... بیخود کرد حلما خانم رو برداشت برد. آقا  
دزده اخه... بده...

لحنم جدیتر میشود.

— تو کی این همه تو دلم جا باز کردی که اون جا اولین چیزی که فکر  
میکردم سلامتی تو بود، نه درد خودم؟ هر شب هم از خودم سؤال کنم  
انگار کم پرسیدم که تو چی کار کردی که دلم برات رفت؟  
با دست پشتش را نوازش میکنم و باز می گویم:

— همیشه ازت دل کند دخترکم. نمیشه. می دارن دخترک من

بمونی؟ می تونم به اسم خودم برات شناسنامه بگیرم؟ اگه هم بشه  
می تونم مامانت بشم؟ توانشو دارم؟

سایه ی حضور لعلیا نشان میده که حرفهایم را شنیده اما برایم  
مهم نیست... چیزی که مهم است نگاه حلماست و محبت عمیق  
بینمان.

آن قدر برایش ادا درمی آورم و با زبان خودش با او صحبت میکنم  
که هم دل من رضایت به آسودگی بدهد و هم لب او با لبخندش جان  
بگیرد. اندکی بعد از سکوت، لعلیا به داخل میآید و غر غر کنان بابت  
اینکه استراحت کامل برای بهبود زخمهایم ندارم، حلما را از اتاق بیرون  
میبرد تا کمی استراحت کنم و خودش هم آسوده به حلما غذا بدهد. به  
فکر فرو میروم... که با یک وکیل یا مرجعی قانونی حرف بزنم و حضانت  
حلما تمام و کمال به من منتقل شود. شاید هم از مبارکه و سرگرد برای  
پیش بردن این کار کمک بگیرم و آن وقت... با حلما به جایی میروم که  
کسی ما را نشناسد. شاید هم در همین اهواز خانهای جدید گرفتم...

خانهای شاید کوچک اما حیاط دار... برای روزهایی که نمیشود از خانه بیرون رفت و حلما در حیاطش بازی کند. آلاچیق کوچکی در حیاطش میسازم و دو نفری روزهایی که هوس مادر و دختری به سرمان می زند در آن جا سر کنیم. او قد بکشد و من با عشق به بزرگ شدنش نگاه کنم. شاید روزهای دور... زمانی که بزرگ و بالغ... همان زمان که قدم به جامعهای گذاشت که برای من سختیهای رقم زد... برایش از مادرش بگویم و پدرش... خیلی از پدرش نمیگویم... چرا که دلیلی ندارد اعتماد به نفس دختری جوان را با یادآوری از آن ملعون نابود سازم. می گویم پدرت را نمیشناسم و مادرت میگفت یک روز بی خبر ترکش کرده و به احتمال زیاد مرده است. در میان خیال بافی هایم ناگهان ترسی در دلم مینشیند. اگر نتوانم حلما را در جامعهای که در هر گوشه اش فاجعه های رخ میدهد، به ثمر برسانم چه؟ آیا واقعاً برای ادامه ی زندگی به وجودش نیاز دارم؟ ترسی که لحظهای کوتاه دوام میآورم. در جواب خودم می گویم: «اینکه تو نبودش دلتنگ میشم و به حضورش عادت

کردم... کاملاً واضح که دوستش دارم و دلم می خواد حلما رو داشته باشم ولی...» بین دو راهی گیر کرده ام. از یک طرف از جان و دل مایل هستم که حلما را به فرزندى قبول کنم و از طرفى عدم حضور یک پشتیبان در زندگیم لرزه به اندامم میاندازد که مبادا یک تنه نتوانم از پس تربیت و بزرگ کردن حلما برآیم. چیزی که هر زنى با همه ی قوی بودن و یک تنه به دل مشکلات زدن به آن ایمان دارد. که یک جایی از زندگی شانهای برای تکیه کردن میخواهد و عدم حضور تکیه گاه را با میشود با هر چیزی پر کرد. هر چیزی که شاید خوب نباشد... موقت باشد و راضیت نکند.

\*\*\*

### فصل بیست و هفتم:

دو هفته‌ای از بسته شدن پرونده میگذرد. من و مبارکه در حال گذراندن دوران نقاهت هستیم و گهگاه با تلفن از حال هم جویا میشویم. در آخرین تماس تلفنی برای جلسه ی تشویق و اهدا لوح به

افرادی که در عملیات شرکت داشتند، دعوت میشوم. پیش از آن از طریق روزنامه ها روندی کلی از عملیات خوانده بودم و خبرنگار روزنامه به

طور دقیق از زبان سرگرد به شرح ماجرا پرداخته بود. از گروگان گرفتن ما

تا آزاری که حلما دیده بود و البته نگفته بودند که حلما در واقع کیست و

تنها از او به عنوان فرزند همکارشان نام برده بودند.

علیرغم درد بدنی و کوفتگی مجبور میشوم به حرف سرگرد هاشمی طبا احترام بگذارم و در جلسه شرکت کنم. حضور سروان محمد علی صفایی یا همان ساسان با با ظاهری کاملاً متفاوت و چهرهای مردانه در بین دیگر نیروها و دست اندرکاران عملیات قوه قلب تازه‌ای به من میدهد. در کمال تعجب میبینم که دست چپش تا آرنج گچ گرفته شده و به گردنش آویزان است. بر خلاف آن چهره‌ی خنده‌رو و خوش مشربی که تحت عنوان ساسان میشناختم، بسیار جدی و خشک و رسمی

است... خیلی جدیتر از سرگرد هاشمی طبا.

لوح تشویقی به همه ی افراد داده میشود و بعضی از نیروها من جمله سروان صفایی ارتقا درجه پیدا میکنند. چک حاوی مبلغ قابل توجهی بابت حق الزحمه و دو لوح سپاس و افتخار هم به من هدیه میشود.

روز خوبی تحت عنوان جلسه تشکر و گردهمایی نیروهای دست اندرکار عملیات داریم و به تک تک مراقبین معرفی میشوم. سرگرد برایم از ابهامات پرونده میگوید، اینکه گروه خشایار از همان اوایل به رفتارهای من به عنوان یک فرد مبتدی شک داشتند و فکر میکردند که با حضورم گروه را به قهقرا میبرم، از این رو تصمیم میگیرند که من را به دامن سعدان بیندازند که اگر گروه سعدان لو رفت، گروه خودشان در امان باشد و با مرگ سعدان پی به مشکوک بودن ماجرا میبرند و از آن روز تحقیقاتشان شروع میشود. جاسم که یکی از نیروهای خرده پای آنها بوده است، با دیدن عکس من همه چیز

را برملا میکند و این گونه هویت جوانه خدانظر لو میرود.

حرصی و عصبی می گویم:

— وای چه داستانی شد!

سرگرد میخندد.

— دیگه آروم باشین خانم خدانظر... ریشه ی این گروه تو خاک ایران

رو زدیم. بهتره محل زندگیتون رو هم تغییر بدین. صرفاً جهت امنیت

عرض میکنم.

سری تکان میدهم و لختی بعد به بهانه حلما مجلس خودمانیشان

را ترک میکنم و در کمال تعجب آنها هم از تحویل گرفتن حلما حرف

نمیزنند. هرچند که دلم هم نمیخواهد حرفی بزنند.

چند روزی از جلسه میگذرد. روی تخت دراز میکشم و با لبخند

رضایت بخشی به لوحهای نصب شده روی دیوار اتاق خوابم خیره

میشوم. با دیدن آن لوحها احساس خوب میگیرم. چیزی شبیه به این

که بعد از مدتها در زندگیم کاری کرده ام و با به پایان رساندنش

تجربهای اندوخته‌ام.

گوشیم زنگ می زند و مرا از فکر و خیال بیرون میکشد. خاله  
طاووس برای آخرین بار به دیدن حلما آمده و او را به حمام برده است.  
صدای زنگ گوشیم با خنده‌های حلما مخلوط شده. با نگاهی به نام روی  
گوشی آن را برمی دارم. هنوز صورتم درد میکند، بنابراین دکمه ی پخش  
را میفشارم و جواب میدهم:

— جانم مبارکه؟

— جونت بی بلا عزیزم... خوبی خانم؟

سری کج و راست میکنم و خیره به پنجره و پرده ی کشیده ی خانه  
می گویم:

— هی بدک نیستم. تو چطوری؟

— خوبم گلم... ما هم روزا می گذرونیم تا رنگ و رومون مثل سابق  
بشه. دور چشمم هنوز کبوده مثل توله سگهای چشم سیاه.

— دور از جون. این چه حرفیه؟



هر دو میخندیم و مبار که ادامه میدهد:

— راستش جوانه من بلد نیستم مطلب رو بیچونم و یا به عبارتی تو لفافه بیان کنم. راست و مستقیم میگم که یکی از همکاری ما می خواد باهات آشنا بشه و اجازه می خواد که دعوت کنه به نهار یا شامی... هرچند میثاق زد پس کلهاش گفت بیرون رفتن با زن نامحرم حرامه اما به گوشش نرفت که نرفت.

میخندم و می گویم:

— میثاق خان با خود شما کجا آشنا شد اون وقت؟

بلندتر میخندد و میگوید:

— دختره ی دیوونه... نمی خواد بدونی با کی می خواد آشنا بشی؟

جدی می گویم:

— اولاً که بحث رو عوض کردی، دوما که نمیدونم مبار که. از بدشانی من خبر داره که ممکنه گریبانگیرش بشه؟ اصلاً کی هست این بخت برگشته که دست گذاشته رو من؟ میشناسمش؟

— خیلی هم گلی عزیز دلم.... البته که شما میشناسیش. سروان صفایی یا همون ساسان، اجنبی گروه. به لفظ گفتنش میخندم.

— اجنبی گروه رو خوب گفتی. نمیدونم... بذار فکرامو بکنم بهت خبر میدم. یه دفعه غافلگیر شدم.

و این حرفم برابر میشود با چند روز در سکوت کامل فکر کردن و شرایط را سنجیدن. نهایتاً تصمیم میگیرم که با خودش حرف بزنم و بعد تصمیم بگیرم. بنابراین به پیامی که از جانب محمدعلی صفایی میرسد و من را برای خوردن یک شام دعوت میکند با دقت زیادی پاسخ میدهم. به او می گویم که درخواستش را میپذیرم.

شب قرارمان با آراستگی و زیبایی در رستورانی که آدرسش را برایم فرستاده حاضر میشوم و او را در هیبتی تقریباً شبیه به ساسان میبینم. سر بی مویش به دلیل جوانه زدن موها از دور سیاه می زند. چشمان مشکیش با دیدنم میدرخشد و من را مانند یک مرد جنتلمن

به نشستن دعوت میکند و صندلی برایم عقب میکشد. سلام و احوال پرسیهای معمولمان که تمام میشود لب باز میکند.

— چی میل دارین؟

سرسری به منو نگاه میکنم و صادقانه می گویم:

— تا حالا به این رستوران نیومدم و از اون جایی که شما میزبان هستین، حتماً می دونید که کدوم غذاش خوبه. پس انتخاب با شما... دستی بالا میبرد.

— خب پس اگر تصمیم با منه... بهتره ماهی شوریده سفارش بدیم. و برای گارسون دستی تکان میدهد و از غذا و مخلفات همراهش سفارش میدهد.

— اون لنز آبی بهتون می اومد. چهره تون و اون لهجه... واقعاً فکرشم نمیکردم این تغییرات...

نمیتوانم جملهام را کامل کنم و او میخندد با همونجذبه و جدیت مردانه‌اش.

— لازم بود یکی اون دور و اطراف باشه، هرچند که لحظات آخر بازی به نفع اونا انجام شد.

و با دست به صورتم که هنوز آثار کبودیش مشخص است اشاره میکند.

— و باعث شد شرمنده ی شما بشیم. نباید این همه آسیب می دیدین.

سری تکان میدهم.

— دیگه فراموشم شده. خصوصاً که سعدان و ماهرخ به درک واصل شدن و خشایار همکه دستگیر شده. لعنت به همشون که بوی از ایمان و انسانیت نبردن.

— بله... موافقید تا غذا حاضر میشه از خودمون بگیریم؟

ابرویی بالا میدهم و لبخند کمرنگی روی لبهایم نقش میبندد.

— شما شروع کنید.

— محمد علی صفایی هستم. چندین سال پیش از همسرم جدا

شدم و دو تا بچه دارم. یک پسر و یک دختر... پسرم سامان شونزده سالشه و دخترم سمانه ده سالش. راحت بودن که با مادرشون زندگی کنن و من هم تصمیم گیری رو به عهده ی خودشون گذاشتم. دو روز در هفته پیش من هستن و اگر قراره که شما به درخواست ازدواج من پاسخ مثبت بدین، دوست دارم که به این شرایط احترام بذارین. گذشته ی من بخشی از زندگیمه و لازمه که در ازدواج بعدی اون آرامشی که اونها می خوان هم رعایت بشه.

یک لحظه به یاد محسن می افتم و با اجازه های به میان کلامش میپریم.

—

آنا

حیا

ا باهاشون صحبت کردین در این مورد؟ می دونن که قصد ازدواج مجدد دارین؟

سری تکان میدهد.

— اونا قبول کردن من و مادرشون نمی تونیم هرگز کنار هم زندگی کنیم. باید به این اشاره کنم که اصالتاً عرب هستم و پابند یکسری از اصول و اعتقادات و سنتها. همسر سابقم فارس و جزء خانواده‌هایی بود که بسیار ساده از مسائل میگذشت و پابندی به سنتهای ما براش سخت بود. بارها سعی کردیم همه چیز رو درست کنیم. اما یه جاهایی با کوچکترین مشکلات همدیگه رو به تهمتهای بدی متهم میکردیم و نهایتاً به این نتیجه رسیدیم که برای آرامش خودمون و بچه‌ها از هم جدا بشیم.

با این حرفش به فکر فرو میروم. من و امیرحسام هم تا لحظات آخر دست به هر کاری برای تخریب همدیگر زدیم. حتی در آشتیهایمان هم توهین و قهر بود و بعد جدایی... مهر پررنگ طلاق و توبه امیرحسام... این اواخر دلم میخواست به امیرحسام برگردم و با او حرف بزنم شاید به نتیجهای رسیدیم اما ازدواجش نگذاشت. صحبت

کردنش با آن دختر و اخباری که چهره برایم آورده بود هم مزید بر علت شد اما امیرحسام هرگز از یاد و خاطرم نرفت. گذشته‌های پررنگ و مهم بود... گاهی عزیز دلم میشد و گاهی حالم از خاطراتم به هم میخورد.

— خانم خدانظر؟

تکائی میخورم و می گویم:

— بله؟

— حرفامو شنیدین؟

لبخندی به لب میآورم.

— بله شنیدم.

میخواهم حرفم را با سوالی ادامه دهم که غذایمان را برایمان میآورند و ناچار به سکوت ادامه ی حرفهایم را برای بعد میگذارم.

در سکوت قاشق و چنگال برمی دارم که محمدعلی میگوید:

— این جا غذاش حرف نداره و ترجیح دادم شما رو جایی دعوت کنم که خاطره ی خوبی تو ذهتون بذاره.

لبخندی میزنم و در حالی که با چنگال تکه‌های ماهی جدا میکنم می‌گویم:

— بسیار خوب...

— این جای فضایی سبز دیدم. اگر مایلین ادامه ی حرف هامون رو بذاریم بعد از شام و قدمی تو اون فضا بزنیم.

خیره و منتظر با دقت به حرفهایش گوش میدهم و می‌گویم:

— موافقم...

— بفرمایید تا سرد نشده.

و لبخندی ملایم بر روی لبهایش می‌نشانند. هر دو شام را در آرامش با هرازگاهی از اتفاقات حرف زدن به پایان میرسانیم و او صورت حساب و انعام را داخل پوشه ی چرمی میگذارد و از جا بلند میشویم. دور دهانم را با دستمال پاک میکنم و همگام با به سمت فضایی سبز میرویم و در میان تاریکی شب مشغول قدم زدن میشویم. به آرامی میگوید:



— به واسطه سروان شما رو شناخته بودم و کمی هم از زندگیتون آگاه شدم البته نه در حدی که در حریم خصوصی شما دخالت کنم... اون چیزهایی که لازم بود رو فهمیدم و بعد از چند بار برخورد به این پی بردم که می تونیم با هم دیداری داشته باشیم تا همدیگرو بشناسیم. خانم خدانظر، من یه مردم با اخلاقیات خاص خودم... امشب همه چیز رو براتون میگم تا با خیال راحت تصمیم بگیرین. حالا شما کمی از خودتون بگین.

چشم از او میگیرم و خیره به حرکت همگام قدمهایمان لب میکشایم.

— برای شما پوشیده نیست اما لازمه بگم. جوانه خدانظرم. اصالتم به قومی دوره گرد اما پایبند و اصیل برمی گرده. ما از کولیهای بودیم که در یکی از روستاهای نزدیک اهواز اقامت داشتیم و سالها پیش بنا به دلایلی با خانواده به شهر دیگه رفتیم. اون جا من درس خوندم، دانشگاه رفتم، ازدواج کردم و بر اساس علاقهام معلم شدم و متأسفانه

زندگیم پایدار نبود. با همسرم اختلاف پیدا کردیم و از اون جا که دیگه نمی تونستم زندگی همراه با استرس رو تحمل کنم ازش جدا شدم. من نتونستم بچه دار بشم و این خودش یکی از علل شروع مشکلاتمون بود. به اهواز برگشتم تا یادی از گذشته کنم و... به آرامی میخندم و ادامه میدهم:

— اما هرگز فکر نمیکردم این جا موندگار بشم. من مردی رو برای آینده می خوام که همراه و همدم باشه. من سرکار میرم و شما هم همین طور... هر دوی ما قراره دوباره ازدواج کنیم و اگر پیوندی صورت بگیره لازمه که همین جا اختلاف عقیده ها رو حل کنیم تا در آینده آرامش رو به هم هدیه بدیم. ساعت‌های بیکاری رو در کنار هم باشیم و با نوشیدن چای و قهوه یک محیط آروم به دور از تنش‌های کاری رو برای هم فراهم کنیم.

— خیلی خوبه... این عقیده ی من هم هست. چون فکر میکنم خیلی ساله که دو نفریمون در زندگی چنین چیزی رو تجربه نکردیم.

منظورم آرامشه.

— درسته. مسئله ی بعدی در مورد حلماست. اون چند ماهی پیش من بوده. بهش انس گرفتم و اون هم به من. در شرایط بحرانی زندگی به هم عادت کردیم. گرچه هنوز در نگهداریش تردید دارم و عقلانی دارم روی این موضوع فکر میکنم اما احتمالش هم هست که سرپرستیش رو قبول کنم.

ابرویی بالا میاندازد و همراه با مکثی میپرسد:

— مگه قراره حلما تو زندگی شما بمونه؟

لبخند از لبم پر میکشد. بوی اولین اختلاف عقیده میآید.

لبخندی مصنوعی بر لب می نشانم و به سمتش میچرخم.

— این بستگی به تصمیم داره آقای صفایی. قانون بهم این اجازه رو

میده که برای اون بچه مادری کنم.

او هم دست کمی از من ندارد. انگار هر دو برای قانع کردن هم

دست و پا میزنیم.

— خانم خدانظر... اون بچه خانواده داره. چه از سمت پدری و چه از سمت مادری و این قانونه که براش تصمیم میگیره که به کدام یک از اعضا و با تأیید صلاحیت بچه رو بده. من خودم دو تا بچه دارم و شاید ما با هم بچه دار شدیم. برای استحکام زندگیمون بچه ی خودمون کافیه. شاید مسائل جوری بشه که شما مجبور باشین بچه رو تحویل بدین یا یکی از اعضای خانواده اعلام کنه که می تونه از بچه نگهداری کنه. اون وقت این شما نیستین که تصمیم می گیرین و قانون و شرع میگن که بچه باید تحویل خانواده ی خونی بشه نه... خیلی عذر می خوام که اینو میگم... اما حقیقت همینه و قانون اون جا احساسات یک زن رو در نظر نمی گیره و بچه رو به زنی که از روی تنهایی تصمیم به نگهداری گرفته نمیده. باز هم عذر می خوام اما این حقیقتیه که باید گفته بشه خانم خدانظر. به حرفم فکر کنید.

با این که لبخندم را محکم حفظ کرده ام ولی از ته قلب ناراحت میشوم. یک جای حرفش بوی پرداختن به جنسیت میدهد. بوی نشان

دادن تجربه‌های که بیشتر از من دارد.

— نه از روی تنهایی... از روی فکر کردن به سرنوشت و احساسات خودم و حلما. حلمایی که اگه از من بگیرن باید بره پرورشگاه و پیش بچه‌هایی بمونه که کسی اونها رو نگه نمی داره و از روی بی مهری گوشه‌های رها بشه. چون از سمت والدینش کسی رو برای نگهداری پیدا نخواهند کرد. حداقل اگه کسی بود، مادرش می گفت. من دلم نمی خواد حلما رو به کسی بدم که لیاقت نگهداری ازش رو نداره. منظورم اعضای خانواده ایه که شما ازشون دم میزنید. کسانی که بعد از مرگ مادرش هرگز نپرسیدن و به جایی مراجعه نکردن برای پیدا کردن بچه. پس الان هم حق ندارن بگن ما بچه رو می خوایم. این مدت کجا بودن؟ دوباره راه می افتم و او میگوید:

— خانم خدانظر پس به من این حق رو بدین که در مورد این بچه فکر کنم. من نمی تونم همین الان و قطعاً بگم که حلما رو میپذیرم چون به هر حال باید اسمش تو شناسنامه بره و به خانواده علی

الخصوص فرزندان خودم توضیح بدم در مورد این بچه و اونها هم در جریان باشن.

— شک نکنید که به هر حال پاسخ مثبت من هم در گرو این قضیه س. یعنی یکی از دلایلم برای ازدواج مجدد و باید کسی که تو زندگیم میاد حضور حلما رو هم قبول کنه. همون طور که من گذشته‌هاش رو قبول میکنم. می دونید آقای صفایی این برمی گرده به وجدان من که اجازه نمیده حلما رو تنها بذارم. فکر میکنم خدا هم به این دلیل اونو سر راهم گذاشت. البته این موضوع بستگی به این داره که تصمیم واسه نگهداشتن حلما قطعی بشه.

— درسته... پس بهتره در این مورد هر دو خوب فکر کنیم و چند وقت دیگه دیدار مجدد با هم داشته باشیم. اگر قرار باشه بچه‌های همراه با شما به زندگیمون بیاد و با ما توی این زندگی شریک بشه، لازمه که روش خوب فکر کنیم. چرا که هزینه و شرایط و کیفیت زندگی اون بچه هم مهم میشه. با این که شما یک زن آزاد هستین و من بهتون احترام

می دارم اما غیرت من قبول نمیکنه که هزینه ی زندگی زن و بچهام رو همسرم بده. فکر کنیم و بعد نظرات رو اعلام کنیم. این طور خوب نیست؟

— صد درصد... این بهترین کاره. شما گفتین ما ممکنه در آینده خودمون بچه دار بشیم اما من گفتم که شروع مشکلاتم از نابارور شدنم بود و این یعنی ممکنه در آینده هم باردار نشم. چون به هر حال ما از اون سن لازم گذشتیم و هرچقدر هم که پیشرفت پزشکی حاصل شده باشه... متوجه منظورم هستین که؟

— بله متوجهم. اما تا اون جایی که گفتین به دنبال درمان نرفتین درسته؟ شاید با درمان و تلاش دوباره این صورت بگیره. خندهام میگیرد اما سر به زیر میبرم و این خنده را مخفی میکنم. هنوز به داری و به باری نیست و ما در مورد بچه صحبت میکنیم. با صدای محمدعلی سر بلند میکنم.

— اگر موافقین برای امشب بسه و شما رو برسونم خونه.

سری تکان میدهم و از روی قصد می گویم:

— حلما هم پیش خانواده ی دوستم مونده و جایز نیست بیشتر از

این مزاحمشون بشم. بریم خونه...

با گوشی به شمارهای زنگ می زند و میگوید:

— میلاد جان ماشین رو میاری ما رو برسونی؟ من که با این دستم

نمی تونم فعلاً رانندگی کنم.

شخص پشت خط چیزی میگوید و او با خنده تماس را به پایان

میبرد. لبم را خیس میکنم و می گویم:

— مزاحمتون نباشم؟ یه لحظه شرایط دست شما رو فراموش کردم.

— نه بابا چه مزاحمتی؟ دستم تو جریان دستگیری خشایار آسیب

دید و به تشخیص دکتر مدتی تو گچ بود چند روزه که بازش کردم اما

هنوز نباید باهاش کار سنگین بکنم. به همین دلیل مرخصی گرفتم

.

□فعلاً



— لعنت بهشون... نیست که گچ رو باز کردین، فکر کردم خوب شده. من یه ماشین میگیرم و میرم.

با تاکید میگوید:

— امکان نداره. پسر برادرم همین خیابون کناری خونه داره و قرارمون این بود که خبرش کنم تا ما رو برسونه.

خیلی زود ماشینی با موزیکی عجیب و غریب برایمان بوق می زند. متعجب در جا میچرخم و محمدعلی میگوید:

— اینم پسر برادرم. بفرمایید.

با حرکتمان صدای موزیک پایین میآید و هر دو سوار ماشین میشویم. پسر جوان کاملاً مؤدبانه با من سلام و احوال پرسی میکند و رو به عمویش میگوید:

— چاکر ماکر جناب سروان هستیما.

محمدعلی میخندد و میگوید:

— مزه نریز پسر... بزن بریم که باید سرکار خانم رو برسونیم دم

منزل. صدای موزیک رو هم بیار پایین. چیه گوش میدی اینا؟  
پسر جوان میخندد.

— درد جامعه س خان عمو! سن شماها باید سنتی گوش بده و سن  
ماها رپ و دیس لاو. تموم شد رفت.

— عجب! نمردیم و درد جامعه رو هم از میون یه شعر پر از کلمات  
سنگین فهمیدیم. میلاد جان بیا قبل از این که آبرو و حیثتمون رو پیش  
خانم خدانظر نبردی روشن کن بریم خونشون.  
— ای به چشم... آدرس بده عمو کوچیکه.

قبل از این که حرفی بزنم، محمدعلی آدرس خانهام را برای میلاد  
بازگو میکند و او با سرعت به سمت منزل راه می افتد و محمدعلی هم  
به سمت من برمی گردد.

— راستی سرگرد هاشمی طبا میگفتن که قراره از اون محل برین.  
منم پیشنهادم همین بود... چون اون جا یه جورای محله ی سوخته به  
شمار میاد. تصمیمی گرفتم.

— بله روش فکر کردم و شاید به زودی یه خونه ی دیگه گرفتم.  
احساس خوبی تو این خونه بعد از بلایی که اون عوضیا سر خاله آوردن  
ندارم. باید خوب و اصولی بررسی کنم و قیمت خونه ها رو با پولم  
بسنجم.

سری به معنای تأیید تکان میدهد و تا رسیدن به مقصد و زمان  
خداحافظی چیزی نمیگوید. با احترام من را تا دم در منزل میرساند و تا  
زمانی که از رفتنم به منزل مطمئن نمیشود، حرکت نمیکند.  
از مصاحبت با او به عنوان یک دوست لذت بردهام اما باید روی  
ازدواج با این فرد فکر کنم. اگر او حلما را نخواهد، سخت میشود روی  
تصمیم برای ازدواج با او فکر کرد.

\*\*\*

تمام شب تا زمانی که خوابم ببرد فکر میکنم و این فکر کردن و  
تصمیم گرفتن آن قدر خستهام میکند که خواب ناآرامی نصیبم میشود  
و قبل از آن که از آن لذت ببرم، صدای نق زدنهای حلما و زنگ تلفن

بیدارم میکند. خسته و کوفته تماس را پاسخ میدهم و در کمال تعجب صدایی میشنوم که وادارم میکند یک بار دیگر گوشی را نگاه کنم. از هول این که صدای حلما را بشنوند تماس را به بهانه ی نیامدن صدا قطع میکنم و با دلهره به دیوار تکیه میدهم. شک نداشتم که صدا صدای روشن بود و لحن مخصوص به خودش.

فوری جلوی حلما بساط صبحانه را گذاشتم و مشتی آب به دست و صورتش کشیدم و با لحنی که سعی کردم بفهمد گفتم:

— الهی قربونت برم... آرام باش تا بهت صبحونه بدم.

و شماره روشن را گرفتم. با صدای جدی و خشن گفتم:

— سلام آبجی...

چشم چرخاندم و یک دستی برای حلما لقمه‌های کوچک از خامه گرفتم.

— سلام از ماست داداش... خوبین؟ خانمت چطوره؟ بچه‌ها؟

— همه خوبن؟ تو خوبی؟ مشکلی که نداری؟ از وقتی برگشتی یه

زنم به ما نزدی. احوالتو از چهره پرسیدم که گفت خیلی مدته به اونم  
زنگ نزدی و نگرانته... دیگه گفتم که خودم دست به کار بشم. چه خبر؟  
قلبم تند تند می زند. به آرامی می گویم:

— خبر که سلامتی اما لازمه یه چیزایی رو هم بهتون بگم که نیازه  
بیام تهران.

با عجله میگوید:

— چیزی شده؟ مشکل داری بگو بیام حلش کنم.

— مشکل که نیست... خیره! می خوام مشورت بگیرم.

مکثی میکند.

— بابا جوانه تا تو بیای فکرم هزار جا میره. چی شده؟

— داداش میگم خیره... لازم همگی رو ببینم و توضیح بدم.

— ببینم... قصد تجدید فراش داری؟

سکوت میکنم و او میخندد.

— ای بابا... ما که مردیم از دلنگرونی... بیا تهرون ببینم کیه این

شازده... هرچند که گفته باشم جوانه...

باز جدی و تند میشود.

— هیچ بی لیاقتی و هیچ بی سرپا و بی خانوادهای حق نداره اسمتو

ببره. تو بی کس و کار نیستی... سر امیرحسام هم... چی بگم... دلم

میخواست با هم بمونین. خصوصاً که چهره گفته قبل ازدواجش یه آدم

دیگهای شده بود. برامم خبر آوردن که از این رو به اون رو شده بود...

ولی اونم که چهره میگه ازدواج کرده و رفته سر زندگیش. به هر حال...

همین امروز و فردا بار و بندیل ببند و بیا حرف بزنیم. خیلی زودتر از اینا

باید با نامدار و میرجهان می اومدیم اهواز و جا و مکان رو میدیدیم.

ولی گذاشتیم به پای استقلال و عدم سازشی که با ما داشتی. بماند که

بی خبر هم نبودم و دورادور می دونستم چی کار میکنی. حتی قضیه ی

بچه‌های که پشت امانت زندگی میکنه رو هم می دونم.

بادم خالی میشود و به یکباره می گویم:

— از کجا؟

نیشخند و طعنهایش را حس میکنم.

— حالا دیگه. خواهرمون که ما رو غریبه می دونه و حرف نمی زنه. ما هم مجبوریم از این و اون سؤال کنیم.

مصر می گویم:

— داداش از کجا میدونی؟ من خودم میخوام بگم بهتون بگم اما نشد... درگیر مشکلاتی شدم.

— از عامر خان. چهره شماره سیمین خانم رو داشت و به من داد و منم احوال زندگی خواهرم رو از غریبه‌های پرسیدم که یه روز به خون خاندانش تشنه بودم. بماند که اون بنده خدا هم حرفی از اون روزا نیاورد و خیلی محترم باهام حرف زد و گفت عین برادر حواسش به تو هست. در ارتباط بودم که چطور اون بچه تو دامت افتاده و تو هم نتونستی ازش دل بکنی. به هر حال...

— نه خب داداش من میخوام بیام اینا رو بگم بهتون.

— باشه حالا نمی خواد توجیه کنی... گذشت اون روزا که مثل مرغ و

خروس به هم میپریدیم. اومدی تهرون با هم حرف میزنیم. کاری نداری  
آبجی؟

سر به زیر و با لقمه ی کوچکی ور میروم و می گویم:  
— نه... مراقب باشین... به همه سلام برسونین.

— تو هم همین طور... زت زیاد.

خواب به طور کل از سرم میپرد، بنابراین حلما را که سیر شده به  
آغوش میکشم و با هم به سمت تلویزیون میرویم تا او را سرگرم کنم.

\*\*\*

قبل رفتن به تهران تصمیم را در مورد نگهداری حلما قطعی میکنم  
و کارهای قانونی به سرپرستی گرفتن حلما را با حمایت یک وکیل  
کاردست آغاز میکنم و به نتیجه رسیدنش را به خدایم وا میگذارم...  
محمدعلی صفایی با من تماس میگیرد و از من میخواهد که با هم دیدار  
مجددی داشته باشیم و من همه چیز را به بعد از سفرم موکول میکنم  
ولی از تصمیمم در مورد حلما حرفی نمیزنم. با دعوت نامدار چمدان



لباسهای خودم و حلما را آماده میکنم. برای امنیت هر جفتمان ترجیح میدهم با هواپیما سفر کنم.

قبل از سفر به دیدار لعیا و سیمین میروم و از مسافرت و خواستگارم آگاهشان میکنم. لعیا متفکر به من میگوید:

— شاید تونستی راضیش کنی که سرپرستی حلما رو بگیری. شاید هم اصلاً خانواده ی حلما و دادگاه راضی نشدن. هوم؟  
شانهای بالا میاندازم که سیمین میگوید:

— برعکس من میگم برو فکر کن. تا جایی که میشناسمت دوست داری آزاد باشی و زندگی آرومی داشته باشی. درست عین خودم... عامر با این که اجازه خیلی از کارها رو به من داده، اما عملاً به جاهایی هم سنتها رو به زندگیمون کشونده. خودت میگی این محمدعلی خان هم که به سنتها بارها اشاره کرده. پس بهتره خوب فکر کنی و مشورت بگیری.

این بار لعیا سری تکان میدهد و میگوید:

— سیمین جون راست میگه. از این جنبه بهش فکر نکرده بودم. و همین کافیت تا فکر و خیال را در من زنده کند و با ذهنی ناآرام راهی تهران بشوم و در تمام طول پرواز و حتی زمانی که در ماشین برای رفتن به خانه هستم هم فکر کنم.

وقتی میرسم که شب از نیمه گذشته و همه جای شهر را سکوت عجیبی فرا گرفته. نگاهی به زنگ خانه ی چهره و چراغهای روشن خانهاش میاندازم. چند شب مانده به ماه رمضان و چهره بر عادت همیشگی و هر سالهاش قصد استقبال از ماه رمضان در روزهای آخر ماه با

شعبان را دارد. و احتمالاً برای سحری خوردن بیدار شده است و صدایی آرام و لرزان دعاهايش را زمزمه میکند. با این که روشن گفته بود که زمان رسیدن به تهران خبرشان کنم، به آنها زمان ورودم را اطلاع ندادم که مجبور نباشند از خواب شبشان بزنند و به استقبالم بیایند.

گوشیم را برمی دارم و به شماره ی چهره زنگ میزنم. حلما را که در آغوشم به خواب رفته جا به جا میکنم و لحظاتی بعد صدای چهره را میشنوم.

— آجی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

لبخندی میزنم.

— سلام.

— سلام به روی ماهت... چی شده این وقت شب؟

همراه با خنده می گویم:

— هیچی نشده. اگر میشه در خونه رو باز کن.

— در خونه؟ جوانه پشت دری؟ خاک به سرم... تنها اومدی تا این

جا؟

میخندم و به صدای دویدنش به سمت در گوش میدهم و او

میآید و همان طور با حلما که حالا می دانم از وجودش خبر دارد به

آغوشم میکشد.

— وای آبجی... الهی دورت بگردم آبجی... الهی فدات بشم کجا بودی؟

همان طور خندان حلمای خواب آلوده را از آغوشم میگیرد.

— این جوجه رو بده ببینم... خیلی بلایی به خدا... هر بار زنگ زدم یه کلمه از دهنش در نیومد که بچه به سرپرستی گرفتی.

خدا به عامر خیر بدهد که یک کلمه نگفت که چه بلایی سرم آمده وگرنه حالا چهره را باید با آب قند میگرفتم. حال وقت زیاد بود که چهره را در ریز امورات قرار دهم. ساکم را بلند میکنم با نیش باز به دنبالش میروم. در سکوت به خانه میرویم و سعی میکنم خانوادهاش از خواب بیدار نکنم و او میگوید:

— بیا... اونا تو اتاقاشون خوابن. بیا عزیزم... بیا خواهر گلم. الهی قربون خودت و این جوجه بشم... منم دارم خاله میشم... الهی فداتش بشم...

— هنوز معلوم نیست چهره! فعلا تازه...

نمیگذارد جمله ام را کامل کنم.

— وای... یعنی چی معلوم نیست؟ یه مدت بچه رو پیش خودش نگه داشته حالا که هردوتا بهم عادت کردن میگه معلوم نیس... چیزی خوردی؟

سری تکان میدهم و می گویم:

— آره عزیزم... فقط یه جایی بده یه کم بخوابم.

— چرا نگفتی میای؟ اتاقو حاضر میکردم برات... یه کم صبر کن عزیزکم.

روی مبل مینشینم و سرم را به تاجش تکیه میدهم. چهره هم حلما را روی زمین میگذارد و زیر سرش یک پستی کوچک قرار میدهد و

خودش توی اتاق کوچک خانه میرود. صدای تکان خوردن پرههای کولر که چهره مشغول باز کردن آنهاست... صدای پهن کردن رخت خواب روی زمین و قدمهای آرام چهره برای فراهم کردن آسایشم... یک چشمی به آن جا نگاه میکنم و دلم میخواهد دوباره به شهری که در آن پرورش

یافتهام برگردم. این بار نه غریبانه... این بار نه با غم... با شادی و  
مهربانی... برگردم به شهری که روزی در آن پرورش یافتهام بدون  
یادآوری خاطرات گذشته. بدون حضور امیرحسام. رویای قشنگی است  
اگر عملی بشود.

خیلی طول نمیکشد که چهره خبرم میکند و من خسته و کوفته  
حلما را به آغوش میکشم و به اتاق میروم تا کمی استراحت کنم. قبل  
از خروجش از اتاق بوسهای روی پیشانیم میگذارد و میگوید:  
— خواهر فدات بشه. دلم یه ریزه شده بود برات. خوب کردی  
اومدی. خوب بخواب و استراحت کن.

«خدا نکنه» آرامی زیر لب می گویم و او میرود و در را میبندد. کنار  
حلما دراز میکشم و دستم را روی بدنش میگذارم. خودش را به سمتم  
میچرخاند و من فکر میکنم که این قشنگترین حرکت دنیاست.

\*\*\*

با صدای روشن که بلند بلند به جان چهره غر می زند بیدار

میشوم.

— الان وقت روزه گرفتنه؟ حالا خیر سرم خواستم جوانه اومده یه کله پاچه بگیرم دورهمی بزنیم به بدن... اون وقت تو روزهای! کوفت آدم میکنی چهره.

خمیازهای میکشم و میخندم و صدای شوهر چهره را میشنوم.

— داداش عیبی نداره. سهم خانم مال من!

چهره غری می زند.

— بیخود! می دارم یخچال یه تیکه ی خودمو... بعداً میخورم. دست

به سهم من بزنید تو غذاتون دارو میریزم که جاتونو بغل دستشویی خونه پهن کنید.

صدای اوووو گفتن مردها خندهام را بلند میکند و حلما را از خواب میپراند.

لبخندی میزنم و در حال صاف کردن موهایم می گویم:

— سلام دخمل خوشگله. صبح شما بخیر...

بادی به صورتش میاندازد و کش و غوسی به بدنش میدهد و دوباره چشم میبندد.

— پاشو دیگه... پاشو صبحونه بدم دخیل خوشگله بخوره.

میخندم و به نفسهای منظمش گوش میدهم. هنوز خوابش

میآید، با برداشتن پوششی مناسب از اتاق خارج میشوم و با همگی

سلام و احوال پرسی میکنم. چهره زودتر از همه به حرف میآید.

— زنگ زدم به روشن گفتم اومدی... گفت بساط چایی رو حاضر کنم

که با کله پاچه و خانم بچه ها داره میاد. انقدرم این دو تا سر و صدا

کردن بیدار شدی.

«عیب نداره» ای تحویلش میدهم و کنارشان مینشینم و از

بساطی که روبه رویم فراهم کرده اند کمی میخورم و روز خوشی را با

خانوادهام شروع میکنم. تا بیدار شدن حلما برایشان از همه چیز حرف

میزنم. از خطری که دور و بر زندگیم میچرخید... از حلما که چطور سر

از

زندگیم درآورد و از خواستگار جدید و شرایط سختش. جالب این جاست



که هیچ کدام حرف نمیزنند و تا لحظه ی آخر سکوت میکنند. با پایان  
حرفم چهره فین فین کنان به آغوشم میکشد.

— تو چرا این همه سخت حرف میزنی؟ چرا به ما نگفتی اینا رو...

چرا ما غریبه‌هایم برات؟

اخمی میکنم.

— غریبه نیستین چهره. من یاد گرفتم دردامو تو خودم بریزم.

روشن به حرف می‌آید.

— از این به بعد یاد میگیری درداتو به جون ما هم بریزی. یعنی

بیخود میکنی حرفاتو برای خودت نگه داری. میفهمی؟

لبخند میزنم و او یا الله گویان از جا بلند میشود.

— من میرم به کارا برسم... شما خانما این جا بمونید با هم حرف

بزنید. این دخترت بیدار نشد؟

قلبم از لفظ دخترت تند تند می زند و از جا میپریم.

— کم کم بیدار میشه دیگه...

لبخند گرمش... این همه تغییر چطور در روابط خشکمان ایجاد شده؟ کی فهمیدیم که این طور باید با هم مهربان باشیم؟ نمیدانم... شاید این دوری و زیر زیرکی مراقبت کردن از من... شعله کم جان اما گرم مهربانیهایمان را گرمتر کرد.

حلمای خواب آلود را که تازه در جایش نشسته به آغوش میکشم و برایشان میآورم. همگی با هم میخندند و با ذوق از حضورش استقبال میکنند. بماند که حلما از دست به دست شدن و دیدن آن همه غریبه میترسد و زیر گریه می زند و مجبور میشوم با اسباب بازیهایی که چهره برایم میآورد آرامش کنم.

مردها میروند. ساعتی نمیگذرد که خانه از زنهای دو برادر دیگرم پر میشود. از فرزندانشان که با هم مشغول بازی میشوند و حلما را از من میگیرند که در حلقه ی دوستانهشان نگه دارند. نگاههای نگرانم هر چهار زن را به خنده میاندازد و چهره میگوید:

— نگاه نگاه... داره بال بال می زنه بره حلما رو بلند کنه بیاره. دختر

بذار بخوره زمین... این جوری تا چند سال دیگه سخته می زنی.

خجالت زده دستی به لباسم میکشم و به سمتشان میچرخم.

— به خدا دست خودم نیست... میترسم. هنوز اعتماد ندارم بتونم

نگهش دارم. وقتی فکر میکنم مسئولیتش با منه اضطراب میگیرم.

همسر روشن سری تکان میدهد.

— والا حق داری. نترس... این جا همه هستیم و هیچی نمیشه.

بچه ها می دونن باید مراقبش باشن.

هرچند که دلم راضی به این توصیه نمیشود و باز در میان حرفها

و کلامها حواسم جلب حلما میماند و با اولین آخش از جا پریم و به

بهانه ی غذا دادن از بچه ها جدایش کنم. بماند که باز سوژه ی چهره و

زن برادرها میشوم. بماند که تکه و طعنههایشان به خندهام میاندازد

اما به کار خودم ایمان دارم و حداقل آسودهام.

تا غروب در مجلس شادیمان، پر میشویم از مهربانی و بالاخره حلما

با دلی شاد به خانوادهم دل میبندد. عکس العمل نامدار و میرجهان اما

متفاوت است. آنها از این همه حاشیه‌های که به دنبال آمدن حلما در زندگیم درست خواهد شد میترسند و من به جای جدل با لبخند به حرفهایشان گوش میدهم. فکر میکنم که چرا تا به امروز این همه آرامش نداشتم؟ فکر میکنم و میرسم به درمان و توصیه‌های روانشناس و روانپزشکم. به درمانهای سختی که گذرانده‌ام و هنوز هم باید بگذرانم... توصیه‌ها و قرصهایی که دیگر از بر هستم و در مواقع ناراحتی با آنها خودم را کنترل میکنم. دلم میسوزد که چرا پیش از این دل به این کار نداده‌ام. که چرا زودتر از اینها به دکتر مراجعه نکردم و در هیاهوی جمع‌انگار کسی در ذهنم حرف می‌زند که اگر این همه سختی نمیکشیدی، جوانه‌ی صبور حالا نبودی! که شاید جنجالهایی که از سر گذراندی، کربن وجودت را تراشید و الماس مستحکم حالا را ساخت. الماسی سخت و شاید گاهی شکننده! اما بهتر از گذشته.

یک دور همه‌ی گذشته‌ام را مرور میکنم و با صدای روشن به خودم

می‌آیم:

— خب آبجی... در مورد این خواهانت بگو... یه شماره و آدرسی بده  
در موردش تحقیق کنیم.

لبیتری میکنم و بعد می‌گوییم:

— می‌خوام فکر کنم روش داداش... به هر حال تصمیم مهمیه که  
دوباره ازدواج کنم. اومدم این جا و می‌خوام یه مدتی به خودم استراحت  
بدم و در حاشیه هم به خواستگارم فکر کنم.  
نامدار به دنبال حرفم زبان باز میکند.

— راست میگه. تا کی هستی این جا؟ باید خونه‌ی ما هم بیای  
آبجی...

میرجهان و به دنبالش زنهایشان هم داد و بیداد میکنند و می  
گویند که کجا اول بروم و کجا آخر که چهره با خنده ساکتشان میکند.  
— فعلاً همگی ساکت... یه چند روزی خواهرانه می‌خوایم سر کنیم تا  
بعد!

دلگرم به دعوای ایشان که پر از شوخی و خنده است خیره میشوم و به یاد خواهر، پدر و مادرم می افتم. چه میشد اگر جمعمان آنها را هم داشت؟ این جمع درد کشید از نبودن آنها... چانهام را نرم روی سر حلما میگذارم و در دل... در عمق شادیم می گویم که کاش جایشان خوب باشد. که کاش خدا بخشیده باشدشان و ای کاشهائیم که تمامی ندارند.

فصل بیست و هشتم:

خسته و همراه با خنده روی صندلی پارک مینشینم و رو به حلما می گویم:

— شیطون من کیه آخه؟ کیف کردیا!

چهره هم کنار دستم مینشیند و میگوید:

— الهی دورش بگردم. خسته شد بچه تو خونه... رنگ و روش باز

شد. ولی مادر شدن خیلی بهت میاد ها!

آهی از روی حسرت میکشم. چهره دستم را در دستش میگیرد و

میگوید:

— غصه نخور... شاید حکمتی تو کار بوده. اگه حلما رو پیش خودت نگه داری اونقدر بهش دل میبندی که اصلاً یادت نمیاد مادر واقعی بچه نیستی.

سرم به معنای دل سپردن به جملات چهره تکان میدهم و با اتمام حرفهایش سرم را بلند میکنم تا خیره ی بازی و شادی کودکانی بشوم که زمین پارک را با صدایشان پر از هیاهو کرده اند. با چرخاندن سرم به طرف دیگر نگاهم رنگ تازهای میگیرد. چیزی ما بین خشم و بی تفاوتی. رنگ لباس ورزشی سرمهای و مردی که پشت به من در کنار شیر آب ایستاده است، برایم به شدت آشناست.

چشمهایم را ریز میکنم تا ببینم درست تشخیص دادهام یا نه! با اخم چهره را صدا میزنم! صدایم را نمیشنود. حواسش به سمت بچههایش در مکان تاب و سرسره ها است. ضربهای با آرنج و با شدت بیشتری حواله ی پهلوش میکنم که دادش در میآید و اخم آلود به

سمتم میچرخد.

— چرا اینطوری میکنی دیوونه؟

— شششش... اون ورو ببین!

متوجه جهتی که با چشم نشان میدهم نمیشود و برزخی  
میگوید:

— کدوم ور؟

لب و لوچه ام را کج میکنم و با صدایی که سعی در پایین نگه  
داشتنش دارم می گویم:

— آه آبخوری رو میگم بابا! چشمتو باز کن ببین دیگه دختر!  
لحظاتی خیره نگاه میکند و بعد متعجب میگوید:

— نه.... امیرحسامه؟

سر تکان میدهم.

— اوهوم

لحظهای مکث میکند و بعد عصبانی و بی آن که منتظر جواب



باشد میگوید:

— چقدرم خوشتیتر شده نامرد!

نگاه از آن جا میگیرم و به زمین زیر پایم خیره میشوم.

— این جا چه کار میکنه؟

— نمیبینی لباس ورزشی تنشه. اومده تمرین دیگه! وای جوانه دلم

لک زده واسه یه ذره فضولی!

و از جا بلند میشود. می دانم قصدش چیست. خود را به

امیرحسام نشان دهد و دو مرتبه سریالی از حرفهای زندگی او را جمع

کند. قبل از آن که قدم دوم را بردارد از جا بلند میشوم و آستینش را

میگیرم. نگاهش مابین خودمان و امیرحسام میچرخد و سری به معنی

«چیه» تکان میدهد. حلما را در کالسکه ی قدیمی که برای فرزندان

عاطف برادر کوچکترم است میگذارم و ناراحت از کاری که چهره قصد

انجامش را داشت می گویم:

— بلند شو بریم تا حس میس مارپل بودنت گل نکرده. اون دیگه

واسه ما بیگانه س چهره. خوشبختی و بدبختیشم دردی از ما دوا نمیکنه. زود بجنب بچه ها رو برداریم و بریم خونه. به سمت تاب و سرسره ها راه می افتم و قدم تند میکنم تا مبادا امیرحسام سر بچرخاند و ما را ببیند. اوایل که احساس میکردم به او علاقمند شدم و هنوز پاسخی به دوستیش نداده بودم، از این موش و گربه بازیها داشتیم. سنگینی نگاهش را همه جا بر روی خودم حس میکردم و هر جا او بود در گوشه‌های طوری قرار میگرفتم تا بتوانم او را بدون اینکه متوجه شود زیر نظر داشته باشم. بعد از آن جریان خواستگاری و ازدواج پر از آرزویمان. سالهای اول زندگی‌مان خوب بود. با هم مهربان بودیم... همه چیز آرام بود و هرچه فکر میکنم یادم نمی‌آید از کجا جرقه دعوا زده شد؟ یادم می‌آید که طاقتم طاق شد که به مشروب خوردنش گیر بدهم و او را به جای مراجعه به پزشک و ترک دادن او از این عادت ناشایست به تمسخر بگیرم. یادم می‌آید که او بعد از هر دعوا که گاهی جرقه‌اش را

من میزدم و گاهی خودش به خانه ی دوستانش میرفت و من به تلافی دیر آمدنها و حرصهایی که نصیبم میشد لجبازیهایم را بیشتر میکردم. به تلافی رفتار بدش کلی کار و کتاب روی سرم میریختم و یا با درس و برگههای امتحانی سرگرم میشدم. او در فکرش چه میگذشت را نمیدانم اما کم کم از او دور شدم و زنانگیها و عشوه گری هایم را فراموش کردم. کدامین قانون این حق را به او داد تا دست رویم بلند کند و رخت خوابم محل گذر زنان هرزه شود. او جواب مرا با هوی داد... آن هم بسیار شدید و نسنجیده! تا جایی کههای من تبدیل به های های شد و او هوی کشان در مسیر زندگی تاخت و در نهایت به اینجا رسیدیم.

قدم زنان در فکر و خیال زندگی گذشته، به خانه ی چهره میرسیم. شام مهمان منزل عاطف هستیم. چند روز بیشتر تا ماه مبارک رمضان مانده است و برادرها بر دعوت کردنمان برای نهار و شام سبقت میگیرند.

تمام شب دmq هستم. حتی زمانی که مشغول دیدن سریال مورد علاقهام هستم هم فکر و ذهنم درگیر خاطرات گذشته است و این تا زمانی که چهره کنار دستم مینشیند و بر روی رانم می زند ادامه دارد.

— خوبی خواهر؟

به خودم می‌آیم و بی حال می گویم:

— ها... آره، چطور؟

— از وقتی اومدیم تو فکری آخه! نمی خوای حاضر بشی بریم؟

— حالم خوبه... ولی...

به سمتش میچرخم. نیاز به درد و دل دارم و چهره گوش شنوایی برای درد و دل بقیه دارد.

— به نظر تو زندگی قبلیم خیلی مقصر بودم؟ یا بذار واضحتر بپرسم

کدوممون بیشتر مقصر بودیم؟

چهره لحظه‌های با چشمان مهربانش به صورت خسته و گرفته‌ام دقیق میشود.

— دیدن امیرحسام تا این حد تو رو به هم می ریزه؟

— نه... به هم نریختم. چون می خوام یه زندگی جدیدی رو شروع

کنم، می خوام که ایرادامو بفهمم تا مبادا تو زندگی جدیدمم دچار مشکل بشم.

چهره لحظه‌های در جواب دادن تردید میکند. به آرامی می گویم:

— ببین خواهر... صادق باش باهام... بالاخره باید بفهمم... بگو...  
ناراحت نمیشم.

نگاه از من میگیرد و به ناخن دستش خیره میشود و بی هدف با آنها ور میرود.

— واقعیتش اینه که... ببین جوانه تو خیلی زود از کوره در میری و

وقتی هم که عصبانی میشی اختیار زبون و دهن تو از دست میدی و با

شدیدترین الفاظ طرفتو خرد و خاکشیر میکنی. اصلاً دیگه برات مهم

نیست که کجا باشی و دور و برت کی باشه. چشمتو میبندی و هرچی

حرف ریز و درشته به زبون میاری. با قلب مهربونی که داری این زخم

زبونت باعث شده محبتات هم نادیده گرفته بشه. تو تقریباً با همه برادرا یه جوری دلخوری داشتی. با بعضیا کمتر و با بعضیا بیشتر... نمیگم اونا بی گناه بودن ولی گاهی وقتا که حرف تو میشد متفق القول میگفتن جوانه زبون تندی داره و ما رو سر لج میاره. البته من همیشه از تو دفاع کردم. دلیلی نداشت اگه رفتارت نادرسته اونا جواب بدتری بهت بدن. باید صبوری میکردن و کمتر هم خودخواه میبودن. به چشمه‌هایش دقیق میشوم. آیا من این گونه بودم؟ خودم میدانستم که توان و تحملم در گذشته کمتر بوده ولی نه به این شدت. — ناراحت شدی آبجی؟

سری تکان میدهم و میخندم. خنده‌های که هر کس میفهمد از ته دل نیست و تلاشم برای نشان ندادن ناراحتی بیهوده است. با این حال می‌گویم:

— نه عزیزم... خودم خواستم که واقعیت رو بگی. بهتره بریم حاضر بشیم تا عاطف و خانمش ما رو نخوردن.

میخندد و رگ خواهرشوهر بازیش گل میکند.

— وای مخصوصاً زنش... بریم راست میگی.

به سمت اتاقی که در آن ساکنم میروم و برای خودم و حلما لباس برمی دارم تا حاضر شویم اما تمام شب را با فکر کردن و تجزیه و تحلیل کردن حرفهای چهره میگذرانم. هیچ کسی رفتارهای برادرانم و امیرحسام را تأیید نمیکند ولی با حرفهای خواهرم فهمیدهام که من هم معصوم نبودم. اشتباهاتی داشتم که از من زنی رنجور ساخت و راهم را از شوهر سابقم جدا کرد و در نهایت به آشوب و دکتر رفتنم رسید.

وقتی دوباره به خانه ی چهره برمی گردیم و درست قبل از خواب فکر میکنم که به هر حال مسیر زندگی من از امیرحسام جدا شده و خودخوری و گشتن در گذشته و خود را به جای این و آن گذاشتن سودی ندارد. حالا به جای امیرحسام خواهانی جدید دارم و باید به زندگی با او فکر کنم.

با صدای نق و نوق حلما که رأس ساعت شش صبح که گرسنگیش

را اعلام میکند چشم باز میکنم. نگاهی به چهره ی معصومش که با چشمان بسته بی تابی میکند میاندازم. تمام شب فکر کردن و خوابی سطحی داشتن باعث میشود که از ذهنم فکری عبور کند. که یعنی این قدر خودخواهم که میتوانم به خاطر خودم این بچه رو محکوم به یه زندگی نچندان خوشایند کنم؟

برای حلما شیر آماده میکنم و تمام مدتی که شیشه ی شیر در دهان حلما است به سروان صفایی و پیشنهادش و عدم پذیرش حلما توسط او میاندیشم. خواب از سرم میپرد و بعد از خواباندن مجدد حلما از اتاق بیرون میآیم. همزمان با خروج من از اتاق؛ چهره از آشپزخانه بیرون میآید. صبح بخیر آرامی می گویم و ادامه میدهم:

— احمد آقا رفت؟

— آره... امشبم شیفته نمیاد. چرا انقدر زود بیدار شدی؟

— حلما شیر میخواست. دیگه عادت کردم بالای سرم تو فلاکس آب جوش بذارم واسه این شکمو خانم.



— قربونش بشم من.

— خدا نکنه... می تونی حواستو بهش بدی؟ بی خوابی به سرم زده.  
میرم همین دور و اطراف یه چرخ بزنم. شاید به یه نتیجه منطقی  
رسیدم.

چشمکی می زند و میگوید:

— فکر کنم گلوت گیر کرده پیش جناب سروان.  
آهی میکشم.

— ای خواهر... تو دیگه چرا؟ بدبختی همینکه که گلوم گیر نکرده. اگه  
گیر کرده بود که جواب بله رو زودتر داده بودم. موقعی که خام گلوم گیر  
کرد، الانم با این تجربه ها گلوم گیر کنه؟  
چهره با مهربانی دستی به پشتم میکشد.

— برو خواهر جان سر صبحی مخمو با حرفای فلسفیت به کار نگیر.  
حلما رو میبرم پیش خودم.... تو هم برو تا یه جوری دیگه لطفمو  
شاملت نکردم.

میخندم و با پوشیدن اولین و دم دستیتترین لباس از خانه خارج میشوم. شهر تازه از خواب بیدار شده است و تعداد ماشینها رو به افزایش است. گام به گام همراه با عبور آب داخل جدول از خانهها، کوچه ها و خیابانها میگذرم و فکر درگیرم را به گذشته ها میسپارم. نمیدانم چقدر زمان میگذرد که خودم را جلوی کافی شاپ آشنا و قدیمی میبینم. با یاد آوری اولین مرتبه که با امیرحسام به این جا آمده بودیم خندهای شیرین بر لبم مینشیند و وجودم پر از احساس میشود. تازه دوست شده بودیم و هر دو حریص برای گوشهای دنج نشستن و آشنایی بیشتر. شهر کوچک بود و برادرهایم هر لحظه ممکن بود که جلوی چشمانمان سبز شوند. خیلی خوب به یاد دارم که امیرحسام چادر عربی خواهرش را به همراه پوشیه داخل ماشین پدرش گذاشته بود برای لحظه ی مبادا و بعد هر دو به همراه هم در کمال آرامش به کافی شاپ رفتیم و ساعتی را آسوده کنار هم گذرانیدیم. قدم به داخل میگذارم. دکوراسیون کافی شاپ فرق کرده است.

دکوراسیونی ما بین سنتی و مدرن با چوبکاری های استخوانی رنگ و تابلوهای نقاشی به سبک کوبیسم.

نگاهم به سمت میزی در گوشه های دنج میچرخد. همان جا که با امیرحسام برای اولین بار مراجعه کردیم. نگاهم رنگ خاصی میگیرد. من هستم و امیرحسام دور از هیاهو... در آرامش کامل نشستهایم و صدای خندمان در فضای کافی شاپ بدون مشتری پیچید. هنوز صدایش در گوشم زنگ می زند.

— خانوم اونپوشیه رو بردار ببینم خدا چی خلق کرده!  
و من با عشوهای دخترانه پوشیه را به آرامی بالا میبرم و صدای امیرحسام و لحنش من را به قهقهه وا میدارد.  
— فتبارک الله احسن الخالقین.

به زمان حال برمی گردم و دقیقتر نگاه میکنم. مردی با لباس ورزشی سورمهای و ته ریش کمرنگ پشت آن میز نشسته است و دستهایش را با حرارت ماگ به بالا و پایین میبرد. خوب می دانم که

داخل آن لیوان فقط نسکافه ی کاپوچینوی تلخ یافت میشود و حرکت دستانش صرفاً جهت بازی با گرما زیر خنکای کولر است... خوب می دانم که همان جا میایستم و خیره نگاهش میکنم.

تمام غم عالم به یکباره در دلم مینشیند. قطره اشکی بر روی گونهام میچکد نه از روی علاقه به امیرحسام، نه از روی یادآوری خاطرات، بلکه به حال خودم... به حال خود خستهام. عزم بازگشت به منزل میکنم. قدمم نه یارای رفتن دارد و نه ماندن. من هم میتوانستم در زندگی زناشویی خوشبخت باشم. در حدی که کافی شاپ آمدنم با امیرحسام به راه و خاطرات با هم بودنمان اسطوره میشد.

من هم میتوانستم کودکی را در آغوشم بگیرم که از بطن خودم باشد، نه کودکی که به وجودش عادت کرده ام و هنوز در نگهداریش دو دل هستم. پای ناتوانم را به سمت در میکشم تا از آن هوا و خاطرات مسموم خارج شوم که صدای مردانه‌های مرا در جا میخکوب میکند.

— جوانه خودتی؟

جوابی نمیدهم. شانهام از شدت ناراحتی میلرزد. انگشتانش سر  
شانهام را لمس میکند. خودم را از زیر دستش میلغزانم و به سمتش  
میچرخم. نگاهم میکند... آرام و عادی و بالاخره دهان باز میکند.  
— خوشحال شدم دیدمت... یه نسکافه ی داغ الان می چسبه.  
موافقی؟

صدایش تن خاصی دارد، نه مانند دوران جوانیمان پر از شور و  
هیجان است و نه مانند دوران زناشویی پر غرور و نخوت... صدای یک  
مرد است که به شیوه ی خودش از زنی دعوت به نوشیدن نسکافه  
میکند و من هم برخلاف تمام سخت گیریهایم... دوست دارم کنارش  
بنشینم و نسکافهای بخورم. دلم میخواهد یک بار هم که شده خلاف  
همه تعهدات عمل کنم. روبروی مردی بنشینم که زمانی عاشقش بودم.  
مردی که خواه ناخواه از او متنفر شدم! دوست دارم مانند چهره  
کنجکاو ی کنم. از خودش، از زنش و از کودکش... شاید بند همه افکارم  
بریده شود. بند خاطراتی که چند وقت است اسیرم کرده اند.

قبل از این که پاسخی بدهم به طرف میز آشنا میرود. به دنبالش حرکت میکنم. دیگر نمیتروم... چه باک که ما دو نفر را با هم ببینند و پشت سرم حرفها بگویند.

رو به روی هم مینشینیم... به تغییراتش دقت میکنم. چشمانش مهربان است و درد کشیده. عینکش به روی چشمش نیست، اما برق لنز طبی را به خوبی میبینم. با انگشت به صاحب کافی شاپ اشاره میکند و تا آمدنش به آرامی میگوید:

— خوبی؟

صاحب کافی شاپ کوچک جلو میآید. مثل همان سالها خودش این جا را اداره میکند و از مشتری سفارش میگیرد. او هم پیر شده و پا به پای ما عمر گذرانده است.

— یه فنجون قهوه اسپرسو لطفاً!

هنوز هم به یاد دارد که قهوه ی مورد علاقهام اسپرسوست.

انگشتانش را در هم قفل میکند و به چهرهام خیره میشود.

— خوشبختی؟

سری را تکانی میدهم.

— می گذرونم... سعی میکنم بهم خوش بگذره.

— خوشحالم که راضی هستی. هنوز هم اون کوچولو پیشته؟

متعجب میپرسم:

— کوچولو؟

— اون بچه رو میگم. اسمش حلما بود... البته اگر درست گفته

باشم.

چشمانم از روی بهت گشاد میشود.

— تو از کجا میدونی؟

لبخندی بر روی لبش می نشاند. دیگر لبهایش به واسطه سیگار

کشیدنهای پی در پی کبود نیستند. انگار این عادتش هم تغییر کرده و

سیگار کشیدنش کم شده.

— حتماً به خاطر داری که یه روز صبح احساس کردی که یکی دنبالت

و با عجله خودتو به آرایشگاه رسوندی!

با صدایی که بی شباهت به جیغ نیست می گویم:

— تو بودی؟

سری تکان میدهد.

— آره... ولی متأسفانه فوراً توسط نیروی انتظامی دستگیر شدم.

بماند که کلی قسم خوردم و آیه خوندم که همسر سابق بودم. باور

نمیکردن... چه می دونستم تو داری چی کار میکنی! بالاخره فرخ به

دادم رسید و...

حرفش را همین جا تمام میکند. باقیش معلوم است. لحظهای

سکوت بینمان حاکم میشود. با اشاره ی صاحب کافه از جا بلند میشود

و سفارشی که برایم داده را تحویل میگیرد و دوباره به سمتم میآید و

این بار با کشیدن نفسی عمیق میگوید:

— خوشحالم که عملیات با موفقیت تموم شد. فکر نمیکردم تا این

حد جرات و جسارت داشته باشی.



از تعریفش گرم میشوم و خجالت زده میخندم. با یادآوری روزهای  
عملیات ته دلم میلرزد.

— فکرشم نمیکردم تا این حد خطرناک باشه. چند بار قصد انصراف  
داشتم ولی متاسفانه اجازه ندادن.

سری تکان میدهد.

— به خیر گذشت!

— اوهوم!

با هم لیوانهایمان را برمی داریم و من میان مزه مزه کردن قهوه، به  
خودم جرات میدهم و میپرسم:

— خانمت خوبه؟

حالا نوبت اوست که متعجب شود.

— خانمم؟

— آره... مگه ازدواج نکردی؟

— کی بهت گفته؟

چه بگویم؟ این که به تهران بازگشتم تا به هم فرصت دوباره

بدهیم و تو را با آن زن جوان این جا دیدم؟

— خواهرت چهره رو تو خیابون دیده بود و گفته بود که ازدواج کردی.

دروغ می گویم... برای این که خودم را رسوا نکنم. برای اینکه غرور

خرد شده ام له و لورده تر نشود. صورتش رنگ به رنگ میشود و علایم

ناباوری بر چهرهاش مینشیند.

— نگفت اسم زنم چیه؟

اخم میکنم.

— نه... اگه هم گفته چهره چیزی بهم نگفت.

— تعجب میکنم. چرا باید منیره همچین دروغی بگه؟

با حیرت میپرسم:

— دروغ؟ یعنی تو اصلاً ازدواج نکردی و بچه دار هم نشدی؟

صدای قهقهههاش بلند میشود.

— من تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم، چه برسه به بچه... چه

داستان قشنگی واسم ساختن. بقیشو بگو ببینم چطوره. خوشم اومده  
از داستانت. اینم منیره گفته که بچه دارم؟

— نه اینو چهره خودش دیده. زنتو دیده که حامله بوده.

این بار شکلات داغی برای خودش سفارش میده و میگوید:

— حرفات شیرین و گوش دادنیه. دارم ذوق میکنم.

عصبی و اخم آلود می گویم:

— مسخرهام میکنی؟

بیشتر میخندد.

— نه... فعلاً کسی که این وسط مسخره شده منم. زن و بچه... خدای

بزرگ! دیگه چی؟

— مگه نگفتی می خوامی به زندگیت سرو سامون بدی و ازدواج کنی؟

اینو دیگه نمی تونی رد کنی!

به علامت تأیید سرش را بالا و پایین میکند.

— چرا گفتم... ولی این یعنی ازدواج کردم و بچه دارم؟

لحظه‌های مکث میکند. چشم در چشمم میدوزد. آرامش خاصی در چهره‌اش میبینم. چهره‌های که در گذشته پر بود از خشونت و اضطراب! انگار یک امیرحسام دیگر رو به رویم نشسته. به آرامی دهان باز میکند و درصدد توضیح وضعیتش برمی آید!

— میخوام از دواج کنم. چند نفر رو هم بهم معرفی کردن ولی با هر کدوم به دلایلی به نتیجه نرسیدیم. پدرم تنه‌است و احتمال اینکه با ما زندگی کنه زیاد بود. اون‌هایی همکه از نظر اخلاقی نسبتاً باهاشون به تفاهم رسیده بودم، پدرم رو نپذیرفتن. در صدایش هیچ استرسی وجود ندارد و نرمی خاصی در آن موج می‌زند. میخندد.

— الان هم عزب اقلی رو به روت نشستیم. شانه‌های بالا میاندازم.

— ان شا... بخت باز بشه.

کم کم سر صحبت‌مان باز میشود و به گذشته برمی گردیم. به همان

دورانی که نه عقدی در کار بود و نه تعهدی. برایم میگوید که روزی دو مرتبه به پارک میرود و ورزش میکند تا از افکار مخرب وسوسه کننده به سمت مشروبات الکلی فرار کند و این برایم تحسین برانگیز است. امیرحسام بزرگ شده و مانند گذشته لاف مردانگی نمیزند... جسارت و شجاعت کاذبش در پس صحبت‌های منطقی گم شده است. علیرغم اینکه لحظات پر از آرامشی را در کنار هم میگذرانیم، ولی هر بار که به چهره‌اش نگاه میکنم قلبم از خیانتش به درد میآید و این رازی است که هرگز صندوقچه قلبم را ترک نمیکند.

با صدای موبایلم کلام امیرحسام را قطع میکنم و جواب میدهم:  
— جانم چهره... نه عزیز... حالا میام... شما صبحونتونو بخورید. میام تا نیم ساعت دیگه... آره خواهر... میام.

گوشی را که قطع میکنم، امیرحسام میپرسد:

— کی برمی گردی اهواز؟

— فعلاً هستم... نیاز به آرامش دارم. استراحت... استرس عملیات و

حوادثش خیلی از نظر روحی خسته م کرده. حوصله ندارم دوباره برم به اون خونه...

— میفهمم.

از جا بلند میشوم. دست در کیفم میکنم تا هزینه ی قهوه ی را روی میز بگذارم. به همان میزانی که توی دفترچه چرمی گفته شده پول روی میز میگذارم که امیرحسام آن را به آرامی به سمت دستم هل میدهد.

— فرض کن یه دوست دعوت کرده. هرچند توقع بیجاییه. میدونم از دستم خیلی دلگیری! اینو هم یادت باشه با یه مرد میری بیرون دست تو جیبت نکنی.

خودش هم میدانست توقعش برای پذیرفتنش به عنوان دوست بیجاست. از هم جدا میشویم و من حس می کنم که نگاهش سخت از من کنده میشود. فکر گذشته است که رهایم نمیکند و در همان حال که از خم کوچه میپیچم، ماشین سراتوی سورمه‌ای رنگی جلوی پایم

ترمز می زند.

— کجا میری جیگر... صبح به این زودی؟ چقدرم تند راه میری به پانفتی...

صورتتم را میچرخانم تا فحش جانانهای نثار راننده ی میانسال کنم که ماشین لیفان سواری سفید رنگی جلوی سراتو میپیچد و میایستد. به سمت ماشین لیفان میچرخم تا رانندهاش را ببینم که امیرحسام به سرعت از ماشین خارج میشود و خودش را به راننده ی سراتو میرساند. دو دستش را از شیشه به داخل ماشین میبرد و یقه ی مرد را میگیرد و فریاد میکشد:

— مگه خودت خواهر و مادر نداری ق—

مرد از داخل ماشین به امیرحسام میپرد.

— والا همچین تحفهای هم نیست... می خوایش ما رو نخور... و ر دار ببر...

و چنان جمله ی زشتی به حرفهای و بی سر و تهش سنجاق

می‌کند که هم حالم بد میشود. حرفش تمام نشده، مشت امیرحسام روی دهانش مینشیند و خون از بینیش بیرون می‌زند. صدای بلند امیرحسام تک و توک عابران را به سمتان میکشاند.

— زنگ بزن پلیس بیاد تا بفهمه مزاحم ناموس مردم شدن چه مزهای داره!

راننده سراتو به محض شنیدن این حرف دنده عقب می‌گیرد و با سرعت سرسام آوری از کوچه بیرون میرود. خیره، متعجب و ترسیده از حرکت امیرحسام، دست از روی دهان برمی‌دارم و امیرحسام را میبینم که روی پای راستش خم شده است. مانده‌ام چه بگویم. از عمل جوانمردانه‌اش تشکر کنم یا بدون توجه به مسیرم ادامه بدهم. درگیر افکارم هستم که امیرحسام می‌گوید:

— سوار شو می‌رسونمت.

با من من کردن می‌گویم:

— ممنون. خودم میرم...



سر بلند میکند. ابرویی درهم میکشد و با تن صدایی جدی میگوید:

— گفتم سوار شو. فکر نکنم خوشایند باشه تا دم خونه ی چهره اسکورت کنم.

لحن جدیش و غیرتی که بعد از سالها به رخم میکشد برایم کمی خوشایند است. بدون حرفی به سمت ماشینش میروم. به ماشین نرسیده، سر جایش میایستد و با لحنی خطاری میگوید:

— جلو بشین.

گویی فکرم را خوانده باشد که بعد از گفتن این جمله، لنگان لنگان از در سمت راننده سوار میشود. توی ماشین کنجکاوانه و خیره به پایش میپرسم:

— پات چی شده؟

— نامرد از رو انگشتم رد شد...

دستم را روی دهانم میگذارم و هین کوتاهی میکشم. لبخند

کمرنگی بر لبان امیرحسام جای میگیرد.

— چیز مهمی نیست...

صورت‌م مچاله میشود و تنها راه را در گرفتن نگاه از پاهایش  
میبینم. کمی پایش را میمالد و بعد به راه می افتد. آرامتر حرکت  
میکند تا دیرتر به خانه برسیم و منظورش را از این وقت کشی  
نمیفهمم. سر کوچهای که منزل چهره در آن است میایستد و به سمت  
میچرخد. کیفم را برمی دارم و میشنوم که میگوید:  
— البته که صلاح نیست بیام تو.

تکهایش را هم شنیدم. خندهام را پنهان میکنم و سری به علامت  
تأیید حرفش تکان میدهم. خوب است خودش میفهمد که دیگر جایی  
در خانواده ی ما ندارد. از ماشین پیاده میشوم و با تشکر از او، بابت  
نجاتم از دست آن مرد هرزه و رساندنم به خانه، شرط ادب را به جا  
میآورم.

— می تونم شماره ی همراهِتو داشته باشم؟

پاسخم فقط سکوت است و خیره شدن به چشم‌هایی که زمانی آنها را فقط از آن خودم میدانستم.

دو مرتبه درخواستش را تکرار میکند.

— می‌تونم؟

به خودم جرات میدهم.

— می‌خوای چی کار؟

— ممکنه پیام دنبالت بریم یه دوری بزنیم...

لحظه‌های مکث میکند و سخنش را از سر میگیرد.

— مثل دو تا دوست... البته... البته اگه راضی باشی. قول میدم

مزاحمت نشم.

رفتارش مؤدبانه است و جانب همه چیز را در نظر میگیرد. در

کلامش جدیت و اعتماد خاصی نهفته است. به وضوح متوجه میشوم

که در این مدتی که او را ندیده‌ام پخته‌تر و افتاده‌تر شده است. آیا این

جدایی و دوری هم برای من کارساز بوده و از من فولاد آبدیده ساخته یا

هنوز همان جوانهام؟ در دادن شماره ی همراهم تردید دارم. با لحنی که سعی میکند اعتمادم را جلب کند میگوید:

— دل دل نکن... نمی دارم اذیت بشی. واسه هر دو تامون خوبه.

منم خیلی تنهام. مثل دو تا دوست با هم درد و دل میکنیم.

سری تکان میدهم و به سمت در حرکت میکنم. بدون دادن هیچ

شماره‌ای! راه نمیافتد و من با اخم از جلوی ماشین میگذرم که برای

لحظهای فکری مثل برق از ذهنم میگذرد. امیرحسام به من بدهکار

است. نه فقط مالی، بلکه غرور شکسته و جریحه دار شده ام را به من

بدهکار است. او باید توضیحی برای خیانتش داشته باشد و من را

مجاب کند که دلیل آن همه وقاحت و له کردن موجودیتم با پذیرفتن

یک زن هرزه چه بوده است. لذا به سمت شیشه ی راننده میروم.

خوشحال میشود و فوراً شیشه را پایین میدهد. به آرامی می گویم:

— شماره موبایلتو بده تا برات میس کال بزنم.

به گمانم در هیچ لحظهای امیرحسام را تا به این همه خوشحال

ندیده بودم.

— همون شماره قبلی...

— خط دایمیت؟

— آره.

— فکر کنم.... بود؟

میخندد.

— هنوز یادته؟ پس می تونم امیدوار بشم؟

ابرویی بالا میاندازم.

— حافظهام خوبه. فقط همین. ربطی به چیزای دیگه نداره!

مکثی میکند. به نظرم خردههای غروری را که مردانگیش به آنها

بند است مورد هدف دادهام. لحنش تغییر میکند. ناراحت به نظر

میآید ولی باکی نیست.

— فردا عصر باهات هماهنگ میکنم شام بریم بیرون.

شانهای بالا میاندازم.

— فکر نکنم بتونم پیام. فردا شب، شام خونه روشن دعوتیم.

به سرعت میگوید:

— امشب چطور؟

بی تفاوت می گویم:

— فکر کنم برنامه‌های نداشته باشیم.

توی چهره‌ی ناراحتش، رگه‌هایی از رضایت ظاهر میشود.

— سر شب باهات هماهنگ میکنم.

با سر تأیید میکنم و بی آن که حرف اضافه‌های بزنم، به سمت خانه

راه می افتم. ورودم به خانه چهره با خوشحالی و تاتی تاتی کردن حلما

همزمان میشود. دلم با دیدن او که تمام امیدش به دستهای من

است، از مهر مادری پر و بغضم میشکند و با به آغوش کشیدنش بنای

گریه را سر میدهم. چهره فوراً خودش را میرساند و حلما را از آغوشم

میگیرد.

— بده به من بچه رو... می ترسه طفلکی.

حلما را از آغوشم میگیرد و با خنده و شوخیهای کوچک به اتاق  
کودکانش میبرد. همان جا کنار در می شینم و اشکهایم را پاک میکنم.  
صدای ذوق کردن حلما با دیدن عروسکهای چیده شده بر روی کمد بلند  
میشود.

اندکی بعد از جا برمی خیزم و به دستشویی میروم. بعد از خارج  
شدن از آنجا چهره را میبینم که منتظر بر روی مبل روبرویم نشسته  
است.

— باز یاد گذشته ها کردی که مثل ابر بهارهای هایت بلند شد؟  
بدون دادن جوابی به آشپزخانه میروم و با لیوانی چای برمی گردم  
و به یکباره می گویم:

— امیرحسام رو دیدم!

با صدایی که بی شباهت به جیغ نیست و چشمانی از حلقه  
درآمده میگوید:

— کجا؟ کی؟

— تو کافی شاپ.

— تنها بود؟

روی مبل مینشینم و می گویم:

— آره...

— مگه این بشر زن و بچه نداره که تو پارک و کافی شاپ می چرخه؟

سری به معنای نه تکان میدهم.

— نه!

— نه؟ یعنی چی نه؟

کمی از چای سر میکشم و می گویم:

— نه زن داره، نه بچه!

با دست راست روی دست چپش میکوبد و هین کشان میگوید:

— اونم طلاق داد؟

— اصلاً نگرفته بود که طلاقش بده.

— وای... خودم دیدمشون. یکبار تو خیابون با هم قدم میزدن و بعد



همون دختره رو با مادرش تو سیسمونی فروشی دیدم.

ابرویی بالا میاندازم و نیشخندی میزنم.

— این یعنی اون دختر زن امیرحسام بود؟ بار اولی که دیدی احتمالاً  
ازش خواستگاری میکرده و گویا به تفاهم نرسیدن. بار دوم که دیدی زن  
یکی دیگه بوده...

— عجب! دخترای مردم جفت جفت خواستگار تو جیبشون دارن. اون  
وقت زهرا، خواهر شوهرمو میگم. یه پارچه خانم... از هر انگشتش یه  
هنر می ریزه. نجیب و با حیا. سی و پنج رو هم رد کرده ولی یه نفر به  
درد بخور نیومده دم خونشون.

لحظهای درنگ میکند و در چشمانم زل می زند. خودش را جلو  
میکشد و تند و سریع میگوید:

— اگه جوابت به خواستگارت منفی بود، منظورم همون سروانه س.  
زهرا رو بهش معرفی کن. ثواب میکنی به خدا!  
به چشمهایش با تعجب نگاه میکنم.

— وقتی مامان میگفت چهره سرخوشه، والا حق داشت. من تو چه  
فکریم، تو در چه حالی!

خودش را عقب میکشد و اخم کمرنگی روی صورتش نقش  
میبندد.

— وای... چه اشکالی داره؟ کار خیره. ثواب داره... حالا با امیرحسام  
حرفم زدی؟

به لیوان چایم خیره میشوم و همراه با مزه مزه کردن آن می گویم:  
— خودش منو تا اینجا رسوند.

جیغش بلند میشود.

— سوار ماشینش شدی؟

به یاد امیرحسام می افتم. به یاد حرفهایش و بعد می گویم:

— آره... شام دعوت کرده بیرون. ولی خواهشا حرفی به داداشا نزن.

خودت میدونی که چه اخلاقی دارن!

عصبی میگوید:

— یعنی تو می خواهی با امیرحسام شام بیرون ببری؟ اونوقت میشه

بگی هدفت از این صمیمیت با شوهر سابقته چیه؟

توجهی به عصبانیتش نمیکنم و صاف مینشینم.

— به خاطر این که خیلی از سوالات رو بی جواب گذاشته! باید بدونم

چرا اون بلا رو سرم آورد! منظورم افتادن دنبال زنیکه های هرزه ست.

بعد از گفتن این حرف از جا بلند میشوم و به چهره مجالی برای

ادامه دادن سین و جیمهایش نمیدهم. در حین وارد شدن به اتاق و

مشاهده ی حلمای در حال بازی در وسط هال و لبخند زدن به او می

گویم:

— قربونت آبجی جان، مواظب حلما باش تا یه چرت بزنی...

چهره خیره به گلهای قالی و در حالی که با افکارش که مطمئناً به

من و امیرحسام مربوط است، کلنجا می رود میگوید:

— خیالت راحت باشه!

او را با خیال ناآرامش تنها میگذارم و به اتاق پناه میبرم.

## فصل بیستونهم:

مانتوی سنتی زرشکی رنگم را به تن میکنم. ساپورت مشکی را به پایم میکشم. لاغرتر از گذشته شده ام. شال مشکی گیپور همخوانی عجیبی با نوارهای مشکی مانتوی انتخابیم دارد. به چهرهام در آینه دقیق میشوم. آرایشم غلیظتر از حد معمول است. ولی بعد از سالها دوست دارم که زنانگیم را به رخ امیرحسام بکشم و او را در حسرت از دست دادم ببینم. به حلمای خوابیده نگاهی میاندارم. چهره حریفم نشد که حلما را با خودم ببرم. ولی حضور حلما باعث میشود که احساس صمیمیت کاذب با امیرحسام پیدا نکنم. او را به آرامی در کالسکه میگذارم و از در خانه بیرون میروم.

تا سر کوچه را قدم زنان و به آرامی طی میکنم و درست کنار تابلوی نام کوچه ماشین امیرحسام را میبینم. با دیدنم از ماشین پیاده میشود و سر تا پایم را ورنده میزند. نگاهش به روی صورتم ثابت میشود. نفس عمیقی میگیرد. ذوق زدهام از اینکه اختیاری رویم ندارد

تا بگوید «جوانه خیلی آب و رنگت غلیظه! کمرنگش کن» رو به رویش  
 میایستم و سلام میکنم. با صدایی آرام و جدی. رو به روی مردی  
 ایستادهام که زمانی شوهرم بود و حالا مرا مجاب کرده است تا شبی را  
 در آرامش و در کنار هم مانند دو دوست بگذرانیم.  
 به سمت حلما میرود و با دیدنش در کالسکه میگوید:  
 — ماشاا... چقدر نازه...

و رو به من میگوید:

— چه کار خوبی کردی که آوردیش. خیلی دلم میخواست ببینمش.  
 ناگهان صدای سروان صفایی در ذهنم میپیچد. «دلیلی نداره وقتی  
 خودمون می تونیم بچه دار بشیم حضانت بچه ی مردم رو قبول کنیم.»  
 صدای امیرحسام من را از افکارم بیرون میکشد.

— با توام... حواست کجاست؟ از تو کالسکه برش دارم؟

— خودم برمی دارمش. تو کاسکه رو تا کن و بذار تو صندوق عقب.

در سکوت منتظر برداشتن حلما میماند و بعد کالسکه را با دقت

در صندوق جای میدهم. در را برایم باز میکند و به محض نشستنم در را به آرامی میبندد. حلما را توی آغوشم جا به جا میکنم و منتظر مینشینم تا امیرحسام به راه بیفتد و مقصد را مشخص کند. در طول راه با وجود تلاشهای امیرحسام برای صحبت کردن و پرسیدن احوال خانواده، زیاد صحبت نمیکنم و تنها در مواقعی تک کلمهای پاسخ میدهم و این او را هم خسته میکند و تا رسیدن به مقصد حرفی نمیزند.

رستورانی که امیرحسام در نظر گرفته، باغسرای خارج از شهر است. ورودی باغسرا تا مکان چادرهای برپا شده بصورت پلکانی است که باغچههای پر از گل اطلسیش در کنار آن همه پله پهن نمایی جذاب ایجاد کرده و بعد از هر چند پله، حوض کوچیکی با فواره ی آب خودنمایی میکند. محیطی آرام، زیبا و رؤیایی.

به طور قطع امیرحسام در این مکان شناخته شده و برای کارکنان آشناست، زیرا که مسئول باغسرا با دیدن امیرحسام به سمتش میآید

و بعد از احوال پرسى گرمى رو به من میکند و میگوید:

— مفتخرمون کردید خانم! چه عجب با آقای بهرامى تشریف آوردید.

چندین بار بهشون گفتم باغسرا متعلق به خودشونه و با خانواده

تشریف بیارن ولی کم لطفی کردن.

نگاهی به چهره ی امیرحسام میاندازم. لبخند نشسته بر

لبه‌هایش از رضایت و خوشحالی‌ش حکایت دارد. محترمانه جواب مالک

باغسرا را میدهم و با راهنمایی او به سمت یکی از چادرها میرویم.

موقع نشستن امیرحسام حلما را از من میگیرد تا راحت کفشهایم را پا

خارج کنم.

چند لحظهای از جاگیر شدنمان در چادر نمیگذرد که حلما از خواب

بیدار میشود و بنای گریه کردن را میگذارد. امیرحسام بلافاصله او را از

کنار دستش بلند میکند و به آغوش من سپارد.

حلما را تکان تکان میدهم و یک دستی در ساک را باز میکنم و

مشغول گشتن میشوم.

— چیزی یادت رفته جوانه؟

غرغرکنان می گویم:

— آره... به چهره گفتم ظرف غذای حلما رو بذاره تو ساک ولی

نیست...

آستین مانتویم را میکشد و میگوید:

— ولش کن... نگرد. براش از این جا غذا میگیرم. چی سفارش بدم؟

— ...

لطفاً

یک کاسه سوپ

سری تکان میدهد و از چادر بیرون میرود و بعد از دقایقی باز

میگردد.

— چایی و سوپ سفارش دادم.

تشکری میکنم، نگاهی به حلما میاندازد.

— چند وقتشه؟



— یک سال و نیم!

— ماشاا... بهش نمی خوره. خیلی بزرگتر از سنش معلوم میشه.

حضانتشو گرفتی؟

— هنوز نه؟ فعلاً هم تصمیمشو ندارم! در واقع دنبال کاراش رفتم

ولی نه در حد جدی!

— چرا؟

— به گردن گرفتن مسئولیت بچه مردم خیلی سخته!

— اما وقتی حضانت بگیری میشه بچه ی خودت!

به حلما که دست از گریه برداشته و با اسباب بازیای که از ساک

برداشتهام بازی میکند نگاه میکنم و می گویم:

— آخه نمیدونم از پس نگهداریش بر پیام یا نه!

— حتماً برمیای. تو یک زن قوی هستی و حلما همدم خوبی برات

میشه و...

و با خنده ی تلخی حرفش را ادامه میدهد:

— تو از پس من بر اومدی چه برسه به این بچه!

نگاه غم آلودی به او میاندارم و می گویم:

— از پس تو هم برنیومدم. آدمای دیگه رو به من ترجیح دادی!

انگار یک صدا بیخ گوشم میگوید بینگو! به هدف زدهام... حالا

همان فرصتی است که علت خیانت امیرحسام را بفهمم. نگاهم را به او

میدوزم که سرش را پایین انداخته است و با انگشتانش بازی میکند.

حرکت انگشتانش نشان از استرس بالایش دارد. لحظاتی به سکوت

میگذرد. لب به سخن میگشاید. کلامش پر از شرمندگی است.

— ولی من تا زمانی که ترکم نکردی بهت خیانت نکرده بودم!

عصبی میشوم. این توجیه خوبی نیست. دستم را بالا میآورم که

تو صورتش بزنم اما چشمم در چشمهای بهت زده ی حلما می افتد که

به مشت بالا آمدهام خیره شده است. مشتم را باز میکنم و لبخندی

زورکی به رویش میپاشم. ذوقی میکند و مشغول بازی با عروسک

خرسیش میشود.

امیرحسام سر بلند میکند. پرشهای پوستی زیر چشم سمت چپش کاملاً نمایان است. با تشویش و اضطراب نگاهم میکند. امیرحسامی که میشناختم این طور نبود. هر وقت از او سوالی در مورد کارهای نادرستش میکردم با بی خیالی جواب میداد... ولی مرد رو به رویم متفاوت از گذشته ها رفتار میکند. ذرات عرقی که روی پیشانیش جوانه زده، به وضوح شرمندگیش را از گذشته ها نشان میدهد. چند بار دهانش را باز میکند و میبندد... انگار نمیداند از کجا شروع کند. نگاه از رویش برنمی دارم اما سکوت میکنم تا حرفهایش را شروع کند و بالاخره با یک نفس عمیق دهان باز میکند و رگبار حرفهایش سکوتمان را میشکند.

— دوست نداشتم همین ساعتی که مثلاً اومدیم این جا خوش باشیم... حرفمون به گذشته ی تلخمون کشیده بشه و ناراحت کنم ولی میخوام بهم اعتماد کنی و هرچی امشب میشنوی قبول کنی که صادقانه س، هرچند شاید توقع بی جایی باشه ولی کلمه به کلمهای که

برات میگم راسته. اون فیلم...

دو مرتبه نفسی میگیرد و جرعه‌های از چای که دقایق پیش برایمان آورده‌اند مینوشد. سوپ حلما را جلوی پایش میگذارم و باز به امیرحسام خیره میشوم. لبهایش را با زبانتز میکند و بعد از کمی سکوت دوباره به حرف می‌آید.

— اون موقع دائم الخمر بودم جوانه... یه آدم معتاد به مشروب... یه بیمار روحی و روانی. از بیست و چهار ساعت شبانه روز... یک ساعتش رو هم در شرایط عقلانی مناسب نبودم. خب صد البته این حرفا به معنی توجیه رفتارای اشتباهم نیست ولی خواهش میکنم یه کم به حرفام فکر کن. نمی‌خوام بهم حق بدی ولی لااقل قبول کن تو دورانی که

اسمت به عنوان همسر تو شناسنامه بود خیانت نکردم. به هر حال منم آدم بودم... یه کم وجدان داشتم. اعتیاد داشتن و بیمار بودن به معنی حیوان بودن نیست. دلم می‌خواد که این حرفها رو از زبون یه بیمار بهبود یافته قبول کنی نه همسر سابق.

کمی به چشمهایم نگاه میکند تا تأثیر حرفهایش را ببیند و بعد ادامه میدهد:

— قبول کن جوانه که ما هر روز از هم دورتر میشدیم و به جای این که واسه موفقیت تلاش کنیم، هر روز واسه نابودی و بدبختیمون تلاش کردیم. هر کدوم به نوعی... اگه من با دو تا تیشه به ریشه ی زندگیم میزدم، تو هم یه تیشه تو دستت داشتی. تو عصبی بودی و سرد مزاج. از همون اول ازدواج گاه و بیگاه مستقل بودنتو به رخم میکشیدی و رفتارات جوری بود که نشون بدی هیچ نیازی به شوهر نداری. شاید هدفت این نبوده ولی از رفتارات اینطوری برداشت میشد. بدخلق و تند بودی... بارها و بارها به خاطر یه شوخی معمولی که یه مرد با زنش داره کارمون به جنگ و دعوا میکشید. گذشته ت مثل خوره افتاده بود تو زندگیمون. خودت شاهد بودی چقدر تلاش کردم... چند بار ترک کردم... اما این تلاشا دوومی نداشت، چون هیچکدوممون از «من» بودنمون پایین نمیومدیم. بازم میگم هر کدوم به نوعی با اولین اشتباه و دعوا

دوباره آتش میشدیم و سعی میکردیم حق رو به خودمون بدیم نه به همدیگه. همین جور نصف زندگیمون به فنا رفت. چشممو باز کردم دیدم درخواست طلاق تو دسته تو تهدیداتو عملی کردی و... بگذریم... نیومدم که دنبال مقصر بگردم... وقتی برای مدتی بدون اینکه چیزی بهم بگی رفتی خونه ی مامانت و حتی به پیامام هم جواب ندادی...

به میان حرفش میپریم:

— از دست خسته شده بودم امیرحسام. از بی قیدیها و رفتارهای ضد و نقیضت، از بد دهنی ها و دست بلند کردنات. از اینکه نمی تونستم به عنوان یک مرد روت حساب کنم. نمی تونستم بهت تکیه کنم. زندگی با تو واسم جهنم شده بود. بچه دار نشدنمون هم دردی بود رو تمام دردا... تو هم که دستت درد نکه... هر بار سرکوفت میزدی که مشکل از منه و من...

بغض به ته گلویم میپیچد و صدایم میلرزد و نمیگذارد که

حرفهایم را ادامه دهم.

— حق داری جوانه... حق داری عزیزم. الان که به گذشته برمی گردم میبینم که واقعاً چند سال از بهترین روزهای زندگی من با حماقت نابود کردم. روزهایی که قابل برگشت نیست. فقط بگم اون فیلم رو زمانی درست کردم که نه به تماسم جواب میدادی و نه به پیامم. چندین بار خواهرمو واسطه کردم که بیاد و باهات صحبت کنه و به خونه ت برگردی ولی قبول نکردی. همینم شد که...

به هم میریزم. دوباره جوانه ی آرام درونم، از وجودم رخت برمی بندد. در یک تصمیم ناگهانی حلما را به آغوش میکشم. کیفم را به روی شانهم میاندازم. دستم را به کالسه میگیرم و به سمت خروجی چادر میروم که امیرحسام جلوی رویم میایستد:

— کجا؟

— برو کنار... می خوام برم.

دستش را دراز میکند و حلما را به زور از آغوشم میگیرد.

— بده به من بچه رو... مگه نمیخواستی برات از اون فیلم لعنتی بگم؟

آستینم را میگیرد و مرا به سمت تشکچه میکشد و آمرانه میگوید:

— بشین!

دو مرتبه سر جایم برمی گردم و نگاهم را به جایی پایین پایم می دوزد.

امیرحسام خیلی تند و نجویده میگوید:

— دارم بهت میگم تو خیلی حق داری! چرا گارد می گیری آخه؟ اصلا هردومون حق داشتیم جوانه... هر دو انسانیم. نیاز به همدم و هم صحبت داریم. تو قویتر از من بودی و خود دارتر و پات به بیراهه کشیده نشد... نمیتونی کتمان کنی که بعضی وقتا دوست داری با کسی درد دل کنی و حرفاتو بزنی. جوانه اون فیلم فقط واسه این بود که بترسونمت. بدجوری دست و پامو بستی با رفتنت. تمام آزار و اذیتامو تلافی کردی.



رفتارام تماماً از روی بی اختیاری بود. زندگیمو به گند کشیدم. روح خودم و همسرمو به نابودی کشوندم. خواهش میکنم قبول کن. الان دلیلی واسه دروغ گفتن ندارم. تو آزادی و می تونی منو قبول نکنی ولی من دارم واقعاً راست میگم. بین من و تو خیلی چیزا خراب شد و شکست! هر دو مقصر ولی من بیشتر مقصرم.

دهان باز میکنم تا حرف بزنم که کف دستش را جلو میآورد و میگوید:

— بسه... واسه امشب بسه... نیومدیم اینجا که تلخیهای گذشته رو نبش قبر کنیم. به خودمون رحم نمیکنیم لاقل به این طفل معصوم رحم کنیم. از داد و بیداد ما رنگ به روش نمونده.

و فوراً ته مانده ی چایش را مینوشد. حلما را که کنار دستش نشانده با تکانی برمی دارد و از چادر خارج میشود. لحظهای بعد از گيجی و گنگی ناشی از صحبت‌هایش بیرون میآیم و از دیوار پلاستیکی چادر بیرون را نگاه میکنم. حلما روی تاب کودکانه پشت چادر نشسته است

و امیرحسام او را به آرامی تاب میدهد و خنده‌ی کودکانه‌ی حلما از رضایت و خوشحالی‌اش حکایت میکند.

با وارد شدن خدمتکار باغ سالار به همراه سینی غذا، امیرحسام و حلما به چادر برمی‌گردند. برای من کوفته تبریزی سفارش داده و برای خودش دیزی... زیتون پرورده و ماست موسیر و دوغ آبعلی... هنوز سلیقه‌ام را در غذا به یاد دارد. خدمتکار سینی را میگذارد و از چادر خارج میشود. امیرحسام سفرهای کوچک پهن میکند و غذاها را روی آن میچیند. و من هم مشغول سوپ دادن به حلما میشوم. قاشق به دست زیر چشمی به امیرحسام نگاه میکنم. در حال بازی کردن با غذایش است. عمدی قاشقم را به بشقاب میکوبم و این صدا امیرحسام را از خیالش دور میکند. نگاهی به من میاندازد که کنجکاوانه میپرسم:

— چرا شامتو نمیخوری؟

نگاهی به چهره‌ام میاندازد که یعنی «نمیدونی چرا؟»

احساس میکنم سؤال احمقانه‌ای از او پرسیدم. بعد از آن همه جنجال و تنش عصبی چه کسی میتواند با اشتهای باز غذا بخورد. لیوان را پر از دوغ میکند و میگوید:

— خیلی سرم درد میکنه. میترسم بخورم و بعدش ترش کنم. پس چرا من سردرد نشدم؟ چرا من اشتهایم کور نشده است و به اندازه ی خوراک دو نفر قادر هستم امشب شام بخورم. مگر من هم یکطرف این بحث و جنجال نبودم؟ چرا درون من مانند گذشته پر از شور و التهاب نیست؟

حلما مشغول پرت کردن تکه‌های نان و قاشق و چنگال جلوی رویش به اطراف است. سوپ را هم که دیگر نگویم. بیشتر مشغول شنا در آن است تا خوردنش. او را بلند میکنم و دورتر از سفره میگذارم. دستهایش را پاک میکنم و چند اسباب بازی کوچک جلویش میچینم.

صحت بدون مقدمه امیرحسام حواسم را به سمت او جلب

میکند.

— حضانت حلما رو به عهده بگیر. همدم خوبی واسه روزای تنهاییت میشه. البته قبلش باید خودتو صاف کنی. از همه ی استرسها و افکار مخرب. پر بشی از انرژی مثبت تا بتونی از حلما یه دختر خانم قابل ستایش بسازی و تحویل جامعه بدی.

دو مرتبه صدای عدم موافقت سروان صفایی در مورد نگهداری حلما در سرم میچرخد. انگار همین حالا کنار گوشم این حرف را تکرار کرده. همان قدر زنده و عمیق!  
امیر حسام ادامه میدهد:

— هر کمکی هم از دستم بر میاد بگو. دریغ نمیکنم.  
لبخندی به روی صورتش میپاشم. لبخندی پر از قدردانی. صورت پر دردش کمی از هم باز میشود. دستی به روی صورتش میکشد و با بهانههای واهی از جا میپرد.

— کو عینکم؟ فکر کنم روی تاب جا گذاشتم!

به سرعت از چادر بیرون می‌رود و به من مجال نمیدهد که بگویم  
امشب اصلاً عینکی بر چشم نداشتی.

دقایقی بعد برمی‌گردد. مدت زمانی که خیلی طولانیتر از برداشتن  
عینک از روی تاب است. صورت خیس و چشمانی که بی‌گمان از اشک  
برق می‌زند و سفیدی دور مردمکها که رو به قرمزی می‌رود... همگی بر  
چیزی دلالت دارند که در خیالم هم فکرش را نکرده‌ام. خودم را به آن  
راه

میزنم و در دل اصرار میکنم که شاید هم برق چشمانش به واسطه‌ی  
شسته شدن صورتش است. چقدر سبک شده‌ام. انگار کوهی را از روی  
دوشم برداشته‌اند.

امیرحسام سر سفره مینشیند. قاشق به دست می‌گیرد:  
— آخیش چقدر گشمنه.

خنده‌ام می‌گیرد. از این که از همان روز اول دروغگوی قهاری نبود.  
هنوز هم با کوچکترین توجه من حال روحیش از این رو به آن رو  
میشود.

شبهان با قدم زدن در لابه لای درختان اقاچیا و بید و به شامه کشیدن بوی خوش گل‌های اطلسی کامل میشود و این کار کمی از جو سنگین حاکم در بینمان میکاهد. حلما در آغوش امیرحسام به خواب رفته و چشمان من هم پر از خواب است ولی امیرحسام بشاش و سرزنده و در حال صحبت کردن و مزه پرانی است. لابلای حرف‌هایش هم برای زندگی من نسخه می‌پیچد که باید به خودم توجه بیشتری کنم... مسافرتم فراموش نشود... ورزش را دو مرتبه از سر گیرم و من هم یکی در میان به حرف‌هایش گوش میدهم و برای بعضی از آنها گوشه‌ایم را در و دروازه میکنم. فقط شنونده هستم، آن هم یک شنونده ی خواب آلود. کار به جایی میرسد که احساس میکنم اگر صحبت امیرحسام را کوتاه نکنم به زودی بر روی سنگفرشهای کف باغسرا دراز خوابم میبرد. به صورتی که به او برنخورد او را از خواب آلودگیم آگاه میکنم... بیشترش را هم به خستگی خود امیرحسام و خوابیدن حلما ربط میدهم و او تازه توجهش به چشمانم جلب میشود و

با دست مرا به سمت ماشین راهنمایی میکند.

ساعتی بعد بالاخره به خانه میرسیم. فکر میکنم که با آن همه

خواب آلودگی چطور در ماشین خوابم نبرد. چشمهایم را که دارند از

کاسه در میآیند به آرامی فشار میدهم و به سمت امیرحسام میچرخم.

با صدایی مهربان و لحنی که تشکر در آن موج می زند میگوید:

— شب خوبی بود. ممنون قبول کردی.

لبخندی میزنم.

— هنوزم پوست کلفتی... بعد اون همه جنجال و عصبی شدن، بازم

میگی شب خوبی بود؟

خودش را جا به جا میکند و در پاسخ میگوید:

— بالاخره یه سری چیزا باید شفاف سازی میشد. تا کی تو کابوس

می موندی؟

از ماشین پیاده میشوم و امیرحسام هم به دنبالم از ماشین

بیرون می زند. رو برویم میایستد.

— فردا میرم دنبال بلیط واسه دبی... درخواست ویزای کار کرده

بودم... برای استرالیا و درست شده. میرم دبی دنبال ویزا!

دستپاچه میشوم. دلم میگیرد... شاید حسادت میکنم.... حس

عجیبی در وجودم میپیچد. طاقت نمیآورم و میپرسم:

— پدرت چی؟

خندهای میکند.

— داریم دامادش میکنیم.

متعجب می گویم:

— داماد؟ اون بنده خدا که مریضه. چی گیر عروس خانم میاد؟

ناگهان پی به بی پرده بودن حرفم میبرم، ولی قبل از این که حرفم

را اصلاح کنم قهقهه ی امیرحسام بلند شده است. ما بین قهقهه اش

میگوید:

— با حاج خانم یه جوری کنار میان.

و مجدداً بمب خندهاش منفجر میشود.



لبم را گاز میگیرم تا خندهام نگیرد. باز هم دل گرفتگی به سراغم میآید. به خودم نهیب میزنم:

«چته جوانه؟ خب بره استرالیا... به تو چه؟ تو هم زندگی خودتو داری!»!

صدای امیرحسام رشته ی افکارم را پاره میکند.

— احتمالاً وقتی از دبی برگردم تو رفتی اهواز... درسته؟

سری تکان میدهم و می گویم:

— احتمالاً... معلوم نیست... شاید!

ابرویی بالا میاندازد و میپرسد:

— اونوقت این کلمات یعنی چی؟

میخندم.

— نمیدونم. برنامه برگشتنم معلوم نیست. خودت میدونی که من

صاعقه‌های تصمیم میگیرم. یه وقت دیدی با روشن بحثم شد و ساکمو

برداشتم و برگشتم اهواز!

لبخند دندان نمایی می زند.

— به هر حال هرکجا هستی شاد و سلامت باشی. قبل رفتن به استرالیا اگه بتونم حتماً به سر میام اهواز، وگرنه به خداحافظی تلفنی خودمو راضی میکنم.

با چند کلمه جواب حرفهای محبت آمیزش را میدهم و از هم جدا میشویم. بعد از رفتن من و حلما، حرکت میکند و من با دلی که پر است از احساسات متضاد به خانه ی چهره میروم در حالی که در دل اعتراف میکنم که امشب امیرحسام در عین شرمندگی و توهین به خودش قدر و منزلت مرا بالا برد، مرا به نگهداشتن حلما تشویق کرد، به من اعتماد به نفس داد و قدرت زنانگیم را مضاعف کرد.

\*\*\*

دیدار با برادرها و خواهرم که تمام میشود، با تلفنی از جانب وکیل به اهواز برمی گردم. برای کارهای قانونی به سرپرستی گرفتن حلما چندین مدرک پزشکی از من میخواهد تا به قانون صلاحیتم را ثابت

کند. به دنبال صحبت‌های آن شب امیرحسام، این روزها فکرم آزادتر شده و احساس میکنم توانایی لازم برای نگهداری حلما را دارم. این بار ثابت قدم و استوارتر دل به سرپرستی گرفتن حلما میدهم و راضی و خشنود در این مسیر گام برمی دارم.

به سیمین و لعلیا ورودم را اطلاع نمیدهم. دوست دارم بدون ایجاد مزاحمت برای کسی به همراه دخترم به خانه‌مان وارد شویم و لحظاتی دور از حضور دیگران از کنار هم بودنمان لذت ببریم و برای کارهایمان در روزهای بعد برنامه ریزی کنیم.

به سراغ خانم بهرامی میروم و او را از روند پیشرفتم آگاه میکنم، با این حال او معتقد است که این دیدارها باز هم باید ادامه داشته باشد، چرا که هنوز در کنترل اضطراب و استرس‌هایی که من را به سمت جوانهای عصبی سوق میدهند موفق نیستم.

روان درمانگرم با به حضانت گرفتن حلما موافقت میکند چرا که در کنار مشکلاتم من را زنی موفق و سر و کله زدن با یک کودک را برایم

لازم میبیند.

از مطب خانم بهرامی که بیرون می‌آیم، برای خانها که از تمام مواد غذایی مورد نیاز خالی شده، خرید میکنم و شب خوبی را با حلما میگذرانم. شبی که با خوابیدن زودهنگام حلما من را به فکر دعوت میکند. همه جا را سکوت فرا گرفته است. شبی تاریک است و حضور ماه در آسمان کمرنگ. بر جایم مینشینم. از زمان خداحافظی با امیرحسام به گذشته باز گشته‌ام. به روزهای خوشی که با او داشتم. به دوران دوستی و نامزدیمان...

قرار نیست کنار هم باشیم و زندگی تازه‌ای را شروع کنیم ولی این همه دور بودن غم غریبی بر دلم می‌نشانند. عجیب است اما این شبها کابوس آن فیلم آزارم نمیدهد. همین که امیرحسام تا زمان طلاقمان به من وفادار بوده، برایم کافیست.

فکری از سرم میگذرد. صحبت‌های خانم بهرامی و آرامشهایی که تکنیکهایش به من داده را به یاد می‌آورم و در دل به خوشبختی خودم

در همین حال و همین لحظه اعتراف میکنم. به یاد حرفها و دفاعیات امیرحسام می افتم. پشت پنجره میایستم و نگاهم را به آسمان تاریک میدوزم. احساس گنگ و مبهمی سر تا به پای وجودم را میگیرد. به یاد سروان صفایی می افتم و صحبت‌های پیامکی مبارکه که زیرپوستی به درخواست همکاریش اشاره کرده بود. به پیشنهاد او زیاد فکر کرده‌ام... در همه ی لحظاتم به این مرد فکر کرده‌ام. امشب هم مانند همه ی آن لحظات بعد از فکر کردن به سروان صفایی فکرم به احوالات حلما گره میخورد. مخالفتش برای نگهداری حلما چون تیری در فکر و ذهنم فرو میرود.

شب را با افکار زیاد و ذهنی مغشوش می گذارنم، به همین خاطر صبح دیرتر از خواب بیدار میشوم. خدا را شکر که حلما هم هنوز بیدار نشده است. از جا برمی خیزم و نگاهی به ساعت موبایلم میاندازم. مانند کسانی که در خواب به آنها دستوری الهام شده، فوراً پیامکی به سروان صفایی میدهم.

«سلام. خوب هستین؟ با توجه به این که در مورد حلما به نتایج خوبی رسیدم و مشغول پیگیری در مورد حضانتش هستم لازم دونستم به شما پیام بدم. از اون جایی که شما در مورد نگهداری و به سرپرستی گرفتن حلما دچار تردید هستین و شروطی برای ازدواج در نظر گرفتین، مجبورم که به پیشنهاد شما جواب منفی بدم. امیدوارم که بتونین شریک زندگی خودتون رو پیدا کنید و موفق باشین.»

با ارسال پیام آرامش لحظه به لحظه در وجودم جاری میشد... خوب میفهمم که قادر به زندگی پر از استرس با سروان صفایی نیستم. زن این زندگیها نبودم که ترس مأموریت‌های او را به جان بخرم و از طرفی عقایدش بود که نمیگذاشت به درخواستش جواب مثبت بدهم. اما آشنایی با او اتفاق بدی هم نبوده و نیست و میشود به او به عنوان یک دوست نه چندان صمیمی فکر کرد. مسائلی که با حضور سرگرد محمدعلی هاشمی طبا و گروهش در زندگیم پیش آمد باعث شد که قدردان آرامش زندگیم باشم و به حرفهای اطرافیانم توجه کنم و گله

گذاریهای بی دلیل از زندگیم نداشته باشم و توقعم را از خودم و اطرافیان کمتر کنم.

حالا که خوب فکر میکنم، با خودم می گویم ای کاش سال گذشته که امیرحسام را دیده بودم به او اجازه ی صحبت کردن میدادم و از او میخواستم در مورد آن فیلم لعنتی توضیح بدهد... با ادامه دادن جلسات روان درمانی، توانستم خشمم را بهتر کنترل کنم و این کنترل و آرامش سبب شده که به گذشته با دید بهتری فکر کنم. که شاید امیرحسام هم جاهایی در زندگی حق داشته است، که شاید اگر بهتر رفتار میکردم، خشم و غضب میانمان کم سو و آرام میشد. البته که با ای کاش گفتنها چیزی حل نمیشود!

پیامی کوتاه از جانب سروان صفایی لبخند بر لبم می نشاند.  
«جوانه خانم امیدوارم شما هم موفق و موید باشید. روی من به عنوان یک دوست حساب کنید.»

\*\*\*

روزها از پس هم می‌آیند و می‌روند. جریان زندگی‌م روی روال افتاده است. امیرحسام از دبی بازگشته است و خیلی وقت است که هیچ پیام و مکالمه‌ای با او نداشته‌ام.

حلما را به آغوش می‌کشم و با شوخی‌های مادر و دختری او را می‌خوابانم. چیزی از سنگین شدن خوابم نمی‌گذرد که صدای زنگ موبایل مجبورم میکند که در جا بنشینم. وحشت زده و با احتمال این که اتفاق بدی افتاده به دنبال گوشی می‌گردم و بالاخره زیر بالشت افتاده در کنار تخت پیدایش می‌کنم.

— الو؟

— الو جوانه. خوبی؟

چشم‌هایم را می‌مالم و از اتاق بیرون می‌روم تا حلما را بیدار نکنم.

— امیرحسام تویی؟ چیزی شده این موقع زنگ زدی؟ نگرانم کردی!

— معذرت می‌خوام. خیلی دوست داشتم قبل رفتن واسه دیدن

فرخ و تو می‌ومدم. دوست داشتم حلما رو هم ببینم ولی رفتم یهوایی



شده. واسه بلیط استرالیا تخفیف خورده بود. حتی نتونستم از دوستانم و آشناها درست و حسابی خداحافظی کنم. ولی خب تو برام مهم بودی جوانه و هستی... گاهی وقتا خاطرات خوب اونقدر قوی هستن که روزای بدو زیر چترشون قایم میکنن.

نفس عمیقی میکشد و ادامه میدهد:

— فعلاً با ویزای کار سه ماهه موافقت شده. بعد سه ماه برمیگردم ایران! اون وقت یا موندنی میشم و یا قرارداد کاریمو تمدید می کنن و دوباره میرم استرالیا. ولی یه خواهش داشتم ازت... یعنی یه خواستههای ازت دارم. خیلی دلم میخواست رو در رو باهات صحبت کنم و حرف دلمو بزنم ولی شرایط اجازه نداد. راستش... بین... دوست دارم بازم کنارم باشی! هم تو و هم حلما... خانم خونم بشی و دوباره طعم خوشبختی رو با هم مزه مزه کنیم.

با سکوت به حرفش ادامه میدهد:

— سه ماه فرصت داری فکر کنی. تمام این مدت هم می تونیم...

یعنی اگر تو بخوای از طریق اسکایپ یا ایمو با هم در ارتباط باشیم و همه ی سوتفاهما رو رفع کنیم. فقط خواهش میکنم فوراً جواب «نه» نده. فکر کن و بعد تصمیم بگیر!

خواب از سرم پریده است. امیرحسام ساعت سه نیمه شب به بهانه ی خداحافظی زنگ زده است و از من خواستگاری میکند. هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته. دستم را جلوی دهانم میگیرم تا متوجه خندهام نشود. صدایش مجدداً در گوشی میپیچد:

— چی میگی؟ موافقی؟ الو... کجایی جوانه؟

با همه ی تلاشم پقی زیر خنده میزنم.

— به خدا که تو دیوونه ای!

صدای خوشحالش در گوشم میپیچد.

— وای خدای من جواب نه نداد. این یعنی یک قدم تا رسیدن به خواستهام!

سکوت میکنم. حرفی برای گفتن ندارم. حتماً باید فکر کنم. باید از

مشاورم کمک بگیرم. باید با امیرحسام در ارتباط باشم و سوتفاهم ها رو  
رفع کنم... این دفعه بی گذار به آب نمیزنم. جواب بله ی فوری  
نمیدهم و نه گفتنم هم نقد نیست. باید فکر کنم... فردا... نه حالا که  
خسته و خواب آلودم... فردا... همه چیز را به فردا میسپارم.  
— الو... الو... دارن مسافرای سیدنی رو صدا می زنن. من رفتم. به  
محض جاگیر شدن باهات تماس میگیرم. الو... الو... جوانه...  
عزیزم... کجایی؟... رفتم... فعلاً!  
تماس قطع میشود و اشکی از گوشه ی چشمم راه میگیرد. زیر لب  
می گویم:  
— برو به سلامت... منتظر تماس هستم!  
پایان

<https://WWW.OnlineRoman.iR/>